

توحید باری تعالی و تقدس

الهی دل کامم از رحمت ده
نوری دل از رحمت ده
درون سینه‌ام نور صفا ده
زبانم از ناگفتنی دور دار
فسرده مکن دل ز آب کرم
بکان رحمتی زن سوز دلم
بدام هوا پای بند مکن
چو در دیگران چشم بند مکن
زراه سرا درین آگهی ده مرا
ملک را ذات شهی ده مرا
[illegible]

برازنده و بی‌مثال او و بس / ز ذات و صفت بی زوال او و بس
ز تحت الثری تا باعلی الطباق / همه جفت جفت او ز جفت طاق
مکانش نه بالا و پستی برون / زمانش نه ماه و ز هفته فزون
مراتب نشینان این بارگاه / نهاده همه سر بر خاک راه
فلک گشته فرمان بر راه او / فلک حلقه در گوش درگاه او
زمین کرده رو در تیمم طراز / بمحراب خاک رهش در نیاز
ورز کو بود یار دل در و تاک / عجب هر که سر در افکند خاک
طراز زمرکان سر تخت ناز / بخاک رهش سوده روی نیاز
دل کامکاران هوا خواه او / سر سروران خاک درگاه او
درین شهر بند نشیب و فراز / ز بود و نبود نما بی نیاز
کسی را بذاتش نه مانندگی / ز وصفش خرد در پراکندگی
[illegible] / نهان مانده از ما چو مهر از خفاش
ندارد کسی سر وحدت قدم / قلم کرده رانده کاتب عدم
جهان داده [illegible] / که اندیشه گم کرده در وی حساب
خرد را از و دست کوته تهی / و ز و دست اندیشه در کوتهی
ز سرگشتگی [illegible] / شده [illegible]
و ز و در نکاپو [illegible] / چو خر مانده در گل همیون خیال
نوال فلک چشم از خیر یافت / [illegible]
فتاده همه در خم چندین محال / ز روی شرف در حقیقت زوال
[illegible] / بهر ماه کرده تن از غم تباه
کسی هر رو که [illegible] / از آن پس که [illegible]
همه دل ز حیرت تباه آمده / ز داغ فنا [illegible]
درین کارگاه [illegible] / خرد [illegible] هستی [illegible]
خرد شسته در [illegible] / [illegible]
درین مشهد خاص [illegible] عام / که باشد ز جام [illegible]
مراتب نشینان امکان [illegible] / [illegible]
در اول ز مهری که [illegible] / ز وحدت بکثرت در انداخته
در الا [illegible] / فزون کرده لا را بکثرت بلا
دگر باره لا را بالا زده / علم را ز پستی ببالا زده
بتاب تجلی همه اعتبار / بر آورده از بحر کثرت غبار
در اطوار هستی [illegible] / [illegible]
بدانای از خویش دانا همو / [illegible]
خداوند بینا و دانای راز / خدای همه در همه بی نیاز
بصحرای هستی علم بر زده / جهان [illegible] صلای کرم در زده
چنان کرده باران رحمت نثار / که نه گل از و مانده بی نم نه خار
ازین مطبخ عام شیرین نشور / رسانیده روزی بمار و بمور
نیفزوده روزی به تدبیر کس / نکاهیده چیزی به تقصیر کس
بهر چه از ازل کرده قسمت [illegible] / [illegible] بحکم درست
ز رنج و ز راحت رسید [illegible] / [illegible]
یکی را نهد عشرت بکام / یکی را دهد حسرت [illegible]
یکی را بشاهی سرافراخته / یکی را بفقر [illegible] ساخته
یکی را ز غربت ده ملک و مال / یکی را [illegible]
درین موج [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
رقم خوان لوح ضمیر همه / بفضل و کرم دستگیر همه
انیس دل غم سراینده او / امان بخش جان هراسنده او
خطیب زبان آور بلبل باغ / [illegible]
انیس دم هوش و بیهوش ما / بآمرزگاری خطاپوش ما
[illegible] / [illegible]

وکیلان دهقان [illegible] / [illegible]
همین [illegible] / [illegible]
ز انفاس [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کدایان [illegible] / [illegible]
سخن در میان تا میانجی نشد / [illegible]
کنون هم درین خانه [illegible] / [illegible]
سخن گر چه [illegible] / [illegible]
جهان از سخن [illegible] / [illegible]

در سبب نظم کتاب گوید

[illegible] / [illegible]
سخن را که مضمون بلندی [illegible] / [illegible]

چو صورت ز خوبی ندارد نگار
در آیینه صافی نیاید نگار

گر آیینه از آب صافی تر است
چو زنگی در او عکس پیکر ابتر است

چو با نور معنی برابر شود
چو جوهری سنگ با منور شود

[illegible]

در صفت حال خود گوید

[illegible]

ز پیوستنش رونمون شد بهو
ز صندر و دو دوش گذر زنان
شد آن آتش شعله زان شیوه و لو
تو هم چنگ آسا ز خود ساز کن
چو آن نیست هم رنگ کنج سخن
تو دیگر شهای سر تخت ناز
تو مرد از پوی این ره نهان
مباد ور اوفتد کار روی تو
برو و نه در این ره شو کام جوی
رکاری که بر فرد بر دوشش نهاد
در انجام من نامه او در آغاز
ولی نیستی را که زاو آگه شود
از آن شب که او در جهان آمده
ز دوده و تیغ ظفر کیش بر
ز محمود و غازان ...
چنین شاه و از دو موج ...
ز نعمی که زان سفره خورده کرم
همه بست طمع رایت افراخت
جهانی را کن ره آستان
ازین باده بر باد کو ظرف تو
کجا و خیر از تو زیبنده است
بگفتار کس عیب پرسش مکن
مباد کرده زدین بی‌خبر
گر این گونه بودی ز ریشه دست
ورین سوی پرده است اش خوب

ز نازی و ناز کرد پیش خویش
کر از پستی خویش شد در امان
بمحض کرم غرق دریای راز
برازی ز دل ناز آغاز کن
وسیلت مرین انبیا ساز کن
بتاج قبولی شوی سرفراز
شده رفعت از کف انفاس ...
کر بر تیغ نویسند ابروی تو
کز نامه ز فردوسی ابیات گو
ز نشاده هم سان در طلوی ...
کر دو حبت ز رفتار دلت حسن
در اختر بهشتی ذهبت نبود
علامات عظمی ... آن
ز هند و سستان ظلمت گو ...
ز خمسه و غازی ...
ز تیغ زبانش ...
تیز از دلش تیغ ...
به تیغ ...
لعد خفت ...
که نهند کس انگشت بر حرف تو
چه از داو کان بهتر از بنده است
که طوطی ز آینه گوید سخن
چه باید در دو ...
از انسان نکوهش ...
که محو است قطره بجز ...

علاجیش ازان رنج داد کرد
ز نو صفار بشناسیش داد
زهنگی که بهر ... از دو
مبارز کجا ... زر رود و رسول
ازین بانگ شیهای شیرین ...
ز گنج سعادت بر ...
طمع ... ام راحت مباد
نمد خشم بر دل و جان شهان
... کر فردوسی ز دوش ...
بشهنامه ادل ...
همه ... در انجام او
شهی کز جهان سروری داشته
مسلا و میمونش در ...
نبی ... محمود بود
ازین مرز و ملت ... شده
غبار ... خشم ... کرد
بشناسا شده ...
ازان ... حق ان ...
توان گرد ...
ازان ...
همان ...
تو از سر این کونه ...
جوانی ... بهر و دستان
خوش کن که این هم ...
همه گفتند یابان در ان ...

نکمی ز نو پیشش سبکبار کرد
بتحریر ... شناسیش
رسیده ... کرم عالی
برازی برای خدا و رسول
که آن سلیمان ...
...
بجز ...
ز ...
جه سان ...
...
نبرد ...
بتخت و لایت سری داشته
ز ...
گر اسلام از ایشان ...
...
...
که ...
گر ...
...
...
...
...
سپاسش ...
...
کل ... ریگ ...

وزین ...
از انسان ...
بالم ...
ازین ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

گر ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

از آنکه نبود در من نگنجد خویش
که با من نه دل ماند نه صبر و هوش

درین ره مرا دیده گر شد باز
درین قبله شد روی من در نماز

امیدست گر یابم از مرگ امان
گزین ره دهم خلاص از زمان

منور شود زین حریم چو راغ
معطر شود زین شمیم دماغ

ازین شاخ چینم گل آرزوی
وزین باغ گیرم بر آرزوی

ازین نامه نامی شود نام من
وزین شهد شیرین شود کام من

مرا زاد این ره توکل بس است
زنیل قناعت توشه‌ام بس است

بکام دل من این ره تا جان بود
که جان کو فدا بهر جانان بود

اگرچه درازست این ره و دور
ازو کامش مدد گیرم ار نغنود

دل از رهزنان زین ره ترسان بود
توان کیش [illegible] دست آسان بود

گر یا تو ای جان تو بگشا نگاه
گر از سر نه بنشست و نه تیمار

به من یا بمن این کار مشکل نزد
مرا از تن آواره کی بخت

همین مطلب من ازین ره سپرد
ز این وجود دم دل کن بسو

همین نامه از خود نام ده
وز رو این دل چنته اکام

در گنج معنی ازو باز کن
بتاج قبولش سر افراز کن

ازان نیم دل ده در اندازه
گر ز تو ز نور شود در چشنده جهر

سخن را بیان کن در اینجا تمام
تو از آب حیوان رسانی تمام

ز رو بخش ارو و زبان گوهر فشان
در و گوهر کن زبان پاسبان

دل حق‌شناسان بدو شاد کن
ازو جانشان از غم آزاد کن

ز گنجی که در روی جان کن گشود
گر از چشم او اهل [illegible]

بدستان تابان ده کلید
وزو کن سخن معانی جدید

عیانی چاره ونیک‌گان شید
ز غنچه نگه هنر خار واو شید

سرا هر جوانی و پیری رسید
نهال تن از بار حسرت خمید

نهاد و قسمت ور مزده
ورخت امیدت ز [illegible] شد

نه بر جستجو هو آنکه قدم
بر افراز بر اوج رفعت علم

بغفلت بهر شغل با سود
ز مقصود اصلی شود [illegible]

علم زین نشان [illegible]
قدم در ره مقصد خویش زن

سمند هوا را به زیر ران
گر در رست منزل بپایان در آ

بهانه بهل کاشتم [illegible]
گر فرو دهمین آتش و [illegible]

در دمر و زمرد و [illegible]
گر فرو دم و فرد ابیاید برین

زانو در پیروی اسوه ...
چو یک شعله باقیست ازین [illegible]

ازین طلعت آباد و دارالغرور
بر افراز سر از اوج ایوان نور

ز سر گوهر نسو و پیر و از زل
به هر جرعه تو خبر از دل

بکاه خیال از وجود [illegible]
به پیشانی خوف بر بند زاغ

دمانت وزو حرمت در یاد ما
ز سبو ز دهی کاش هم او حاجات

بهل کسی هو کشف او [illegible]
غبار هوس [illegible] در دور

موج پایانش کن خوف
ز معنی خبر دو وای طرف

چو بکیدم تجلی فرا [illegible] هست
کمف در شب قالم جهره هست

هم و فرصت از دست فرو [illegible]
ز راه و ز زان آن گشتن بجو [illegible]

ساحر جنت خود و غنیمت شمار
ز تاریخ عالم جو [illegible]

بیان مراتب عالم غیب و شهادت و تحقیق تنزلات بمذهب اهل حقیقت و ذکر مرتبهٔ وحدت و کیفیت انبساط او در مرتبهٔ واحدیت به تمثیل بسیر حبه در اطوار شجره و بیان چگونگی ظهور مراتب کونیه از عالم غیب و تحقیق معنی زمان و منشا [illegible] فتبار را و در نظر مختصر بر طریق اجمال بر منهج انکار و اختصار

وزان گلبن گل ز غنچه شکفته بود
ولیکن بلبل ز [illegible] شکفت

هنوز این چمن آب و تابی نداشت
گل گلبن و مهر و آیتی هر بیت

زمین قدم در روز بانی
به پیوسته آن کجوی هر دو

هیولی ز صورت نبسته نقاب
رخ خود نهفته و نقش کاسیاب

برخ چهره شاهد خوب و خال
رقم ناشده و ز نور خط و خال

به آشفتن زلف پر پیچ و تاب
وزان پرده خود در افکنده بود

بیک حبه وحدت از جب و تاب
وران دانه مستور ازل دم

شیونات گریک یک نهانی بدان
کل و خار باغ و مه و از زمین

بحز رنگ یک رنگیش [illegible]
محجوب از هستی گروه زمینیست

نه در جمیع او هیچ فرقی بدید
خرابات عشق است آن [illegible]

حقایق کز و سر و کی و اسشدند
ازان بی دل دیده و در بستن شدند

بیک جلوه از تو یک آب و تاب
اعیان جبه راحت ذاتی ز مهر

بران سرکه در دراسته تو بود
جو طوبی بهر سو ازو شاخها

برو گونه گون گل ز نو رفته بود
بران دو زد شت هست و دهقان

ز دانه برآمد گل و برگ و بار
مفصل شد آن سر مجمل که بود

ز ترتیب روز و مه و سال بود
نه نظم و نه ترتیب بود اندر او

نه شادی در و نه گران بها
بمعنی وجود و کرد و در دست

جهان است هستی ازان نور تافت

حسابا گشود و ازان زلف تاب
ورو مهر و اهالی فزون گرفت

وز امواج شد اعتبار صفات
نهفته در و حکم هر یک و هم

همه مشکل بهر آب یاری
نه خار از و نه بار خوار از

برو در همی از نقش نیرنگ
نشانی ز نیل و ز رنگ نشاط

نه فرقی در آنجا نه شرقی و هم
در و همسری اهد وار دوش شاد

ورین شهد اسم و کی واشند
وز وخار بنهاد و گلشن شدند

بگوی جهانان عدم اهرام
برافراخت سر از زمین و زیب

بر و کامده در وحدت ورنو
صف بخش کاشانه و کاخها

بر و مسخته جلوان گل
ز عهد روز من نو رستی هر

نهال حقیقت بر زدم اعتبار
نعیمی خود و زخود فراموش بود

نه دردی حاول و نه ترقی بود
نه کس از زمان و زمو واندر

نه تخت کشتی نه تن آب و گل
ز هستی آمیخت منزلی بود

وز و گر امکان دو وجهه سوزناک

بیک جلوه آن شاه پرده نشان
نه در بالای هستی کمین حباب

زکیدانه جون بکیدو ز نیف
حقایق بدو دمنشین بر سپهر

بیک شان در این همه شاهانها
حقیقت بو حدت سرای از آن

همی ساده کون بود لوح وجود
همه بی نشانی هست آثار او

همه آمد انیش بر نشست
پس بخشش وپس انجا اکی

می حست ذاتی بر آورد روشنی
وز دوست دهقان بوم نشاد

نه دریای وحدت یک شبنمی
نهالی ازان دانه برخاسته

برافراخت کلی سر از جوی جود
روان شد بهر سوی آن دو

شکوفه شد از غنچه کامهای نغز
جو گلها از ان غنچه شکفته شد

ز کثرت بوحدت ره بی نشان
وزین موطن از جهان ساز داد

زمان نیز در بسته کامی بود
نه کس پی در آنجا ز جوش کی

در و هیچ از آثار ظاهر نبود
بیک رشحه از فیض محض نمود

بدو پرده از روی جانان ز نو

زبان لب جوشش گر دو یک پرده ساز
در هستی فرود و آب و تاب

شد این کوچه بنوشش ان سوز نغز
نه دروازه شاخ و گل برگ و بر

جدا از هم کاخ و کاخ نها
ز سر قید خرقت الاطلاق

بیک رنگ هر رنگها در نمود
همه یک شمار و گل و خار او

نه نور آن تخانه ایرانیست
همه فوی و نشتم انجائی

در افکند در هر نیستی ارغنون
ز تخم و نا فوخش انه و دزد و

سوی دشت امکان در آمد
بهر برگ و بر گشت سر رسته

بهر دانه بر رسته برگ و جو
بهر کس رسید از بر شش

جدا شد گل از خار و از پوست مغز
جه دریا گران یک صدف شفته شد

حقایق ازان ره و همسار گشت
نه انجام کار و نه آغاز و را

مکان نیز از رسوم مقامی نبود
نه تنگ آرزو که دای نه نام از نجی

گران گوهر هستیش باهر نبود
بگشت عدم رخت هستی زنو

همه پیشانه از گان داد و جوش

درون ذره سازی شده نور ذات / تجلی کنان در ظلال دوات / از آن نور هستی که در ما رسید / حقایق نمود و پرده در شد
جهان زین نظر در جهندی گرفت / همه پستی از بلندی گرفت / شنونی که در مخزن راز بود / گر سر مایه این سرآغاز بود
صبح عدم چهره از نور گشت / شب و هر زمان روشنی روز گشت / سرای عدم زان اشعات مهر / چو باغ ارم شد فروز زهره مهر
همان چشمه کز نور او آفتاب / بهر موطنی صورتی یافت / بهر رتبه افزوده بود دیگر / بهر وصف خاصی نمود دیگر
گهی شمع و گاهی شبستان شده / گهی نخل و گه بوستان شده / گهی جوهر و گه عرض آمده / گهی شرط و گاهی غرض آمده
گهی ره رو اوج تجرد مقام / گهی در حضیض تحیز مدام / گهی از لطافت بلند آمده / گه از تیرگی پای بند آمده
گهی در بساطت فزون ز همه / گهی از ترکب جدا از همه / گه از روشنی چهره افروز روز / گه از تیره گونی ز شب دیده دوز
بیک وصف گوهر گهی کان شده / بوصفی دگر اصل ارکان شده / بوصف دگر گشته در امتزاج / میان مخالف در وفاق امتزاج
گهی در جمادی گرفته ثبات / گهی جان نو رسته گاهی نبات / گهی آب و آتش گهی خاک و باد / گهی راه چالاک کون و فساد
بیک روی چشم و گهی جان شده / بجمعیت مرد و زن شده / و زانسان فزون کرده و گیر و دار / در اطوار هستی هزار اعتبار
گهی راس پر تاج شاهی بلند / گهی راه دل از بی نوایی نژند / گهی راه تن … و ناز / گهی ره رنجی تن آمده گداز
گهی ره شده پای دولت بگنج / گهی راه تن از نامحبت برنج / گهی ره به خلعت کلاه و قبا / گهی ره سپر از خاک ذلت تبا
گهی ره رو ای هند گیتی شده / رهین ره و رهبند گیتی شده / گهی ره سوی پستی افتاد و پل / کلاگ طبیعت … آلوده دل
گهی سبحه در کف مصلی بدوش / گهی ره دل از زرد روی در دوش / ز نور هدایت گهی دل فروز / ز نار ضلالت گهی سینه سوز
گهی در تجلی جلا بخش روح / عقیقش دل هر زمان منفتح / گهی سر کار طبیعت نگون / دل او به دره هوا تیره گون
جهان چیست ای … هیچ / اگر … هیچ هیچ / در و جلوه کرگ و چو وحدت … / مراتب سراسر نمود …
همان یک تجلیست کز ترک ناز / از اطوار هستی فزوده دراز / همان وحدت مطلق این نمود / فزون گشته در انضمام قیود
همان بحر هستی است کز … / ز موج تعین شده … / گهی قطره صد نهر جاری شده / چو واحد در اعداد …
زیک وه … ازل … / نهالی چنین گشت … / از آن واحد … / فزوده در اطوار … اعتبار
از آن وحدت مطلق … / فزون شد ظهورات این … / همه هستی از پرتو ذات اوست / خواص مراتب اعتبارات اوست
حقایق گره … / چو آن یک تجلی دگر هیچ نیست / رسیده و زان یک تجلی … / تا … گیتی …
تجلی کمی … / میان قوابل تفاوت فتاد / سرانجام … / … قدم …
وزین … / پذیرای … دیر بود / … / …
از آن تعقل کل جام … / وزان جام … نوع … / میان دو … / مراتب فزون از هزاران …
همه در پی هم … / طبق بر طبق تا … / از میان تفاوت … / فزوده اعتبارات …

زمان زین تفاوت مه و سال شد / کرامی در مستقبل و حال شد / زمان الهی … و زوال / نه روز و نه هفته نه سال و نه ماه
تجلی کز ازل تا ابد ممتد است / همه محو در نقطه سرمد است / محالت … زوال / گرامی در مستقبل … حال
تعالی اسعد ای ذات تو بی مثال / ز تنگ تو کوتاه دست زوال / ازل تا ابد … از جود تو / ز ادراک … نرگس … تو
برون از همه در همه … / جدا از همه با همه حاضری / تو در لامکان با مکان … / تو باقی و ما جمله فانی همه
همه عهد پذیریم و تو جاودی / همه مرده و تو زنده سرمدی / از آن کز … تو … / سراسیمه در اشتغال آمدیم
درین دور سر پر فروغ … مقام / یکی دو دوم منت … / بهر دم ز … دیگر / بهر موطنی بود و نشوی دگر
زمانه نشسته درین اشتغال / مدامان … و … زوال / بیانی در … این راه و … / ادای ترا زان صفات … قصور
درین پیمان سخن … / … قصه چیستی … / … این سخن طالب حال … / زره و زبان آوری لال …
چه سیمای این آب … / … ازین … / بیا تا … / ز ترتیب تکوین گیتی نشان

در ترتیب تکوین کونات و ابتدا ذکر … عقل کل که گوهر اول کان امکان و در … بحر کن فکان است

درین کان … حقایق … / … / … / بیانی معانی …
زیک دانه صد نخل زیور گرفت / … / … / ز گل شاخ …
شبستان … / … / … / ز آیات هستی …
حقایق در آنجا … / زبی برگی خود … / همه … / همه غرق دریای راز آمده
به بیهوشی از خویشتن … / … بی برگ … / ز … / میان وجود و عدم …
جهان … / … / … / نه تالیف بود و نه ترکیب …
… / بصورت … / … / نه کاین …
از آن نسبت خاص … / … / … / گل …
بیک جلوه … / مجاز جهان … حقیقت … / … / در اعیان …
… / … هستی … / … / گر صورت …
گهی نور تابان … / بیک … / … / ز هر گونه …
… نور … / … / همه … خاص ام الکتاب / همه … ز فعل الخطاب
جهان شهادت … / … / از آن … / وزان کاخ …
… / … / … / در صورت معنوی …
در و … اصل … / … / بیک دسته … / ندید …
در و هم کل … / در و بلبلان … / در و شمع … / چو …

[illegible]

در ظهور رتبه السودا که جوهر هبا در آن نشأت تجرد و طلیعه خیمه ارواح بر افراخته ترین بوستان خطه ناو فرجعه ترین گلستان عالم

[illegible]

در ذکر ظهور نفس کلی که در عرف نیز وجود دانا توجه الهیه از خزانه فضل و جود است و شرح عالم مثال که نسبت او با نفس کل نسبت قوه متخیله است با النفس فرد بشریه

[illegible]

سواتش بنور نخست از صفا
مطابق بعقل کل از مصطفی

بجز و نقش و نگار آمده
بهر صورتی پیش زنگار آمده

فروخوانده اسرار هستی [illegible]
ز حیرت فروبسته لب انجمن

ز ذرهای معنی چو نور تو پیش
وزو سر کشیده از گشته تابش

ز دریای هستی بقعر تو در
نزاده از انسان در شاهوار

هم از اصل جسم و مقام بها
همه وحش و جن و همه [illegible]

ازین دانه چون مرغ جان هر کام
ببست نقشهای دل شده دام

وزو بر کنار همین جویبار
ز رفتن آور برآید جا بجا

نهالی گران باغ جهان
ببرنامه و زنگار و نهان

ز شرح کماهیش از حد فهم
ز تقدیر بر کنش در وسع وهم

مساحت گر تیزگام خیال
ز تصویر معنا را و در کمالها

بجایی رسیده و بعرض و بطول
که در وی نگنجد صعود و نزول

مکان لامکان گشته الا الی
زمان سایه چتر والای او

و در وی جهت از جهت پرده ور
وزان پرده و دل پرده پرداز

ظهور تمام تجلی در او
بروز کمالات سوی در او

کتاب مفصل بهر غایتی
ز تر رطب و یابس در و آیتی

گره بر گره بسته ارکان او
طبیعت گره وار در کان او

طبایع بارکان در آمیخته
دو در یکی یک در و آویخته

بهم آن جوهری کز عرض کرده ساز
به نخلقت از خود شده طرح ساز

وزین گونه زان جوهر آن عرض
ز ذات و صفت خورده سهم الغرض

مدین را مجرد از آن یک نمود
ز دود سواد از یک [illegible]

عجب منظری و نگشا [illegible]
عجب جلوه گاه و مسرت فزای

وزان کو بپیوسته ز صورت مثال
که بر آن نیاید بخاطر مجال

ز بینندگان دیده پر نور ازو
ز دانندگان دل پر از شور ازو

وزان کز عدم جان فشان نتیجه
زعالمان چنین منزل [illegible]

درو شاد چون گل گلستان فروز
درو بلبل از سوز دل سینه سوز

شبستان ابد ان ز شمع منیر
فروزان درون تر ز ماه منیر

بهر گلشن از شیخ گل تابشی
وزان در دل بلبلان آرامشی

بهر گوشه در جمله عزت فراز
ز صد خورشش سو بسو طرح ساز

بهر ذره مهری بهر تابشی
سوی اصل خود در شتابنده ی

ازین جمله اطوار زیبا [illegible]
نهان گشته جان مجوز [illegible]

ازو در نگاهش زیبایی و کر
بهر نوع خاص ارتباط دگر

بهر موطنی کرده نوعی ظهور
کجایی نماده و جایی شور

دران [illegible] که افزوده [illegible]
عیان کرده آثار کل کمال

همان سر که در آدمی کرده تابش
دل آب و گل را شده نور پاش

بقدر لطافت در اطوار خویش
بهر رتبه افزوده آثار خویش

اگر آب و خاکست اگر آدمی
زنگ جو [illegible]

بیک جان [illegible] زنده وان [illegible]
نیالوده [illegible] آب و خاک

از نیسان جهانی ز جان و ز جسم
بران گنج پنهان شده چون طلسم

نهانی فزودن ز آنچه [illegible]
وزان هم که اندیشه [illegible]

در و خلق از هر چه گویی فزون
فزودن زانچه گویی [illegible]

اری عالم جان فزا [illegible]
که از وی [illegible]

جهان چیست ترکیبی از جسم و جان
زجان [illegible]

وزین جسم هم تا کجا دیده [illegible]
بیا از کو تا تماشا [illegible]

کجا دیده و وز آن [illegible]
که در وی کنند اهل [illegible]

کجا ارض [illegible]
که در وی شده از خلقت [illegible]

[illegible]
[illegible]

تهی [illegible]
همه سر [illegible]

نه از خلق آدم [illegible]
نه [illegible]

همه منبت [illegible]
که هست اهل حق را بدان [illegible]

کجا حقیقتا کی جای [illegible]
خبر از ناسوت و ماسوی جهت

ز رفعت نهانهای این پیش شب
درین نامه سراپای او پیش گشت

وز میان زمینی که چینی فراخ
بنوری المثل نزد این خیمه کاخ

چو یک حلقه بر روی دشت شگرف
چو یک قطره در جنب دریای ژرف

همی آسمان [illegible]
بر او عرش ازین گونه [illegible]

گرد وانده بر [illegible] مجید
که دوری نه حد نه جهت شد پدید

بعقل است از او این کبار
گر از عرش معنا و کرسی [illegible]

[illegible] نور است او بخته
بهم ار پسیده و نیامیخته

زمین و آسمان با همه فراخ
درون کی ازین [illegible]

گرد وانده همه باشد دران [illegible]
که باشد [illegible]

همه و نیش بود و اهل [illegible]
بهر یک همه راحت و محنت بهم

بگویم که اندیشه انجام است
وگر کس نه اندیشد از نام است

زهی طرز تخلی که زین گونه [illegible]
بهر سو فزوده [illegible]

همه زیبا بنهال [illegible]
ز جنبش زمین است شاخ و [illegible]

در کیفیت خلق سموات و ارض که بزرگترین آیات الهی و کامل‌ترین نعم نامتناهی است و بیان ترتیب تکوین و تدوین ایشان

در و جلوه و فا هزار طول و [illegible]
زانعه نور [illegible]

که هر پنج این گنج [illegible]
جهان داده در دست [illegible]

گرد انده دارای ملک وجود
ز دریای [illegible] از بحر جود

خوش صحو است کجا و عالم کبود
جهانرا یکی دانه سرمایه داد

برآورد از کان [illegible]
بنوبت سر رفعت افراشتش

کی انگون گو [illegible]
خود منش پیش نظر داشتش

بهرش سر پرده [illegible]
می جب ز نقش در جام کرد

بدو دبست قصه محبت [illegible]
همه کار در بارش نظام کرد

ودیعت نهاده در و گنجها
حقایق بریک [illegible]

فرو دو ان هم ز راحت و رنجها
لطایف بر نخ پرده پرداز

ز نامحرمان تا شود ناپدید
وزان پرده آن پرده [illegible]

بران گنج از قفل پنهان کلید
بر حرف رموز [illegible]

همه دل [illegible]
بکان از [illegible]

همه گنج [illegible] اندوه و دل کاشتند
ز تن رفته تاب و ز دل [illegible]

همه دامنش [illegible] خند بود
ز [illegible] کاندران [illegible]

ز کی این نهان خانه در بند بود
بوسف ز [illegible]

همه دست حاجت بر افراشته
ازان کون [illegible]

ز اندوه دل ها در بر افراشته
شده از کلید [illegible]

دعا چون بر اوج اجابت رسید
ازادت ازان کون [illegible]

نعت مژده استجابت رسید
که در قفل بند و کلید [illegible]

دران رتق و فتق [illegible]
ازان حقه [illegible]

جهان از تجلی [illegible]
وزان فوج گردان [illegible]

وزان جمله جوهری [illegible]
طلعت [illegible]

بنور طرازی [illegible]
بر نقش [illegible]

تجلی کنان از [illegible]
یکی آتش قهر لطف اعتبار

بهیبت نظر کرد در وی [illegible]
ز نخل تجلی [illegible]

شراری ازان شعله [illegible]
ازان اره [illegible]

وزان جنبش [illegible]
نمیرد [illegible]

چنان صدمت قهر شد [illegible]
ز شرم تجلی چو بی تاب شد

که شد جلوه هستی ازو [illegible]
خوی افشان ز سر تا قدم آب شد

ازین گونه [illegible]
وزان کوه [illegible]

ز طوفان [illegible]
وزان [illegible]

جهان از [illegible]
همه عالم جسم کان [illegible]

که از جوی ان جلوه [illegible]
خبر آن [illegible]

فرو می درید از بوستان گل بهوش
گل از گلشن تنگ چون در قفس
ز چین سینه این رخ از شبنم [illegible]
وزین جو دوش لعبتان چمن
تن از لولوی تر درخشنده تر
وزان غنچه [illegible] شد شقایق گیاه
تر از [illegible] از هر نو بر آب
طرب ساز گردد ز می جام
بطاس [illegible] زرین گل سپهر
ز [illegible] پر چمکی [illegible]
ز کیوان بر ایوان انجم زده کوس
ثوابت گرفته بر سیم [illegible]
[illegible] بر این بس کرد [illegible]
ز آثارشان دور [illegible] نگار
چمن [illegible] شعار
ز آثار شب شاه و گل [illegible]
نسیم سحر داده در هر چمن
شقایق [illegible] دل سوخته
بستان [illegible] شکفته چمن
ز باد بهاری بر سیم نو بید
چنار از سرودی [illegible] گوش
[illegible] نشسته چمن
[illegible] ز هم [illegible] شده
ز رو شاخ زنجیر ازان [illegible]
وزان عقد گوهر [illegible] ساخته

در بیان سامان اهل ایقان از ادراک اسرار تا حد رتبت

ز اسرار [illegible] شرار اقتباس
چو مردان دین در پی [illegible] شیوه
گروهی [illegible] گشته در بحر نور
رخ از [illegible] شمع تابان [illegible]
فتح کرده پر از غوغای [illegible]
گروهی [illegible] بستانند [illegible]
بر نقش [illegible] ورد [illegible]
رطب ریز گشته بهر سو [illegible]
بر هم [illegible] تیغ قهر
[illegible] جهان نقش [illegible]
ره و زر و مال [illegible]
بخلعت ز اطلس [illegible] بافته
زمین در لطافت چو باغ بهشت
گر از برگ گل گشته گوهر نثار
رخ از عقد لولوی تر در طراز
ز زلف بنفشه طراز چمن
ز تاب درون رخ [illegible]
هوا [illegible] سرو [illegible]
چمن [illegible] بوی [illegible] مشک بید
[illegible] دست [illegible] دل [illegible]
کفن چون شهیدان [illegible]
پر از میوه چون شاخ طوبی شده
قدحهای پر شهد و شیر [illegible]
[illegible] سرافرازی ساخته

برین قلعه [illegible] گنبد
بچوگان [illegible]
ازین قلعهای [illegible]
[illegible] سیم [illegible]
عطارد برین لوح زر نگار
[illegible]
ازین مهر [illegible]
ز بهرام [illegible]
[illegible]
[illegible]
ازین انجمن [illegible]
همه با دل پاک و جان [illegible]
یکی سوی [illegible]
[illegible] سبزه [illegible]
تن از خلعت نیک بختی [illegible]
لب [illegible]
در اطراف بستان بهر نوبهار
یکی [illegible]
[illegible] بلندی [illegible]
صنوبر [illegible] دل [illegible]
درختان پر میوه [illegible]
[illegible]
دل از خنده [illegible]
برخ جلوه [illegible] سیب [illegible]

وزین بلبلان کن نوا بهوش
برابر فراز سپهر بلند
بخوان حرف این لوح [illegible]
عروسان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر اهل زمین [illegible] سلاح
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شده [illegible]
[illegible]
نظر کن [illegible]
لب غنچه خندان [illegible]
سر از تاج فرخندگی کامیاب
شکرخند [illegible]
ازین گونه آثار [illegible]
یکی دست بر سر [illegible]
بر خلعت [illegible]
سوی آسمان [illegible]
[illegible]
بگنج زمین [illegible]
پر از لعل [illegible]
یکی از [illegible]

همه در حلاوت سزاوار شهد [illegible]
گل از [illegible] غنچه [illegible] چمن
به تخت زمرد [illegible]
به تخت چمن [illegible]
گلستان [illegible] خوبی [illegible]
ز خاک و ز باد و ز آتش ز آب
[illegible]
ز مهرش [illegible]
ز مهرش [illegible] آتش [illegible]
[illegible]
سراپرده [illegible]
[illegible]
وزان [illegible]
[illegible] مزرع [illegible]
همان [illegible]
جهانی ازین گونه پیراسته
[illegible]
[illegible]
ز تاب [illegible]
برومند گردد [illegible]
[illegible]
[illegible]
ازین [illegible]
دو سوی [illegible]
دران [illegible] جهان [illegible]

تر و تازه چون [illegible]
لب [illegible]
نسیم سحر [illegible]
[illegible]
کشیده [illegible]
[illegible] این [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز تاب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نبات [illegible]
بگون [illegible]
بصورت [illegible]
[illegible]
گران [illegible]
هوا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نهایت [illegible]
[illegible]

در ظهور نشاه اولی [illegible] انسان که جامع جمیع تطورات
و حاوی مراتب تنزلات [illegible]

[illegible] گلشن [illegible]
همه بوستان [illegible]
[illegible]
[illegible] صبح صادق [illegible]
[illegible]
زمین [illegible]
[illegible]
[illegible]
تن [illegible]
ز مهر [illegible]
[illegible]
گریزان [illegible]
ز پای [illegible]
نباتات [illegible]
[illegible]
همه [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
وزان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
درت [illegible]

ز اسرار غنچه [illegible]
گل [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو زلف بتان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
گرفته [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
[illegible]
به هر یک [illegible]
زمین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز آفاق [illegible]
[illegible]
نشانی [illegible]

نهال جهان سبز و بار آور است

تاج خلافت و سزاوار تخت نیابت منیت . والله اعلم

بهیج الثمار اعتباری براست

زمین چون تنی بود بی جان همی — فلک نیز بر خویش پیچان همی
همه رشته گوهری نور د — همه بوستان و بری نور د

حقایق ز هم در جدایی همه — زمین رو بی نوایی همه
همه در درون شوق هم داشتند — ز فرقت بدل داغ غم داشتند

بحکم تقاضای احکام جمیع — گرو در جمیع فرق از وحدت جمیع
اسیران کثرت سرای نیاز — جدا مانده وحدت ز دوست نیاز

همه طالب وصل هم آمدند — چو قطره ز خود سوی یم آمدند
شده اقلیم امکان ز نشاه دور — صد انجمن با مسامن [illegible]

ز نو دست صنعت در آمد بکار — گر بر لوح هستی نگار و نگار
نهان و انکار ندر جهان [illegible] — کی صورت عین و کمتر نوشت

بسی رنگ هم در اطوار خویش — فزود از فزونی دگر دور خویش
نهال جهان رست [illegible] — بیکبار شد بار دیگر ببار

ز آب و ز خاک و ز تاب دگر — ز خوی گرم در تن آتش دگر
حقایق در و تقویت یافتند — بس از تفرقه جمعیت یافتند

ازان داد از این گونه در جوی — در آمد بباغ جهان آدمی
ز مردم دو چشم جهان روشنی — بر افروخت شمع هم بر دمی

شد انسان جهان را چو انسان عین — همه ترشی عالم بدل شد بزین
بتخت خلافت نشست آدمی — بر بسته پیرایه مردمی

جهان دید از عدل او راستی — رهایی گرفت از کم و کاستی
بدو منتظم گشت عقد وجود — وزو در فشان گشت دریای جود

برای حق او مظهر تام شد — وزو کار عالم در انجام شد
جهان برد از او مایه زندگی — مراتب از او تاب و تابندگی

برتبت شد جمیع جمیع — بروشن دلی شمع جمع همه
نه در کار امکان چو او گوهری — نه بر شاخ ایجاد چون او بری

به تن در جهان جان فزایی بود — بدل جام گیتی نمایی آمده
از و نور انوار باهر شده — وزو جمله اسرار ظاهر شده

ازو بهره ور گشته ملک و ملک — وزو روشنی دیده و شمع فلک
ز تاج کرامت سر افراخته — ملک جهان [illegible]

سر زعامت مزین بود — رموز نیابت مبین بود
همو سایه نور ایزد بود — همو غایت این ظهور آمده

مضاهی شد و صورت [illegible] — برالله پیوسته اخلاص را
وجودش که مرآت تام آمده — بصورت بمعنی تمام آمده

بتاب تجلی ز انوار چهر — خجالت فزای دل ماه و مهر
ز آهوی چشمش جهان شد شکار — دل شیر مردان عالم شکار

بمحراب ابرو در اهل نماز — نشان داده از قاب قوسین راز
قدش سرو وی ابا جان [illegible] — ز قدش [illegible]

لب از آب حیوان تر انداخته — رخ از مطلع تاب تابنده [illegible]
زیک رشته از در دریای راز — دهانش [illegible]

سخن ز یاقوت لب ساخته — دل خلق از انده [illegible]
درین خاکدان آمد [illegible] — بگاه [illegible]

درین بوم ویران بی کار گشت — نهادی نهاد و چو خوش [illegible]
اساس شریعت بر افراخت — وزو کار دنیا و دین ساخته

[illegible] — عمارت گری کرده [illegible]
[illegible] — شده مؤمن اند [illegible]

جهان کهن زین عمارت [illegible] — [illegible]
بباغ جهان رست [illegible] — نهالی چو طوبی [illegible]

درخت نبوت بر آمد ببار — وزو سعد [illegible]
[illegible] کار [illegible] — همه [illegible]

پراکنده ذرات [illegible] انتظام — شد از سلک ترتیبشان انتظام
همه شوق [illegible] انجام شد — چو آن پیشگی الفت انجام شد

در بیان احتیاج بعثت رسل که هادیان سبل و مناظم امت [illegible] تفارق خرد کنند و بیان آنکه عقل برای استنباط شرایع سلوک طریق مستقیم و قطع منازل امید و هم تمییز نیست

بنی نوع انسان ازین داوری — در آینه کان مطالب [illegible]
ز همسان بجمعیت [illegible] — یکی [illegible] کار و زار
یکی باغ [illegible] گشت [illegible] — یکی [illegible] هستی بتاب

بباید یکی [illegible] — یکی رخت از کشتی [illegible]
ازین گونه [illegible] کار دگر — بجمعیت جمله زین کار و بار
چو یک [illegible] وحدت [illegible] — ازین کثرت از سر وحدت [illegible]

چو انسان [illegible] — نهان [illegible] — [illegible]
[illegible] — همو [illegible] — [illegible]
[illegible] — شده و دل [illegible] — [illegible]

از [illegible] — جهات [illegible] — نکنند و [illegible] — و ایشان [illegible]
از انسان [illegible] — ازیشان یکی [illegible] — [illegible] — برادران خویشتن [illegible]
[illegible] — همه [illegible] — جهان [illegible] — [illegible]

پریشانی از هم [illegible] — [illegible] — خرد [illegible] — بحکمت جهان [illegible]
[illegible] — ز تیغ [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — نهاد [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — حمایت کند [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — جهان را [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — بتهذیب اخلاق [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
دل [illegible] — [illegible] — ز کثرت بوحدت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

زبس هیچ زمانی که در هر دو بود — کسی سوی مقصد کم آگاه بود
نگردد زمین رو نمود از کمال — گزیدند ایشان سر اهل کمال
از ایشان نشانه شد این روزها — از ایشان طلب زین سرا قافله‌ها
صلاح جهان مستمندان شدند — دوای دل دردمندان شدند
همه کور و ایشان عصاکش شده — وزین کوری ما عصاکش شده
به چارکان ساخته چاره‌ها — تا مهر تابان تر از ماه‌ها
ازین کار هر روزی زیادی پیوسته — نه فردی ازین کار ما کاسته
فرشته وشی زاده از روح پاک — ز قید وجود و جهان بی‌نیاز
بازوی همتی باثبات — به رخت سرافکنده پای ثبات
ورد تهی غیب ناظر شده — بر او هر چه سر کار قادر شده
رخ و دست عصمت [illegible] — برون کرده از دل غم [illegible]
برون مصالح پیدا کرده — حکمت نهاد و در اصل و فرع
مانها که شرعی نو آورده — بمقصد یقین هم که روز آگه شده
شریعت بی آنکه دیدی [illegible] — ز شوب طبیعت شده تیره رنگ
هوای طبیعت [illegible] — ورد و شرع نو بر آراسته
بران هم طبیعت [illegible] — نمانی صفا او [illegible]
ازین گونه تنها که سرآمدند — یکی در پی آن دگر آمدند
در دین که بر خلق پیوسته شد — ز آمد شد انبیا بسته شد
نگو اوج بشارت از آسمان رسید — که رفتنی در این نبایید بدید
از او تا بیابان زر جهان ماند — گر این حکم بر غایبان خوانده‌اند
هم ایشان و انبیا [illegible] — نه آن تخم زین در جهان کاشته‌اند
ازین گونه این شرع تا آخر زمان — ز دست طبیعت [illegible]
رسوم کهن تازه گشتی [illegible] — شریعت نو او را [illegible]
که در کیتی آخر رسید — گرفتش نشان آن [illegible]
سراسر جهان ظلم و ظلمت گرفت — همه بدعت و جهل [illegible]

خرد در اکثر مهجت آب و گل — زو هم آمد الو [illegible] دل
هم از عقل آن سان بخود [illegible] — شد این عقلها [illegible]
عقاید از ایشان صحیح شده — شرایع بدیشان صحیح شده
همه انبیا جان و ما جوان تن نسیم — گر چون چنین بر که روی [illegible]
گرد [illegible] مهر [illegible] پیشوا — بکان و بدل [illegible]
طبیب نفوس [illegible] شده — وسیل [illegible] شده
همه در [illegible] باز آمده — همه در [illegible] باز آمده
نجوی [illegible] شده — بکان [illegible] شده
زبالا بر پستی [illegible] — گرد [illegible]
بسر مد [illegible] — وزان کرده احکام دین [illegible]
شده [illegible] — بهر دو در ازیشان یکی مقتدا
بیک دور [illegible] کم آمده — همه شان [illegible] آمده
همه از پی هم [illegible] — در اصلاح این کار کرده [illegible]
جو صافی [illegible] آمیخته — حق این [illegible] آمیخته
بر آن شرع [illegible] — جو مهدی [illegible]
دگر باره [illegible] — شدی [illegible]
جو نوبت بختم نبوت رسید — برون شریعت علم [illegible]
شریعت [illegible] — گر [illegible]
[illegible] — تمام قیامت [illegible]
همه [illegible] افعال او — [illegible] احوال او
بهر وقت [illegible] — ازان [illegible]
علی الغفلة [illegible] — ز [illegible]
در [illegible] — [illegible]
نیامد [illegible] — ز [illegible]
بمقصد شریعت [illegible] — [illegible]

شریعت همه دائم [illegible] — [illegible] کلاه گرفته
دل [illegible] — و زان در جهان [illegible]
ز [illegible] — و زیشان [illegible]
به رسم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
سر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
حساب [illegible] — گر گم کرده [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — فروشان [illegible]
جهان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — گر ای [illegible]
[illegible] جهان — [illegible]
[illegible] — [illegible] شاهی [illegible]
[illegible] — ازین [illegible]
[illegible] — [illegible]

همه خاکیان [illegible] — [illegible]
همه در [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
جهانی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ازین [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

قصه ابو البشر آدم صفی الله علی نبینا و علیه الصلوة و السلام

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بود و دو ضعیف منفعل است
همه خاک ران زمین بوده و او
چو عصیان شدی از گروهی پدید
چو زیشان نبیاد زمین شد بشیار
خوا زین ال زیشان شد پیشوا
بگو هر چه منبر بود افروختی
ز حق خواست روزی که گوید از
گروه از شقاوت سر سرکشی
سراسوی این سطح زمین در ابر
در انجا همین کو ز طاقت نبود
وزین سان شده ده پاره بر
چو دست قضا ساخت بر روی گیتی
زمین را اتی ز دست جن این جهان
در او قوم ایشان بدین آب و گل
وزان کو ز میل اندر این گرد او
همی هست پوشش این در نهان
عیانی تو هم زین غلط بوش از
بغفلت ره از بوی …
برادر اهمانی دل اندر نهفتی
گر کهید سنگ گل زین گلستان است
بیا زو روی سوی ره و دیگر اند
ره آن کن ره و زرق و تلبیس را
نا فکمس چاه و ان ملک و مال
جهان پادشاهی خود از است
ابنا زیکی پس نیازش نیست

زین خاکدان بود و مانده در نحیست
… در ره دین امین بوده
ولی گشتی انها بخلق عدیده
بر آورده ره و زیشان …
بفرمان دیو گشته فرمان رد
بر و مجلس و خطا بر افروختی
که شد ز آسمان ششم تا مرا
از آنجا سوی عرش ره و دوختی
گر انجا کنم طاقت اختیار
بدان جنس و در طاقت نبود
شد شی ز این آسمان تا گریز
وز انجای میل آمدش در زمین
بدیشان کاسپر و در تنهاجان
بحکم جهالت نهاد و نه دل
فتاد و ز ان قوم از آن عتاب
گر از حق بیاید کسی دل نهان
ز حق مال خواهی و عمر دراز
نشیمن درین خاکدان بی
قدم را بنهاد و دور دست تهی
گر از کف از ما حیرت شکست
… بنفرمان دراز
بهل از کف این خون ابلیس را

نور الهیش فرق کو اندر بود
بگنجی کز و دوخت شد و بر نهانی
وزین کوه پیش این جن جهان
جهان بود کاین از هفتم فلک
در ان اوج خوت نای پدید
همه جنس از و مستعید آمدی
از انجا که آن پیش در عمل بود
چنین گفت کای من بمعزور …
بر آورده هی فاحشی از دار
بس از وقت جندی فزون از شمار
در اینجا بدان جنس فرمان گرای
شقاوت گریبان گرفتش که خیز
بدان گونه زان قوم پرهیزگار
بوش بمکان تیرگی یافتند
همه غول گشتند از آن دوری
از این سان بخواندن آن گرده
بعد ذات خاک گر دو گرده دل
دل اندرین بندی و گل کارگشت
گر از نطع این خانه هر شش و پای
بدنیا هر بندی ز نیهود و دل
بهره و هوسهای دون نیاز
ز خونی بپهی مشو و پرکی

اختیار نمودن حق جل اسمه مران ملائکه را با فرزندان آدم علیه الصلوة و السلام و بر گزیدن بخلافت زمین

چو ما حاجت کار سازی نیست
بر کسی کو خواهد خلافت داد

نگار بوی این چرخ بهر چه بود
زدی بوی دری و دیگر … اندر …
برین مرز بودی ز حق مرزبان
گروهی روان کرده بود از ملک
نیامد بجز طاعت ایزدی
نیاداشان بر مر آمدی
ز باده بر زیر آمدن میل شب
ترا بود روز و شبان از …
بعزت در ان منزلش جای …
دل از روح چشم شدش بیقرار
می طاعت حق … دوری
گر خواهی در آنجا شدن محترم
طاعت گروش بسی روزگار
ز معشوق و خود روی بر تافتند
که ناک اندر آمد کلاه سری
نهد دل برین تیره کوی خاک شود
سوی دل نهاد او درین آب و گل
ز ره توشش سازی نعیم بهشت
گر نفس دور ز مرگ خواه …
چو تیره پا سازی دل از آب و گل
بیک ره بیک قبله شو در نماز
ز آدمی شو اگر زادمی
نه تخت جلالت نه تاج جمال
گر گر گشته از با نگیرد و دوست
پرستش گزین نیابت دهد

جو دادی کمند

که من دانم انها در ام الکتاب
همه خدمت او بکار کرده و بحق
بهر آنچه کشته فرمان گذار
برین سان او صد سال بگذشت
ستادی کیستی … از … نیست
ورین دو هشت آبادی نظام
جهان سر بسر گر زاقطاع نیست
بجنبت گرفتم گر چون آدمی
ازین گونه آدم درین بارگاه
یکی روز کار فزودش از غم دل
دران خواب خوش حق بخلق عدم
بهالی ز پهلوی او بر کشید
تن از علمهای بهشتی سرشت
تنی در لطافت فزونتر ز آب
عرق بر عذار از لطافت خضاب
جبینش است در نعل کاینه دان دل
دل آدم از روی جانان شده ربای
دل از دست داده بر آورد دست
حقش گفت کین حور دوشیزه است
انیس دل تو ز بهر جام نیست
بشرطی که کابین او در اوست
ز آدم که دل بود او بسته
بمن دوز کابین اهل آگهی
بر احمد تحیت رسان از نخست
چو آدم ز حق نام احمد شنید

گواهی از شماعت آن ارجمند
سپهر سپر پیش او گشت …
ز رنج و ز … کان …

در نیان ملایک بر او آفرید
بر گفت او صف صف از خاص و عام
سر آدم از تاج … نیاز

در آفرینش حوا از ضلع ایسر حضرت آدم … که نسبت او با آدم در استفاضه نور وجود نسبت ماهست با آفتاب و چنانکه ماه در هر حال نیم دایره نور از جنب آفتاب بشکل استخوان پهلو استفاضه میکند و از آن تکمیل وجود خود می نماید حوا نیز از استخوان پهلوی چپ آدم اقتباس یافت و از وی تکمیل گرفت

ز وحشت دل … خوش خواب
ورو وحشت شد ز جنت آب و گل
یکی جفت از بهر او آفرید
ورو در زمان کرد هر دو پدید
به پهلوی آدم نشست از نیاز
تر و تازه چون نو ز گل تازه …
چو بر برگ گل قطره شبنم بتاب
بصد بخشش فرمود چشم و جمال
گر شناخت پای از سر و سر زپای
سر اندر مناجات حق کرد …
هم آوش هم خواب و هم صحبت است
بدو گیر آرام کو رام تست
بجز ور حبیب سپاری بحجت
همه تو من صبرش سوخته
گر گرجان بود و تن کم روتنی
گزینم بکاخ تو گر دو در
کمال جمال محمد شنید

رضیع وش … ابرو
ز جادوی … گرانی چشم
ز پهلوی چپ از یکی استخوان
چو حوا بگرد او … دیر
همان آدم از خواب بر خاست
برخ آفتابی … زوال
ز هر شیوه با وی دل اندو زنی
یکی داد از انها بهر خوب روی
دل از مهر رویش از آتش فکند
که یارب چه … این …
ازین بهر برای تو می …
ازین گوش جو … شکر شیر
و پس آن زمان … دل
بسوز درون گفت کای کامگار
بدو گفت کابین در … سلام
پس آنچه بکام دل رسد
گره کرد در مهر او جان خویش

با دم همه غدر خواه آمد
بیا ایستادی بصبح و شام
… از ان قوم شد …
می بود تا شد بگرم بهشت
گر از حق بود عدت سزاوار است
همه کار است از … نظام
جوابی ز کار تو ناید درست
گرت بار هنو ترین …
بر وز بلقش بنگ …
سبکبار شد کاسش از … چشم
بر آورده … همه کار خالق
از ان گونه خورشید سر تیر
پری پیکری دید پیراسته
بچشم اندرش سحری اما …
بهر شیوه در روی …
نو بخشش …
بر و سوخت … ستی بود …
گرین سان گمان بردن اکنکند
که از تو برت بیگانه نیست
بهر گونه کام دل خود بگیر
گر بر تو …
مراد … این … سر …
بر روح محمد علیه السلام
بر آسایی از مهر …
خبر یافت از اصل و ارکان خویش

بیرون آمدن آدم علیه السلام از بهشت و در آسودن او از آن نعیم

بساج کردن جمیع اهل بهشت بر آدم علیه السلام و منع کردن از خوردن گندم و بنا فرمودن عصیان و انزعاج ایشان

ز خود بی خود نگون و هم بگشت
چه دانم کسی کو در آن دم بتاب
ز بس دست و دهان کو بر فوق بهشت
می گشت ز نیسان دل از عتاب
یک حیله آری مرا در بهشت
ولیکن ترا ...

فرود آمدن آدم و حوا علیهما السلام بر زمین

[illegible]

مستجاب شدن دعای آدم و قبول شدن توبهٔ او بتوسل بنام مبارک سید المرسلین صلوات الله و سلامه علیه

[illegible]

پیدا شدن فرزندان آدم و آنکه در میان قابیل و هابیل کشته

[illegible]

متوطن شدن آدم علیه السلام در سراندیب و ...

[illegible]

در این جمله یک طرفه فرزند بود
زرقی نام او نطفهٔ ابلیس بود
چنین هر که قابیل را [illegible]
دریشان جهان تحکم شد اگر [illegible]
برین حکم قابیل فتنه گزین [illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
بحکم قضا روزی آن [illegible]
درین روز [illegible]
[illegible] هابیل از نیشان نشان
ز قابیل چون کار [illegible]
[illegible]
بهابیل گفت این [illegible]

[illegible]

در تأویل حکایت بیان اهل معرفت

[illegible]

نعت حضرت شیث علی نبینا و علیه الف التحیة والسلام

[illegible]

نعت ادریس علی نبینا و علیه التحیة والسلام

[illegible]

بر و ساکنی ضبط کرد آن کتاب — بحفظ اندر آورد از و باب باب
بر و چون بر دل نهادی نمود — بر و بخشش و دست شادی نمود
همان لطفها را تعهد نمود — بعلم و بحکمت تفقد نمود
بر و ره از این غم دل او رسید — سر او ز کلک خجالت شنید
بهر چیز کز وی شدی دل تنها — ز هر کس متاع تو گرد و کسا
چنین گفت کای بر تو ز ایزد شکار — تو و بی نوادی ز دوران نگار
تو دانی که مقصود من نیز او — فزاینده کی بود در دین نژاد
بگو و بس از من کتاب ترا — ز رب نغمه بر دوم خطاب ترا
اگر جویی ستادی مرا فارغت — بگز جبر کاری درین بار جهت
محبت سر سیاه اندر و سلام — ز بعد سلام و نجات جهان در پیام
بود در جهان تو کنم کار او — ترا اشا و سازم مهد آرزو
کسی را درین موطن پیچ پیچ — پس از فزونی که رنگی است پیچ
و زین کو فرزند او را رو نو — بهشت من [illegible] جان شو گرد
چنین گفت با جبرئیل امین — گرای از تو شادانی بر زمین
بگو خواهم از حق که اندر رست — هم اکنون جهانی ز رنجید مات
بس از این نیز وقت آنک نگار — ز حق بعد تسبیح معضد [illegible]
و زین پس ملک جهان ال نهاد — که جاوید ماند تخت نشان
کسی را درین منزل است جوی — نیاید رجا و بدی آبی بگوی
برو تو وان بهشت از خو — گر آید پسر کرد در مکذره
چنین گفت ادریس کای کهکار — مرا مرگ هر روزه آید بکار
از آن مرگ خود خوشتم آن نگار — گر خود هم کم دگر داره کار
هنوزم از آن مرگ تلخست کام — ز تو روز مرگم هر دیری بکام
و بعینش چنین گفت کای کام جوی — تو حاجت روا کن بهر رای [illegible]
مرا و بس ز بهر این [illegible] — سوی دوست بر داشت دست دعا
چنین گفتش ایزد که ای جان نثار — ازین پس بمردن مشو دلفگار

چراغ [illegible] روشنی برفراز — همی برکی نور کرد و دراز
نهال تو بخشش اندر ره اعتبار — نهان بر و کرد پیچ [illegible]
بگلم قضای حق از اداز برگ — همان گلشن [illegible] بریخت برگ
متاع جهانی که پاینده نیست — بدل بستگی هیچ شاینده نیست
و زین گونه ادریس از ان خرمی — چراغ [illegible] کرده دل را [illegible]
در ادریس گاه آب گل — مرا در رنجها شکایت دل
من از لطف تو یک [illegible] — که از دون کنند آنچه من [illegible]
از این گونه [illegible] — که بر زنان نباشد [illegible]
بنزد حق آمد ادریس جبرئیل — گرامی بنوبت اندر ره [illegible] دلیل
اگر گر خواهی ای [illegible] ز تو — بگفتم [illegible] تو اندر کرد
چنین گفت ادریس کای بیک راز — مرین [illegible] هم مرا ز جهان
بکشا ملک حق [illegible] — بهر جا که خواهد [illegible]
بود ادریس از این گونه خلق [illegible] — جهانی به [illegible] مرگ
من از بهر آن مرگ [illegible] — همی خواهم از حق [illegible] امید
چنین گفت کاین آرزو هم بجاست — بگو و آنچه خواهی که حاجت رواست
ببرد از حق و باز زو [illegible] — ز نور جهش [illegible]
دگر وحش آورد و امین خدا — گرای در ره این [illegible]
درین خانه تنگ پیش [illegible] — بنوبت تو آمد نشست [illegible]
درین خانه ششدری تاب و پیچ — نباشد ز آمد شدن چاره هیچ
مرا ای فت مرگ بر مرگ نیست — بهر روزم این [illegible] و این برگ نیست
من اندر جهان مرگ خود دیده ام — ازین رنج یکبار و رنجیده ام
نشاید که این مرگ ناسازگار — ز ادریس گر باشد از من [illegible]
دعا کن که تا وبد سازد ترا — درین بسان تو ای نوازد ترا
دعا از حق استجابت رسید — بوحیش نوید اجابت رسید
تو از خویش مرده و باز زنده — ز [illegible] بنابی گرانید

تو جانی و جانرا اخسم مرگ نیست — نهال بهشت تیز بی برگ نیست
ازین تیره منزل برون نه قدم — برین درین [illegible] تو نه قدم
ببند آستیان گشته از روح من — بیام نسیم خوش اندر وطن
دگر باره انجا چنی درخشان — بگفت ای من لطف تو جان [illegible]
بسی گریه شد بالا یک نگ — زمین خوش هم [illegible] بر نیک
انیسی از ان بهشت مرا — جلیسی خبر ایشان [illegible]
درو آن گونه چوند فرقی با سل — همه خمسل بیشان بدل شد [illegible]
بگفتند ما را که آن وصال — [illegible] ز اطفال بود انفصال
ز تخم تو بابی که کی [illegible] کشتیم — بهم الفت و دوستی داشتیم
ز بهر آن مرغان نو زی سر [illegible] — رسیدی بیا روزی از بهشت
همان خیل اطفال زاد حق ز داد — باطفال ادریس [illegible] ده داد
بدو گفت حق کان [illegible] — بر اطفال بردم بر اطفال [illegible]
رسیس تو گشته از [illegible] — برشش دل تو شده [illegible]
تو دانی که این مرغ بوری تا سرشت — فرو نقشه بر عیشهای بهشت
ازان تحرزه در روشنائی — بین دام کن مرغ [illegible]
که شاخ طوبی جنت طراز — سوی آنجا [illegible]
از آن انجمن مرغ [illegible] — وزان ابر کی آب [illegible]
هم از مرگ [illegible] — درین [illegible]
[illegible] احکام [illegible] — کن او [illegible] عنبرین
ازین گفتگو [illegible]

در گذارش قصه بروایت دیگر

درین قصه قول دگر گفته اند — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

تر از جهان جاودان ساختیم — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
دگر گفت ادریس کای کردگار — [illegible]
[illegible] — [illegible]
اگر چه درین [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
دگر گفت ادریس [illegible] — [illegible]

[illegible]

قصهٔ حضرت نوح علی نبینا و علیه السلام

[illegible]

ظاهر شدن طوفان و غرق شدن اهل زمین و کنار یافتن نوح علیه السلام کشتی

در فرو بنشستن آب طوفان و قرار گرفتن کشتی بر کوه جودی و آبادان شدن عالم بار دیگر بسبب نوح علیه السلام

بکنعان لقب داشت آن ناپسند
نیامد بنای الهی گزند

همی گفت کنعان ز سوی دگر
برآیم هم اکنون بکوه بلند

همی رفت و آب از پسش در شتاب
بسر بر بیامد بس از شتاب

کشانش درآن کشتی افتاد راز
دل او در آنجا نبد در نیاز

چو بشنید نام بزرگ و جناب
ولی نوح از آنجا که دلسوز بود

چنین گفت کای داور کردگار
مرا لطف تو بخشش وعده داد

خطاب آمد از حق که ای شیخ راز
همه اهل تو تا بجان تو اند

[illegible]

قصهٔ هود علی نبینا و علیه الصلوات والسلام

[illegible]

رسن تا بهاروان زان چنان راز — گرو لها بر آینه ازو در فراز
خلیل خدای از ره دین دواد — ز لف کی حور وش آل بنهاد

بیک رشته در زد دو دست نیاز — ز یک گوکی گشت اندیشه ساز
ازان پرده در پرده که بر داد — بر وی جهت از در گه آستان

دران پرده کی دید و اندر نهفت — ازان گوهر سری که نام گفت
ز مشغل شده در معقید نمود — گره دید کالیش بکشم شهود

بگفت این بود آنچه می جوشش — سزد گر خداوند خود خویش
درین بود کلان کوکب با کمال — در افکنده شده همیشه زوال

ازو روی بر تافت کافل — وزان گفت و گو ساخت خاطر تهی
بگفت این نشاید چون خانه لال — نهم نام هستی برین انتقال

مرا آنچه آرد روی اندر زوال — مرا رو زیر پرده کار تجلی
درین گفت و گو مرد ما که زار — مرا از شکل خویش شمع رخ خوار

درو هم بیمی سپهر سار شد — ز راه سر او پرده و پرده دار
بگفت این بود آنکه من زیر جهان — ای چشمش آشکار و نهان

چو او هم ز آورد رو در زوال — ازو هم بخاطر رسید آن ملال
ازین گونه ای بود در دولها — که بر گفت زر شد شفا عاری

بر آمد ز شرق بلند آفتاب — جهان زو از آن جز تن آب و تاب
بتیره هوای جهان دارو نور — درافسرد جانان که ...

وجه فلک بر روی از زرنثار — طلبش بر طلبش شد از بهانه هار
زمین را زکز و خانه درویش گرد — بر رنگ رو نیابانگ ...

زنشنیده هم کز روی اندر گوش — تاب تجلی ز دل رفت هوش
بگفت آنچه ای جسم هست بس — نه فلک هستی همین هست بس

ز خود نور روزه بود فام آشت — بهر نور نور رخش اینهمه است
وزین گونه ها او نیابش نمود — تو برنج کنان ترک بیش نمود

درین بود کو هم زوالی گرفت — گر انداخته زو هم فلک ...
مرا دانست کین پیمان نظام — که گویند از آن نور فاسد

ورا همیان زاسهامت تابندگی — وز ایشان بکیتی نماند کی
خداوند اسمای او هست بس — سزای خدایی هم او هست بس

مراتب اگر هست اگر فایقست — بهر رتبه نامی جهد الآفاق است
ز هر جه در و نور کرد او هو — نشاید که بر روی نهی نام نور

نخواهند کل را تمام کمال — اگر چه در او هم کلت و هم است
مرا دانست کین نور را شاید — ازان نور نور ته ...

بهر جهت و هی رخ از جدها — سوی مقصد اصلی خویش تافت
چنین گفت کای ما و تو کام دل — ز نام تو دربند ...

تو لی برهم هستی اگر هیچ نیست — حقایق بجز آب و جز هیچ نیست
اگر چه اگر ماه تابنده — ز ترک از جهان دو تا ...

همه نور را پایه نورست — جهان یک نم از بحر بر شور نیست
گر از جهت جو سو سو تا تم — منم هر من برین که نشاختم

گرامیست نام تو خوانده ام — ز دیده برو خون بشانم بجا
کنون روی دل سوی تو کرده ام — بتو کرده ام و زغیرت ...

درین دور دادم دل هیچ نیست — که مسلم بجز پاکی زینت نیست
کمن دل از ان دور ره بند — منه بر من از روی شرکت گره

جو ز آن تعقیم دل در سر ... — ز نور خود هم کن کان و ...
برین دام کم نرگس دانه ام — خلاصی ده از خویش بیگانه ام

بایمان کنم در جهان ختم کار — با جهان جنت کنم کامکار
درین دوره دل هیچ نیست — که مسلم بجز پاکی ...

طرب ساز این گلشن خوب ناز — ازان پیش کل افشاند ...

بشنیدن آذر ابراهیم علیه السلام و کیفیت حال او با ...

که چون دیر شد عهد نمرود زشت — وز او دینی شد ازان سرنگون
خلیل خدا همره مام خویش — بکشته ... کام خویش

همی گفت هر دو از این چو دو نشان — اگر چه ... بهم دو شان
گره ای ترکشان ترک گهن — بیک سجده حق را نیابش کند

همی آزر او را نکو داشتی / نگونسار [illegible] افراشتی
ولی آزر و آنکه بد بت پرستش / همی بود فرزند از او دور خویش

بتان را سپردی بدو تا نهاد / کرا آرزو [illegible]
خلیل آن بتان را نگونسار [illegible] / بسا ناز پرور دل از غم نزار

بگفتی که باشد بمن مشتری / در این بخشش نه فزونی و نه بهتری
زبان در زبانست و یک سو بود / همه در دو بخت [illegible]

وزیشان بهر آن که بخرند زر / همی زاد و پس نیز ازیشان گزند
به بتخانه آوردی [illegible] / همی کرد با بت پرستان نزاع

بمردم همی گفت آزر [illegible] / که بت را نشاید نمودن سجود
بت سنگدل کش خداوند [illegible] / برای پرستش سزاوار نیست

چو زین پس بیابان بر آمد بسال / ز خویش بگرفتند مردم ملال
شکایت کنان نزد آزر شدند / وزین قوم [illegible]

بگفتند کین زاده فرزند تو / که گشته تو آیین بد [illegible]
به بت نیستش هیچگونه نیاز / وزین ره [illegible]

ز بت دور [illegible] / وزین بت پرستی [illegible]
که این گونه [illegible] / ده نفرت خاطر از دین ما

بسی کند و کوشی اندر بلا / در این دین [illegible]
بخلق و بد و گفت آزر [illegible] / که زینسان نشاید [illegible]

نه بر بت نهی دل نه تکیه دهی / وزین درد دل [illegible]
بتان را ازیشان [illegible] / خلاف و دانش [illegible]

بپاسخ چنین گفت او را خلیل / که دارم من این قصه را بر دلیل
تو دانی که بت [illegible] / که چشم و نه گوش بت عقل و هوش

به بیهده پرستیدن این سنگ را / که نشناسد از نام خود [illegible]
مرا همچنین [illegible] / گر از حق رسد بر تو روزی عذاب

چو نزد من امروز [illegible] دین / رهی هست روشن بعلم الیقین
مه باشد اگر پیرو من شوی / [illegible] این راه دین شوی

ره حق پرستی کنی آشکار / شوی ایمن از بیم روز شمار
چنین گفت آزر [illegible] جواب / گرای پسر [illegible]

تو خواهی مرا از خدایان خویش / ازین پس ندارید [illegible] خویش
بت و بت پرستی که در دین ماست / پدر بر پدر [illegible]

تو خواهی که زین دین برآری مرا / برادر نه فرزند داری مرا
بهل این سخن [illegible] / بسنگ جفا سنگسارت کنم

چو زین گونه گفتی ز من دور باش / ز من بعد ازین نیز مهجور باش
چنین گفت با او خلیل خدای / گر این [illegible]

در این کار خود سرسری نیستم / نه دینی که دارم بری نیستم
اگر [illegible] / بهر حکم [illegible]

چو زین گونه دارید با من نزاع / من اینک نمودم شما را وداع
شما خویش [illegible] / از آن [illegible] کار خویش

شما را ز من دل گرانی مباد / من از [illegible]
جوانی [illegible] بخت خویش / سر خود گرفته [illegible]

بگفت این و با کوه غم [illegible] / روان شد ز خانه [illegible]
در آن کوه ها هفت سال [illegible] / همی بود تنها چو عهد نخست

دگر باره آزر ره مهر و وفا / [illegible] پدر [illegible] از جفا
چنین گفت کای سنگدل [illegible] / ازین پس تو باشی [illegible]

نداری مگر در دل مهر فرزند خویش / ز سر هوای ز پیوند خویش
گر او را نیاری دگر ره بدام / ز من نیست دیگر ترا هیچ کام

از آن سان [illegible] / که از من نشانی نیابی دگر
در آزر ازین گونه [illegible] / ز مهر پسر گشت خاطر حزین

فرستاده او را [illegible] / [illegible] با مهر دل غم زدای
بهم غم [illegible] / بر آن خوی او سازگاری نبود

سر سال [illegible] / نیا کام و از مرگ شد تلخ کام
وزین سان پس روزی خلیل خدا / [illegible] بهم ریزه ریز ...

وزین گونه با آزر امید و بیم / همه در بت خانه [illegible] مقیم
خلیل خدا از درون بتان / دل [illegible] اضطراب

همی خواست روزی [illegible] / کشد زان گروه بتان انتقام
همی گفت روزی [illegible] ستیز / کنم این بتان را بهم ریزه ریز

به بتخانه [illegible] / [illegible] انتقام
همی پس [illegible] / شود خانه خالی ز [illegible]

چو مردم ز آزر [illegible] عیدگاه / بتان را که شد [illegible] تباه

شکستن ابراهیم علیه السلام بتان را در روز عید

که بر [illegible] انتقام / [illegible] خاص و عام
که در این شهر یک عید بود / که تعظیم آن [illegible]

در آن روز آن خلق [illegible] / بیک عیدگاهی [illegible]
[illegible] شهر اندر آن روزگار / [illegible]

برای شکست بت از راه خشم / خلیل آمد [illegible] چشم
بروزی که بیرون [illegible] / بهم بر شده مردمان [illegible]

خلیل آمد از نیمه ره بازگشت / که بر خود [illegible] گشت
پرستش گرده پیشانی خود چنین / همی بست [illegible]

بگفتا که بیمارم امروز زار / [illegible]
بشهر اندر و سوی صحرا شدند / [illegible]

تبر برگرفت و [illegible] / فکند اندر آن بتکده ولوله
ز رفت دل گرم و جان خویش / [illegible]

بتان را سراسر بهم برشکست / سر جمله بر خاک ره کرد پست
وز ایشان یکی مهتری [illegible] / گرد و بار [illegible] سرنوشت

تبر کرد بر گردن او [illegible] / تو گویی [illegible]
شکست تهانه [illegible] / [illegible]

شتابان که [illegible] / [illegible]
[illegible] رستخیز / [illegible]

یکی را سر افتاد و [illegible] / یکی [illegible] خشم [illegible]
ز ایشان [illegible] نشستند / نه از خود [illegible]

همه دست حسرت بسر بر [illegible] / همه سنگ حسرت [illegible]
شکایت کنان سوی شاه [illegible] / [illegible] جان [illegible]

همه اشک ریزان [illegible] / گران شد [illegible] خاک
بگفتند کای شاه [illegible] / [illegible]

همه بت [illegible] ریزه ریز / بر آمد بگیتی یکی رستخیز
اگر دست گیری [illegible] / دگر [illegible]

نبود [illegible] که گردد درست / که این خار کینه ز دست کیست
گزین پس [illegible] / ز کین آتشی [illegible]

بگفتند از اول [illegible] / بتان را [illegible]
هم اکنون [illegible] / که دارد [illegible]

چنین [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

نباشد که از [illegible] / فراشد [illegible]
چو نمرود [illegible] / اگر بود [illegible]

بر و در روزگار [illegible] / [illegible] از جفای جهان [illegible]
همه ملک [illegible] گرفت / دل مرد [illegible]

ملوک زمانه [illegible] / وزیشان [illegible]
[illegible] زمانی که گیری شمار / زمانه [illegible]

جهان سر بسر کرد [illegible] / [illegible] دل خسته [illegible]
جهان دیده [illegible] / درست آمد [illegible] جهان [illegible]

که گاه فکر کز عدل باشد بود
جهانداری از زور و کین و سپاه
یکی گفت من دیدم این کار ازو
همان کز پس پشت این سان نهاد
بگفت این همه بت که کرده تباه
بشرح می کرد چون بود خرد و جهل
بزرگان و محال سر افکنده پیش
برآشفت زیشان آن بدکیش
ازین گونه تا کی زنی [illegible]
چو سان باشد از اهل دانایی [illegible]
صبا در کمینی همین روی [illegible]
که این را به آتش بزاری [illegible]
کند آتش از آن گنه [illegible]
که چون خواست کز پیش سوی خلیل

بنزد کرت شاهی بود بستود [illegible]
جهاندار تو داری کرت هست راه
همی گویم این را بجو رو برو
گر از تو آزاد کریم او را [illegible]
جهان کو بباشد ازین خبر
برانید کین بار رخت [illegible]
دل افسرده گشتند از این پیش ها
بگفتند با او بخشم و بکین
که تا کی کنی ننگ [illegible]
کر زنده باشد [illegible]
ازین گونه زنده [illegible] جدای
بیا تا ازین گونه یاری دهید

بستیزه گر کرد [illegible] از وی کمک
طلب کرد نمرود بر روی کوه
چنین گفت نمرود کز تنگ کوه
بدو گفت [illegible] تو [illegible]
بیاید از و کردن [illegible]
ازین گونه بحثی که شد [illegible]
و کز روی جهل و فرط [illegible]
تو دانی که اینها سخن گو نیند
بدیشان چنین گفت از آن پس خلیل
نخواند ز چندی [illegible]
ز محنت فرو ماند نمرود زشت
کزین گونه مردم بر پیش شما

در آتش انداختن حضرت ابراهیم علیه السلام و نجات یافتن او از آن آتش بفرمان خدای عز و جل

بفرمود تا مدت چار ماه
درو هیزم و هم آتش [illegible] آب
برآورد [illegible]
بنالد [illegible] دل سنگها
زهر کنده هیزم سوز [illegible]
بفرمود کان [illegible]
[illegible]
شنیدم که شیطان درین [illegible]
بگفت از شمار [illegible]
درین گونه بندش کشایش نهند
بدان گونه تعلیم اهریمنی

[illegible] از بهر مردم [illegible]
بر آن کوه [illegible]
[illegible] آواز [illegible]
شراره [illegible] سنگها
و آن آتش [illegible]
گل گلبن باغ اخلاص [illegible]
کسی را مجال [illegible]
در آمد [illegible]
کزین گونه [illegible] آتش نهید
بدین منجنیقش در آتش نهید
[illegible]

یکی وادی از هیزم انباشتند
چو آتش [illegible]
[illegible] لب [illegible]
بهر سو [illegible]
[illegible]
کنند از جهان آتش [illegible]
و [illegible] بفرمان [illegible]
یکی منجنیقی [illegible]
[illegible]
ببین کان [illegible]
[illegible]

تو از [illegible] شاهی [illegible]
کز روشن شود از کوه [illegible]
کسی را که گیرم بجرم گناه
تو کردی [illegible]
اگر رفت [illegible]
دل همگنان زان [illegible]
گرفت آن ضلالت [illegible]
[illegible]
[illegible]
نباشد ز فهم [illegible]
چنین [illegible]
در آید [illegible] شما
رسید او نمرود آتش نهاد
شود آتش کین [illegible]
همان وادی از دوزخ [illegible]
[illegible]
زبانه زنان چون دل [illegible]
سوی آسمان کرده [illegible]
دل سنگ خارا [illegible]
بدان [illegible]
بنزدیک آتش نمی برد راه
بتعلیم او شد [illegible]
بزاری [illegible]
[illegible]
کر با تو [illegible] از زیر باز

بهشتی از آن سان [illegible]
بر آن تخت [illegible] ز نور
بر آن برج ناری [illegible]
همان تاج زرین [illegible]
خلیل خدا را بر آن تخت تاج
برو لطف [illegible] ز انوار [illegible]
[illegible]
همی گفت کای [illegible] پادشاه
کسی را که از تو [illegible]
[illegible]
ز آتش من آب [illegible]
چنین گفت نمرود با قوم خویش
همی ترسم او [illegible]
[illegible]
چنین گفت نمرود [illegible]
همی خواهم او را [illegible]
چو زان گونه فرمود [illegible]
خلیل خدا را [illegible]
بیک روز [illegible]
درین گونه [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible] تو شد [illegible]
بگفت کان روز [illegible]
یک افسوس [illegible] خلیل

ز دوزخ [illegible]
گران بود [illegible]
شد آن تخت نورانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
شعاع [illegible] ز آسمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ازین گونه وادی [illegible]
[illegible]
گر من [illegible]
[illegible]
ز آتش [illegible]
گر من هم چنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر [illegible] آتش چنین [illegible]
ازین سان [illegible] لطف [illegible]
[illegible]
[illegible] آتش [illegible]

بیان اخباری که درین مقام وارد شده است

گرامی [illegible] خلیل

ز رضوان یکی تخت [illegible]
خلیل خدا را از آن گونه [illegible]
ز تخت [illegible]
[illegible]
[illegible] نور [illegible]
تجلی [illegible] نور [illegible]
[illegible] دولت [illegible]
[illegible]
[illegible]
هم از دست دشمن [illegible]
دل دوست از دست [illegible]
[illegible]
بگفتند [illegible]
از و [illegible]
ولی [illegible]
بفرمود [illegible]
وز آن پس نظر کرد [illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible] چنین گفت [illegible] خلیل
چنین گفت نمرود کای [illegible]
[illegible]
[illegible] خلیل

ازین گونه آتش [illegible]

[illegible]
[illegible]
یکی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر آتش [illegible]
هم [illegible] آتش [illegible]
[illegible] دل دشمن [illegible]
ازین آتش [illegible]
تو [illegible]
گر [illegible]
گر [illegible]
بنزدیک آتش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در خوشی نمودن نار بر ابراهیم علیه السلام و هلاک گردن سلطان و ظهور معجزت ابراهیم علیه السلام

مناظره کردن ابراهیم علیه السلام با نمرود و غلبه کردن بر وی بحجت و هلاک شدن نمرود از نیش پشه و نجات یافتن ابراهیم علیه السلام با اتباع خویش

وزان پس که از نقش شادی تهی ... بجز حسرت و نامرادی ندید
نهال خوشش با غم و درد رفت ... همه صاف او تیرگی بر گرفت
کجا آن سرش نیشه خورد و مغز ... نگو خوابگاهی خورش نیز نغز
از آن مغز خواری که خو کرده بود ... همه روزه در نیز و از زور و دود
بمغزو و از انسان تن آتش همی ... بجان تن بود کاهش همی
بسر و دو فنا و تنش گشت خار ... که هر کدام نشنید در خود قرار
وشکش از آن تب و تاب در تاب شد ... وزان مغز خواری چو سیلاب شد
سر اسیمه زان خانه بیرون شد ... چو دیو انگان در مغاک شد
بنومود تا نزد او اهل صوت ... همی صور بشنود شد بی بر و زر
ز افغان آن صور صولت گرا ... سر او گرفتی زمانی قرار
چو زین پایه بگذشت در دو سرش ... نیامد علاج چنین در خورش
سر خوش زان صدا باب مانش ... بجز سیلیش هیچ درمان نشد
بنومود تا هر کس از مردمان ... زند بر سرش سیلی بی امان
ازین کوره تسکین شدی درد او ... ز هر کس همین درد آورد او
بر آن هم چو بگذشت یکروزگار ... رسیلی نشد عیش او خوشگوار
بنومود تا هر کسی زان شقاق ... بنوبت زند بر سر او چماق
از آن کو تو کتش لسر بار بود ... بری سر از شها گرفتار بود
ز بیم و ازین کونه خواری که بیش ... گروه از نشان اهل سیمه ریش
چو زینسان برآمد یکی روزگار ... شد آن خلایق از و بیگار
از آن رنج کافزون شدی دمبدم ... دل اهل سیمه دو گشته خیل و غم
زخوب ورسیلی کس آن رشید ... بر خامی و عامی سپک ارشد
نه فرزانه فرهنگ شاهی بجای ... نه زاد و نه دانش نه عقل و نه رای
کامرانش ز تیزی چشم کسی ... که کس ز اهو ادری او بی بسی
وزین پسان چو نمرود گشته ز ... بس ملول و فادار نو گشته از
چنین گفت کیزدز صاحب نباق ... کو فرو او چو من از روم و در تناق
از آن عزتی ایدند سرافش ... گرو زنی بسکبار کرد و تنش
بدین کونه مردم زر او دو فی ... بر او ند مالی بصاحب بعاق
بدین کونه بعد استواری ببیش ... ز هر کس بدین کار زاری شدش
در اعبو تنافی بهر دو با مددی ... به دو کار هر روزه میداد و با
بدل یاری داد از آن زرنی ... بمود و را کرد و گرفتش
شد از حضرت مرکیسه تیز ... سر و مغز آن سنگدل ریزه ریز
نعیش و زیش شد از شکافی بدم ... ورزد بجو مرغ آن سپر برید
بر کرش جهان شده و شاه با ... زرنج و ز غم و بیده بر آبها
امان شهر ازین فتنه ها بر ... در آورد و رود و در خوابی بیمی
خلیل خدا با کرد ... بر الم همی دید و زان کو نه ریش
بیک جای جمعیتی ساختند ... ملت اسلامی در آن درآویختند
چنان بود کایشان ز تو بلا ... نمود و شد از موطن خود جلا
براه قضا جان سپاری شدند ... ز اهل بلا برکناری شدند

هجرت نمودن ابراهیم علیه السلام بشام

ز بسیب بشر امان نشد ... زمغرور و یان چون کرد بیداد
خلیل خدا با چنین خبر قضا ... بلای دگر دید در او خوش
زحق دولت جاودان یافتند ... کر اهل دلارا بلا ست پیش
یکی شاه بید او گر زمان ... بر ان مرز فرمود و شد مرز بان
ز ناپاکی کو سران بد نژاد ... بپاکیزه رویان نمودی فساد
بران زن که بودی ز خوبی بهر ... رسید و سر گرفتی بجبر و بقهر
خلیل خدا با دل و دین پاک ... ز آنوان ساره شده ... بنشسته تنگ
از ان شان جای کو در بنیان ... خلیل خدا از چاره بیچاره ماند
اجازت ز حق جو بهت آمد ... که هجرت نماید از آن ... شام
بدان رو که از ساره آمده ... عدم ز ذات بر عقاب پشه
نشانه آن بری را برای ... چو گنج نهانی بصندوق پنج

بر و بیت که قفل نهان کلید ... گر از وی بیاید نشانی پدید
از و در او دار آن خبر یافتند ... بسوی او آن باج بشتافتند
بگفتند دروی چه داری ز بار ... بر آور که گیریم از آن اعتبار
بگفتند بایدر گشودن نخست ... بر گفت آنم از جنس این بارگیر
زمین باج پستان به جلوه او خوش ... که گرد و حساب تو با ما درست
بباید گشودن سپر بار را ... بگفتا چنان دان که آن بر ورست
زر و همیان که باروش تن ارتج ... وزین پیش بر من مشو جور کیش
خلیل خدا با دل پر گره ... بگفتند کین باز آن بار نیست
چوشه کنج پنهان از و آشکار ... ستردن ز جود برخ او بار را
بدین کونه گنجی است جوانی ... خیانت فرمان ر صاحب خراج
کنون جمله بایدشدن نزد شاه ... خلیل خدا دید این عذاب
وزین کونه زان جمله نزاد ... وزین کونه زیشان بهر رنگ کار
فرستاد سرهنگی از خود بتاز ... زصندوق بر بسته برو نشان
چه باشد ترا این دل آرد کار ... چه جلوه گر شد از آن چهره نیز
بتاویل از وی این سخن بر صحیح ... فغان شهاد افزون گشت کار
خلیل خدا در برون ماند زار ... بگفتند کین شاه در جهان
همی دید هر سو که کردی نظر ... بدین پاسبان بسته است کو با
بکیش کو من با همه ملک و مال ... بشه زید این گوهر بی بها
چو شد دست او سوی ساره دراز ... نگاک رو او گرفتن بشاه
بدو ناشد و کام جوی نشاه ... اگر شاه دید او دل یافتی
چنین گفت با ساره کای حور تن نهان ... بر فتند تا در که شهریار
بدو سپاره گفت از دعا چاره ساز ... بو او ندش رواز ان آگهی
ز بانو دگر ره بیک دو در باش ... که در پیش شاه آید آن سرو ناز
گرایی با زین رنج امان بود مرا ... برسید سرهنگ شاه از خلیل
دگر با تو ونیکیم کار نیست ... بمن هر چه داری بگو بی فریب
ز بان وا تو ام با او بار بیست ... بگفت او مرا خواهرست از قیاس
دل از دست رفته تن از غم ... کرد و دین برادر بجا او بر
بر دی خود ز پیش شه ساره را ... بدی بود از ربا نجر بود و دور
ولیکن تنی ازدی ان گونه تاب ... نه دیو از داغ نه پرده نور
جو شه ساره و از و بید باز و دری ... جز بیم بکیتی از این نتیجه
ازین کونه زرادی دوری ... گرانه رعصیان بر و ترک ناز
بدو گفت ساره که هین دور تش ... شد انه ام او حشیکه بر نکاه
زد ستش بچنبید نه با سر ... مراد ره تو خطایی فتاد
دعا کن که گیر و تن من قرار ... شد او را تن از من در بی ساز
دگر ره و بتلبیس ابلیس شد ... شد از خشکی پست و پاک زیش
با غلامی زان کار بر گشت دل ... بدین سان تن مرده خانم مرا
دعا کن که کردم دگر تن درست ... مرا با تو ام با او بار نیست
زمن چون کشیدی از این سان ملال ... بلای دگر در آن افتاد شد
جو نوبت دو را مد بصندوق باج ... زمین باج از ان یکباره گیر
زر و زر هم کند زکس زکو هر براست ... زمکشودن ببند او چاره جست
کر نادیده با ری نگیرم باج ... شود از جفا جان مردم فکار
گر خورشید فار بمودش فاز ... زنیک و بد آشکار و نهان
مرا دوست از وکر دو بایدش ... نه فرمان او سر نهادن بی
دل شه شد آشفته در بر ... که ای از تو دل در کشتی بسیل
که در خوف کشتن فزون برگ ... بنج ز رشک خورشید بسیار را
برد هست ازینش برد و جای ... طلبکاره و رفت از دل او شکیب
نزد کسی بر و نه باشدش باوری ... زمین دور و وصل بمهور باشد
نه در هستی خویش ماندش اثر ... که با تو نباشد مرا هیچ کار
مرد و هستی افراق آن مهر ... مرو گفت دیگر بکمان جمیل
وزان پسان در ایام کمال بخت ... عطایی کنم با تو لایق کمال

چنین گفت ساره به پروردگار که ای بر تو پیدا همه آشکار
که از صدق نیکو و این سگال کَسش را بده از سلامت مجال
ازین سان مناجات گو در گرفت درخت امیدش ز نو بر گرفت
بدان دست بر روی گرد و نیاه بناکام داد از کرمش پناه
عطاهای بسیار هم ساره شد ز زیب و ز زر قامش پرداره شد
اگر گفتمش ای بانوی دلپذیر که هست احترام تو ام ناگزیر
مرا او بود یک کنیزی به نغز که در من ز مهرش نباشد مغز
مجالی که هست او تو هم بر سرشت که دارد فرزندی ز حور بهشت
چو تو پاک دامان و نیکو نهاد سزاوار برای دین داد
بمن خوب پذیری خوار و خوار ورونکار من نیست گیدم نیاز
از و هست حاصل وی کام من که مرغ دلش نیست در دام من
برو هم چو از من تو دستگاه شود دست من خشک بر جایگاه
همان به که او هم زن او شود به آب روی تو آرد نماز
چو داد او بدو داد و گرد زمین وحشت در دل وی بود گرد
کنیزی از جدائی همان ما او است که او هر سماعیل را مادر است
زاد او همان بیت او اصل وزان در چنین رسم از آن رسیل
بر مهران بود واین رنج ناب که این نقش تو بسته کرده فراب
ازان گونه جنتی رسد در خلیل که بر هستی احمد آید دلیل
وران گونه فرزند شود تخم کار که زو دانه احمد آید بیار
بخواب آن صدف را که اید بود که در تیمش محمد بود
بدان ماند این کان نقره و زر به برو بیرانه باد و دل نهاد
ز بیراه ناورد شد زین گزند به در و رفت پاکش پیچ مراد
چو بسپار و کرفت آن عتبت جنگ وزو آنسان کمتا به نام و ننگ
بسوی خلیل خدا باز گشت برون اصل آن قصه و سرگذشت
چنین گفت با او خلیل خدای که ای در ره دین زمین تو خدای
تو نیکوی این شرح را گفتمش و باین گم شرح و از تو گویش
مرو گفت ساره ز زر او شگفت تو چون دانی آنکه مرا بود نیشت
ببخشای اگر از تو نیکی بین وزان ما ماند به دل کین من
به قصه مهرا تو چنین کرد دلم را ازین قصه بی کینه کرد
بی دیدم احوال تو بی حجاب وزان گشت دل فارغ از رنج و تاب
بسیار ازین کشف سر گو نمود بی کینه شد زان شادی کو نمود
کمان طوطی منطق مرد و زن بشکر خدا گشت شکر شکن
چنین گفت در پرده خاص خلیل که ای لطف تو در ره دین دلیل
بر از اتش کین بمرد و زشت ازان گونه زد دادی نعیم بهشت
دگر آتشش ز تهرا این تهر ماند بلطف خود این گونه ادبای
ازان آتشم کردی ای گوی نزاری هم بدین آتشم آبرو دی
برانزیدا این گونه کون لطف بود وزین سان چو از طریق شاد
به مهرم ارز اکه جانی بدی بشکر تو گویا زبانی بدی
ز نیک شکر نعمت بیمر ای شایسته ی گشتن این شه بنیاد
وزین گونه نشد ساره با سور دل بشکر خدا دمر خود هم چو پیل
ثنا و چنین آن کف نیاز جنین گفت با خالق خود براز
که ای گونه کون برمن اجابت تو زمین دست عصمت امان تو
بگویم ببر سان این برگ ناز کن شستی از لطف خود چاره ساز
ازین غم شدی بر من فلک بر تمرد و بر مردم شرمسار
نو شنو دی از آتشم غم تمم نیالودی از معصیت دامنم
وزین سان بشکر اندرون دل برآر در من سعد پس گرفته جای
بفرمان گذاری دل ام خشنو کمان روز و شب طاعت نیز خشند
ز شکری که شان در آید بکار ز فرزند گشتشان نعمت آذرگونه
فرایش گرفتند در ملک و مال وزان مال گشتند فرخنده فال
عزیزی و دنیا ها است و بس خوشا آنکه دارد به مهر و برس

آکرش دشمن وگر پیش دوست زمانی گرو بیش نگیرد ز او تو
فرزونی یابد و افت سست فر افزایش بیکسی دل و دیده نور
کر بر عامه مالت بلندی دهد بر خاصه علم ارجمندی دهد
اهان بر چو خواهی شدن کی خدا اگر باشی مالی ز دل غم زدا
بران بنده از مال فرخنده گیست که زو در دهش دل فرو زنده نیست
نه آنکو کند در پرستی مند که گربه ار بسته جان نه بند
خوش آنکه داراو آن کو مال که زو نیست در ناکسی پایمال
مرانیت باری سر از اکر گشت جود و دهش کو برافروخت
افلاطون نکو گفتن این قول خاص که از علم و از مال با بهره بش
بمال و بعلم ارزد و اختصاص عزیزی نه نیز آن بر تمام دهان
نساو اگر کردی برامثال ز محتاجی مردمان پایمال
چو شاخ نکو نه نفعل جهان بگیر و درم بر کف او قرار
کراز که مدرم دریغ بر دل نهند دو صد شور در جان عالم نهند
مگر دو بجان مهر او از زمین نسازد بجنبال ارزوی نفس

امتحان کردن ملائکه ابراهیم را علیه السلام در دوستی حق سبحانه و ظاهر شدن کمال محبت او و بذل مال

بگو ده بهر چه مند زر و تو جیب شاندار دوست برادر و دو
خلیل خدا را چو در ملک شام زمال و در ملکت فزود تمام
بسوی مواشی گذر داشتی بر دو گاه و سپه نظر داشتی
نظر او چو ای بر انعام داشت بهر سو د و فرسنگ شتر و خیل
کمی روز بر گشته کام دانشت بکوه و بها مون روانه چو سیل
برا کند و هر سو یک مرحله ملایک چو دیدندگان خوب حال
شبان گوسفند آن گله بر گله ازان گونه مشغول گشته بمال
کرای پرده برداز سر کو نیاز تو این بنده را نام کردی خلیل
بجمشدا حق زر او نیاز که باشد چو در محبت دلیل
کر ز دل غدار در زمهر تحال خلیل تو از مال و زر کرده جهد
کنون او چنان گشته مشغول دل بیک دل کجا جمع کرده دو مهر
کرای جود و کمراتان و کبراب شما را چنین رو نظاهرو است
چنین آمد از حق به یشان خطاب ز هر سو نظر بر ظواهر و ست
ولش در روا منت از حب دوی همه رو ی دل سوی او دارد او
خلیل ار بصد در ظاهر ار زردوی بدل مهر کس کی روا دارد او
بیا بدیده شد از امتحان پیش دی وزو خواستن چیزی ار مال او
ولی آنچه ظاهر شود پیش دی تو خیل وز احوال و افعال او
چه مقدار دارد بدو متعلق مال بفرمان ایزد اینستی ن
وزو اخبار امن کاه خوب حال زیشان یکی کس سوی او شدند
وز و چیزی از مال خواه دید ازین شکل کدایان شاید بشوند
خلیل خدا گفت ای خواستار بنام خدا آنچه داری بیار
کر و هوتمن من تو هدیه بنام ویم آرزوست در رید
بیک نام وزن بس کام خویش پس مرغ جان مرا ارام خویش
کمیر آنچه خواهی زمال خدا بیک نام حق شو زمن بهره ای
فرشته بیک نام قدس خداست مرا زود دار دل غم سر کش خیال
دو بخشش درست از شما بی تراند خلیل خدا گفت ازین سال
وزو نام دیگر کنید اشکار اگر کرده شغای جان دیکار
کجا این خلیل از دهانت اشور بیک نام دیگر ازان بحر نور
خلیل خدا گفت ازین جمله مال دو بخش گر بر شما شد حلال
کجا من بحبشته برهم بیند بیک نام دیگر برای نوید
فرشته بنام دیگر دل فروز خلیل خدا را نو بس ساخت سوز
شما راست بی بیچگونه ملال دربی باز گفت این همه ملک مال
مرا کام جان نیست جز نام او که مرغ دلم هست در دام او
چو من یافتم از شما کام خویش کشیدم ز هفت صفا جام خویش

شوم [illegible] از من بعید بود و باز / بباید ازین مال گشتن بساز
ملایک بود [illegible] ازو این صفا / وزان گونه آیین مهر و وفا
بگفتند بر تو ز جان آفرین / بهر دم هزاران هزار آفرین
تو شایسته خلعت خلتی / که از هستی خویش بی علتی
بیاز [illegible] آمد کنون این دلیل / که نام تو از حق چرا شد خلیل
تو کردی هر آنچه از تو شایسته بود / وز انسان کرامت که بایسته بود
ولی ما ز جنس بشر نیستیم / پذیرای این خیر و شر نیستیم
فرشته سرشتیم از خورد و ناز / ز مال و منال جهان بی‌نیاز
تو از مال خود باش [illegible] / که ما را خوش امتحان بود و بس
خلیل خدا گفت این گونه مال / بمن هم [illegible] و دگر انتقال
چو من زود گشتم غلامی و دل / اگر زو [illegible] ازو در خجل
ازین با جوادی حق [illegible] دل / که گر خیر تو آمد بر ما قبول
ولیکن جو دار و [illegible] تو / جهان [illegible] کرده ام بو خیر تو
مرین مال بستان عقار [illegible] / که گیرد خدا ازین بیع او انتفاع
کسانی که آیند در طول عمر / ز خوان نوال تو گیرند بهر
کنون حق آن عهدها کو [illegible] خلیل / که بر عامه و خاصه گشته سبیل
ز آثار آن گونه خیرات او / نوالی ز خوان مبرات او
وزان بعد ازان شاه دنیا و دین / همی بود [illegible] ازان بر زمین
گوارای کز انعامش آید و بود / عطای کرم در جهان داد و بود
جهان داد و خوان عطا را گشاد / که از خویش و بیگانه گشتند شاد
ازان گونه کردی مهمان کرم / که مرغ [illegible] از خانه ام
هر آن [illegible] ز انسان سلطان / [illegible]
هر آنکه آمدی [illegible] نوال / [illegible] از نوالش عیال
از دوست و دشمن [illegible] / که از لطف و بهترین یار بود
[illegible] مظهر رحمت خویش کرد / بخلق جهانش عطاش کرد
چنان خواست کانعام او عام بود / چو انعام خود عام ساز و جود
چو باران بهر سو بود [illegible] / [illegible] بیا شد [illegible]
[illegible] / چو مهمان سرای زمین [illegible] طاق
همین گونه مهدی [illegible] در جهان / که بی میهمان دست ننهاد بر خوان
چنان شد که باری سه روز [illegible] / که مهمان سرا [illegible] تخت
همو نیز ازان گونه مهدی [illegible] / ز [illegible] نام شد بهره [illegible]
بروز چهارم مهمان سرای / بیک میهمان شد [illegible]
که بی میهمان بود [illegible] / [illegible] نام ناخن [illegible]
مرو گفت کای میهمان عزیز / ازین پیش باید شدن [illegible]
[illegible] / که بر سفره باشم تو [illegible]
چو مهمان ازان کار [illegible] / ازو دست چپ شد [illegible]
بگفت این [illegible] / که بر سفره چپ باشدت جای [illegible]
مرین هم لطافت نبود [illegible] / که از خوردن نان [illegible]
درست [illegible] ز خوان / ولی اندیشی نام حق بر زبان
بگفت این شاه مرا اهل فن / که بی نام حق نان نخوردم بر دهن
بر آشفت مهمان ازین کرده [illegible] / که بیگانه بود [illegible] دل [illegible]
[illegible] / هوای [illegible] دشت [illegible]
[illegible] برون نهاد از سرای / در آمد باو جبرئیل از خدای
چنین گفت کای جانت از [illegible] / سماطی فکن [illegible]
ترا از حق آن گونه آمد خطاب / که چندین بمهمان [illegible] شتاب
کنون شصت سالست کان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بیک روز کو میهمان شد [illegible] / [illegible]
[illegible] کاستی / [illegible]
بیک لقمه کو کرد [illegible] / ازین گونه آری برو ترک ناز

بنان خوارگان [illegible] جواب / [illegible] بهر سو پی میهمان تاختن
عطای تو [illegible] خلعت [illegible] / شد از هستی خویش پرداختن
خلیل خدا ازین [illegible] عتاب / بچشم پر آب و [illegible] بتاب
[illegible] افتاد تاب / [illegible] روان [illegible]
سه روز [illegible] / [illegible]
وزان غم زبان [illegible] / شده [illegible] آشنایی [illegible]
بروز چهارم [illegible] رسید / [illegible] رسید
برگشته [illegible] / همی گفت با نالهای حزین
که یا رب [illegible] / همه روزی روزی [illegible]
خطا کرده ام [illegible] / نیازش سوی دیگران برده ام
مرا غفلت هستی از تو بتاب / سر از سجده [illegible]
مرا گر کریمی [illegible] / [illegible]
اگر در گنه [illegible] / بعهد جوانی [illegible]
برفت امیدم [illegible] / گرفتم ره و رسم بیگانگی
زمین [illegible] غفلت [illegible] / شب و روز و روز و شب [illegible]
کنون گر [illegible] / [illegible]
[illegible] / همه حاصل [illegible]
[illegible] / [illegible]
خلیل خدا [illegible] / برای تو دارم ز خوان [illegible]
وزان گونه [illegible] / [illegible]
چنین گفت کای [illegible] / حق از بهر تو کرد [illegible]
[illegible] / [illegible]
ازین [illegible] / [illegible]
همی گفت [illegible] / [illegible]
خلیلش [illegible] بشارت نبود / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ولادت اسماعیل علیه السلام

[illegible] / [illegible]
چنین گفت [illegible] / [illegible]
برای من از [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

نشان کرد چون نوشته کارگاه
همان به که زین ها شود نیک نام
شد از چهره اش طلعت ماه در سر
برم پس از تو که در چهره ای
خلیل از دم آن مه دلربا
از آن پس از آن در بحر عدالت خراج
به نور زمین بر و بر بستر شب
فروزان مهی گر زور دین تاب
در بحر خوبی زمانش خوشاب
از آن منظر نور رحمت نقاب
خرد در فزایش دل افروز
تن طلعت از چهره اش بود
دلی هر که دیدی در آن چهره
دل ما از آن ماه و گردان

نسب بیگمی زخود و با دگار
یکی پیشکش بر سر از تو نگار
ربیبان جوانی سپید و دل بهار
فروزنده بر سر شیخ سپیدی
چو گل بر شکفت از نسیم صبا
لولو و مرجان نثار و اختر خراج
بمهر زمین شد چو مرد لعب
سر افکنده در پای او آفتاب
جنبش ز نو تجدید باب
خوی فشان بر زمین نقاب
بر سری چو طفلان نو دمیده
بسر بر فسر سر بلندیش بود
جگر سوز گشتی چو مهر سپهر
بغرزند جوئی نمودی نیاز

[illegible]

مناقشهٔ ساره با هاجر و تفرقه پدید آمدن در میان ایشان و بردن ابراهیم علیه السلام هاجر را به وادی مکه و در آنجا بگذاشتن به مقتضای حکمت الهی

بگفتند کین وادی بی امان
که کس را دروی ای بر و بی نشان
نه فرخنده کس سوی نخلی روان
خوش است این ولیکن نه بی کاروان
بر آن انجمن بی شکوهی شده
ز شوکت بگرد اندر کوهی شده
بر آن آب بودند از خود نهان
به بهروزی ای دوست پیوسته‌اند
بر آن دو همی پیکر و بی پناه
بسوی درخت [illegible] درگاه را
بگفتند حق داد این را بما
که هم خالق است هم رهنما
بعینی شد از آن آب آتش بنور
که حق زیست در سر ایشان چو نور
ز زاد و ز زینت ز هر گونه مال
از آن کار روان است بر ایشان جلال
هر آنکو بدیشان سر آشنائی
ز پیش و ز کم گشته‌اند آشتی
بکردی ز نیکی ز هر گونه کار
که رفتند در کوه ایشان قرار
امیر خود و شاه خود خواندند
و آیینه در او خود و خواندند
ز هر سو بدو اندر آورده گشته‌اند
به خرم و دولت اکنون شدند
وز آن شهر شد پر شرف اعتبار
سماعیل بود و همه شهریار
بر آن شهر و شهریاری همی
بصید اندکی بر دیار زوالی
خلیل خدا در سر هر دو سال
بر آن سو همی شد [illegible]
چنین گفت کای [illegible] سوار ره
ببین تا که احوال [illegible]
ز حق [illegible] تو چشم [illegible]
که زن [illegible] ملاقات [illegible]
سماعیل بود ای تو نسل نگار
شده او در او [illegible] فلک
و زیشان بهم بود در بوستان
دل از آتش [illegible] گشتی [illegible] تاب
شنیدم که یکبار [illegible]
حریم تو [illegible]
[illegible] بگفت [illegible] گشت
که چون شوهر تو درآمد ز ره
بود در غاری که خدا [illegible] شام
یکی بوی [illegible] از ایشان
گرفتن [illegible] درین [illegible] بست
که ز [illegible] مهمانی [illegible] بست
بگفتا [illegible] این گونه سو
همه سال [illegible] انداز تو [illegible]
بگفتا که بار گشتن [illegible] گفت
بگفتا ازین گونه [illegible] نهفت

وز آن سان که گشته ز بهر مطاف
که این مرغ از خشکی آرد طواف
بهم بسته یک جرعه‌ای زود کار
بر آن دشت که موری ز هیچ سو نور
به پیشش همان سرو نو خاسته
نمود و شهامت بر آراسته
تعجب کنان اهل آن کاروان
سوی آب گشتند خالی روان
بگفتند کین چشمه چون شد پدید
که هرگز درینجا کس آبی ندید
بر جلوه ایشان ز گشت [illegible] شکار
که دیشان بر حق لطف زنده دار
همه گونه گون تحفه آراسته
و زیشان بهمت بهم [illegible] گشته
وزین گونه تا زنده اندر بقا
ز هر سو بدیشان بهم اجتماع
ز خیل و سواری گرفتند قال
و ز ایشان شده [illegible] در جلال
سماعیل را زان شهامت [illegible]
وز آن دال بجاه و کرامت گرفت
سرافراز گشته بهر مرز و بن
پسر داد با او سر خویشتن
نگه تا [illegible] شد خانها
برآورد خرگاه و کاشانه‌ها
سواری جوان و [illegible]
نه چون آن شکار آنکه کس شنید
ازین گونه تا هفت سال تمام
همی [illegible] در دشت و وادی [illegible] تمام
ولیکن ز پیر [illegible] بود عهد
که آنجا [illegible] از باده عهد
که رفت از جهان از پس آب و رنگ
کسی [illegible] کو [illegible] آنجا در [illegible]
بهر بار کو رنجه کردی قدم
ز [illegible] همی [illegible] دورم
ز احوال ایشان خبر یافتی
و ز آنجا همان [illegible] همی
در حسرت دوری افزون شدی
دل [illegible] ازو [illegible] شدی
ز کدبانوی خانه [illegible] خوش
ز [illegible] پیشش آورد [illegible] احوال
بگوی از منش کای سر دوستان
[illegible] خانه زین آستان
بزن گفت اگر [illegible] آن سر کار
که امروز آنجا [illegible] گذار
بگفتا که پیری چنین و چنان
ز حال تو پرسید و شد در زبان
بگفتا نشد هیچ خدمت بکار
ز تعظیم و تکریم [illegible] بدست
بگفت [illegible] در سخن [illegible]
نیامد دگر از تو [illegible]

ز هر سو بر آن زن کسی گرد دل
[illegible] شدن [illegible] بانوی نو نیاز
[illegible] زمهدی که بود [illegible] پیش
بر من [illegible] هر روز [illegible]
اگر گفت کای میهمان عزیز
بر او [illegible] آمده [illegible] تیز
همه [illegible] همین [illegible]
همه موی [illegible] کرده [illegible]
[illegible] شد [illegible] خواه
بگوی از منش کای [illegible]
[illegible] شکار [illegible] گرد [illegible]
چنین گفت با بانوی نیک نام
بگو تا کز اینجا گذر داشت
با میهمان [illegible] شد [illegible]
[illegible] بر [illegible] نیک
[illegible] زین سخن [illegible]
همان [illegible] خنده [illegible] است
کنون [illegible]
عجب [illegible] خوش [illegible]
کسی را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چنگ
کنون وقت آن شد که [illegible]
[illegible]

بود بار دیگر آمد آنجا خلیل
سوی خانه [illegible] لطف [illegible]
چنین گفت کای بانوی نامور
[illegible]
بهل تا بشویم سر و موی تو
یکی پایه [illegible] پای آب
سر و فرق او [illegible] بشست [illegible]
[illegible]
چنین گفت با او خلیل خدای
[illegible]
[illegible]
ازین [illegible] جانم افروز [illegible]
بگفتا که [illegible]
[illegible]
[illegible]
بیا تو چنین گفت کای خوش نهاد
وز آن آستان کار شادی نمود
[illegible] از تو [illegible]
[illegible] دل [illegible]
بگو با زن [illegible]
[illegible]
بر آن که خدا [illegible]
[illegible] ازین گونه [illegible]
[illegible] حال [illegible]

[illegible] خواست ساز خلیل
که گر [illegible] خدمت [illegible] نهاد
[illegible] بار [illegible]
ز میهمان [illegible] تمام
[illegible] گیسوی تو
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] رفتن [illegible] با [illegible] شدن از [illegible]

گر جان خلیل خدا از او شاد
گره ننهد بکه زنگ [illegible] ساز
بود قبله گاه رهنما هم
همه رشد و کشف از این جهان
بران شد که در سوی او بجز شود
ره قبله گر اصل گر فرع بود
بنا فرمود شان [illegible]
همه گفته تا گفته ها نشستند
بسر رشته اصل نظرت شدند
همین از گذشته بنا و ربا و
کسی را در اینجا [illegible]
همان به گر از رفته تا ریم باد
دل او هوا خواه او اسحق شد
دو در گر [illegible]
بنا فرمن تخت تمکین
همه بهر هم ملک را دهند
خلیل خدا از ره و لا
[illegible] شد نخل ابتلاش
دل شد دگر [illegible] کار خدا است
[illegible] که در خانه ساختش
ز مهر سو [illegible] اندیشش
کف دست او [illegible]
[illegible] ریش شاد
چو عاشق سوی [illegible]
خلیل حق از مهر [illegible]

اولاد ابراهیم علیه السلام در حرم مکه بجهت بنای کعبه

گر باشند همه مرد و زن از ایشان
همه دست از کرده خود زهم
ز سر قند کردند خود را [illegible]
وزو گلشن از مهر یار شود
سوی وادی غیر ذی زرع بود
سر او مهر بگشود و پوشید
همه کرده نا کرده پند او شنیدند
نوا ساز راه محبت شدند
همان سر ره معذرت دل نهاد
[illegible]
وزین پس شنوم از وفا دل نهاد
ز سر مهر جنس مهر او طاق
بیکبار رشته گشتند [illegible]
فلک و فا نوبت [illegible]
چو شیر و شکر سازگار [illegible]
در او مهر و نوبت ابتلا

بر او نه رنگ خانه کام او
از ایشان اشارت خلیل خدا
ز ساره هم از کینهای کهن
خلیل خدا با همه اهل خویش
بر او از همه رنج فراوان رسید
دل ساره و از هجر [illegible] مهر
عتاب کهن [illegible]
همه تازه کردند عهد کهن
[illegible]
[illegible]
وزین سان سماعیل نیکو نهاد
دو بحر کرم بر هم آمیختند
از آن [illegible] یافتند
بر اهل بیت خلیل خدای
چو زین جمعیت [illegible] خلیل
[illegible] تن آسودگی

مبتلا شدن ابراهیم علیه السلام بذبح فرزند و نجات یافتن به فدا شدن کبش از پیش خداوند تعالی

[illegible]
ز رنج و غم ابتلا اندیش
[illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
ببین تا چه دید از بلاهای

چو دل [illegible]
ز آیینه [illegible]
[illegible]
بلاها که در راه خاصان او
[illegible]
[illegible] خویش

از آن پس [illegible]
که تا کعبه [illegible] تازه تر نام او
ز اهل حرم [illegible]
بر ایشان [illegible]
[illegible] مهر کیش
[illegible] رسید
[illegible] غم [illegible]
سر از [illegible] گریبان برآورده شد
[illegible] سخن
[illegible]
[illegible]
بوصل برادر [illegible] شاد
همه [illegible] آمیختند
ز [illegible] آسودگی یافتند
[illegible]
غم دیگر [illegible] خلیل
غم دیگرش [illegible] آسودگی
[illegible] بلا بر بلاش
به پیوند او خاص بود آن سرا است
تن آسودگی بر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دگر چون دل از [illegible]
[illegible]
بسی شد [illegible]
[illegible]
در آن وادی خشک بی آب [illegible]
[illegible]
چنان بود [illegible] خواب
خلیل خدا چون درآمد ز خواب
بدانست [illegible] از حق عطا
[illegible] در خواب
شب دیگرش خواب از آنسان نمود
شب دیگرش خواب از آنسان نمود
[illegible]
[illegible] اسحق [illegible]
[illegible]
همی گشت آن شب [illegible] اضطراب
خلیل خدا [illegible] تیغ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مرصع کمر بر میان بسته شد
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
که چون گل بر بستان شکفت
[illegible]
[illegible] آتش [illegible]
ز مهر درون دل اسحق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اسحق [illegible]
وفا کن بدوزی که گفتی همین
[illegible]
[illegible] خون [illegible] تیغ
[illegible]
[illegible]
مکن هیچ تقصیر در ساز او
[illegible] برآراستش
[illegible] پیوسته شد
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اسحق [illegible]
[illegible]
همه خواب پیغمبران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سحرگه که از تیغ صبح [illegible]
[illegible]
[illegible] اسحق را
[illegible]
[illegible]
نهال تنش را چو شاخ بهار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر اسحق باشد [illegible]
وزین غم [illegible]
[illegible] سر آفتاب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] غنچه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] صحرا [illegible]

چو بردارد ز روی پسته ... قند | ز روی دور روی ... صد قند
کز انسان می‌شد که از شکر تنگ | می ریزد ز نوشش بر سرش تنگ
ز نوشش لب شیرین ... | بگوش خاره حرکاتش بر آرد ...
چو از چین زلفش تاب آید | هزارش خطا در صواب آید
ز زلف ار ... و دل پریشان | ز روی ... مشکل آسان ...
از آن رو می‌بود جان ... | ... آیات ... روی ...
چو ... | و زان گونه فرمان ...
مباد اگر ... فرمان ... | ازین گونه داری ...
چو ... | همان ...
چو گفت ... | چو خواهد ...
بگفتا ... | می سازد ...
بگفت او چنان ... | گر ... کرد ... دل ...
چو این کار باشد ... | ... جان ...
... | ...

[illegible]

رجوع کردن ابراهیم علیه السلام بشام و کیفیت زنده شدن
مرغان در دست او و شرح تحقیق حال طبائع اهل معرفت

[illegible]

قصه لوط علیه الصلوات والسلام

[illegible]

تو دانی که این دختران تبار
به زاری از او خواستند او
ز آزار من دست کوته کنید
شمار او همه با نکاح و درست
بگفتند ما را که او دو دلیل
پیمبر چو ایشان نشد کامیاب
ستمکار را هم ز دیوار و بام
ز غصه دل و دیده کرد و نشان
بر خویشتن را نمود از وفا
تو این ساعت غلامان که می بر
نهان خانه کرد و بغصه خشار
بدان در که خانه تنگ و تار
در آن در نشد هیچ کو گشت
ز سر سنگ سینه ره تا خشند
از آن رفتن و تیزی و خشم
نیارست کس در پی او شتافت
همی گفت کای خانه دو آگهت
بهل تا که این خانه دو ان در
همه دختران ترا هم ...
دگر گفت جبریل راز مهر
فراز آمده ایشان اندر پیش ان
چنین گفت لوط از درون تاب
چنین گفت جبریل کای ... تیز
تو امشب دل آسوده دار ...
که فردا ازین شهر تیره غبار

نگهدار و اکنون زاری کنار
ز ننگ کس پذیرای پند آمده
ز نزدیکی ... ره کنید
که باشید با من به عهد نخست
بیک جو در آن دختران نیست میل
سوی میهمانان در آمد شتاب
نه در بخشند از طعنهای تمام
همی ریخت اشک و همی کرد ...
کنش افزون بکرد و از آن ...
کز ایشان به دل در نماند شکیب
کز ایشان شقاوت در آمد بکار
ز جبریل شد یک پری ...
وز ایشان نشد دل از آن ...
بر ایشان جفا و ستم از خشند
جفا پیشه ها را نگشت چشم
نه بر اهل او هیچ کس دست یافت
و دست جفا خون خود ریخت
ازین شهر و وادی نماند ...
بر سوی آریم از کوی و شهر
که ای لوط رست از درون زمانه
که ما هم ز ره ایشان تهی مان
که ور کار این پس با شتاب
صبح است میعاد این رستخیز
برون کش ازین پس غم و تشویش
بیا و شقاوت بر آید غبار

همی بیش لابه کرد و از کرد
چنین گفت کای سرو دلان یار
مرا دختران اند نیکو نهاد
وزین میهمانان فرخنده خو
تو دانی که ما را درین باب هیچ
نه آزار ایشان درین خانه
چو لوط آن جفا دید از آن کار
چو جبرئیل دید آن جهان زاری
بگفتا مکن دل بانده اسیر
ز جبریل فرشته اند ما که ...
چو ایشان سوی خانه گردند
همه اهل آن شهر از آن کینه ور
وزین کینه جویان برشتی چو ...
دگر جبرئیل از هوا در کشید
نشو بر کشش در آمد هوا و ...
وزین غصه ایشان گذشتن آب
بهمانی ما دو از آن دل نهی
بکون زیر تو تیغ کین کشیم
دل لوط ازین غصه در تاب شد
تو کم باش ازین ساعت ...
زعصیان ایشان تباه ...
چو تنها ازین سان نماند ...
چو از زر و این مسجد مر تیغ
با اهل و با و لاد و مال و ...
برو و بلیات و بر او چه ...

بسی داد شان هم ز هر گونه پند
نبردی و نام آوری کامگار
نزیبد و نزیبد ... به دی
نریزید مرا بر زمین آبروی
بجز در غلامان طمع نیست هیچ
که نامد بدان دست بیگانه
که از آن در میهمان بنالید زار
غمین شد درون از دل ... ش
که ما فارغیم از چنین داوری
بر آمد اگر گفته هم تو طفو
که گر زان سپاه دور و مایان نیاز
به نیزه بران دره نهاد زور
بسوی پیمبر نهاد ... روی
همی برفشاند از پی نار ... ش
از ایشان بچشم اندر افتاد دور
خروش از همی رفت ... شان
ندا و چنین کار مشکل نهی
ز تو پوست در خاک و خون کشیم
درون دیده او از خونابه شد
که تنها بتو در نیاید گزند
بر ایشان برای غذا آمدیم
تو ثقف با مر خدا هم چیست
بر آمد ز جا نما ...
برون تا از این پایگاه و بال
در آمد تن از غم با ...

چو پیمبر در آن شب همی بیت بار
نه دین و نه مهر و نه شوهری
در آن شب هم از حال لوط حزین
که اکنون با پس در آید کسی
پیمبر چو برخاست از آن جایگاه
در شهر و در بند ما بسته
تو باید از اینجا برون روی
ز هر گونه تکیه کرد و باشد ...
بیک بر خود شان عجب ...
که بر ایشان ز زن ...
همی تا که پیدا از ایشان همی
در آتش یکی دل نهم ...
چو جبریل از آن کوه غفلت
ازین مرد نفس و چشم ...
تو شاها حال شب زنده ...
بهر روز در راه باتو ...
دل از هر تعلق بازدا ...
ولا تاکی این کوه خواب ...
شب از خفتگان چون برون ...
بیمان مرد دل تا که پیدا ...
امین خدا از ره دین ...
تو شاها زمین ...
زمین کرد آنرا ...
جو آمد با ... آن همه شهر ...
بر آن کوه جبریل ...

که گر بشکنی راز آن در از
همی از پس ... داوری
همی گفت سری برآن ...
نباید بکنید ... رازی ...
بدو گفت جبریل مهر ...
دو صد خیل ...
ز شبگیر اهلی برای ...
همی گفت از آن غصه ...
ازین سوی ... و بر آن نهاد
دو مهلت امشب ...
مباد از تو بر جان ... همی
به مسجد و در افتاد ...
همی خواهست کار و قوت ...
ترا هم در اندر جفا ...
کزین گر گذشت از ...
حسین شود و از غم ...
ز نقش گردد و شاد ...
تو مر دان آتش ...
خوش است ار تو باشی که آن ...
در آن شهر عصمت ...
ز ما خفته بر خود ...
که چندین دو آن ...
ز نکهت ... آتش ...
ز ایشان دل لوط شد ...
بیان گران گرده ...

زنی داشت در خانه راه ... داد
بدان میهمانی ...
چنین گفت کامشب ...
بر ما نشناسان ...
که امشب کسانی که ...
چنین این همه ... همه ...
نباید که در ره یکی ...
همه اهل آن خانه و جبریل
وز آن پس بجبریل ...
ولی ما شب چشم ...
ز حق ... ما ...
وز آن کوه ... تباه
بجبریل از ... شد جفا
ز راکه ... اگر ...
بجو ... شب جو ... می شود
در آن ... ز ...
خوش آب ... از ...
چو سان تاب با شده ...
شب ز ... عصمت ...
چو او هم شد از خواب ...
فرو برد ... آب ...
همه کرده ... ما ...
به که ... شد ...
چو آشند که جبریل از آن کوه ...
چو شد صبح صادق درخشنده ...

اگر بود ... کافران ...
که آرام ... ایشان ...
که لوط ازین شهر ...
در او که ... از ...
نشسته ... تو ...
بدان سوی ... تیم ...
نگاهی که ... سوی شهر ...
شد از خانه آن سوی ...
که امشب در اکنون ...
... تو در قوت ...
که یک یک از ایشان ...
همی رفت از کرد ...
گر اینجا ...
شب زنده داران ...
شب از بهر ایشان ...
شیخ و جو ...
نشاند ... از بهر ...
چه روشن دلی شمع ...
بخواب گران ...
... ذی ...
کشیدان زمین ...
برآمد ...
... از ...
شو ... زمان دگر ...
که ... ایشان ...

قصهٔ یعقوب و یوسف علیهما السلام

تو با مه سوی قدح پس گرای توام
برغال خود از پی کار شو
تو هیچ نتوانی بحال قرار
سوی قدح پس هم بر غال خویش
همین دختر خویش بود بی تمام
پری پیکری بود آراسته
از آن جلوه یعقوب را شد شکیب
ز سر فرق تا پای چون سیم ناب
شکفت مرا از تو خاک بند
ز سر سو چو سوی تو کردم قرار
ز فرزند شهامت نداری کی
درین کار کاری نرود چرا
ز نبیره بی چیزی این کار کرد
بهر کاری از برگ اسباب اوش
مرا مال اگر نیست عقل است و هوش
ترا هم که هست بس فاقت
جو دست کسان رفت و مال اوج
نشاید که بر خویش کار تو
هم از تو فزاید جمال نظام
چنین گفت کای مهتر نیک نام
چو با مهر کردی ز مال دریغ
دو هشت و پنج سال از دست
وز آن پس چو هنگام نیکو شود
از و عذر خواهست با سپاس
ز رنگ و بها ارجمندی توام

کجایی بر غال خویش احترام
وز و دختری را طلب کار شو
همان به که باشی از و کامکار
وز و دیده شوند اهل خویش
که تا شهر و بر روی گستی در خرام
تن از پرتو نور آراسته
که شیرین شمایل مرد دلکوب
برخت بن باشی و همسر گرای
نگارین ز راحیل جو بند او
نشاید که از تو باشم بکام
جو تو در جهان نیست اوی
ز ذوق الحضری نباشد گزیر
گر ای بی زر نتوان شدن ور نه تو
وز آن پس جوان کار و سیار اوش
سزد گر که هست شوم بخت آرش
که در مالت از فزون همت
فرزند کی رفت از احوال اوج
کز و خوی چند با ز تو
هم از من بر آید ازین کو بکام
گرت میل دل هست ازین کدام
ببر دو دوی از من بری کام
بهر کار او و من جهد جست
بر و خال جون دل ارم اوش
همی گفت وی بود او در خوش
نه چون تو بگیتی کسی دیده ام

ترا پیش ازین پیش من جای نیست
عالی از و بیرا سازیش
خبان روی یعقوب ازین کوی
دو دختر در آن خانه بود ارجمند
وز و کهتری نام راحیل داشت
به زیب و به زیبایی و هر دو
چنین گفت با خال نیکو نهاد
مرا ده برای لجیند از دو بیع
که شنرزا از این وقت کن
چنین گفت خالش که ای ارجمند
ولیکن نه دست تو امروز هیچ
اگر بپاری و شیخ اگر سعید
عفات اگر بیش اگر کم بود
پاسخ چنین گفت یعقوب راد
امینم بهر مال جا کسی
دست کسان داشته که مال
بیگانه هرگز نکن همت
من ایش خدمتی ره نمای
پسندیده آمد بخال این سخن
بپایه بر من بهر هفت سال
ز هر سو به بین کو بپیوسته عهد
بد و گر کهی هم شبانی نمود
ز هر مال و هر گوسپند آمد
که تا سایه تخت بر سرنم
کنون این دو سال آمد و

بورزین غم شم امانی خران سرای
بو اما دی او سر از اوش
برون شد شبانگه گشت شبانگی
بر چیپا ده زمینا سالا کشید
که بر روی دو صد کو تفصیل را
نزاد و جواد در جهان اوجا
[illegible]

ها زر امر منشان سرانجام کن
بسال نخستین چنین گفت خال
ز جز زر و کر ... همم بود
همه بره چون شیر بودی سپید
بسال دوم آنچنان گفت خال
بفرمان ایزد در آن سال نو
ز نو گلها شد برانگیخته
بدانست خالش که این داوری
ز ریب و زرنی بیمارش داد
ز شب جلوه دختر در آهو کرد
وز آن کو ز یعقوب با شد
همین دختر خال بود آن عروس
جو روز دگر روز تر روی نقاب
چنین گفت با خال خود در عتاب
بزد عوستی نیم از این گفت
چنین گفت خالش که ای پر هنر
کهین را بود مهین ز بهشت
بشرع خلیل ایزی انتفاع
سپاسخ چنین گفت یعقوب راد
دگر من ازین غم بجان بی شتاب
که زین گونه تا هفت سال دگر
جو این دو عده دهم پر شد تمام
ز حد آن باز تو من نیز کام
فغان بر ...
نگاه و شتر گشته شد ...

ز تو بر ز و دل خود تمام کن
که امسال آن گونه گیرم بفال
سپید از تو کرپش کارکم بود
وز و جان یعقوب دیدی فرو
که امسال ابلق کی ارم فال
همه بره شد ابلق سیاه کرد
همه سو شد ابلق دراز
نباشد جزاعی ز پیغمبری
بفرزند خود در فراز
ز بیرون رنج کم سود کرد
[illegible]

دو سال دگر نیز یعقوب راد
که سر تا بکار بر ز او
خبان شد در آن سال که صد نتاج
دو صد گله زان بره در گله
مران بره کاسال باشد
مران بره کان سال آمد
[illegible]

خدمت شد از غال خود دل نهاد
ترا با شد از تنگ آن تو
یکی از سپاهی ...
[illegible]

بهشت و بود بی نمودار تمام که پس چندی بخوابی انجام شد
وزان گونه دیده همه عام و خاص ازان خوان انعام خاص اختصاص
چو برگ گل و سیب تر آمد باز طراز آمد از ماه و برگ از
ز رویش یافتی رنگ کتان روس نو آیین شد اندام آن نو عروس
بگو هر بر آمود آغوش او وزان زیور روز بربرد دوش او
بتخت صفا زرفش ابر افشند بتاج زرکش سر بر افرشد
وزان پرده که پرده گل طرح از که خورشید بروی بر پوشش نیاز
نقاب چو طوطی برخ خوش بهشت نگاری گل اندام حوری سرشت
بر از آب حیوان لب نوش او زهی با صفا تر برد دوش او
تن قالی فزایش بستان ناز ز پیرایه دلبری رخ طراز
چو جنبی بر پس سطلا نقاب بر لب از بر او شب حجاب
ز تو یافت داماد نو ستیار نو خنده وفا لی دران پرده بار
بلک کر غلو تکر بر از شد قران اورد مشتری ساز شد
او نور را زو دو سو پیر تو بخشید چو شیر و شکر در هم امیخته
ز یعقوب بوزی که مشهور شد ازان بوز نور علی نور شد
برشاد مانی ببالین ناز گلاب صفاشان آرام ناز
سحر گر نسیم عنبر انتساب گشود از رخ شاهد گل نقاب
شکفته شد آن دو غنچه بنار چو گل چهره سایان کلاک نمان
ز نور صفا چهره رخشان شده لب شکر از وفا شکر افشان شده
همه بحر او کشش وصل شد همه فرع را رجع سوی اصل شد
همه عرم از روی مهوش از این که چون طلب حجت کرد ز بن
چو بسر زاد و قرة العین حال بر جنا رویش بر بست خال
رو و بال عزت که با ساز شد بر اوج سعادت بپرواز شد
وزین گونه تا هفت سالی گر وز انگار بدی گل گلشن بر
بهر یک از انجا که سوی بود داشت فزونی بمال و بفرزند دوست
بر ان ارجمندی دوران سپال ز حالش فزون گشت گوهر بال
وزانسان ز فرزند و اتباع و خیل زا و ازان با فزونی آورد و بسیل
زلیا که از اول بد جفت بود عقد و گهرش پرده شفت
بنقل ار وشش پسر و شته که هر یک چو نخلی قد افراشته
یهودا و لاوی و شمعون بنام زبالون دو وصل و پنجم تمام
ز راحیل که وی بس آرام دل نمی شد بیک کام دل کام وصل
ازان گونه بستان مهر اختیار نهال امیدش نیامد ببار
برو بانو از رشک دل گه ریش کنیزی که بسپرد از کنیزان خویش
برد کفگاه گهر تنگ نام چو از تو بد ارم بفرزند کام
دری یک کنیز من آورد ناز که مقصود من گرد از و بی نیاز
بنی را از و هم دو فرزند شد وزان بانوی نور پیوند شد
کسی بانو از رشک دل ریش شد وزین وایه اش هم جفا کیش شد
کنیزی ازان بجنس و بداد ز راه و سیه یعقوب داد
ازو هم دو فرزند شد با کمال گر از دو پسر شد بکمال
دو خواهر که یکی بکابین شده دو ال کنه زین گونه پر کین شده
جو پیغمبر از خاص و از عام بوصل بر هم داشتند اهتمام
تشیع دو خواهر نمود امتناع گر ارد و د تمها خلق از نزاع
شریع هدایی بکند گر ازین گونه دیدند تحلیل و بر
بود چون حکم وضع احکام شد شرایع پی اهم در انعام شد
وزین گونه این ختم پیغمبری بجای رسانید آن داوری
گر برد و بی تصور نکرد و فرزند و زان بعد از و ثبت شرع مبین
جنان منتظم گشت از وی نظام فروزنده و شمع این دودمان

رجوع نمودن یعقوب علیه السلام با اهل و اولاد خود بکنعان و ذکر ولادت یوسف و ابن یامین علیهما السلام از راحیل

گر از رد فعل تا بر دو تمام روایت چنان کرد از داستان

که یعقوب را زان فراق ای زار بدید از خویشان و اندیشناک
ز عیصش بسی شوق از دل تنگ وزان شاد شد مرد دل نهاد
دل آن عیص هم دل پر و ساخت نرم بر آن آتش که عیص نشاند آن گرم
ز یعقوب از این جذب خاطر وزان آتش شوق می شد تباه
اجازت طلب کرد از خال خویش روان کرد احمال و اثقال خویش
بمال و بفرزند و خیل گروه از آنجا که جف ان توده کوه
هوا آمد و دل هراسان ز عیص که بر خون خود دیده بود حرص عیص
چو زانجا بنزدیک کنعان رسید ز راحت بمنزلگهی آرمید
وزان گونه مالی بر سم شکوه روان کرد هر سو بها گروه گروه
همه دشت و دره ز ره از ره ز نه پرده شد کله بر کله
دران بود عیص از برای شکار در اطراف آن دشت گشت آشکار
بحیرت در آمد ازان گو دال همی تاخت هر سو کش عمال
چو یعقوب بشناخت او را ز دور از و در ره ریشش اذرخشا تور
نهان شد بیک گوشه از خشم که بوکیش مالی همی از خشم
چنین گفت با عامل خود براز که گر عیص در پرسشش از نیاز
بپرسد که از گشت این گونه مال بپاسخ ازان گونه کن شرح حال
که هر عیص را در جهان قاهر است بهر گونه فرمانش فرمان بر است
بهر دو از ره این گونه مال ارمغانی بود زین سخن ناظم از روی حال ما
چو نزدیک شد عیص کردان گروه دل و جان یعقوب از و رسته شوه
همان عامل از ره شتاب کز ان بهر یعقوب گو هر جواب
چو پرسید از او از فدا و مال از و بر همان گونه شد شرح حال
که مر عیص را کاری تست حالی کزین حال دارد بد اندیشگی
نگشاده ناست او را گه بگفتا که یعقوب با کز روی
چو بشنید عیص این سخن شد ز نباله بر آورد از دل خروش
ز مهر برادر شده دلفگار همی گفت با ناله زار زار
که یعقوب با کز نه جان منت ز هر فضه دو هر امان منت
چو یعقوب ازو که بر زار دو وزان گونه شورش او از دو
همانست که شیر صفا تست از و ز مهرش بر ال تعصب از و
برون آمد از پرده یعقوب زاد بعیص از آن تحیت شد آن شاد
تمام عیص چون دید برادر خویش بر آورد جوشش ز دل شاد خویش
نشستند باهم بشادی دل بهم دل ازهم شده هم چو وصل
بی تحب ذاتی لحکم کاوا از انسان دو در ما بر ادر د
بحکم کرشان ز اتحاد چه گو سرفروزان شد از بجز از
بحکم کرد علی اطوار خوش برو دیده از آب آنوار خوش
با سرار اطوار هم برد و پی ز دل برده خشم کردند طی
از انجا بصدق درون صلح کیش برفتند شادان بر اهل خویش
همه خویش و اقوام و اولاد و اهل صفاکیش گشتند از هم بوصل
وزان بعد یعقوب با این داد بکنعان شد از اهل خود دل نهاد
درانجا بشادی اقامت نمود برا او بدین استقامت نمود
بنام نبوت رسیدش ز حق کلقش ز دعوت رقم شد ورق
جلال و تکاپوش فرزانی رسید بر شمع علم چو بیکوی رسید
که او شمس بود اعلاق نام که بود از وی در جهان تیغ کام
بستکر برو کافر و دو نهاد بزو دو دین مردم هری دو نهاد
بتکه اوری دو هشت خصم انکنی بر ستان کری ریو اهرمنی
بروز و غا کافری ار خویش زبیل دمان سیفی آرسته گوش
کسی را بند تا بروی او نیازست اهم یک نکه سوی او
ز یعقوب با او بکاهش گری بسی بود اندر جهان داوری
ز راه نیود ا بیک تن جنگی بند دو او در عام کین شرنگی
بروز وغا دست بروی نمود بیک تیغ ترکش بر ازین در دود
وزان بعد بودی بارام دل ز اهل و ز اولاد با کام دل

ز انجیل آنچه جان نگار
یکی یوسف که از حسن خداداد
چو این سیاره کو بر زد آنجم
در اول بختی جهان تاب ...
که زر کرده ناکشته بروی ...
جگر گوشه‌ها اگر خوش دلند
جهان تو بینی گردون داده ...
ز سر در بود و گویی شاه ...
همه خوب بروی و همه خوب رای
همه در ره دین پیمبر ...
اگرچه همه خوش نهاد آمد
یکی ... نور بند و چهر
نکو بی ... تخت و جلال
خفر جو ... از لب نوش
چراغ سپهر از رخ او تاب
فلک ... سیم زر گوی
همه نیکوان در بر او ...
بخلعت گاه آدم علیه السلام
پری پیکران تجرد نقاب
از و تنها که ... تنها که تو
همه او ... زر و نیک ...
صفوف دگر از عوام و خواص
مصابیح انوار چشم سپهر
چو آدم ... نجیح لطف ...
یکی ... دیدار او ...

سر و در زندگیش آمد در انجام
چو او مادر ... طفلی ...
بر اجیل هنگام رحلت رسید
در آخر ... خواب ...
که یوسف کیستی ... خواهد رسید

[illegible]

ذکر طرفی از شمایل یوسف علیه السلام و زیادتی اختصاص او

در اطوار عالم تفاوت نهاد
ز سر تیغ بر منبر چون ...
همه در ره دین حقیقت گرای
همه ... خلق ... سر
ز چون او ... حسن ... داد او
نگوی ... در جهان همچو مهر
ز سر تا قدم فرق نور جمال
... او
ز مهر رخش ذره آفتاب
... دیده ...
ستاره ... مصحف ...
چو ... بستان ...
بر او بر ... آمد ...
بر او در ... چشم شهود
... او ... تن ...
ستاده ... ازان ... تن
... خواهش ... چهر
بر سم ... نظر ... دو
تن ازو نور ... سر ...

[illegible]

متعلق شدن خاطر خواجه یعقوب علیه السلام به کمال یوسف علیه السلام در طفولیت

[illegible]

ظاهر شدن تخت یعقوب با یوسف و حسد بردن برادران

خواب دیدن یوسف علیه السلام که یازده ستاره و آفتاب و ماه او را سجده کردند و به نهایت رسیدن حسد اخوان

چو روز نو ز ماه مهر پیوست
بطفلی از فلان شد دل
بار وز نکار روت بزد
ز طفلی با پسر تری از قفا بست
رزه و ور سازیم ...
در را کزین شان شکست اندیم
بر آینه کر بند بندی بزد
ز نخوان یوسف بمقصد خطا
یکی گفت کو را یک تیغ کین
یکی گفت کو را دشت بکوه
دگر گفت این هم نیاید درست
ازین کونه هر یک ...
بدشت اندر آرند فارغ ز غم
بعذر نهار از ...

دل از ما بکلی زد و بست
ز ما سر فرازان نیارد بیاد
بهیچا بها تیز دگر و دیگرد
که با بهتران کهتری از ...
بریم از ورون ...
دل از راه و فرمان ...
ولی از ضعفا ...
ببین قد و ...
زرو ...
شوند ...
که این چشم ...
زده ...

از و کشته ...
همه کارش ...
تا وقت ...
همان بهر ...
و زان بس ...
از آن بحمه ...
بر آینه ...
بهم ...
یکی گفت ...
و زان بند ...
زرد و ...
بدان ...

تا آیدش آب ...
همه ...
ز روشن ...
هر دو ...
بخدمت ...
که آینه ...
که روی ...
در ...
که خون ...
که ...
بصد بار ...
...
و زان ...
ازین ...
که بر ...
بکن ...
ز راه ...
که او ...
تو ...
بغور ...
که ...
در ...
بدل ...
ز فرزند ...
نشاید ...

التماس نمودن اسباط از یعقوب علیهم السلام که یوسف را بتماشای صحرا فرستادن با ایشان

بکن ...
که نهند ...
برو ...
که از ما یوسف ...
بگل گشت صحرا ...
که ...
ز نغز ...
همیدارم ...
شود او ...
که فال ...
نمرده ...

بلا ...
بافسانه ...
بگفتند کای مهربان باب ما
با خلق ...
بهل کان ...
چنین گفت یعقوب کای ...
از آن یوسف ...
مرا ...
درین فال ...
بفال ...
بو باشد ...

بهانه ...
پسر ...
از ...
بدانکه ...
ازینها ...
چو یعقوب ...
...
...
...
...
بگفتند ای ...
...
...
...
چنین گفت یوسف ...
...
بگفتند ...
...
...
...
...
...
...
...
...

...
بنام ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
چنین گفت کای مهربان ...
...
...
...
...
...
یوسف ...

...
...
...
...
...
...
...
...
...
یوسف ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

فرستادن یعقوب یوسف را با اسباط علیهم السلام و جفا کردن اسباط با او و گم ... او را

[illegible]

[illegible]

[illegible]
سا و اگر از مار رسول خدای
نهان پیچیده ... [illegible]
برادر و جبرئیل ... [illegible]
بس آنگه به دو کنعان کای محترم
هم از جور اخوان مشو تنگدل
دل یوسف از تو ... [illegible]
دل یوسف از تو ... [illegible]
ازین دولت آباد بخت وطن
زمین مهربان‌تر ترا از ... [illegible]

گزیدش ... [illegible]
شود و چنین ... [illegible]
درون غار ... [illegible]
وزان خلعتش ساخت ... [illegible]
ازین بهره ... [illegible]
گر از غم شود ... [illegible]
[illegible]
گرد بوی وصلش آرام جان
[illegible]

بگفتند باسم ... [illegible]
وگر از برهنه ... جبرئیل
بالهام حق دست لطف ... [illegible]
[illegible] نعمت ز خوان بهشت
گر از پاک یزدان ... [illegible]
[illegible]
چو جبرئیل آهنگ رفتن گرفت
بگفت ای بجان کرده ... [illegible]
چنین گفت جبرئیل کای جان ... [illegible]
اگر من روم او ... [illegible]

[illegible]

شرح حال یعقوب بعد از جدائی یوسف علیه السلام

[illegible]

حیله انگیختن اسباط در جواب پدر و رجوع نمودن
ایشان بسوی خانه بگریه و زاری

[illegible]

پدر چون دید آن گرگ و پوشش [illegible]
بزد نعره و زد سر بر زمین گرد و پوشش

[illegible]
دل و دیده و در آتش و آب و [illegible]

دم سرد جگر [illegible]
تنش در یکی رگ [illegible]

[illegible]

[illegible]

درون بزم شبها چشم پر آب
سپهر از سیلاب غم رفت خوابش

چو روز آمدی در خروش آمدی
چو دریا ز سوزش بجوش آمدی

دل از غصه بچه در غار
بآرام بود گوش دل بر قرار

بهشت و بوادی همه هشت تاز
نشانی همی جست از آن سرو ناز

دل پسنگ غار را بر دوار شد
بآرد وشت بر او دل دوراز شد

چو جبریل آمد بر او فراز
همی خواست کز وی کند کشف راز

چنین گفت کای درد روح من
بسستی خوان دار زمان و زمن

چه باشد گر از دل الحت بری
بگریز دی بخشم آگهی

اگر گرگ باشد دگر زدم
بگنج آیم از دل برآکند کی

چنین گفت جبریل کین گونه کار
نگردد درین جست جوی آشکار

و زین کار بسته کس نگوئی
ترا صبر بهتر ازین جست جوی

بکشفاید بودی که داد رب
نگردی مرا ره چنین در دو ایب

کنون هم گر از وقت خالی ز من
و زین گونه بیجوان شاد اندیش

چه بودی گر او در ایستی
کرعت بر تن او گهبان بدی

چو جبریل از زبان سوزی بیافت
سوی بارگاه الهی شتافت

از این گونه سپاسش بد دوباز
کر ای دل نیم داده دوران بنواز

نگهبانی او و ز اکسیر گوی
کشش ازین نکوحوادث سیروی

بدانست یعقوب از شتاب
کشش از غیرت حق رسید دست

ز یوسف بپسر دور با دو خویش
دل از غصه بحجر کرد دست ریش

بحکم قضا ترک تدبیر گفت
بابند و دل عذر تقصیر گفت

نی از حقیقت بر او نی پسندش
بطالت رضا جوی خویشش

از ان پس بلا یا با دل
بفرزند کی محبتش شد سجل

نشد آن یوسف غائبش از اختصاص
ز جا و طبیعت بکلی خلاص

برون آوردن کاروانیان یوسف را علیه السلام از چاه و فروختن برادران او را بمالک دعر بغلامی

صفا بخشش این کاخ فرخندگی
ازان نعمه شد در سرا بندگی

که بعد از سه روز آن شب تحت
ز چه بر کشیدن بر آمد ترا

ز جبریل مهر ارشاد طراز
گرایم بخت بر آمد ترا

هم اکنون ز جاه و ذلت رای
گر آنجا سوی مصر بودی

ز مصر و فاش خوش گرای
درین بود کامد یکی کاروان

بپرورد بختی و فرخندگی
گر آنجا غبار رنج از دل زدود

ازان جا بهشتان شد فروزگی
سرکاروان مالک دعر بود

کی پرورش دل ارجمند
نشان داده بد یک شاره شناس

بطالع سعید و بدل هوشمند
شنیدم که او را زراه قیاس

که او را گمشان زمین شاد
گر شان عالم بر پیشش نیاز

شود دل ز کیمیا گنج خوشید وشان
بنیکو بهی کرد وش دل

چهل بار جان آور
که جوینده یابنده باشد مدام

ازان ره بجد پیدید فنا
با نوشته از که وقت بکام

بران جو شد از شکیبائی
و زان بعد دولت دری باز کرد

و زو آمدش عزت پوی
بدلو و رسن گاه رو ساز کرد

ز دلو شکر لب آنشد از مجرا
دران بیح اتی بتابش کی

گر او کشت گشتی بهر خواب
دراه به اوج فرخندگی

غلامان مالک با صد آب
از آن سان گران شد دران

بدلو و رسن در آب
شنیدم که آن گنج پیغمبری

کشش آن تحکم اساس
نخستین علامات آنجا رسید

گر فشد بمقصد من
ازدواین گرائی کرد باشد

بمالک بس ز پیکران دو گنج
گرد و شد ز خورشید تابنده تاب

زمین گشت تا بان بیک گنج
برون آمد از چه بکی آفتاب

نکوئی یوسف ملک جهان
از علو غیب باساز بود

سپید چهره چین و کرش
درو چشم بربوده ای زیبود

زمحلهای روشن تیره بود
زمین غلوه بر یک بیر بود

کی کز تجلی جانش بمیش
ز هر گونه نوری نور ایش پیش

چو ارشیو و حسن کشتی بیار
همش نوح اسمان آمدی

ولی کردی از خنده شکر فشان
ز تخوشه ی خاک در هر چمن

چو در غمزه ناوک فکندی بیار
دو صد لشکر از روی

طوطی نکوئی که حالات دو
هزاران ازین گونه زاینا

بهر جا کز و تاب نور آمدی
ازین آیتی در ظهور آمدی

کلیمی که تا نور طالع شد
گر بر نور خورشید تابد

یکی نور پیارد و زان کمر
گر صندوق او را گشودی

و گر نور روی کلیم خدا
گر آمد ز طور تجلی کجا

سیوم نور ایشن یوسف دین
گر از سوی مالک بر آمدی

برآمد زان مه تابنده کی
همی در کمال درخشنده کی

ازان مطلع نو اختر نهان
بش رسته دران کاروان

همی جستند آن گروه شگفت
گر از سیفشان کرده آن نهفت

چو برکنج ماه کسی دست کار
چه بهتر ز آنکه در پرده دار

سران گنج گر دیده خورشید رست
سر و دل درجست و دمت

چو غافر شو و تشنه ماه
نه آسانی از وی بیو و بال

بسیک گنج گر غیب گشت آشکار
به پیش آمد و خواست در روزگار

چو یوسف رخان در آن افتاده
چه جان پروران دل نو آمده

چو یعقوب بشش جانها ز افراق
برا فروخته دل ز نار فراق

چنان سان سبز و دل خاک سمان
نهان کرد و چون گنج قوت دل

ازین گونه از دست کار جهان
بصد پرده شد روی یوسف نهان

نهان خواسته شده حرف چنین
ولی بود چشم فلاد کمین

کمین بود ازین سان در کاروان
گر یوسف از ایشان نجات امان

ز بس گاه کبر بود تا مان و رنگ
شده از ظهور روی ایشان

چو دیدندگان مه خوب زیب
ازان گونه بردوز زدر دو نهان شکیب

سبزان زیر سو بهکین خفته
برفیت به ایشان در آمد جستند

بگو کس خلاف خوب ایشان مرا
متی تاب آن کنیکشان مرا

از ایشان سر و زی روزگار
نکان خواسته شد از غار نهان

بگفتند کای سرور از ان در
ز گیتی بعیب و بتهمت بهر

شمار ایما مردم پر بینا
برای چه کاری است این رگ تیز

بگفتند ما را است این نیک
بگیر و در حق خود و کمترین

غلامی گر گشته از و در چنید
تو هاست از ماست ای ارجمند

غلامیست و زو دو گریزنده پای
ورو ما بجا نیم ازین زیو و رای

کسی از شما گر خرید ارزوست
بهر گو عیسی بلکار اوست

هم از ما بجز گو باز زان بها
گر کرد دل زدست گرش رها

دل مالک دعر از این گو گفت
چه گل از نسیم سحر بشکفت

بگفت از فغستان از غمستان
ز من نگر این کار آسان

من این بنده و نامکم و کاستی
خریدارم ارشیو و را

بصاف برون از مه بیست
بهر گو قیمت بشوم ساز کار

ولی در ره از نقد دارم کمی
از ای سبز و ز شما مردمی

ببخشند داد درین پیمان متاع
برای بهاخیت اصلاح متاع

سر انگه آوری گر شتری بود
نزاعی خواهد کر حمیری بود

گهر ناشناسان در آن متاع
بکم و نه از بهر قیمت نزاع

زیاری کردی غایت شد
ببرده و درم در کفایت شد

از ایشان در آن بیع تاریخ
خطی خواست مالک برای سند

نشستند خلقی بهتری زبان
گروه برادر فغان و فغان

وزین بنده گردیم بیع و بیست
از و صبها گفته اندر نخست

بشرطی که تا کرده غایی نژاد
نه و گردن او بغل استوار

چو صبح است یوسف که زین گونه کار
کند حال خود بشمه آشکار

بعبری بود و گفتی شد گرفتن ‌‌ ز پا او شش با فش ره وطنی
از این پس ماه ای آن سپهر شد ‌‌ بناکام دل بر خیال نهانی
ازین کو ابر پیدا بود و دود ‌‌ نشانیت نبود ز فرستان
چنان هرگز یوسف بردی چو ماه ‌‌ ور آینه کرد روزی نگاه
اگر بی آن اشکل بنده بودی ‌‌ زمین شود رود یدی جهان سرو
از و ماند این خوش پسندی ‌‌ ز فرستان پای رسید گنج
چو شاهی زر و زری بر او بنده باشی ‌‌ سری را ره کن سر افکنده پیش
برای گرمیش جوزی و ناز ‌‌ ز ذلت ره آورد و ترک ناز
خوشا جان آن کس پر ز تلال ‌‌ بر او دید و هنده از خطا گوشمال
ازان آنجا رفت ز ره لا ‌‌ ز نرگس فزون بود و سنبل بلا
وزین کو ز یعقوب ره ناق ‌‌ ز راو تقصیری رسید از حق
اگر گیرد ز مهمان نشست ‌‌ نگوان کرم پخته زخام و ز تشت
بود زان بهر نزل انعام ‌‌ جز از خوان و مان نباید طعام
ز هجران شود کام او تلخ تر ‌‌ براهش رسد خواری ارو تر
کمی ماده گاوی بکوب آن ‌‌ گر بر ونی مهرش دل ار بود
چنان شد تن بر وی از سپید ‌‌ گر فرزندش از وی کم و کاستی
گرو در اکسیری چو او در سرای ‌‌ نفوز دی ز خون محبت گرای
ز فرزند نادیده ماه و جمال ‌‌ مهر دار یوسف نشد ز تعلل
حکایت در او زوره مصر و کرد ‌‌ دل یوسف از تاب هجران نفوز

زبان از کس ز شرح ار گرفت گوئی ‌‌ دگر گر زن بترک سر خویش گوئی
چنان کو سر افسان بیار آرزو ‌‌ مرا آن پایان کسادی گر خمار شد
می بهرا و نزد ار باب راز ‌‌ نبود کس ساده چو زر ده ولی زر
چنین گفت با خود ز غیب نیاز ‌‌ گزینشان گر دو دم من ار خسن سان
متاع جهان در وری تن ‌‌ نبود وی بهایی کمی موی تن
زبند و زنیده بخرند کی ‌‌ بر او ذلت سر افکندگی
عزیزی بسرا و حقیقت و بس ‌‌ بعزت شریکی نخواهد کس
گر آنکه گرو ان فرت یعقوب ‌‌ ور آینه ذلت ما طهور
کمتر و بر دگر بعفیس ‌‌ گر آرد و دل او ور آمیز
چو باو بر شان شدی پای بند ‌‌ گر نامه در راه هواش کنم
همی گفت کین باغ ار اشتها دل ‌‌ وزان عتب او بیم شد مخل
نعرتی و زون روز ار آن محل ‌‌ مر او را مهمان سر رشته
چنان خواست از وی فضا طعام ‌‌ گزیدن پسان گه شد ان که تلخ کام
دگر گفت کو راه و زان منزل همی ‌‌ گزین نام عاشی بود و خفته اش
بر چشم انگشت کو سازم ‌‌ نگو این رسید از وی ناز
دگر گفت ازین گونه تر صنعت ‌‌ وز تنها به بخرد و نیاز شکفت
بجای گر بگر و فسر زند را ‌‌ گسسته از وی اگر به پیوند را
عبانی رها کن بت و بیل را ‌‌ کمن بردی را و نقلو علی را
پیا تا به پنهم کان عشم ‌‌ به دو در مصر از تفاسیر بود

بر آمدن کاروان براه مصر و رسیدن یوسف بمزار مادر و آن یعقوب بر بیاکردن بر قبر مادر خود

صدی سازی کار و جلال ‌‌ ببر بستن بارشان شد شتاب
گرچون کاروان ره از کنعان ‌‌ ز نو رفت دم دیده و بود آگهی
دل از مهران ماه و خشان تمام ‌‌ لباسی بر زنبار و بر تر قدش
ازان سان شهادت ازان بخت ‌‌ شتر ها بر اشتر صدی ساز شد
چاپش علامی بر زر و زش
نشادی روی گر ماه شد

اگر چه دل مالک از دین زاد ‌‌ همیون پوس یا جانی از دل
ولیکن بشرطی که معهود بود ‌‌ وزان کنج شادی غم از دل
بر پشت اشتر گروه او ز هود ‌‌ ز اکرام یوسف بدانبر رشاد
شبانگه کران اختر و گرد ‌‌ ز بندی بر آن مرده غم فرزند
سپرد و شیح اش کسی بود
شب جانه از چهره بود و گرد

دل یوسف فسرده زان خطر ‌‌ ز شام غربت در آمد شتاب
ز دور و اسیری و داغ فراق ‌‌ فرو و نشسته دل آتش افشان
همی گفت کای مهربان مادر من ‌‌ بهر گونه غم بود و عجز از من
دل در بر چه دیدم ز بار جفا ‌‌ چه سان رنجه شد تن رفتار جفا
کنونم ز داغ اسیری بسوز ‌‌ وزین آتش غم شده دل کبود
گر از خواهرش دل بر آشفته بود ‌‌ گر باد جو دورواه آشفته تو
گر از مهر خوانیش دل تافت ‌‌ و در بای خون دیده کرد او پرا
گر از شوق احباب خود پیش ‌‌ زدی بر سر رشک از آن غصه‌ش
در آن شب ازین گونه در ناله بیخ ‌‌ بر او عقاد شت و غم بیخ
شد آن همدو او ز آن گشت زار ‌‌ دل از دیدن قبر او در نگار
بر آن خاک بره با دل سوخته ‌‌ غلطید چون مار سر کوفته
چنین گفت کای مادر مهربانش ‌‌ ببین کز ... حال فرزند خویش
ز خوانش بهر گل گشته بپشت ‌‌ ببین تا چه بیداد شد سر نوشت
به بر زاری من نهاد گوش ‌‌ ز رحمی چو کشتم بخواری چو میش
ز تن تاب رفت و ز چشم آن ‌‌ نمی شیدم آب و فرمان
همی ز آن من سوز و در دل شد ‌‌ ز بیکس پس مراد مشکل نشد
بوی بنیام ز پس بسته شد ‌‌ وزان گونه خاری گلم چه شد
ز تن را در بن دار و گیر ‌‌ نکاری از این گونه بکرد دهر
لباس غلامش بار گل خار ‌‌ گل برگ تن داده صد خار
ز پالان پشمین مار نیشتش ‌‌ ز نالان چو پس سنگسار نیشتش
توانی گر چو عقد در ره نیاز ‌‌ کمردون بدی از زنت دست
کنونم به تیره سرای سیخ ‌‌ چه سان می پسندی
ز ... سراپت بغو سودگی ‌‌ از این بخت هم ما شد آسودگی
از آن سان پناه دلتنگی ‌‌ بدان ناله شد در هم آهنگی
ازین ماه و آتش زنی در دلم ‌‌ چه افزون کنی درد

بهند و دل زاری آغاز گرد ‌‌ ره مادر چو نک تن ساز کرد
ز نو در مرا غم و اندوه بیش ‌‌ وزان آتش غصه و سوز
ز چین تا تمر گلگشت ‌‌ ز خار مصیبت و شد سر کشت
برادر مرا دم چه کنه و شید ‌‌ تن من چه سان زردی افکنده شد
تو بهر روز باشی ز من خاکدان ‌‌ گر شمع من ار سوز دل شد
ازان مهرهای کرد و کرد ‌‌ شدی تو من هستی او جانی
ز شوقش چه از روی پیاره دل ‌‌ فتادی ز تاب و درون ز خیر
ازان گونه بر ریخت از دیده آب ‌‌ گر و خانه مصری شد خواب
سحر گردم صبح ‌‌ بنالد و آید ز جانها خروس
بر آن خوانکه دل استمند ‌‌ ز پشت شتر خویش افکند
گرفت خویش پیشان ‌‌ بنالید بر وی ز جان
ببین تا که بعد از تو دوران ‌‌ جگر گوشه تو چه سان شد نگار
ز رشان بعقوبی که موشته شد ‌‌ بهشت و بسی غم خسته شد
تهی بادو دم و زان دو دیرم ‌‌ نگار اسیر دم گف ای نرم
همه ابر بر خاک ره ریخته ‌‌ مرا در فلک آتش انگیخته
ز زلف من خوش گمش شد ‌‌ بر زاری کجا هم در آمد خفته
ز گنج بخشند تن ‌‌ بر به غم رنجیم رهم رسن
کنون او ز غشت فرسودگی ‌‌ ازین گونه دور تن انشوکی
بعمر و زنش ز نشان اسیری ‌‌ بچرخ بلند از پیش علیقت
سر از خاک بر دار و فار ‌‌ بین بازکن گوشی ز زاری
ز بستر هود و از خوشی ‌‌ لب شهد از لب گوش
چه باشد گر بازم بجان ‌‌ هم آغوش بسازی ز این خاک
شنیدم کزان فرط زاری ‌‌ تن ما در از زندگی یافت نور
همی گفت کای طرفه فرزند من ‌‌ نوای دل کام پیوند من
مجویش ز زین تلخی کام من ‌‌ فزون زین منه زهر در جام من

بشیری کز شیرین شد کام ازو — بهنجی که از دوست آرام زد
گزین چشم آزار و درد ... — وزین غصه ام بار بر دل نهند

سی از تو درین کار عاجزم — ز غم با لب خشک و چشم ترم
ز طاقت که این غصه گیرم گوش — نه در چاره تانم شدن سخت کوش

ازین سان که کرد در طریق شاد — همان کس که بخت او تواند گشاد
امان ده که تو صبر بخشی دری — بر غیبت بهی دل برین داوری

بود کز تامل شود مشکل — رسد کامکاری ز کام دولت
در آن کو ازین گونه [illegible] — نگاه در درین غصه [illegible]

غلامی که از مالک بارشاد — برو بر به متوکل بی احتیاج
ز زوی بدن او درآمد تاب — بهر سو دوید از ره اضطراب

در افکند روی خفته شمع معتم — بگون چهره و شویای دل از غم
بر روز و ستمگر زد او چفا — ز دست چستم سیلی بر قفا

بگفت ای غلام گریزنده پای — چه سان از خودی من گونه حالی
سرانجه از گو عتاب [illegible] — همه راست بود دست [illegible] تو

از آن بخت گز مادر نخیزاد — دل یوسف از غم بر آزرده شد
بسوز درون گریه آغاز کرد — چو مه نوای خوش ساز کرد

بعبری زبان گفت کای کارساز — غم امروز دست چنان ساز
تنم را که طاقت از گشت طاق — امان ده ز تکلیف ما لا یطاق

ازین پس مرا از غلق جاری مدد — ز بار غمم [illegible] مدد
ازین غصه کش دل به رو شد سیل — ملولی اری آمد برش جبرئیل

بدو گفت کای در حجاب [illegible] — دگر کو منه بر دل از غم غبار
اگر خواهی این مرد [illegible] — [illegible]

ور ایشان [illegible] بنهم تیغ کین — گزیشان [illegible]
بیک لمعه از برق غار آگه [illegible] — نهم بر تن [illegible]

چنین گفت یوسف که ای [illegible] — بغور [illegible]
زمین بر دل کس [illegible] — ازین گونه [illegible]

زمین را نقدر شان گوشمال — گزیشان نگردم [illegible]
وگر آیت [illegible] — گر [illegible]

از آن کو [illegible] الامین [illegible] — بعقد [illegible]
بصور [illegible] — وزان [illegible]

وز ایشانی ارکان [illegible] — که [illegible]
چنان برق آتش [illegible] — که خورشید تابنده [illegible]

بشورش چنان شد سر [illegible] — که از سنگ خارا [illegible]
هوا تیره و گون شد [illegible] — برو روز تاری [illegible]

درآمد ز هر سو یکی تیره ابر — روان گرد و سیلی [illegible]
[illegible] رعد [illegible] — دل [illegible]

ز زیر و ز بالا بلا درگرفت — امان [illegible]
همه اهل آن کاروان [illegible] — همه دل ز [illegible]

بگفتند کان یک قیامت رسید — وزین [illegible]
دل از هول آن [illegible] — ز کف [illegible]

در آن دم چنین گفت مالک [illegible] — که ای همرهان طریق [illegible]
[illegible] این [illegible] بر جان [illegible] — ز شوم گناه [illegible]

ببینید تا کیست از کار زشت — چه بود [illegible] امروز [illegible]
بود گر [illegible] تعقیر [illegible] — ازین [illegible]

همان بنده و مالک از [illegible] — در آمد [illegible] دل از غم [illegible]
بگفتا کای [illegible] — که [illegible]

من امروز [illegible] غلام — کشیدم [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] — ز [illegible] سیلی [illegible]

بدیدم که او [illegible] — یکی [illegible]
سر از غم سوی آسمان برفراشت — بعبری زبان گفت [illegible]

همو پیش [illegible] — گر این آتش [illegible]
[illegible] — [illegible]

چو مالک [illegible] — ز بازوی یوسف [illegible] — در آمد بر یوسف [illegible]
چنین گفت [illegible] — ز [illegible] — ازین [illegible]

کنون گر [illegible] — بجا بر [illegible] — چنین گفت [illegible]
[illegible] — ز [illegible] — جوان [illegible]

[illegible] — جهان [illegible] — جهان از [illegible]
[illegible] — گر [illegible] — [illegible]

ز خشکی [illegible] — ز [illegible] — در [illegible]
[illegible] — [illegible] — بگفت از [illegible]

چو زان سر [illegible] — ز [illegible] — هوا هم [illegible]
[illegible] — از انسان [illegible] — گر [illegible]

بگفت از [illegible] — یکی [illegible] — همان [illegible]
[illegible] — [illegible] — بگفتند [illegible]

بگفتا جهان [illegible] — گر آب [illegible] — بظاهر [illegible]
[illegible] — [illegible] — دگر [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible]
ز یوسف هم [illegible] — از آن [illegible] — از [illegible]

[illegible] — بگفتند [illegible] — بگفتند یارب [illegible]
در آن [illegible] — [illegible] — در آنجا [illegible]

از آن [illegible] — [illegible] — [illegible]
در آنجا اگر [illegible] — همه از [illegible] — در آنجا [illegible]

کو عاشقش [illegible]
چو [illegible]
از آن [illegible]
ز آمینه دل [illegible]
ز جان [illegible]
[illegible]
که روی [illegible]
رسیده [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
[illegible]
کشیده [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز مهر [illegible]
جهانم [illegible]
در آن کاروان [illegible]
گر خوان [illegible]
ازین سان [illegible]
[illegible]
ز [illegible]
[illegible]
بگو [illegible]

رسیدن کاروان بشهری از شهرهای شام و شیفته شدن اهل آن شهر بجمال یوسف علیه السلام

به یکبارگی [illegible] — [illegible]
طراز [illegible] — [illegible]

که چون ره روان [illegible] — [illegible] — ره کاروان سوی شهری فتاد
همه مردم شهر و بازار [illegible] — [illegible] یوسف [illegible] — همه [illegible]

که در روی شهی بود [illegible]
[illegible] از حالش اگر شدند

برون شد او همان گه کو شنید
نفس کنان مالک از درد و دم
خوش دید شه آغاز کرد
شد از بهر یوسف طلبکار شد
غلام چنان را به جان خواه ما
برانگیخت از فیض ایشان خرمان شاه
خود از شکر بر آمد ز راه
که یوسف ز مالک درنگی برد
همین دم به تنهاش برد او
ز دلداری آن سر عمر رود
ز برقع رخ افروخت چون آفتاب
همه چشم از آن نور در خیرگی
فکنده ز پا کین و راز و کین
گرفتار ازین بخت کوشش
جوان کاروان کام جان شد
سراسر ز رشد تن پاو جان
حقش بار دیگر برای شاد
در آنجا ز بس جلوه مهر
اگر دل یوسف از راه
ازین ره برش فغان شد
بران پیکر پر اکر بر استم
بران کو پسر گر بر افزایش
عیانی ترک رعنا زکن
بود آنچه های پی سروری
خوش آنکش اندر کهربایی

دل شد ز مهر وی آشفته شد
در آن روز خوش دل از غم
به هنگام از آن شهر شکر کرد
ز بر کف خود درم بار رفت
بر او خود از خدمت شاه ما
وز آن حسرت از دل بر آورد
دل آنکه ز هم شه شد تباه
دل و دیده از کوی نگار
برآرم از ایشان مار ز جان
زمانی دل مالک آید گاهی
یکی جلوه در دل جان تاب
چو خاکش خندد در تیرگی
بر دم شد از غمزه او کین
یکی جام پر هوس بی هوش
وز سبب آن شه آن تشنه
زبان از شنا شد گهر باش
در آن کوی کو گوهر بی بها
یوسف بیاید کسی ایکا
از آن کو عجب اندر آمد
گدای خاشی که بر فرش
ز نور جمال خود آراستم
به عزت جا باشد انبازش
چو زو دید زاری اغاز
چو یوسف بمصر سعادت ...

شد از مالک او سالار شد
چو شمع مجلس هم روز
دگر روزه کان غمزه دار
بخشنده دو گران کاروان
نشانیت کایشان بیابان ستیز
وز آن پس بر آنجنب لشکر
نه شاه زیوسف بجش آن آب
به گفت کای مهتر کار
ز من کرد آن کین ایشان نگار
چو در کاروان در رسید آن
وز ایشان یکی برتن تو جوان
وز آن پس یکی شیوه و ناز
دل شیر مردان در آن ناز و
سر منزل روان شده کاروان
چو یوسف در آن ولت بندگی
منفعت کان روز یوسف
طلب کردن ره در آن گیر و
پس سوی او دیده بر او گرد
وز آن گاه هشتی کش در گرفت
ازین کار کار شب روز
بهر دلبری دلربایی زمانت
نگاه کرد وش تمکین زیم
در از جان کان بنده ایش
سنه از طریق وفا داشت

به نور وز زر از وی طلبکار شد
که خلوت سرای شب اکنده
بر آمد پسند کرد او
بلشکر گشتند از کاروان
ازین کو زیر کر ندارش گریز
سوی کاروان تاخت از راه
که از هم پسر بود در پیچ و تاب
تو ز تنها خبر بر دل خویش
وز ایشان شه جان جگر
بر افکنده برقع ز روی چو ماه
گورشید چنش از اندرون
شد از روی مطلب سر
بر او فلک راه اندر آمد
از ایشان چمن در نیامد
تمتع شد عزت فر و زندگی
شد از راه عجبی کو دیر
در آمد شهر و گر شان کند
ز هر کس غمی شد نه دل شاد کرد
دل از رنگ هستی آیش
نگر از پیچ و چنین غم و ناز
رخ افروزی او جان فزایی ز ما
که عزت نماند که ماند
که مذلت بر افکنده باش
عزیزی به عزت خداوند
جهانی مرد در هوسناکی

رسیدن کاروان بمصر و خریداری نمودن اهل مصر یوسف را علیه السلام

گرش هر که هوش کمی باشد
که روز و مشل مرد بر سر بیت
برون ناشده کو سرا به خود نیش
چو یوسف ز کنعان برون بسته بار
وز آنگه که پیمود منزل از مصر
رسید او که کز کنعان شد
که خورشید خاور ز تابان گی
ز نام بر زمان از جهان افشین
یکی سود شاه از بهر نام
به همان یوسف جان جز آنکا
وزین کو ز زان جلوه گاه
چو مالک ازان پس غلام
در آن روز از آن مردم
ازین کو ز زان مردم بی شمار
چو مهر سپهر افروز از شان
بر چار تابنده چون آفتاب
نشاند اندر آن پرده
در آن روز از آن جلوه دل نور
همه ماه رویان در آن از او
بهر سو نیاید تابنده
چو نظاره کار او در آن کو
اندر آن پس فروزنده روشنی
چو یوسف ز رخ جلوه شد نور
چو دیدند کان ابر تیره
کمند کین مه شام عید

به تعیبت شکست آورد
که در جای خود سنگ سنگین
یکی بهره ماه در نیشان
نشستن بر او کو ز فرزند
زبان شهر اندر افتاد شور
دل مرد و زن از آن شیفته شد
به دو دو از جان حظ بندگی
بر دو جان کار روشن کرد
یکی صلا و شد از خاص و عام
کرامت فزون از حد آمدگان
یکی جهانی از او افتاده شور
ازین کو ز کرمی به ناز
بر آن خانه گر در تماشا
مالک دو صد گنج شد زر نشان
تمامی ز زر شان بر او شد
ز درد است یک برقع از فرو
بر روی شان گفت
با طراف مصر اندر افتاد شور
ستادند صف صف بر آن
شکست اندیشه در نابندگی
فزون شد به دل آتش انتظار
که بر دیده آب او گرد
ز روی هوا تیرگی گرد
یقین شد که آن روشنی آفتاب
ز خورشید تابان نکر دو

ز هر سو دو صد کو هر ای
بجای خود از سنگ خار
اگر تا کان دو زر
ز فرزندی نور چو پیش
دل مصریان در تماشای او
نکشد مالک در این روز کار
صلای تو از او سروی
چو مالک بمصر از ره
که گنج زرگشت از وی
در آن خانه مرکس که مهمان شد
که مالک همه شهر خود
چنان شد که هر کس از او
بر او که هر که اندر جهان
بر او نسیم آن تن جان فزا
مرصع کمر بر میان بسته
یکی چهره آراست مالک
نهاد آن هر نشستن تخت بلند
نظاره که مرد و زن
در آن ماه رویان از آن
نه آهسته گر جلوه آفتاب
جام چند امالک کاسه
در آن روز از آن
همه دم گمان شد از آن کو
از آنسان شگفت اندر آن
ازین ماه پیکر

بکار برفشاند متاع
گهر را ز زر دو صد
بر کو هر ز غنچه مر خوب
چو شد بهر منزل افروش
که آمد از فرط غمای
به عزیزی غلامی فزودند
که تا او دو ز دو
فرو شست از آن گنج
که آن گنج پنهان کند
بر آن روی زیبا تماشا
نظاره را خوانده
همه بازار زر در روی آن
ز هر یک دو دینار
ز زیب اندر آمد ز پا
بر طوق زرینه پیوسته
بر او بر زر بافت روی
به سر او باز کرد از چند
رخ انجمن گشت بر آراسته
که یوسف چو در جلوه اندر
نماند تا او بیاره و تاب
گشید آن نقاب از رخ آفتاب
برخ باشت از ابر تیره
که ز ابر طالع شده آفتاب
بر آمد فغان از دل مرد و زن
ز روی نکو چشم دوز

[illegible]

فرمودن عزیز مصر یوسف را علیه السلام و سپردن به زلیخا

[illegible]

شرح حال بازغه که زن بود از نژاد یوسف علیه السلام و پیشمان شدن او و قبول نمودن حجری از دست بهای او

[illegible]

[illegible]

اعراض نمودن زلیخا یوسف را علیه السلام و در طلب مراد بجای آوردن تا مدت هفت سال

[illegible]

ذکر احوال یوسف در مصر و فراق یعقوب علیهما السلام
و پیغام فرستادن از مصر بمژده پدر و شکایت کی آن حال یوسف

ز دو من بوا و از من امید وفا
گر آزاد و توان تو بسی گر گزید
بگفتا من آن یوسفم ای نکان
نشانی آن دارم از تو گزند
بگو کان جفا دیده از زند تو
میان تو چه شی گشت از بهر تو
ز تو دور ماند و ملیحر بسته
جدا از تو بر من بسی گاه
بهین گونه گو دل شود از نگار
ز بس یوسف گین جان دست نیاز
گر زو گریه زان گونه پیوسته شد
ز بس ناله گشاده دیده او
پایش نهاد و ز زور بی تاب
بپایی ز نشب و رگه شد سو
همان خار بیت الحزن نام او
عو بدان سرا نقد ان خار گرد
نه از کر و کاهی هست ریک نام
در آن دم که گوش سو ل خدا
گر از کرد عیشش پیچ اختیار
ز دوری یوسف بدل ز روز
چو بشنید از آن میهمان آن سرش
بدو گفت کای مرد فرخنده دل
بر گرد و پراهنی از جلیل
ز راه مناجات و رسم سرش
چه پیغام داری بمن باز گوی

بنا چیم از آتش آشتیان
دل عالمی از تو شد مستمند
از این سان شده دل اسیران
ز دیدار آن پریاشی سو و
گر دو روی دل مهر پیوند تو
سر دل در رخت سینه بود
مکس بست از نظم خون زیر
شکر خنده گشت تبرک موانم
گر تا حکم حق بر سر کرده نزد
نشانی ز سرخی بر گشته ساز
گر آثار آن حال از گشته شد
از آن نقطه لوح چرخش سیاه شد
دهادم ز خوناب دیده خضاب
هر دل سرای نی و هر بار
بروز و شب دوری آرام دار
می دلنوازی بر هما نکرد
ز مهر بت شادی یوسف سلام
از آن گونه آواز مکرمت فای
بر آیینه دل نبودی غبار
بروز و شب چشم خونبار دار
نشادی بر او در قاش و ش
گر بیک نهادی بنیستر معانی
بیعو دگر دست چاک از اسیل
بیکبار دو هم تیر دست پیش
گر بس هم کام از این جست جوی

چو بشنید او آن آگه نو راز
در و زن جهانی بنو فانی است
بلطفی از انسان مهر نا گذرد
بر بیهانی از من بری گذرد
نهالی که رست از تو در باغ مهر
بیابد بیاید در آن سلام
بگوی از منش کای دل از غم بتاب
تو هم بر همین کو رهنمای شب
وگر سید از تو نشان در مر
و راز خاک پرسید که گو بود
ز بس ز کرد روی شد نثار
چو او را بی قصار و بی شنید
ورز و ز بس ملای که پاسار شد
بی ر ایکی خار تنگ و تار
بر پوار زروی دراو روی
از آن گلشن جان گر پاسار شد
بشارت که زان قرة العین نو
بلش که جهان اصل اصل نو
همان خواهر یوسف آن نیز نام
از و هر بدگان مهر تا ساز
ره آمد بر او با سوار روز
ورس وقت کس بیعقوب داد
عصائی که را حق بد و بست باز
بخشند اگر ماه تا ماهیش
بجز بی نیاز مناجات او نیوش

بره گفت از راه سوز و نیاز
ز یعقوب دل در تمنای تست
دل از محنت نوبت اندر نفور
ور زد از دعای سوی سو مند
در و چون نوان در رسید آن توجهی
گر منع روشن هست از تو مراد
بموری دل از مهر من بر متاب
بروش و ریکانه چندان سیاه ش
از این سیناش آگهی دو محنت
بگوش شیخ آن حال از آن گونه بود
شب روز شب از رو رسید
نگاه راهش بجوانی طپید
سوی پرکنعان سو سار شد
چه اکارمی بود از اهل و تبار
بگو و بود از آن قصه ار گفت گوی
بیک لمحه از دل نواپسار شد
او درشد زبر کون زغم دین تو
از آن کو مستغرق اصل نو
کر بود از روی دولت بکام
نخندد لب زد لب از خنده دو بار
ورو نشد ملطف سخن دلنواز
مجال سخن نیست هم و در در
بر آن بگیه دارد ز راه نیاز
نباشد در ین وقت آگاهش
منش این بشارت رسانم بگوش

بر شان همی گفت با طرح و ناز
بیک جلوه و این گونه گون سر و خیت
چو زان بپیشه ها بدیده شی
بگفتند کین حسن و این خوبی
از این شکل و شیوه زین حسن و تاب
بگفت ای شمار از این دلربا
ز سوز درون من مهرکیش
بگفتند کای بانوی نازنین
اگر با تو این پیشه از گفته ام
زلیخا چو دید آن شمار ان باز
بگفتا من او را بدین عزت و ناز
وگر بعد از این از ای کام من
بزندان درش چون ز دو کشاکل
بهل تا که ما از رو گفت و گوی
وگر بوستکر دیده پیش ما
چو رفتند آن همین که دو می کرد
وز آنجا به پستور آن دلنواز
بگفتند کین بانوی دلپسند
به بیهر کسی از تو پیوند هست
ورنج است این تن بزندان و بند
نخ از جمله بر تاب تا ز و تاب
من از یک تن شیوه دو دیگر بدو
گر از من بگردانی این یکروی ز من
چو زندان شد از شوم بند بند
طا بردی افزودی ار کاستی

گرای جب خوبان گردن فراز
ز جامی کان خود این ز روز منیت
برازی بر آمد ز دلها خروش
هزار و پری زاده و نه آدمی
نه نو و ست کس بر انگیختی چراغ
بیک شیوه و زین که نیزه شکیب
قیاسی بگیر ببراز و احوال خویش
بعقل و بهوش تو چند آفرین
سرانجام از گفته خطا گفته ام
بهم سوی خوشتن آن باز
بجز و خو ندم از فرط سوز و نیاز
از و پر بکرد و زنی جام من
گر دیگر شیت به خبعیان ملال
شنیدم ز نصیحت به دو چاره جوی
ولیش خو بکرد و به پیوند ما
مگر دانید از و درد و دون خرمی
سر او بخلوت شد از نیاز
دل از دوام زلف تو دارد بند
که او دل در خور شد و هست
به دز جفاجان خود راکز بد
بجلوگه خویش شد و شتاب
از آن شد دم از بلا مستمند
بسر دل امید از من کای دو ترس
از آن که با غم ز بهر تو گزند
بهان به کران عافیت خواستی

شمار او چه شد گر چنین یک نگاه
هر دل آشفته گردید از زلیخا
نه تنی از زلیخا زود در رون
از این گونه گل از گلستان گلیست
زلیخا بدیشان چنین خطاب
مرا با چنین جلوه و چین ترک تاز
از این ش بر من بد بیعت عزو به
بجای تو تو زرد و آن فردای
تو تعذر کنان مادر و پدر
بدیشان ز زردی که شد خلوت آن
من از دوی از آنها شده دل گای
بجا او را از غیرت بزندان بند
بگفتند کای بانوی کامیاب
اگر بند گیر و بکینه و گزند
بمان بر که گرد دور پیچ ادای
بدین سان بهانه ز زد او سرو
و زان سرگی با دل بر بکوی
بدین زیب و زینت بدیع و ناز
تر با چه گو بدکه اق دره پیر
از آن شیوه سازان فسوس زلو
نجی در مناجات گفت از نیاز
کنونم دو و دیگر افسون شدند
مرا بند زندان پاکی زلیل
جنین گفت بسم تا کرا د
چو زندان شد شش در و خبار

دل و دیده و گردیدار زنم شیاه
بگون از تو آشفته شد سجها
روانه شد از دیده با خون او
چنین بسوز از بوستان گلست
بوش شد از آن گیتی چنین عتاب
به هر علوی صد نیازت و ناز
زه و سنگ طاعت بیاید بزور
اگر کرده بودی نماندی کجای
خطای کی گفتم بر ما مگیر
همه را ز پنهان خود دگر نداش
از او به گوشی شد بمن ننگ و عار
تن و جان بکاری که گم پیستند
درین کار ازین سان ساعد ستیان
دل تو ز دوری تن و ز نیند
ز گفتاری سند و بزندان اسیر
ز دیدار او دیده ز نور
بر اه دوی اکنده دام فسون
بفرمان بری تو دارد نیاز
بکس تن بر بند و زندان اسیر
بکسوی شد از جهان فریب تو
گرای بید بلاز زم چاره ساز
دیسان بیشوه در افسون شدند
از بی دامن آلودگی بر جبل
نبایست زندان گندد ز دو
از آن اختیارش و دیر شد نکار

[illegible]

به زندان در آمدن ساقی و خوان سالار ملک ریان و خواب دیدن ایشان و تعبیر یوسف علیه السلام خواب ایشان را

[illegible]

بیان حال زلیخا در جدائی از یوسف علیه الصلوات والسلام

[illegible]

به زندان در آوردن زلیخا یوسف را علیه السلام

[illegible]

تفحص نمودن پادشاه حال ساقی و خوانسالار را و خلاص شدن ساقی که بی گناه بوده است و خوانسالار که گنهکار

[illegible]

خواب دیدن پادشاه مصر و عاجز شدن حکیمان از تعبیر آن
و آوردن ساقی یوسف را علیه السلام تعبیر خواب پادشاه

[illegible]

اگر رحمت گویند از آن سخن
شمار رحمت یکی اندرین

شمار آنجا که بدین تیغ تیز
همین جا کنم در زمان ریز ریز

چو در دستان آن شاه تنها
سر انگشت حیرت به دندان گزید

بگفتند شه را بخت بلند
ز رنج حوادث مبادا گزند

ازین کار و بار از صواب و حقیقت
ز هر جو گذشته نکو هم رسیست

بر او طفلی بود از ما سی
گر چون دل به بند و بسیار [illegible]

با جلوه داد آن پری را نشان
در افکنده عقل با ترک [illegible]

ازین تیغ کاه برون از فغان
نه چنین زمانه به سر مو فغان

بگفت از صلاح غلام داد
شمار او در آنجا که آمد بیار

از او در صوم کر زبان بود
بجز آنکی ز تیغ چیزی نبود

جو کام وصلش ز دنیا مدگی
بر ندان فکندش ز بیداد وی

سخن عیز ازین نیست زان [illegible]
زنی کو چنین گفت [illegible]

بسوی زلیخا نگر کرد و گفت
که ای در تو جان من [illegible]

مرو ای زن زشت و خشت [illegible]
ز زن بهتر آن گو بزن [illegible]

چنین گفت کای شهریار جهان
من این عیب خود چند سازم نهان

گناه از من او پاک و پاکیزه بود
بیداد من او نیالوده بود

ستم آن روز ز نامی و [illegible]
وزان کرد ایشان گمان شد [illegible]

بسی نامی اندر ملامت [illegible]
نماندش بر هیچ کس اعتبار

ز سر افسر [illegible] در شد
عزیز جهان بود و طیلسان

ز تاج سری و ز تخت بهی
ستم پیشه گر ز غصه تهی

کر ... در او کس کند خار گرم
که خود را نه بیداد و از وی بلند

نشیب و فراز فلک پیمای
مشو بر دل کس [illegible]

کر در اندکی بین کر پیش [illegible]
که بالا رود با کر آید بزیر

عزیز از حشمت و خود [illegible]
تمام هیبت مردم از [illegible]

زلیخا روی پیشه شد در جواب
سخن و کنیز با زی و تیغ قصاب

وزیشان چنین گفت آن اول سخن
بر آورد ز دستان خود را نشین

بگفت که تخت این گوید راست
که گفتا ازین پس نهانی خواست

جوابش بر تو در جیب قال
ز پنهان چه نماند و قال

زلیخا ز عشق غلامی جو ماه
تن زار گشت مدام شد نباه

زنی کی بشد تخت بر با زهوش
که گرد و دطعنش ز بانها خموش

به بیهوشی از نار پنهان و فاش
در افتاده در دستها این خروش

شد ای از ایشان چو بشنید راست
بدانست کین غصه ها از کجاست

ببخشید گو هم زوان و او به بی
ز سر تا عشقش پاک بود و بری

زلیخا از و خواستی کام خویش
که از راه شرم و رک کام خویش

ز خیر وقت این سخن در جهان
که دم نک تحیر از شه نهان

جو شد این سخنها از شاه شنید
بر ندان لب کین که آوری گزید

از ایشان سخنها چو کوی نو [illegible]
که زنده گفتی آن [illegible] عزیز

زلیخا چون دید از زنان این مقال
بجز راست گفتن نماندش مجال

مرا گفتن ز آن گفت بهتر [illegible]
همه راست از من بجا یک بجای

اگر پیش ازین در نهفته بود
کنون آنچه بیست آنجا نهفته بشد

زلیخا از آن عیب شد در شکستی
شد از هر جهت دور کم و کاستی

عزیز از وی جور و نامردی
ز دردش دوان دو من [illegible]

درنت عقل را بابان کار
بجز قدرت ذلت جدا به جا

کر غار جفا گشت با او زن و
که روزی بدو آمد آن نزد و قال

بکان ستم آید و چند بار
کر چنین دادت و ستم ز در بکار

بکاری جو بسی در آن روزگار
کر روزی در پیش کند روزگار

برآمد گر یوسف از زندان به بند
جو سال شد تخت بری سرفکند

بکاری جو سال سرنکون شد بکاه
بدین وجه او دل آدمی [illegible]

بیرون آوردن پادشاه یوسف را علیه السلام از زندان و تعظیم و تکریم کردن و تفویض نمودن امور مملکت به وی

بمیکان نیساید برا زرو کاه
گرفتن و فا وقت آر و بیار

بوشد دیدار یوسف این نیز
وزین گونه هایی و زان پیشان

بدانست کو را ز راه اساس
بهر کس نشاید زگفتن سپاس

نه نو مو و تا جله خیل و حشم
بیانگش تفسیر و تعبیر و علم

تنش را ز خلعت فزایند فر
و هم در دلش سرافرازی ز تاج

همه خاص عیار آر از شهر
شوند از زمین بوی با او به هم

همه مرد و زن آمدند از آن حال
و زان پرسش شاه و تحقیق حال

ز عهد ز پیش گرد و با جهت بر
بپرسش و دسته گنج پر شد نثار

سر افشان برآمدش مهی تا فشته
ز رشادی جایش سر اندر

چو زرگان شد قدم ز نهاد
دل مرد و زن در وی ایشان

نیاپوس و کرسی زر افشان
چو خورشید شد در طرف آسمان

گر افشان ز زنبیش نباشد تبار
گر ز آسمان آمده است آفتاب

لب او لعل و از آن همه در فشان
بشیرین زبانی ز لبش کرد

بگو و شرع آن تک شایستی کرد
بر خوبرویکان خنده و جهش کرد

بصد و عده و راستی شادکام
در آورد و صبح بوشش مدام

از حکمت نه ز ای آن سبد و گرد
ز دل مردگان جان و در دل زرد

دل شه که فرسوده زان تو حیره
ازان لطف گفتارش فزود بهره

جو تو رو از آن نیست مهی سر بیست
کلید در گنج حکمت به بیست

چنین گفت یوسف که ای شهریار
ازین گونه شد کار شهر و دیار

نبارد هوا و نه ره پیدا یقین
دل مردم از تشنگی پر حنین

هم که گفت شه کای بر مسج و شال
جو دو ره نیاید هر هفت سال

زنانیکان دل از غم سرد
بجز تدبیر شاه درین کار کرد

که فرمان شود تا شهر و دیار
بجز دانه کاری نیاید بکار

وزان نیز هر جا که آید ببار
بخوشه در انبار گرد و قرار

چو در دانه با نبار چند بسی
ستزد کو کرتیاهی چند کسی

همه جو وری از ظلم و جهت بری
بگفت جهان و تمکین چنین

ز رای گوش ز نیک بی جهت کی
بر او در آمیزد با همه نیاز

ز زرینه مهد شش نشیند عیار
بزرگان و نام آوران دیار

همان خلعت خاص بشد ز پیش
همه اهل مصر از خواص و عوام

ز تر زان کو آن سر و بر کلاه
ز نو رو زخشش سری بجمه و بر

شه از تاب و رویش چو گل بشکفت
جو او زدی زمانی ز راز ائتلاف

بپرسیدش از رنج زندان تنگ
با فسون لب گفتش او تو هش

جو یوسف بگفت زبان بر کشاد
ز هر صورتی معنی گرد خاص

ز حکمت کرا آرایش و هوش گشت
ز احوال خویشش بپرسید باز

گر ایس پس از هفت سال تمام
ارین دو در بگا ر مرد ز گنج

ره انبار را ماند گیستی بار
چنین گفت یوسف که تدبیر این

نخست شد زدان بر این زمین
سران دو انگر کو شه انگر و

شه از روی دعوت بدو تمیز
تو او شد خواری نشیند بر کس

بی و حیره بیند او چنین
ز کار بزرگی باشد کشتی

ز تشریف شاهیش بر ساخته از
و در هند شش نو کمه خاص بار

بر زندان بیرا یافته اعتبار
اکان تاج زرین و فرق سرش

ز نور رخ او گرفته کام
مداد و مرکز خاص شد و نیز

در افتاده جان بینند شیر و
بلجت ز رو بید بوالهوس بگفت

و ز و صبح خاصش تن برداشتم
ز زر و زیر گردن زراقی دار

ز نوش زبان نوشش او روش
وزان گوش بشنک شکر کش

ز هر معدنی گوهری سفت خاص
ز گفتار او خلق در گوش گشت

گران گو نه ز آرایش دل بنیاد
کی تخت روزی نگاهش تمام

شه و مملکت روزی جهان خراج
بگیر من نه ده و با همیشه ز دار

از آن کو نه دو انم زر و ز در زین
ز گنج و از دنیای ز حرف حسین

بپوشند نگر و در ایش شاه
بغیر او وقف زر و بر افراخت جای

[illegible]

سپری شدن قرن دولت عزیز و احوال زلیخا بعد از وفات او و سوختن او در آتش فراق یوسف علیه السلام

[illegible]

در بیرون آمدن یوسف علیه السلام [illegible]

[illegible]

ز هر دست از دست [illegible] — ستم کاره [illegible] دیده [illegible]

ز گنجهای کهن برگشود — [illegible] ابدای فرزند

همانان کرد به بند و زندان — ز زر و جمله [illegible]

ز زر است میوه و در کوه و دشت — ز اول [illegible]

خرید آنچه از پی قوت در کار شد — همه [illegible] انبار شد

چو شد سال هشتم کو بی تمام — وگر در زراعت [illegible] اهتمام

همان دانه ضایع [illegible] — نیاید از آن کشتن [illegible]

بشد عرض کرد آنچه انبار داشت — و زان پس کفایت کز او در کار [illegible]

ز اطراف گیتی هم از دور و نزدیک — گزین قحط باشد [illegible]

ز زر زر [illegible] زر و بها — [illegible] کند [illegible]

شهش گفت ای [illegible] — [illegible] تو [illegible]

چو تو جمع کردی تمام [illegible] — [illegible] چنین [illegible]

ز سر افسر خویشتن کرد باز — [illegible] تاج [illegible]

ولی تاج را گفت در اعتذار — [illegible] باشد [illegible]

شهش گفت کای از سری سرفراز — چو تاج از سر تو [illegible]

بتعظیم تو ترک تاج آورم — [illegible] تاج آورم

ز ازگرگ [illegible] شد و [illegible] — ز هر برگ صولت رسید از عقاب

[illegible] مایه [illegible] — امان [illegible] ز قسم

[illegible] — شده هر کسی [illegible]

[illegible] از مرز و سوی [illegible] — بر انباشت انبار [illegible]

و زین گونه تا هفت سال [illegible] — [illegible] انبار [illegible]

بگفت [illegible] سال [illegible] جهان — [illegible] زمین [illegible] نهان

چو یوسف از آن جمع انبار [illegible] — [illegible] از خاطر [illegible]

بگفت این غله [illegible] — کفایت کند مصر را هفت سال

[illegible] — [illegible] فزون از کفاف

[illegible] راحت آید [illegible] — [illegible] قوت و قوت خوار

[illegible] — همان کن که [illegible] فرمان [illegible]

[illegible] — [illegible] جهان [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] ملک [illegible] — [illegible] در احتمال

[illegible] — [illegible]

و زین گونه یوسف [illegible] — [illegible]

ظاهر شدن آثار قحط و ایمان آوردن پادشاه به یوسف علیه السلام
بظهور آمدن معجزه و تفویض کردن ملک و عقد ملک [illegible]

برین برنیامد بسی روزگار — [illegible]

دلازار [illegible] عطار و قلم — [illegible]

[illegible] روزی مردم از [illegible] — یوسف چنان [illegible]

رسید نیم شب [illegible] آسمان [illegible] — [illegible] گفت یوسف [illegible]

[illegible] — [illegible]

همی خواست ز اهل [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] چنین گفت آن [illegible] — [illegible] یوسف [illegible]

[illegible] نیم شب [illegible] — چو خوان [illegible]

[illegible] — [illegible] از آن قحط [illegible] گشت آشکار

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] قحط [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

می خورد از آن خوان [illegible] — شد از تاب خورشید [illegible]

[illegible] ملک [illegible] — ز لوز [illegible] یوسف [illegible]

ز احسان [illegible] — بگوید [illegible]

بگویدون زمین [illegible] — که در [illegible]

چو شاه از جهان [illegible] — [illegible] کام

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

کنون [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

و زین گونه یوسف [illegible] — [illegible]

همه جمله مردم [illegible] — [illegible]

[illegible] — همان یوسف [illegible]

[illegible] — [illegible]

همان شب [illegible] — [illegible]

کیفیت حال مردم در ایام قحط و احسان یوسف با ایشان

هم از اهل مصر [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

گرسنه [illegible] — همی گفت [illegible] جان

[illegible] — [illegible]

[illegible] — ز مردم [illegible] انبار [illegible]

[illegible] — همه حرف [illegible]

ز قحطی که دو سال بگذشته شد / وزان در دل امید با خشم شد
به سال نخستین پراکنده شد / بکالا همه اندر آکنده شد
به سال دوم شد ز دینار و ... / غله کام بخشش دل غله خوار
به سیم و به زر غله بفروختند / بکالای هر کس که اندوختند
به سال سیوم جوهر و زر توت بود / کساوی و لعل و یاقوت بود
دل شد مرد و از آن وزنها / بر انباشته از گهر خانها
به سال چهارم ز دینار خاص / بکستور ان بشه یافتند اخاص
همه اسب و اشتر گله بر گله / بحال اشتر شد طفیل غله
به پنجم شد از بهر غله ز خیل / غلام و کنیزان همه بر طفیل
به سال ششم از غله آمد کمی / همه باغ و دشت و دکان زمی
جو در شهر شد قحط آتش فروز / همه روزه از هفتمین خانه سوز
همه مردم از زر مانده بود و بود / ز باغ و سرا ز ضیاع و ستور
همه مردم از بس گرسنه شد / چو یوسف تن خویش بفروخته شد
ز هر یک از او با تمنای دل / شدی قحطی و غله ای بجل
پی نان زن و مرد و پیر و جوان / خطابنده کی داور و رای ان
گرفتند قوت از او زر و تن / سپر و نه خطها بالک زنان
همه بهر یوسف غلامان شدند / ورو زر بمعیشت بسامان شدند
وزو در خور او را داد و نشستند / وزو در ره دین صفا یافتند
ز تقدیر یوسف در این روزگار / لبی گل نشادی بر آمد بهار
چو زنی کرا زوی فرزند بود / جهانی مراد و مدین بد بود
بروسند شد گل امید بر او / فروزنده شد نور جان و خرد
همیدون همه مردم از آن روزگار / بجهان ز هر دو هر آنچه زنهار
بد انان دروئان که پیش شد / به روش بجنگیش جوی اشتیق
چراغ زن و مرد روشن بد / تنو مندی برفت و تن از و
ز هر سود و اهوی نهان بود / بجسته درو زمان بر تیمار بود
همه روز نکشتی بجست سود / بهر کوی و بازار کردی گذر
وران ره گذر کما هو بود / زن و مرد از آن جلوه بود کام
کسی کو از آن جلوه بود آن باز / بنودی همه روشن بگو بر نان
بسعر اند روشن آن حسرت آن / بدین کو نده دنه ز قحط امان
وزان انس او این بلبخ استوار / وزان کو نه مردم بد و فتاح
چو شاه این چنین کار ها زو بدید / که ان بنده کی چنین گزید
در اندر او پید فتح / دل از خرمی کرد و خون تو بار
بد و کفت کای داور راستی / بدو اندرین بر تو همه آویخت
وزین کونه کشتن از نشاط همه / فراغ سعادت بر او زمین
ای دوا اوز مردم از تاب قحط / تر از بید این مال از دست
سرام کان بند و خویش دان / همه مال و ملک جهان آن تست
سر مرد مان هم بفرمان تست / بیک کفت با شر کرای جو کیش
معلام ای ال از هر پیش دان / ز ملک ار بمانی پس از من تمام
کنون بادشاهی و ملک از تو / من از سر بنهادم دو هم پی تیغ و کوش
غرض بسط این کار بود و پیام / کرا ز یر غلامی بگام و پیام
کنون گوی بمار ازو با باش / دل از یار سرو بر نشاط و نیکش
سر مرد مان از آن آزاد کرد / بسر یاد اول شاد کرد
بصر از نکو کاری این تمام / نعمت و از آن نام جمل و راز
اگر مرد مان هم ز بهر زنگ و / هم از مصر و یند د وزر و دیده و
ز روم و ز شام و ز مکه و حجاز / بمصر اندر آمد عنیدان باز
بهر انکام ندی داود زید شاه / وز بس دلو اکرای ز درون تباه
چنین و از بهشت آنده بر تخت تمام / کر معنی بر گسیمانش آمد مدام
در اچو از آن بایه و سود بزد / بدام اندر آن فرج منصور و ازد
نوا ایمن کن این کمین ادب ساخ / جهان شد به مستان بر نزدیک کند ز

رسیدن قحط بکنعان در سال هفتم و آمدن اسباط بمصر از برای غله

که سال کمین و ان سینه قحط از آن / بنم جان کسان جان شد زنده او
چنین کفت یعقوب با خیل خویش / کر دل نیز از زار غم کرده بیش
بدین عیل جست در دو اوری / برای تستی از فضل ما در ای
بزر غله او ز روی از روی جنگ / نکه دادستن بهر خودانم و تنگ
در ان روز یشان ز قحط صدا / خانه و مراد از کوشش جنکای
معلقت کان روز یوسف بسوز / بکل کشت آن آتب بد ولبوران
الون همان نیست عقاب / آن بشکر کند بشا دی اکشتان
بموکب روان بیچ تو خاسته / به بیرایه زر بر آراسته
زر بر خشش کی افسر زر بیاب / مرصع بعیش و بر خوشاب
ز جز تسیه بر ترش بسامان / که خورشید از آن تاب تابد امان
کردی بر نه آن عنبد فخر ان / در اوج سعادت توفو بد و قران
ز نور نبوت جنبها بتاب / بر روشش ولی چون مه و آفتاب
مردم و جهان کرده اند و لیسی / جو ایشان بلغزد بشتها مت کسی
همه خیل یوسف از ایشان که او / کرده و علقه جون تاب بر کرد جا
جو یوسف چنان شور ره کز بیاد / وزان سان کما شاکر بها بر آ
بجلشند کاینجا کی جسم خاص / ز کنعان بمصر ند در اختصاص
ازان کونه مردم به بیهوش و هوش / بدیده و کسی ناشنیده بکوش
جو یوسف بدید او بشان بزی / وز ایشان بدید و در او فرود بود
ز شوند و صلی باد آتش / ز و صد درون دل بر او آمدش
بجوزند خامش فر ایم کفت / کر ای مانده زین بهوشان در شکفت
بر و بنز و ایشان با جواز و ناز / وز ایشان بیک منزل شو کاروبار
نکخت از کجای و آدکاشان / پس انکه بکجاهی و آرام آشان
وزانکاه در او بر شان سوی کم / بلکه منزل خانشان داد بهر
ز یوسف بشهر اندر آمد شتاب / دل از دیدن روی مهمان بتاب
فرستاد یوسف پی مهمان / کرامندی نوایی بر ایشان امان

کمی شد درازی بر یعقوب یان / که بر خوان چو بنشس نزدان بود باد
بمصر این عزیز از نوت بسود / غله داد رود و در دو چنان جو بر
سخا را بیاید شدن سوی او / جا بیسوی آن از پیر تو زری او
همه دو ره او رو خویش کار / زر زود و در از دل و در آن بیشمار
ز بگر صفاشان بسیار جنبان / تمن دار بد اگر گرسنگی پیچ و تاب
برو بود و خیلی رود نزد او / سستی بر ده و بر کیم و زر او ان
غلام و مرکب جمهره با او سوار / از این سوی هزار دو از انسو هزار
بتعلب بسه یوسف از فرود / جو خورشید خاور فلکهای از دو بر
تن از شوق ایشان آراسته / وزان زر و زر ایشان به خلد آراسته
جو اسباط کشنده بدار زود / از ایشان کیل شد و دفاع در
همه سرد بالا آمده کل / همه تن زبار لطافت بجار
جو یوسف ز ما مانده کی / جو مه در بر و زان زمهر تابنده کی
بکا یک از آن کوه ز نسار کرد / قالبان جو کوه زر از او شکوه
همه فرود نهند از آن پهوشان / وز ایشان کر فتند نام ایشان
بر سیده کبین بشوش از بحست / جنین ای لی اسباط راه کب
ز آن کونه مردم ز ما درنهان / ندیده و کسی آشکار و نهان
جمیه بهان دنده و در ز تاب / جو تو بلطف نور بر در کار
جو بیدار ایشان دل تو کشت / شب چرخش از فر تو کشت
ز خونی که زرشان نشد در نهان / جفا با بکلی فراموش شد
تو این ده بر او کرد چنین بغر / همه جسم خاص تو اندر زمر
در ایشان همی منم آن از جوان / که نور از نهفتن فراید سطوع
مرد زیم آن جمله راز اشتر هام / جو کامه نرین نهاد از طعام
فشاید که بر کرمی اثر بحر / شد از فاسی زر بنده در خانه
سحر کرین شکل نور داس / شد از زخیره پیر وچشم فخانش
نشد دیدهٔ او ت کی کلاه اشت / کر بر بسه پو وش کستاخ اشت

نهد پس دو گروه [illegible] جای | مرتب هم هفت عالی سرای
سرای دوم جای عمال بود | حساب زر و عرض اموال بود
نشستی که هر روز [illegible] | ز میر و وزیران نیکو نهاد
سرای ششم جای خدام [illegible] | به سر نهان [illegible]
به منزل که جنت آرا سرای | چو فصل بهار [illegible]
سرای [illegible] | ز نقش [illegible] سقف [illegible]
بر او [illegible] باغ [illegible] بهشت | که [illegible] ارم [illegible] بهشت
یکی تخت زرین [illegible] شاه | برافراخته [illegible]
[illegible] | [illegible] چمن [illegible]
[illegible] | [illegible]

در اول سرای [illegible] | همه اهل حاجت [illegible]
سیوم [illegible] | [illegible] جهان تنگ [illegible]
[illegible] | جهانی [illegible]
[illegible] | و زین خانه [illegible]
در از لعل [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
در آن روضه [illegible] | [illegible] تا [illegible]
بر آن تخت [illegible] | چو خورشید [illegible]
[illegible] یوسف [illegible] | [illegible]
زهی یوسف پاک [illegible] | زهی [illegible] لطف [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

رسیدن اسباط بکنعان و رسانیدن نامه عزیز بیعقوب
و درخواست کردن بنیامین از وی بجهت همراهی بمصر

بکنعان باز گشتند از آن راه
بنزد باب پیر خویش آگاه

بکنعانیان اندر آمد برادر
بیعقوب پیر صبر پیشه

چنین گفت کو نامه عزیزست
بیعقوب رسانیدند آن نامه

زبان نامه کز عزیز مصر آمد
بکنعان برسانیدند آن پیام

نگاری که زو دیر شهرت کنی دل و دیده زو پر حسرت کنی
چنین گفت یوسف پس از چند سال غلامان مرش دل زرین و زال
وز آن پس چنین گفت کانو ... چو بسیار آمد ز دین یامین
بدرگاه و جمله اخوان حاجب گرفتند در خوان چو ...
که از خویش و این تو ... از آن کو گذشت از ره یامین

رفتن ابن یامین با برادر دوم بمصر و ملاقات با یوسف علیه السلام

کرا خوان یوسف چو بار دوم ستره در رو دل کردم
شتابان سوی مصر رفتند شاد به بنیامین از مهر دل نهاد
یکی روز در خنده یوسف زبان سر از تاج شاهنشهی بر فراز
فرازی یکی تخت زر ... ز زربفت بر چرخ برین ...
در اندرش حاجب بارگاه بگفت ای شهنشاه دولت پناه
همان ده برادر که از دور راه نزاعی ... کارشان شد بساز
دگر ره ... نگاه ... بدیشان یکی ماه رو ...
که از خوبی ... چنینش ز نو ... بسی گرد ...
چو او کس بگیتی ... بگوییم ... گفتم ...
از آن شاید ... گر از ... ز شاهنشهی ...
چو یوسف نشان برادر شنید شد از خود ...
ز من شرح ... چو یوسف ...
بفرمود تا سروران سپاه امیران درگاه و خاصان شاه
پذیره شدند ازپی آن گروه بر اینشان ز نزدیکی ...
بسوی شه خویش ... چو اخوان در آن مجلس ...
بتعظیم و تکریمشان زانقیاد ز یوسف جدا ...
بر ایشان چنان دوستی شد بدید که کس سر زپا پای از سر ندید
شد از جمله ... به بنیامین اندر فزودی نگاه
ز رو خود ... نمی سود دل از نظار ...
در آخر چو یک ره برادر ... که از دیده ...
از دیده و صد حسرت ... ز یوسف دل و دیده پر خون ...
از آن جلوه ... کنایش ...
ز مهرش دل ... می خواست کز دل برآرد ...
دگر گفت ... کسی چون ... دل خوب ...
کی یوسف ... گر او ...
برین کو ... گر ...
کرای ... چه شد ...
کهنه برادر ... وز آن ...
اشارت به بنیامین ... کشش ...
بر تخت بنیامین ... بر تخت ...
همان ... بوسید ...
چو شه ... ز خون دیده ...
و زان ... جنان ... ز خون آب ...
ز گوشه ... کز دل ...
بفرمود تا پرده ... شوند ... ز رنطار ...
از آن کو ... کشش ... ز وجه ...
بتاب دل از دیده ...
وز آن سوزش سینه ... نگه ... وز آن آب ...
بر او رخت ...
چو آن آب و آتش ... وز آن سوزش سینه ... دگر بار ...
کنند ...

بسی آنگه رخهان حسرت گری لطف ...
چنان شد اشارت ... که باشند از آن ...
چو خوان گستران ... یکی خوان ...
چو بنیامین از جفتها ... بر او تازه شد ...
ازو دست رغبت ... بران خوان ...
چنین گفت با او کرای ... ...
زیاده گر ... گر رفت ...
برادر ... که ...
ملطف ... جنان ...
ز نعمت ...
نهادند خانها بر ...
زنک خوان که ... گرامی که ...
دو جا ...
بی شمار ... چو یوسف ...
چنین گفت بنیامین ...
بروزی کرا ...
اگر یوسف من ...
کرای ...
مرا هم چو ...
قدم ...
چو بنیامین ...
چو با ...
زمانی ...
بد گفت یوسف ...
زمن ...
چنین گفت ...
اگر ...
جهل سال ...
کنون هم ...
لبش ...
بیکدم ...
نوای ...
تو را ...
چو با سر ...
برین خوان ...
زخانه ...
دران ...
دل ...
بسی دیده ...
چو از ...
همانا ...
چو بنیامین ...
بران ...
بگفتا ...
اجازت ...
بگفت این ...
چنین ...
سرشک ...
برین ...
ز دیده ...
زبان ...
دل از ...
چو ...
کشیدم ...
اگر ...
زبانی ...
گرای ...
ز خوان ...
بشادی ...
بشادی ...

گر از رشک شادی گر کرد ...

بپرسید یوسف ز احوال ...

[illegible]

اتفاق کردن اسباط [برادران] که برادر خود را از [یوسف] بقهر بستانند و آنچه در میان ایشان واقع شد

[illegible]

[illegible]

رسیدن اسباط بکنعان و خبر دادن از حال ابن یامین و زیاده شدن حزن یعقوب علیه السلام بمفارقت او

[illegible]

بگفتند کای پیر و خسته دل / تو تا کی ازین غم گزینی تحل
تو امروز از عشق گشتی علیل / در اهل جهانی علت دلیل
همانا که پیغمبر ما تویی / بگفت ار جهان بر سر ما پویی
چه شاید گزین گونه بیهوده کی / ازین پیش باشی بیهوده کی

[illegible]

در سست شدن صبر یعقوب علیه السلام در بلای فراق و ظاهر شدن آثار فرج از برای او

[illegible]

بدو گفت یعقوب چندان بدان / که ای در جهان از جهانبان امین
جهان از تو روشن چو از دو جهان / [illegible]

[illegible]

چو لا گردد آن نام نهفته
وزین نکته روشن شد او را که خواب
چو یوسف جانش سرخ چنان
ز فرزندگیش آیی آمد بجوی
ازین گونه آمد خطابش ز دوست
جمال آمدت مهر یوسف دل
ز یاد هم بشارت زاد در جهان
چو یعقوب را باز در فغان
دگر گفت کار دل او زنهار
رهی کرد روزی بعیشت سپید
ز ریشان ز روز دینی و شمار
بگفت این بضاعات مزجات ها

ازو تو دو دم چه گفت
که صبر او و چو گو دل داد تاب
ز رزه و صبوری فغان و زنان
گر گذارش به پرو زی او روی
گرای ره و سوی عزیز رو دوست
وز دوستی او ره و تجمل
که وقت گفتیت ز نهان

اگر تو دل داری از مادر
بگیر و دستی از دوست بتاب
چو یعقوب گر غصه بسوزش
ز مصری که آنجا زنی شدش
کنون چون دستی خود دشته
چو یوسف زبان ترکن و شادش
ز یوسف گفتی از درون احوال

فرستادن یعقوب علیه السلام اسباط را بار دیگر بمصر بجهت غله و تجسس کردن از فال یوسف و بنیامین علیهما السلام

نبودن ازین بیکه در پاس
که زینت صبر با خود درست
ازین گونه مصری دل امد درشید
براه فسیح رهنمونی شدش
ز دستگی رسته بر پشته
وزان گونه و تنگی از دوش
بجایی از هر جهت اتصال
نگوان کرم دستگی آمد ز نان
بمصر آورد از پی تازه
که روزی ز روز زن نیاز
ز پشم و پلاس و کشک و پنیر
ز رز و ز رو تا که زری کنند
که از غله کرد و تا کار ساز
نشانی مزید و کرد نیاز

چو بر من ضعف و پیری چیره دادی
پشیمان شوی با صد از کار روش
غم آمد دود و پیری بر دو تیز پوی
همان بیکر بر جان آن ممتحن
چو نامه برین گونه تمام یافت
بپا و آن گرد و بود او کام
ز دو دم آمد و روبسی بتاب
ز دوده مشد و رودن طبع فام

نگارک ره تو در آم ز پای
درون پیش ز رنج آزار پیش
بباله در ا زار با زار گوی
ببخشی بخش یش از تو
از در نامه بر سوی ره کام آنت

چو دور من ز منی و نرم پیرم
سپیتا چشم تو گرفتی با سینه
بقد تمنید و نیاز با نکان
ز نقش و ز زان بربی تسیل
جنابت ز نان غیب بتابد

رسیدن اسباط بمصر و معاتبه یوسف علیه السلام با ایشان و ظاهر شدن خیانت اسباط ...

تو هم زین سخن باز بسته نبود
چو بر جمله بود و بگفتم درست
بگفت از شما کیست اهل کتاب
بگفتا مرا در خور زیب ...

[illegible]

[illegible]

بشارت فرستادن یوسف بیعقوب علیهما السلام و نامه و پیراهن فرستادن بسوی او

[illegible]

خبردار شدن یعقوب از بوی پیراهن یوسف علیه السلام و منتظر شدن برای حضرت وی

[illegible]

یکی مژده ز دل بخشیدش

بشیری کز یوسف بود پیغام

کزو کن مرا بر درد و غم گذشت

[illegible]

همین است تعبیر خواب نخست

مرا دید و از بعد سختی و رنج

[illegible]

همان خواهر یوسف آن [illegible]

[illegible]

درین روز [illegible]

چو یعقوب [illegible] گوش کرد [illegible]

وز آن شکر [illegible]

دگر چون از آن حال [illegible]

عیانی چو یعقوب دل شاد [illegible]

[illegible]

زلیخا در آمد [illegible]

[illegible]

چو یعقوب [illegible] چشم [illegible]

بدو گفت یوسف [illegible]

[illegible]

بدو گفت کای مقتدای جهان

[illegible]

ملاقات زلیخا با یوسف علیه السلام و [illegible] و بینا شدن چشم و باز آمدن جوانی و حسن و جمال مر یعقوب را [illegible]

[illegible]

غالب شدن لذت طاعت بر زلیخا و نفرت نمودن از لذت جسمانی و مشغول شدن بعبادت

وفات یعقوب و یوسف علیهما السلام و وفات زلیخا بعد از آن

خبان هر که وقتی آمد از آزادی
چو قصه تو در قید شد بگرد
بجو جام آسایش از دست دهر
رها کن ز رزق آمد و آن پی
تو ای صورت معنی پرست آیین
دل یوسف از غم در آزار شد
برای تو در محفل زندگی
چنین سر در کام جانم نهی
چنین گفت یعقوبش از مهر دل
چو نوح از بالایم دوری برا
بر آن وصل و به نهان جان
چو یوسف چنین گفت کای کامکار
بیا ای اگر بعد از من در جهان
[illegible]
[illegible]
مرا تا که باشد بختی مجال
مرا خود در این کار [illegible]
[illegible]
با خبر برای [illegible]
نکان روی در کعبه وصل کرد
ز یعقوب جان [illegible]
سرا اهل مصر از درون
بتا بوتی از نور رحمت بتاب
در آن روضه پاک خلد [illegible]
[illegible]

کرای آمده از وصل تو در تو
به پیش [illegible] خویش بسیار کرد
[illegible]
بجمع آمد را جمله را تسبیح پیش
ز صورت معنی در اکام چین
وز آن غصه در گریه زار شد
[illegible]
دلم را چنین پاره ای از غم [illegible]
کرای دل ز روی توام [illegible]
در آخر چه خوش [illegible] زار زار
[illegible]
به پیمان درست و بعهد [illegible]
[illegible]
سراینده شد از سر دوستی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز سر سو توجه سوی اهل کرد
[illegible]
روان کرد و از دیده [illegible]
[illegible]
بر در رحمت ایزدی شد [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

قصه ایوب علی نبینا و علیه التحیة والسلام

[illegible]

[illegible]

شرح حال ایوب علیه السلام و ترک گفتن مردم از زشتی
حال زن او رحمه ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

شفا یافتن ایوب علیه السلام و فرج یافتن از بلا بصبر

[illegible]

قصهٔ حضرت موسی کلیم الله علی نبینا و علیه الف السلام

نهان الی برآید بباغ مراد

همه اهل نعمت رطب خوار زد

همه قبطیان زو بشد پایمال

چو فرعون از ایشان سخن شد بگوش

[illegible]

شرح کیفیت آمدن موسی علیه السلام [illegible]

[illegible]

[illegible]

بیرون آوردن زن فرعون موسی را علیه السلام از آب و مهربان شدن آل فرعون بر وی و رسیدن او بمادر خویش بعجبت و ...

[illegible]

بر و جه ... آن دختر برسید | نهاده [illegible]
[illegible] | در آن دم [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | که زگل [illegible]
چهارم همین [illegible] صفا | سوی جنت خلد دین مصطفا
[illegible] | وز آنجا [illegible]
[illegible] | پرستیدن داور [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible]

همان [illegible] | زرین [illegible]
[illegible] | بسی [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

طلب کردن فرعون موسی را علیه السلام بعد از یکسال بقهر آمدن باز و بجهت آنکه ریشش را برگرفته طپانچه بر رویش زد و خلاص یافتن موسی از شر او بحیلهٔ آسیه رضی

[illegible]

فرار نمودن موسی علیه السلام از مصر و قرار گرفتن در مدین برد

رسیدن موسی علیه السلام بمدین و صورت حال او

بود زن سر بهانای که کاریش
شمار او در پی شهد خاص و عام
ببخشد مال کس افتاد و ام
کنون چشم دارم که این بیخبان
اگر زینچنین گله زارد تب
بخور بگشتر شاداب ازان عجب
دل موسی ازو دهشت زو
[illegible]

بی آبی آن قسم درون کرد و رویش
جز زینت چون دیگران دل بکام
[illegible]

از ایشان بپرسید با مهر دل
[illegible]

گرای ماند وزین گونه خار و خجل
[illegible]

رسیدن موسی علیه السلام در سفر بوادی ایمن و متجلی شدن حق بوی در صورت نار و مشرف شدن بتکلیف رسالت و آنچه وی رسید در آنجا از کرامتهای الهی و نعم نامتناهی

[illegible]

[illegible]

متوجه شدن موسی علیه السلام بمصر و ملاقات او با هارون علیه السلام و دعوت کردن فرعون را

[illegible]

چو هارون درین بار و زوی
بشادی دل در هم او گشاد
چو از گردش بخت روزگار
برو گفت کای یک تن از گروه
دو صد خون بن داد و زیشان گشت
ز هارون از ایشان که تو دیده
چو با جان آسوده از رنج و بر
ترا با چنین عزم و رای درست
هم ایشان بتو شاد و هم گسند
[illegible]
بجای بهشت از بهشت من بروز
چنین با دو دانسته از تن برو
تو از من خبر یا تو ام خویش
همان کو برا هرون سوی جایگه
کلاه نه بر سر از گر درو
هر کاه فرعون بی دین و هوش
همی گفت با حاجیان کو پلید
ز تجاب اگر جو اجبینا طلب
یکی هیبت از فرط نور و جلال
[illegible]
ز فرعون از زانسان بود تو شادمان
بهیبی از رون سپید دست سال
ز رنج تن زند کو بستر زبان
ز مهر کو ز نعمت برعیسی کرد
چو این خانه از وی کسی است

ز زر و شتی نام انبیا عملی سپید
چو شیر و شکر بر هم آمیخته
بشادی ز دو دند و از دل
رسول حق سوی انش رشت کار
که اسرار آن در تخت بخت
رشادی در افتاد در جان خویش
رسیده نه تخت سرایان شهر
بنا به شد ن سوی خار تخت
بروز نه دو جان نشانی گسند
به پیغام ایزد بسوی زمین
که در من شده هیچ مونی و تو
نشانم سوی خانه رنج
کرمن با دیگری بیغام وشی
صفا گستر کاخ و کاخ شاه
روان شد که گردی بیش کلاه
برادر هستان از دل و رخ
کرد از هم پای زرین مجید
ستیزی بر زبان دل رحمت
از ذکر کشت ظاهر از آن بستان پال
که کرد و ز پیغام حق کار کار
کرد از رحمش بصد نفرایی تمام
تخت شهی بود و نیز بدو نال
ز هر دری بگام آمد و چاه
بر روزی بسیار بیش بیشانم
ز پید او خون ریز از نه بد

بکار گشته در صورتش آشنا
بکرد ان حمایل ز هم دست مهر
چو موسی آن کو دستان شد
ترا هم دل داد و شرکت ز داد
بدست جان و عصای چنین
فسانه سرایان بهم برد و بار
برو گفت هارون فرخنده رای
چو تو ام خویش بزد نگاه
جهان را ز غم آزاد باز
چنین گفت موسی که ای این
ادا شد و از من این من
کسی ام و دینت در کار من
چو هر کی برافتند بجای این سال
کلیم خدا با دو دو دست
بشکل نشان و عصای بدست
ز فرعون کشتش نشانه و بهر
مرا بر ولید در شهر یار باد
ولی هیچ کس را نه بار این
کز آب روزه افتاد نشان تن
نیا بر سر کس بار و دین هم
نه کس و نه آن انسان شهی شنید
ز تب و دیده و غم و مهر صد یاع
هم سرای و خود جوان ازو
بهر فانه کو مهر طبیع هوا
بعقوی کو با چار صد پایه بود

همه را پای جستی شد ز شناسا
در صد بوسه داد زند بر چشم و مهر
ز رود دیده و پرده ز او شد
که باشد برای تو ام اتحاد
ز دو شمن نهم زاغ غم بر جبین
ز دود و نه از هم غم روزگار
که ای ار و دین کار بستان
ازین کار کشتن بر دو دل نهاد
تو صفت زد ایمن ز خاطر غبار
ز رون زین بیعت و کج نکار
نه خویشی شتابان برکشی بجیب
که هم کرد کاربست هیچ بر من
سرد کام او زو تو خود ام بکام
سوی دشمن دین شد اهرمن شتاب
که از حاجیان سر ره خود بت
که تعظیم او نام دشمن بلند
که با و کام طرقی رشد
که بروی شوه و زانش بر کران
شد زنجیک ماکت خویشتن
که بود نه از پیش و دل زیم
نه زان کو نه وقت کسی را رسید
بر او ملکش آسیب خشک بی رنج
همه پیشرو پرده و ام جهان
سند ای دادی از بطیعی و سوی نام
ز خوری و شتی چند داد و اید

همه زیر و روشن تار جای چو دو
بسر درفش تش بود روشن و زر و رنج
سر سبز بر جبین از ماه
ز زر نقره زینت زر نگار
ن ار جشنی گنج آن کاسته
ز در های غلامان طراز پیش
پری پیکر غلامان ازان تخت
همه صف زد این سوی و دو خانه
همه بر صف صف بر روی چو ماه
ز جام طرب کرد و بادش سر
نه چو تو شیر از حق و هر پایه نیز
در آن دم کران حاجبان نگار
مرا از نو که کردن سر ابرای شد
برو گفت فرعون کای کشته کرم
که کیف آن روش نشانی ام از او
چو نشانش نشنید چو زین جای
بگجای تو انی که عبور از آن
بکشتی کی بقبولی امد ستیز
چنین گفت موسی خدا در جواب
و لیکن همی سیلمان بود
ز ناد او چشم ازان سر بند کی
ولی چو کیه از بهره رنج و درخ
در آن بس تن و آن چشم بی
به بیت من از دم سلطان شی
جنین گفت کو ر آنگه هم این

همه بر چو دو هم از بر او هم بر
ز سر کرد گوهر فرخنده آدرون زر گران
ز سر سبز اوزار آدرون نشه در بها
بر زر و دشت در کال قار
به سر پا نیزه زر آن آراسته
نهاده در زان فلک کلاه کش
ز خوشه زرد روی تن تخت سر
بر حقیقه روی او دو خانه
کوکلان دار اطراف بد تکیه جا
در آن سر خوشی بر او فرو
جنین تا به آن تخت شاهی کرد
مر کو نه برو ماه و در
چو ز برکی از فقیرا برگ ریزان
کلوای ادر تو تا بود زین بارش
که کند دست ان تو زر طلا پر ماهر
در افتاد در جانش از دی در پی
ز انجام او بود کار تب
وزان همی از نقه کرمشتی کینه
که بر من ز نید ز تو ای بتاب
ستیز ز دیده هم ز او کون مرا
بیابیه باز آب سوز ز دهد کی
ز سنه اگر ز نرم از آن بنچ
که در مرد و دم از دین کم ز بهر
ز نگو و ز عصیان بیشتها شی
که کرد و دو بر پاره و عقوبت و بیش

ز گیتی هم صاف و در جام آشت
برآن نقره زرین تو رنج و زر دل
ز نزد آمد ن دست او شد مدد
نشستی که تخت زرین بود
بتاج مرصع نشسته عمل
فرو دهشته بر روی زر دان تاج
بپیکر سیم ماه همه سیم ساق
کنیزان مه روی کمر بسته زر
نشستی که آن دو دست جام فرود
بسر تخت شاه ازان هند بید
همی بست که بو فرش دست دو
برشان درآمد گی از بهیب
کلیم خدا نداد و آمد ان کس
چو آمی که تو ایستاده ها بر کاخ
بهای سوسیم بر کی اسپ نیز کاز
بر صبحه برو نوکش زران بیجاد
با حسان امرو ارش بنهی
هر مرا دادم از بیت اش
بمن بر کرت حق نعمت بسی
هم ان سان در چنین آمده واد
که از قتل قبطی بر جای بود
که و هم را خوش که یه ان بدست
که پیرم پیش تو پنج ماز
بو فرعون از دکر اجل کوش
تو امان تو رامان بری بخش

رفت مرشند و درکام آشت
ز راه سواری کشتی طول
که اد بر خاره آن سوی بین نور
که ایه کوشت اطول ز برش از اسپ
در آتش بهاد زیبا و یاقوت و لعل
او و صد پرستار از دی بی رنج
هم لعل خیاره از زین خانه
کجوی در پسند کی بی قصور
در آن کوه که کی از شب دود
در از آن شمار ان سان بر پس
که تو قرار بر دال کهکشت
که گمان بر هستی ارو شب از آن
در آن دم برکیت آن اسپیا
کجی جان فرسود و خود و کار
از تو ادهنشتم در جهان افتاب
برالحکمت بروی بر رنج پیاب
نه تا عاقب روی تن برا
که دور حال اچسپ او تر جایش
کجای که آمهت حق کسی
از آن زاد کوی بخاکان ای
در آن مام زر دون در رنج جای تو
ز می حق آب آب ابت
که مر روی بهی از رده ون دار
در انتاد و رختش از کس نو توش
بر او کرد ز دین کین بر افروخته

چو موسی ز ریشان بدید آن ستیز — ز ریشان یکی چست گرد و تیز
بدان گیف خطر کردن مهر کیش — نهنگ کشته بر جای خویش

پس آنگه در آنجا همی کرد بند — عصا را بر روی زمین در فکند
هما نرم عصای کلیم خدای — بگرد او را ایمن روان شیر رنجای

در ایوان بزمگه اژدها پیچ و تاب — در افکند در مردمان اضطراب
همی تاخت ثعبان بیجان چو دود — سر شیر مردان زدن میر بود

در آنجا بتندی دهن کرد باز — فرو بردن تخت شه کرد ساز
چو فرعون از او دید از داستان نهیب — در افتاد و از آن تختگه سر نشیب

وزین سو سر و دم چو دو ترک تاز — دگر ره بسوی موسی آمد بناز
بر آورد دستی چو آتش بتاب — بر آتش هزاران برد آفتاب

ز هر سوی از سیخ و دندان خروش — گرفته دو صد برق لامع و جوش
درخشیدن برق لامع ز نور — بکاخ اندر آتش فکند و شور

ز ریشان همه دیده تار شد — ز بیمش به یکبار بیکار شد
نماند دیده و تار و بی تاب و بار — شد خیره زان بر گرفت تا دیده بار

هر آن کس که بیرون شدن راه بود — نماند از حال آن خانه آگاه بود
ز رشوه ی که در فرعون و هامان دیگر — عجب معجزی در سان [illegible]

چو فرعون از آن آفت جان گسل — فرو ماند بر جای چون خر بگل
بزاری در افتاد و هامان بیز — بموسی به آشتی گرو ساز

امان خواست از وی بصد زاری و درد — که از مهر کرده مدد لطف و زر
چو موسی ز بنید در او [illegible] دوست — جهان زینت هم [illegible] دست

عصا گشت آن اژدر برق نور — بیکبار از دیده ناگشت دور
بموسی چنین گفت فرعون زار — گرامی تو چو گل باهمه خار زار

عجب آیتی روشن آورده — عجب دست بر دوش کار کرده
ترا تا چنین گنج حرمت که داد — برادر را این هدایت که داد

بگو چیست وز کیست پیغام تو — که بر جای باشد از من کام تو
چنین گفت موسی کرامن کار زود — بمن بر عطا هیست ازی کرد کار

خداوند فرمان در چنین داوری — لبی داد و گفتا که پیغمبری
از این سان هدایت کردگار — شد از وی همه [illegible]

وزان کو رسی با تو پیغام داد — گرامی تو را شد سر دین و داد
ز انعام من کار و دیگر دو ساز — برایم فزون او دل فتادی زناز

ز تو همچنین ملک و لشکر [illegible] — حق لعنت من بیاید بجای
بنمود و او دل نه سر فراز — هدایت شاهی و حکمت بهزاز

ببین آسمان کز زمین عطا — نگهدار تا بر دری بر ما فتحی
بگو دان من از رحمت بر سر شته — چرا دل در این شور و شر بسته

ز تو تو رزت در سر انجام کام — مرا دین بسوی من آید کدام
تو دوی کر بود تو نابود و بود — که بیستی ز دست بهشت شود

کمان تیر زوای کر بروزی برگ — بیابید ز شاخ وجود تو برگ
تو را این دو نابودن از روی — درین دو عون کجا جلوی کرد

بگیاه بنده بپرور و کاری کند — بدین سان کار کرد و کاری کند
ز ما بر تو کرده از تو سر تافته است — کی پر تو عشق تافته است

بمردم از آن بر تو هست از شکوه — تو از خود شده در کمال غرور
جهان خورده دوران و آتش اژدر کار — گران زنگ و بیست [illegible]

ببین رنگ و بوی گلی کوهش بهای — چو کودک دلان از ره زشتی رها
سر دور دل از روت افروخت — سر دولت افروخته سر پرست

بیا سر بنه آور ترحیه‌ها — گرامی ز تو نزد آن چیست ها
کنون چار صد سال شد کز نبود — سر تو ز فرمان برگشته دور

ز تو ترم ندا و هم سرنغ عطا — عطا کرده ام از نکو کرد خطا
کنون از تو فرمان گراوی گیرنی — براه و فغان سیاه زنگی

کنی گر گذشته کنم ز تو — همه نیکوی از دم بریم نه و
همان چار صد سال دیگر تمام — ز رشتی بآرام دولت زوا کام

بملک و بگاه هست فرمانی دهم — سر دشمنان را نگونی دهم
چو زینجا کنی که بر او سپاه خیل — چو شیر کم خلعت ایم و سیل

در آرم بکام دولت بهشت — دهم جایت از قصر زرین خشت
چو فرعون از دید چو بی خرد آب — وزان کو زد و دین [illegible] مکافات

در [illegible] بپای کش شنید — بملک و بخت بشارت رسید
تو از خور خوان بیچاره ام — چنین با کمینش [illegible]

بموسی چنین گفت کای جان [illegible] — هر آنچه درین سخن دل [illegible] بجای
وزان شهد گر تو بکام رسید — که از ملک و بخت پیام رسید

در دین من از دین تو رام — دل از دو ز لطف درآوم
خدای تو زیبا کرم ساز کرد — در لطف بر روی من باز کرد

ازین زین شاه و افروخت دی — که هم دلنواز [illegible]
مرا هم که زد با تباع خیل — قبا یمن تو [illegible] هم [illegible] سیل

تو امشب برو اینجا [illegible] مکر جای — که من مشورت بوم از ان هر رای
هر خیل را سر تو آرم هر دو — گر بشتابند بر تخت تو کوه

چو روز دگر [illegible] خاطر شود — در آن کو زمان آیت [illegible] شود
به تعجیل از هم شد [illegible] — همین تو [illegible] فرمان [illegible]

بدین وعده موسی سوی خانه شد — همه خانه کسب کاخ و کاشانه شد
دل و جان [illegible] بر دو شاه [illegible] — [illegible]

چو بر [illegible] دلم [illegible] — بشادی شنیده از درون فرودای
هر سطیا نژاد [illegible] — بر آن گشت [illegible]

و زنان کو زوال کرد و زنگیش — تنها و در هم بر [illegible] ریش
از ایشان که دل [illegible] شود — گل کو شد بر آسمان سوده

دل دانسته کوز ز ما فاش — تو آمد در آن مشورت [illegible]
همه سان [illegible] نهاد — [illegible]

مشورت کردن فرعون با هامان در کار موسی و اظهار رغبت ایمان و سرزنش کردن هامان او را و پشیمان شدن ایشان

[illegible]

مراعات رنج آن مار جفت
چو دل تاب آن کو ندارد نهفت

اگر هست او زان عصا ساده شد
چنان دان که جان از تنم اوفتاد

پی دفع این فتنه رای تو چیست
کلید در بسته در دست کیست

ز آثار سحرست این یا نبود
وزان در نمایش [illegible]

کنون خواهد از راه نیرنگ رو
بتا هی در آرد و ملک [illegible]

ز ما چاره آنست کو را نبود
بیک وعده سازیم [illegible]

چو جادوست جادو بیاریم [illegible]
وزان صید [illegible] اوریم

ز ما جادوان صد هزار [illegible]
یکی از یکی در [illegible]

چو بطلان سحرش [illegible]
از و جان برآری برآریم [illegible]

از این سان [illegible]
[illegible] شد [illegible] دل نهان

بروز دگر کین جهان [illegible]
شد از [illegible]

بهار درون بهم [illegible]
به موعد [illegible] بارگاه [illegible]

وزین سوی فرعون [illegible] هم
شدند [illegible] چو یاران هم

ز تقدیر ایشان خود [illegible]
گرفتند [illegible] آن [illegible]

بناکام [illegible]
نگویند [illegible]

ور آغاز فرعون [illegible]
چنان [illegible] خویش [illegible]

[illegible] گفت کو هم [illegible]
شهادت [illegible] صدق [illegible]

بگفت او [illegible]
[illegible] نمازی [illegible]

همانجا [illegible] کام
[illegible] خیالیست خام

چو موسی از این [illegible] گوش
[illegible]

رسول خداییم ما سوی تو
[illegible] ره حق [illegible]

[illegible] تاب [illegible] خویش
[illegible] خویش

[illegible] شد [illegible]
دل از جای [illegible]

برانگیخت [illegible] خطاب
[illegible] او [illegible]

[illegible] موسی [illegible]
[illegible] میان [illegible]

گزینند اگر آن چوب [illegible] دست
نه دشمن برو دست دارد [illegible]

وگر [illegible]
سرنجت [illegible] آید [illegible]

چنین گفت [illegible]
[illegible]

ز روزی که او کرده [illegible]
[illegible] گار

ز ما چاره [illegible]
بیک وعده سازیم [illegible]

وزان پس [illegible]
[illegible] دست

بهر جا بلندی و پستی [illegible]
[illegible] دست [illegible]

[illegible] تا [illegible] بهتری
یکی [illegible] بهتری

[illegible]
[illegible]

وز آن شب [illegible]
شده [illegible]

برانگیخت موسی [illegible] نگار
گر از [illegible]

بران وعده [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] شدند [illegible]

[illegible] موسی [illegible]
وزیشان [illegible]

درین [illegible]
گر از روی [illegible]

گر [illegible] ازو [illegible]
بهار [illegible] شد [illegible]

[illegible] هم [illegible]
[illegible] راه [illegible]

[illegible]
[illegible]

بگفت این [illegible]
چو تو جادوی [illegible]

[illegible]
[illegible] پیش

[illegible]
[illegible]

چو فرعون [illegible]
و [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ز روی [illegible]
[illegible] در جان [illegible]

چنان [illegible] بروی [illegible]
[illegible] گفت [illegible]

مرا [illegible] این خطاب
چو [illegible]

ز شاهان [illegible]
[illegible]

چنین گفت موسی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بهر حجت [illegible]
[illegible]

[illegible] گفت [illegible] گار
[illegible]

[illegible] فرعون [illegible]
[illegible]

[illegible] گار
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

عصا را [illegible]
[illegible]

[illegible] شد
[illegible]

[illegible]
[illegible]

اگر [illegible] فرعون [illegible]
[illegible]

بران حق [illegible]
[illegible]

اگر [illegible] موسی [illegible]
[illegible]

بموسی چنین گفت کای [illegible]
[illegible]

کنون [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ز کری تو کس را نباشد نزاع
در آن کیش ایشان یکی عید بود
بر آن عهد کردند و موسی ز نرم
یکی هم که ... از او باز
به هر یک ز نیکی ... کام
به عهدی که در ...
به روزی که ... سپاه
در آن هم که حکمت ... بدید
چو بخشش جهان ...
وزین گونه در عهد فرعون زشت
به موسی در آمد ...
...
به حکم اشارت همه جادوان
از ایشان که بود و فزون از شمار
وز ایشان چهل کس شده اختیار
همی خواند ...
از آن کو ...
بگفتند ...
چو ما ...
بگفتند اگر ... جهان
شنیدم که آن قوم ...
...
تو بنگر که ...
همی گوی ...
خدا را ازین غفلت آگاه ...

شوم ایمن از بخت ...
ز عیدی وعیدی تجدید بود
سوی خانه خویشتن کرد ...

کلیم خدا را که بود ...
چنین گفت موسی که وعده ...
ز هر سوی ...

بسیج کردن فرعون ساحران را در معارضه نمودن با موسی علیه السلام
و باطل شدن سحر با عجاز او علیه السلام

که کوی رسیدی ... کمال
گذشتی ز اوج فلک ...
...
زبان فصاحت در ...
دل مرد و زن بود ...
که از ...
ز جا ...
برگشته در راه فرمان روان
گزین کرده شد ...
...
...
گر از سحر موسی شود ...
...
...
چنین فتنه کرده ...
از آن گونه ...
نخست از جهالت ...
...
در آینه ...
وزین پس ...

به یوسف جمال ...
سلیمان ...
مسیح از دم جان ...
ز احمد ... کلام ...
...
روایت چنین است ...
...
...
وز ایشان ...
چنین گفت ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

از ایشان ...
که ...
...
...
گران کار در ...
که در صدق ...
سر سرکش ...
به احیای موتی ...
دل ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

وزین گونه ...
ستمکاره ...
...
...
...
...

که در دین موسی ...

هلاک کردن فرعون دایه دختر خود را که به ظاهر شدن ایمان او

...
...
...

به تیغ سیاست شد ...

ز بس ...
...
...
...
...
...

همان دم ...
یکی ...
به هر گونه ...
...
...
...
...

هلاک کردن فرعون ... را بجهت ظهور ... ازو

برون شدن قبطیان بر فرعون بجهت غالب آمدن موسی علیه السلام در معجزه و فرستادن فرعون آب را

وز آن سلیمان این چنین خویش دوش | بر آمد ز دلهای ناخوش آن خروش
ازین غم همه دل شکسته شدند | ز تشویر این غصه خسته شدند

[illegible]

در سبب دادن فرعون مردم را به بنای قصر بلند و دعوی کردن که بر بام
برشود و با خدای تعالی حرب کند و گفتن با مردم ترا ... دون غالب آیم

[illegible]

زعما برآمد و زین گونه [illegible]
نیامد سبب و [illegible] هیچ کار
عقول بشر اند که [illegible]
بعهد پیمبر علیه السلام
[illegible]

[illegible]

ذکر طعنه زدن ناسپاسان [illegible] موسی [illegible] ظلم
و [illegible] آثار خرد و دانش

[illegible]

ولیکن در آن قصر زیبا نهاد / قصوری [illegible] است ار [illegible]
عبادتگهی [illegible] / بمسجد در [illegible] و در [illegible] شام
کنون هم بنه گر پی نام نیک / یکی برج [illegible] برآورد [illegible]
وی [illegible] چو خوش / همیشه برآورده در کار [illegible]
ازان دم گران دو [illegible] / [illegible] که خویش از زمین [illegible]
کنش [illegible] کسری [illegible] / برانگیخت [illegible] کرد از [illegible]
همان نام [illegible] گشت / روان شد سوی قصر [illegible]
سرنگون [illegible] دولت [illegible] / و را [illegible] روز [illegible]
در خیر و خوبی برو بسته شد / [illegible] بهانه [illegible] شد
[illegible] نشد [illegible] / نهاد و بکف تیغ [illegible]
بمردم ستمگر شد و داد [illegible] / بیک [illegible] مرادی
[illegible] آب از [illegible] / [illegible] زعد [illegible]
همه رشته عهد [illegible] گسست / [illegible] موسی [illegible]
نهادند [illegible] / [illegible] سلیمان
همان کو [illegible] زرد شان / نهاد [illegible] بندگی [illegible]
جفا [illegible] / بران [illegible]
نه بر زیردستان ترحم نمود / [illegible] ستمکارگان [illegible]
برایشان [illegible] / جفا [illegible] رفت [illegible]

نزول شدن عذابهای گوناگون بر قبطیان بسبب آزار
فرعون بنی اسرائیل را و موسی علیه السلام که بر ایشان [illegible]

بران کار [illegible] کال / دو صد لعنت [illegible] قفا
بحکم [illegible] / [illegible] بر [illegible]
چو خود [illegible] ستمگر [illegible] / [illegible] شده [illegible]
[illegible] گذشت [illegible] روزگار / [illegible] از [illegible] و جفا
جفاکار [illegible] جفا / چو [illegible] قبطیان [illegible]
[illegible] / [illegible] موسی [illegible]
بریشان [illegible] بجای رسید / ز حق [illegible] رهنمون
[illegible] / ببین [illegible] روزگار
چنان [illegible] سبطان [illegible] / ز دشمن [illegible] پایمال
[illegible] / [illegible] ز [illegible]
بگفتند کای سرور راه دین / [illegible] شدی
[illegible] / [illegible] گاهی [illegible]
ببین پیش از تو بودیم [illegible] سال / [illegible] ز تو [illegible]
[illegible] / [illegible] از [illegible] زیر [illegible]
وزان پس که تو یار گشتی [illegible] / [illegible] ز تو [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز [illegible] ستمگر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
تو [illegible] ستمکاری [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
خدا را [illegible] رحمت [illegible] / سوی [illegible] خویش [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] دلان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز ما آمده آب [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] ز حق [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز رحمت [illegible] بسی [illegible] / [illegible] ز حق [illegible]
[illegible] / بگفت این و در خلوت [illegible]

برای [illegible] قوم [illegible] / دعا کرد در حضرت کردگار
[illegible] / ز [illegible] بس [illegible] قوم [illegible]
همی گفت کای کردگار جهان / تو دانای رازِ آشکار و نهان
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بر ایشان [illegible]
[illegible] / [illegible] دلال
[illegible] / [illegible] از [illegible]
[illegible] / [illegible] کوه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بکوزه نگاه پس بلشکر بکوب
همان کوزه آبی که زو کنده بود
وزین هم ز ایشان نشد راستی
بموسی نمودند آن زورها
ملونهای رنجا وری با هم خوش
چو موسی از ایشان مزیدان عیان
مزعفرنهاشان پر از خون شدی
همان کوزه پر خون جوی بر ورام
بهر لحظه تاب و کرد پشتشان
ازان بار کو سبطی شدی کارگار
بی آنکه شیدی دمی این زمان
بموسی دگر بهر کشف عذاب
همه وعده ها داد و کرده علاف
به بنیادی آن ستمکاره زشت
بعهد جا بوسه کیان شتاب
عجب نیکران وعده باشد دروغ
تو دانی که ایشان را بهر دین
دگر ره چو زان خیل [illegible]
دگر موسی از دف آن دروغ
نفس آن که تو هرگز از هیچ [illegible]
چو زین سیر اسیری شد و هم [illegible]
همه سبطیان را اموال و عیال
چو موسی بیستم از تو وزین
ز ایمان او دل بکل بر گرفت
بمغرب ز این راه مقصد گرفت

ز زرع و زرشتی چو در نیز رنگ
ز رو کاسه و پس غوره آگنده بود
برستند از بن که زی کاستی
نزودند در کارش انگارها
که از ما بیابی جز این کام خویش
یکی رنج دیگر بر ایشان نهاد
اگر در سرا و ربه پیرامن [illegible]
وزیشان بجز خون نبودی بکام
وزان قصه خون در جگر داشتی
بکام منیها شدی زهر مار
بر و آب بودی برین خوب تاب
گرفته مردم ز بهر سو شتاب
دگر شان بوعده نبد جای [illegible]
بسوم ره دگر با در نوشت
ز موسی همی خواست کشف عذاب
که در عهد ما نباشد دروغ
بگو سید تغیر در عهد خویش
شد اندر روان آب دو آن بگو
خود از ستمکاره و دور زرع
با ایمان نکرد ای زمین کامیاب
براه تو باشند فرمان [illegible]
اجازت بهم از پی ارتحال
بقوم خود آن که خوای برو
بانبساط پیمان ز مصر گرفت

طعامی که ازوی شد مدی سپاس
بموسی ز ریش هم کرد شناس
همان دم که رستند از آن بلا
بگفتند کین جادو سیمای ست
اگر بگذرد زآسمان دار تو
بر ایشان بیارید بهر عذاب
خورشها که ز شهد نابی [illegible]
دهادم در بشان بر آمدی
بر لایه شدندی بر سلطان
وزان کوزه کایشان شدندی بکام
ز فرعون ازین قصه می شد نزار
ازو دور او عاجز باری نماند
محرورت شده از بهر فرعون زار
زداد برزاری بنزد کلیم
همی گفت کای با رگزیت جهل
بمن این باز بندم تو عهد خاص
برین عهد موسی که کشف عذاب
همان گونه طغیان همان کبر ناز
بموسی چنین گفت کای نیکخویش
ولی آنچه گویی ز راه [illegible] خویش
در این نیز وگر [illegible] نگام
تو بخشم ان جمله آتو ام را
بسپر ازان کردی شیاد
وزان ظلمت آباد پر شور و شر

هزاران ز زرع و ز رستنی نیاز
ازو در رها شد ند از فراز
گرفتند در کوه و کهن اعتلا
با غیبت این گونه عجب [illegible]
بجا با وری نیست در کار تو
بشهر و بصحرا در و خون آب
بگران اندر خون خناب آمدی
بی آب و نانشان جگر سوختی
وزیشان همی چو شد آب و نان
بقبطی نبودی بجز خون خام
گذشت آب و نانها بر ناگوار
که از روی [illegible] ستواری نماند
گروهی زده موسی سو د خواستند
تن از ضعف رازد دل از غم دونیم
با ایمان در آیم بخیل اهل
که از تهمت نقص باشی خلاص
دعا کرد و شد بر دو حی تاب
وزان گونه ایشان [illegible] ادب
تو گر صد از این محنت آری بیش
گزیشان نگیری دل کام خویش
وزان روز فرمایه زد تو تنگ باهم
گر آباد سازی بایران شام
برغبت برین عهد شد دونهاد
با نوای اصلی در آور دسر
بره رو ازان کوه بسته درها

هجرت نمودن موسی علیه السلام با بنی اسرائیل از مصر

که در ملک مصر اندر از هر روی
کلیم خدای اندرو دین و روی
ز مصر این ناستان دل کام رخت
بروزی که فرعون ازان تخت تاز
همو بعد از ان آتش انتقام
در او هم از یوشع رهنمای
بعقوبی رسیدند [illegible] روز
ز انبساط آن گونه بنهاد رخت
بگفتند ما را بهر روزگار
بنودای ما ز جرم گناه
همه سوی موسی کیان شتاب
بیاد تو در تن آرام ما
بیک حاجت دیگر از راه ناز
بخشند ما زین بتان [illegible]
ز اهمیت این قوم در تحریر
تعجب کنان از ره شگفت
برین جمله ایمان [illegible]
صد باو دیت اندر ایشان ملل
بمن نشنو کنون ای تو دانای راز
خداوندی این آرزو کرده [illegible]
تو ز ایشان برتو وجس خطاب
بکرسی برآمد بران گروه
گروه رپیل را که رفته ز پیش
داد داد از جور فرعون زشت
بس آنکه چنین گفت کای مردمان

شوند از جهان ملکتی کام جوی
وزان آرزو شان اجازت [illegible]
اجازت بجز در ره شام نیست
ولی لشکر سبطیان کرد تاز
که شاهی بمصر اندر آمد بکام
شده تدا هل آن ملک ملت گرای
گشادن دل از نار جفا پشت سوز
بعز از جهالت شد از دل [illegible]
یکی حاجت و زین بت بنامد نگار
هم ایشان شنیدند هم عذر خواه
شدند از ره آرزو در شتاب
دل حاصل از تو همه کام ما
جا باشد و ز کام دل چاره ساز
بکند ایم از رخت مصور [illegible]
سر از سجده بر سنگ گرد [illegible]
بحق در مناجات ازین کرد گفت
گروه رجس ایشان شدی کارساز
که زین کارشان جان بکرد زنجل
برین گونه قاری کاری جاری [illegible]
ورین سان ز تو خاطر آرزو [illegible]
دل و تیر خطا و صواب
بیاراست مجلس بسود و شکوه
ز راه و ثنا شد بجان مهر کیش
بورزو سرشتن و زجهان سرنوشت
شمار از نرگونه غم داد امان

از فرعنان از ره انتقام
بگفتا زایزد بهر داده دین
چو از حق بس وعده و لطف جود
بهر نامی سپرده بمردان ملک نیش
ازو دو نه دلاد و د پیامال
وزان که چو موسی به بساط دل
ز تیره و روی نیمه ز روزگار
نمودند ز ایشان بپرسش نیاز
وز ایشان کار جمله یاری بود
ازین گونه افسوس افسوس گری
بگفتند کای رهبر راه دین
بهر روز از تو کام جان دیده ایم
بگفتا شما را بچه حاجت فتاد
کنا هم ازین سان بتان ساز کن
چو موسی شنید این سخن زان گروه
که یا رب تو دانی که زین قوم زار
بمن بعد ازین رهنمای مدین
ز جهلی که ایشان چنین شاخ [illegible]
ز ایزد بموسی چنان شد خطاب
نگار سی که از جهل ایشد [illegible] پسند
وزین گونه موسی با فرغ کرد [illegible]
بحمد خدا خطبه ساز کرد
وزان فی مهمای خدا زند چو [illegible]
بس از زیر کی دل و عقل رای
بجز حق بجز ری مبند دل

ز پا مند بهای خود ز [illegible] بکام
شمار ایشان مست اشارت [illegible]
ازان گلستان هم [illegible] دل [illegible]
که زو باس باشد [illegible]
نگون بختی افزودی آنگاه [illegible]
[illegible] ایشان سوی شام [illegible]
ز ایشان هزار بت پرستی شمار
گزین بت خدا بشمار از
بد حاجتی کاه مکاری بود
در ان [illegible] گان شد [illegible]
که بهستی جادو رسانت امین
ز سر افت از تو دمادم
گزین گونه تان دل [illegible]
بحق شان [illegible]
[illegible]

بصورت پرستی چه خیزد براه
شنیدند چون هر نه جانب حق
شما را ازین داوری شرم نیست
خدا را ازین ره نه بینند باز
ازان پس بری جمله با حسن رای
همه زان گنه عذرخواه آمدند
ز دیگر سراب پایان نیست
ولی از تو باز آنکی اورد
بیک شیخ خامی ز نزد خدای
علاج درون از تباهی کنیم
بخواهیم دیگر باره در کوه طور
دگر ره درآید بمن از سخن
بگفت این و در ره فلو کرد
مرا آمد از حق که با آن قوم
بود حق سخن گفتنش باز کرد
همه چون ازان ... او ارشد
بجو قیش از وعده ... باز کرد
که من گردم از لطف در روزگار
ز دوست جهان دشمن ...
کنون در من ... بروی نیاز
شما را زمین در طریق عقاب
نویدی ز تو ...
مران وعده و خامی ...
که موسی بقوم از پی ...
بفرمود تا جملگی هفت روز

بقیمت نزاید سپر کلاه
بری از زمان و مکانست حق
ازین کار ما را ز حق شرم نیست
بعصیان بسازید جانها نکال
شد خدا زره وین بدانست ای
وزین پس بری پیمبر را بدو
امان و شد عصمت همراه این
یکان در دل درا ز دوست و ...
بها باشش ز رده وزین ...
ز تقصیر با عذرخواهی کنیم
کنی در مناجات کرم ...
عامه من حکمت کن بکن
سوانح بکلی ز خود دور کرد
که از قرب ما در آن ... نکام
دل و جانش ... راز کرد
ز حق در شریعت طلبکار شد
دلش از ... وزان دیگر
شما را ز خلق جهان اجتبا
شما را بر حق شدم رهنمای
که با هم شما را ز تن ... باز
گرفتاری آید ...
ز پیغام حق ...
دلیشان شد از لطف حق ...

همان ره که در عالم ... جوی
وزین صورتت موجود ...
ز انعام حق کرده ...
ازین گونه ... حکمت ...
دریشان شود ... خطاب
بموسی ازیشان چنین گشت ...
بهر چه از تو آمد بهر روزگار
ز حق ... شریعت ...
چو ... گرم کام
وریشان چنین گفت موسی ...
ازان گونه ...
بیارم کتابی ...
بر ... طور ...
همه ... تشریف ...
برد ... گشته ...
حق از ...
بگفت کز من بر قوم خویش
نه در ... خلق جهان ...
وزیشان ...
ور از ...
بدین گونه وعده ...
همه قوم ازین وعده ...
درین بوستان سرو ...

ز صورت بمعنی در آرید روی
درین پرده ...
... شد از ...
که ...
جو ...
گرای طاعت تو ...
...
...
وزان ...
که ...
گرد ...
که در دین و دنیا ...
تجلی ...
ببالای طور آمد ...
به ...
بشرح ... کتاب ...
به پیغام ازان ...
نهادم ...
ازان ...
ز ... دین و دولت ...
ز ...
ز ...
نهال ...
چو ... کتاب ...
شود ...

نازل شدن توریت بموسی علیه السلام و گران آمدن احکام آن بر بنی اسرائیل
و باز داشتن کوه بر سر ایشان تا آنکه بضرورت احکام قبول نمودند

همه روزها روزه ...
همه قوم ازین گونه فرمان ...
جهل و فر از حق ...
مشقت ...
نماز ...
بکار ...
ز عضوی ...
بس از ...
شریعت ...
چو در قوم موسی ...
ازین گونه ...
چو ایشان شنیدند ازان ...
ببکار ازین ره ...
وران گونه باشد ...
کلام حق ...
همان حق ...
ازین گونه آن ...
یکی کوه ...
بایشان چنین گفت موسی ...
دگر نه ازین دم ازین کوه ...
بهر جا ...
ازیشان ...
وریشان ...
بسختی ...
پا ...

کنی در مناجات زاری ...
جهل و ...
ز امروز ...
غم ...
همه ...
بیان کرده در باب ...
عقوبت ...
روا ...
ز نفس ...
درستی ...
یکبار نازل شد ...
...
شریع ...
تو ...
بطاقت ...
تن و جان ...
نصیحت ...
بعذر ...
از اینک ز حق ...
شود از شما ...
به ...
چو ...
در آمد ز سر کوه ...
دل ...
ازیشان ...

درون را ...
ز حق ...
...
...
در ابواب ...
تن و جامه ...
ز ...
ازین گونه ...
بقدر ...
حق از بهر اصلاح ایشان ...
همان گونه موسی ...
بگفته ...
گران ...
... گفت موسی ...
شما را ز حق ...
وزین گونه ...
وزان ...
همان کوه ...
کنون ...
...
بهر ...
...
وزان ...
بهر حکم ...
چو ...

آب ...
...
تکالیف ...
بسختی ...
همه ...
بمقوا ...
که ...
...
بتکلیف ...
بریشان ...
بریشان ...
...
بما ...
گزین ...
درین ...
ز حق ...
بریشان ...
فراز ...
بگیرید ...
بهر ...
...
ز ...
بران ...
...
که ...

رفتن موسی بطور با هفتاد مرد برون از قوم تا کلام حق تعالی را استماع کنند و طلب
رؤیت کردن و سوختن و مردن ایشان بصاعقه و باز زنده شدن ایشان

وزین حکمها شان گر نبودی نشان
برایشان ز غیظ و ز ... نبود
نشان داده و دوری ز ...
ز بس سیح گردی بدیدار شد
بر ... آمد ز رنج و عتاب
نشاید ز تو در جهان این ...
ترا ... ز ... درویش کنیم
همان قوم را کشف گشت آن حجاب
بر ایشان چنین گفت موسی که بین
ز ایشان بموسی نیامد جواب
چو گوینده را چشم با ... نعمت
سخن گر نه ... آید بگوش
بر ایشان چنین گفت موسی ...
...

شنیدند و گشتند روی کبود
کتابت شد آنها که مقصود بود
ز ... ز ... آن ...
... و ... دیدار رشد
گرشد این دعا هم ...
گر زان ... و باشی ...
ز تو خارستی چو گلشن کنیم
نهایت شد از ... عتاب
دگر ... و ...
گر ای ... ز وصل ... بیاب
چه دانیم کان حکمها از ...
گر ... سر ... آن ...
گر ای ... و ... خطاب
کلام کسی را که هست اختصاص
...

[illegible]

قصهٔ سامری و قبهٔ کردن بنی اسرائیل گوساله پرستی

[illegible]

وزان پس که [illegible]
جهان هر که روزی کران سرفراز
بمردم که بود از غفلت سرشت
درین داوری از خطا و صواب
[illegible] این همه بخت [illegible]
هر آنکه درین ره [illegible] کشید
خدای شما را به بهتر نشان
بگفتند با خود به هر روزگار
کنون از تو کرد [illegible]
همیدون بود [illegible]
بیارید آن مال زان [illegible]
حرام است آن مال [illegible]
بیارید آن گوهر و زر ناب
بپیچید [illegible] از خشم
[illegible]

وزان کو [illegible]
سوی طور سینا [illegible]
[illegible]

یکی [illegible] گشتن [illegible]
یکی سامری نام [illegible]
[illegible]

گرفتند [illegible]
[illegible]

کنون [illegible]
[illegible]

[illegible]

بازگشتن موسی علیه السلام از طور و دعوت کردن بنی اسرائیل و توبه کردن بنی اسرائیل از ان گناه و گرفتار ...

مرا زانکه گفتی چو بیست نخست
کی اختیارست هر جا که هست
همان علم ازین گونه جوئی درست
بگوئی مرانم چو دانسته
در اطوار امکان بر اعتبار
ولی اختیار اندرین بحر نور
که کوه غمش قیام جبار
نه هیچ دران یک نه دو زین
بتقد گوهی تا در ازل گنجی
برین گونه افعال در اصل و فرع
بحکم تقاضای احکام شرع
تو گر صورت حق شدی آشکار
همان بس که گر فشاند تاب
خبان خود هم زحق برای تو بهر
کسی با تو یکی نیست ارشد بیت
دمادم ز تو مردم ازین سپاس
ازانکه دری درو بشت [illegible]
کناری درون کرده در عقد خویش
پی خویشتن نان زیستن خوی پرست
سرانجام عصیان بسر کار است
همان گاه در اگر برد اختر
باتش بر اندرون دفت خشک [illegible]
درون کان حیرتی و گارگر
چو ساکن شد از موسی آن کوه پیش
ها نهاست [illegible] پیوسته شد

که هم در تقف از تو پرسم ز مغز
بیکی حقیقت بیکی مجاز
که صافیت آنی درو هیچ نیست
نه نتوانم انکه تو دانسته
بجز تو کرد در کسی اختیار
بجز تو بکجای ندار ظهور
تو هیچ کیری لاله در جویبار
نه از شرع و ملت از کفر و دین
بسر از هوا سپه نو از رنج
مکلف نکردی باحکام شرع
ز کل کائنات اندر [illegible]
چه شاه کر بود نراد اختیار
درین سان تحت شد اندر جواب
که در دینی از خواری ای بهر
نشاید از تو یک کامه است
بهر سو کریزان شوند از بهر
که هیچکس سوی او کس [illegible]
نه زن مانده بار و نه فرزند و خویش
که کس ز اسباب ازان کوه پست
فلک انگشت از روی سنگسار
درو در سر فلک سر بر افراز
هر بار در انداخت کا گستریش
جل در غلغ فاد تشویر در
وزان مستی خشم آمد کوش
ار انجمن شکسته بسته شد

اگر هر اختیار اختیار رست
در آمیخت در اختیار اضطرار
بعلم اندر و هیچ نیست سوی محل
بفعل تو هم هست این ما و ما
بهر جو روانست آب حیوا
چو این جامه در قامتت راست نیست
همه مقتضای طبیعت شده
بتو هم ز فعل طبیعت بسی است
کشتی غرقاب بر روی ما
ولی چون تو در کل سپاهی اسیر
بعلم قدیمی سمیع بصیر
لبانی یکی کش زین بخت نهان
بر درد چنین گفت موسی زدرد
لی خوشتنی بعمر در [illegible]
ازان سان شوند از تو محروم
مرین گونه از حق برای خدا
در و خاکیان در گریزند
به دو بر کوئی نداد و زبرک
بکاری چنین زینت عمری
ازین در رطه مانده خار و خل
چنان سوخت با آتش تیز
فرو فتن کنم غار شد و زین
فرزون کرده در روی بکار
همان لو چهار اکر در دو نو
وزین سان همان مردم [illegible]

درین شاه هم شیخه زان پست
ازان کوش نقل آن اختیار
نشد قدر او نزد او سهل
چو کردی کنوی کمر دم جوا
بهر دل ز علت صدر و تاب
برین نیست اسباب بسی
که بر ترک آنها مدار زمرد
کر نهانه بر اختیار کسی
سپید دو روی سیاه
کر باشد ن کلی مصفا بشدی
بقدری کر دست صورت بزیر
که موسی شد از سامری کران
که ای در تو نه دین و در گمان
بسوی تو کس [illegible] باشد
که زره بجانم بری نو سو
ز موسی شد این سان عتاب
که از رنج او خشم تیز آمده
بهر دم ز خواری و وعید مرگ
بگو اری کاک آمد [illegible]
بکمش لاشه نقش و در گل
که با پشت در فاک انداد آب
که بر نعمت باشد سرا
بریزد و زیشن بر مردم
لی شرع و ملتکاب نبود
کران بهر [illegible] برگشت کار

همه زوفش در نیاز آمده
ولی شرط تو به همان بهر دم
چو نه هیچ سر از حیدر شد بساز
همه یکبار کر راست تیغ ستیز
نباشد دران رزم ازان بر دمان
همه خون هم ریخته آشکار
همان گونه کردند این یف
همان دم که بر خویش و فرزند خویش
نیاید ز آمرزشش حق مدد
همه دل پر اندوه و تنها را
چو بر سر دیده و پیچیدن
روان گرد و هر یک [illegible]
در و دشت پر گشت ازان مرد و زن
یکی سر ز دل از در و فرزند خویش
یکی کشته زار نه دل خرم آی
ازین سان کردند بهار دلش
نشانی خداوند گفت از تخت
بصیر از بلاشان بسی شد دراز
کنون درد و او این ار در خویش
ازان بکزین گونه خار و خجل
درین غم فرزاد ازل [illegible]
تیغ قضا [illegible] بهید
همین زندگی کش بز مرگ ساز
برای رضای خدا و ند خویش
جواز بهر خونریز برخواستند

تو به ز خود کار ساز آمده
کر فتوی کنند کر دو کرد و تباه
بجز سر برید نشد اعتبار
کنند از درستی دین بی دریغ
ز خویش و بیگانه کس برادرمان
کنند از پی دین در و تنها نکار
کر چند کرشت بر دین حنیف
ز سوز درون آمده تهی کیش
کمر دو خلاص از دل آر
همه دیده وا سوز دل
دل اهدم از همدم خود در تاب
به چو دی از هم نه دیده دو
برادر فت و شده کام تن
یکی مانده و اندر غم کار خویش
گر نه ده از [illegible] تن کجا
ز زاری بکیران در اندر نفیر
بشرح تمام و بیان درست
تو دیده رضای خدا و ند
ازین سان بلا و کر بر خویش
ز و منده سال را باشید الکام دل
زبانی سپاسی از در درود
سپید و در دل از زده بین امید
تا شد از زبان هلاک جاوید
گزشته از خویش و فرزند خویش
یکی رخصت از خویش حق خواستند

بپیش نرسی باغبان و رنج
اگر دست کر یا کسی که دو
چنان کشت فرمان ز فرمان روا
همه پیش هم کرد و کرد [illegible]
چو بر پسر تیغ را دیده
برادر کسی کرد تیغ آن تیز
گر دو دست بل ازوی ان تیغ
فرزند ان بهر حق آن تیغ کین
بروزی کر شد و عدو بد راست
بحرمت زهم [illegible] آی
همه خویش و فرزند و اهل و تبار
بدین سوز دل با درستی بر
ز طفلان کریان زبر نا و پیر
یکی را ز شوهر ز دو کس [illegible]
ز زاری ز تهادران رفعت خروش
دران معرض ان ناشی پر شور
وزان پس آیات او گاو
چنین گفت کای از شما در گناه
ستمگر بخشنودی کرد و کار
گنه کار ندی چون رضای حق است
ز تیغ بلا رو ست شهید این
تو کر شاد چنین سر نوشت
سر اسلیان حمله زین گونه بید
گزیند برکام دل کیش را
ببخشند ما را درین کار زار

آمد ز تو پر تو بید فرج
بقطع ای از تو بری تو وسود
کزان درکشان و در کرده
تا شد از ان تیغ در این شیار
پس از برد خون شد [illegible]
بپیش آورد دستی پر ستیز
جانه به دو تا اید ناب و رنج
کمون در نیاید میان ز روی حس
بهم ز جمع شد مردم از جب
وزان غصه در غم فزایی همی
ز در جدای ز هم و لکنا
بیک دشت و یا مون گزشته جای
در و نهادن چه پست در نفیر
شد و بن دست ز رحمت تمام
بر آمد یکی تیغ پر ستیز
تیمبر بر آمد چو نور
رسید وی در رخت ز رنج
از این گونه کشته دل و جان [illegible]
دو صد ره بگو او ری امیر
کر ان فانی او باقی مطلق است
مباشید رنج ز هر [illegible] این
کمان شادی آمد ز ز [illegible]
بشستند ز دل غبار گزند
بگو او کوش کرد ان [illegible]
تن و جان ازین بیم کشتند زار

قصه آمدن طلبیدن موسی علیه السلام بگفتن آن شیخ

بنای گرد و کار مشکل بپست
شوند سودای خام نخستین
من آنم کز کعبی دران نیم گم
ز بس النوازی کردیم تم
مرا گر کرم هم سخن بی غنی
کنونم درون از رشید نیاز
به کم کرده از تاب جوشید دم
ازین آتش شوق کافزود همی
مرا گر نشان زین علم ازاد کن
دگر ره بموسی چنین شد خطاب
تو ای پرده وارهه جویی جلال
به پرده دوار از نور باشو جهان
ز ما نور هستی چو گیرد به طور
گر از پرتو روی آن یک شرار
ز اشعات انوار ما وقت آب
ازین ره بنا سازی خویش
چو موسی ز پرده دل شنید این خروش
برای جمال تو جان نهر صفت
بمن کام دل ده ز دیدار خویش
تو که یکدم از پرده دوش کاه
من از تو درین موطن سوز و ساز
تو دور از غافلی نغای گرای
ز دیدار ما بر حسب حال
شروط تجلی که مقصود تست
وگر کشف این راز خواهی ز ما

شبی تا سحر زاری دل بدست
سه دور برد و خویش از جهین
کز آن رخ هستی خود در علم
به این پایه از رسیده بر تو
بتاج سخن سپهر بر افزا
که نور تو کرد و بین جلوه پیاز
گر از سنگ خاره اشو نور بیش
زمین جست جبر وجود سو
دلم را به دیدار خود باز کن
گر ای امید ازخود ز نار دل
گر خود وسی یکی پرده زان جمال
شو سان چو خویش از ان تاب نور
نه جان ماند و تن ظلمت ...
ای دلفروزی شو وی شکار
همان به که باشد ز تو در حجاب
آب و آب فنا در رخت ...
ز دیدار شوقش برآمد جوش
ز مرگ جفا جوی امان هست
بهل زین نیرنگم و در او زار
بهل بس بسی بهر بین ز دار
لقای تو خواهم ز عمر درون
کر دیدار با تی بریده است رای
تجلی به ... مه ... از و جمال
برای تو اینجا کی ز دور هست
درین طور [illegible] سیمای لطف که کشت

بشب این طلب کرد ناگه
به پاسخ چنین گفت موسی شوق
شبان به شب ای ... و ... دیم
به لطف تو گستاخی من
که در گرد ... ... و پایم
من اهم ز هستی ... ... خاک
به نقصان ... ...
کنون زانکه ... ...
که آن جست ... ...
تراتا تو ای تاب و دید است
بالا از بعضی ره ور ظهور
جهان کرده ... ...
اگر پرده ... ...
ز الطور ... ...
برون زین تمنا بسر ار ال
بر ... ...
چنین گفت کای از ... ...
بوصل تو از مرگ ... ...
تو در جلوه و شو زان رخ ...
مرا گر شراب ... ...
بموسی چنین گفت بر ...
جو دیدار ما ... ...
تجلی ذاتی ... ...
بهل تا که ... ...
ببین که ... ...

برورث ز دیدار ال ...
که ای دل ز خیر تو ام ...
ولی از تو ... ...
ز خود ... ...
برآمد ... ...
چو تو ... ...
گر ز خاک تیره ... ...
دل ... ...
بیک جلوه از ... ...
که گر که ... ...
گر هم ... ...
نمائش ... ...
کر ... ...
بیکبار ... ...
گو ای کم ... ...
کر ز ... ...
ز بود و ز ... ...
و ... ...
جو ... ...
کجا ... ...
گر ای ... ...
بدیدار ... ...
که از ... ...
درین ... ...
چگونه شود حال این تیره گرد

گرا مه ورن که این کوه ... ...
که گفتا ... ...
تن کوه ازان جلوه ...
درون ... ...
نیهسوار ... ...
ازین گفت ... ...
همان برگ ... ...
رموزی ... ...
یکی رخ ... ...
بیک جلوه ... ...
نهم ... ...
ظل ... ...
زحق ... ...
بیک پرده ... ...
بقای ... ...
فکنده ... ...
ازان ... ...
اهل ... ...
ولی چون ... ...
کس ... ...
ترا ... ...
علی العقبه ... ...
وزان ... ...
که گفت ... ...
ندیده ... ...

تو آمد ... ...
برافروخت از رخ ...
بیکبار ... ...
درون ... ...
که شوان شنید ... ...
درین ... ...
طلب ... ...
نور ... ...
بعید ... ...
جهان ... ...
بیکبار ... ...
بموسی ... ...
نفقت ... ...
ازان پرده ... ...
شهود ... ...
بچشم ... ...
ندادار ... ...
گر ای ... ...
به ناظر ... ...
درین ... ...
از آن ... ...
جو از ... ...
شده ... ...
شد ... ...
کجا ... ...

و را او شد ... ...
ازان صحبت ... ...
برا ... ...
نظر کرد ... ...
مرا خود ... ...
درین ... ...
تعلق ... ...
شهود و مقام ... ...
کلیم ... ...
فنا ... ...
ز هستی ... ...
بموسی ... ...
جهان ... ...
ازان ... ...
کلیم ... ...
چو در ... ...
حقیقت ... ...
گر ای ... ...
و ... ...
بصورت ... ...
ز شهادت ... ...
امانی ... ...
بهاد ... ...
نمانده ... ...
کجا خاک تیره کجا کبریا

تو هم ... ...
دل ... ...
ازان ... ...
ز نور ... ...
که هم ... ...
که گرد ... ...
مرا ... ...
ظهور ... ...
ز آیات ... ...
که آب ... ...
ز افتاد ... ...
ز جلوه ... ...
بموسی ... ...
که دارد ... ...
ازان جلوه ... ...
مرا ... ...
که از تاب ... ...
ز موسی ... ...
حقیقت ... ...
بگفت ... ...
فروزان ... ...
بعشق ... ...
که ... ...
ز جای ... ...
کجا چشمه نور ... ...

وز آنجا سر خجلت افکنده پیش ... روان شد سوی منزل قوم خویش

که وقتی که موسی درآمد بر آن ... که از نور دیدار گردون ز ...

همی خواست چون باز گردد ز طور ... بپرسید از و شرح آن بحر نور

عجب تشنه چون او رسید از زلال ... بپرسید از و شرح آن طور و حال

بمن باز گو شرح دیدار دوست ... که از من فنا شد وجود و ...

تو چون پیش از این کار دیدار ... که از سر برون رفت ...

هنوزم جو دیده و گشت ... برآمد یکی صعقه ...

بموسی چنین گفت زان پس ... که از پس چه شد حالت ای ...

کنونم چو آن زندگی جان فزا ... همی پیش از هستی جان فزا

[illegible]

قصهٔ امر کردن حق سبحانه و تعالی موسی را به ذبح بقره
برای ذبح خونی که در میان بنی اسرائیل واقع شده بود

[illegible]

بمن حق چنین گفت ...

بگفتند چون حکم ایزد چنین است

بپرسید از حق اوصاف آن گاو زرد

که گاو میانست و چالاک و چست

دگر گفت گوشان زرد و سال

یکی رنگ از روی بیان کن ما

...

چنین گفت موسی که حق ...

یکی گاو بیکار پرورده است

نه بر پشت او آب ...

...

[illegible]

چو بر خویشتن بخت گردد نگار / بسی زیشان درون شد نگار
بر ایشان بظاهر مدار ای بزرگ / تو از باطن کار را بهره گیر
بشان هر چنین بود در اصل حال / برای تو بود این همه قیل و قال
ببین شرح این نفس سگ [illegible] / که باشد که گشتی سزاوار [illegible]
شناسای این نفس مکار باش / جدا از زیادت در آزار باش
همان نفس بدخوی ناپاک دست / که از جمله کاری تو را زو دست
نه از غفلت کودکی بی محال / نه از ضعف پیریش تن در زوال
ازین گونه گاوی چو تو [illegible] / همه کار را بر خود آسان گرفتی
بکش نفس را تا درونت [illegible] / درو شمع دولت فروزنده کن
ببین تا از آن قوم موسی چه دید / زگاوی چه پیروزی آمد پدید
از آن پس که این رنج آمد بسر / برید او از آن گاو بیننده سر
چو قربان شد آن گاو بر حکم داد / برون آمد آن [illegible]
بفرمود موسی لوحی صدای / که از وی زبان کنده و کرد جای
زدند آن زبان بر تن کشته تن / بگاری بگون اندر آن کشته تن
درون مرده بر جسم او کرد جای / بجان اندر آید ز تو زندگی
شود سر این کار ازو آشکار / وز آن قصه ایما کند در نگار
ازین پیر آن جوان زنده [illegible] / ز زنده دم او تو زنده شو
بگفت این خطا کار خویشم [illegible] / که آزار این جان [illegible]
بآزار مردم مباش ای پسر / که بر من زمین بود دانی که تو
ببین حکمت خاص حق [illegible] / جهان [illegible]
همی کن تو از درون جرم پاک / ببینی ازان گونه تهمت [illegible]
ستمکار و رسوا بر دوی سیاه / چو مردم کشی [illegible] تباه
جهان تو نیز کی یابی از مرگ [illegible] / برفت از میان تشنه گفت و گو
[illegible] از مال هم / که بگزینه کیشان بزیند کرام
دران روز بوده [illegible] / کشنده [illegible]
بگیر این دنیا [illegible] / ز زر و زنده خویش [illegible]
همین راست پیروزی تو خوش / که هرگز مباد او محبت نیاز
گر آنگه دل از حرص [illegible] / که از وی نشد رحمتی [illegible]
برو دل مکن رنجه از بهر مال / مشو در ره آرزو پایمال
منه دل بمال از ره حرص و آز / مکن در جهان قصه بر خود دراز
خسارت کش و نیز دون [illegible]

قصهٔ بزمین فرو رفتن قارون بدعای موسی علیه السلام

به هر سر نوشتی چو قارون مباش
دلا تا کی این گونه از حرص و مال / کمی کاهل [illegible] پامال
چو گنجینه ها [illegible] / بهر سو درم برد درم [illegible]
نفرزد دل و گاه شگفت چو گل / بکاری نهی پای بر خاک گل
شنیدی که قارون زمین [illegible] / [illegible] در قضا از چه دیده [illegible]
[illegible] شد [illegible] / چگونه شد از اوج دولت [illegible]
هم او خویش موسی و هم [illegible] / هم او محرم گنج [illegible]
بیاموخت از وی صنعت کیمیا / [illegible] از زوال کار او
چنان بدگمان [illegible] / [illegible] دم [illegible]
بروزی کزین قصه در ماند او / بگون دل از غشه چون لاله بود
برو علم اکسیر [illegible] / بتعلیم [illegible] آمد بجای
بموسی چو لایق نبود آن عمل / که از حرص بود دلش طول امل
بقارون در آموخت آن [illegible] / که از وی کند صرف [illegible]
ز اکسیر باطن بگو کام جوی / ز ظاهر بظاهر در آورد روی
چو قارون ازان کار [illegible] / ز صد گنج زر کام گر شد [illegible]
بمیزان حرص [illegible] / بر زر و زیب او خود زر اندود شد
از زر [illegible] / که ز نعمت و حشمت [illegible]
بهر خانه ای گنج بودی [illegible] / کلیدی بزر [illegible]
بهر ساق [illegible] / که پشت تو گردد [illegible]

نبو کس کلید زر گنج داشت / که وقت کشیدن از آن رنج داشت
چو قارون بهم دید این زر گران / [illegible] آتش دل شد گران
در افزونی زر بکوشید سخت / که از وی گرفت [illegible] دل رخت
[illegible] ازان گونه مالت [illegible] / که از حق کسی [illegible]
چو حق کسی نیست در مال تو / فزون ساز زان مال احوال تو
دگر بر تو حق کسی [illegible] / از ایشان دگر چشم حشمت [illegible]
چو کس بر تو حق [illegible] / [illegible] ز تو حشمت [illegible]
شنیدی که در مال [illegible] / چو اسباب [illegible] نداری [illegible]
[illegible] / بزرگی همه خود [illegible]
بهشت ار کرم [illegible] / که ای تو [illegible]
بقارون چنین گفت موسی بهوش / گرانی گذشته [illegible] گوش
جهان پا مداری ندارد [illegible] / دل اندر جهان [illegible]
وی چند ازین مرز [illegible] / در اسباب عقبی [illegible]
تو خود که [illegible] / تو هم در حق مردم احسان [illegible]
ز عصیان منه در زمین [illegible] / که از زر [illegible]
کسی را که در دل [illegible] / بمعیار معنی گران [illegible]
بترس از عذاب [illegible] مردم [illegible] / که بر تو کند آفرین [illegible]
و گر حق مردم کنی پامال / نه ای تو [illegible] دل
چو قارون [illegible] / نیامد ازین گفته ها هیچ سود
ز زر خویش نهادی [illegible] / سر [illegible]
که بر من ازین گونه گون گنج [illegible] / کسی [illegible] نیست در [illegible]
همه [illegible] / [illegible]
[illegible] و ختم / ز زان و [illegible] این گنج [illegible]
کسی را [illegible] نیست در مال [illegible] / گر [illegible] آمد در احوال [illegible]
ازین [illegible] / مرا شعله زر گشت [illegible]
بموسی [illegible] شد از [illegible] / [illegible]
همه دوران چنان [illegible] / [illegible]
بروزی [illegible] / شدی مجلس [illegible]
سیه دل [illegible] / بکیوان [illegible]
یکی تخت زرین [illegible] / [illegible]
سر از بار نخوت گران [illegible] / [illegible]
ز زر [illegible] / [illegible]
[illegible] / همه ز [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
یکی روز [illegible] / [illegible]
بگفت این [illegible] / [illegible]
بمجلس [illegible] / [illegible]

گر شبانش زین گونه پیغمبری
وزین رهگذر روشن مهری

بمردم همین گونه گوئی شود
خدا را اگر دوست گوید

بدین شیوه از وی برید
چو این زن بدین کار شد دل

گزینان آن قوم مردار
بموسی که آن انجمان شد

برای همین گونه کار
بفرمود تا زر کی آن زن

وزین گونه در راه دین رهبری
تو بر پا نشد در کشیدی مرا

که ای جمله مستان جام غرور
وزین پس بری روی در ره کنید

زمین آب رحمت در آورد بجو
ستمگر بر این ...

یکی خانه ...
که او در درون از گرند شد خجل

درون خانه شد ...
بموسی چنین گفت حق در جواب

ازین سان برآمد زمانه بساز — بسی بر زر کبر و تنی پر ز ناز
ببین کو ز گنج و جواهر که زر — بسر داد از دل ستمدیده شب
ز رو لبهای نظارگان رفته هوش — ز هر سو برآمد همی بانگ و جوش
بگفت اگر دیده الحان بخواند — وزان گونه گنج و زر آن حال از
خوشا جان قارون خوشا حال او — بشادی گذاران همه سال او
چه خوش اگر از بهره هم زال — ازین گونه بودی همی تیز و بال
بلا بر سر ارباب زر اهل حجاب — ازین سان که تا طرب با پیچ و تاب
وز آن آن که رو در ده و بر گذر — دل در بیابان ازین غم غبار
که تا او نهان گنج بنهاد این — مباشید از خویش زار همچنین
شمار و ازین منت تو کردی — چو در رفت ازین گونه دلها جای
ز فتنه کشی بکار آورید — که آن زر و دیگر که آرزو رسید
رضای حق را اجر در روزگار — بهشت از چنین مال باز آمد
همان گنج و گوهر که بنهاده او — دل مرد دانا که رانده منت
بگو رحمت حق که آن جان باب — ز خواهش میان آورد در دل آب
بروز دگر گشت زان کرده او — ز قارون کاری برآمد تمام
همان کزان آرزو کاسته شد — گر خود او چو قارون همی خواسته شد
پشیمان ازان گفته خویشتن — اسیر زر و در شکر حق جان و تن
بگفتند اگر حق تمنای ما — نگه داری از زشتی ای ما
چو قارون تن و درین تیره خاک — اسیر جفا بودی و تیره خاک
خطا بوده هست آنچه ما خواستیم — گر از رنج این مال می کاستیم
عیانی تو هم در چنین کار زر — منه زر زر در دل خود حجاب
بنعمت رهی و لیکن از تو سست — گر جان رنج از ترس و ناکس است
مشو زار ز زر وی فریب زر باب — مکن در تمنای زر و زر شتاب
چه دانی چو الحاجت اندر رضاست — گر خیر تو در فقر با وز غناست
نگار خود از ثروت و مال و جاه — جز آن کاندر خیر باشد بخواه
مبادا چو آن خواهد از آن سلطان — ز سودای سود و اتفی اندر زبان
شنیدم که در عهد موسی شهیر — یکی خواهد از گنج زر بهر سیر

حکایت خواهد کرد از موسی علیه السلام در آموختن زبان جانوران را
التماس کرده و ازان سود و زیان یافت در آموختگان زبان گفتن

همش ملک و هم گنج و مال و ... — همش حشمت عزّ و اقبال بود
ز موسی طلب کرد روزی زبان — کشش از نطق حیوان شود کار
در آموزد او در زر و اسیر — زبان وحوش و زبان طیور
حریصانه خواهد در این ساختن حال — ز نیت گفت و نه روز و نه سال
چنین گفت موسی بدو کی جوان — گر ای نیم سود و گرد و بتاب
بکیشی چنین کار کار تو نیست — فزایش و روزگار تو نیست
همان به که او در ره ... — گر در پرده باشی ازین گونه کار
خبر دار اینجا کار در خور تو نیست — که در بند این باشد و این نبرد
ترا کاید از هر سرش بر عجب — ز نیت چو دل شرح اسرار غیب
بسی داد ازین گونه پندش بدو — ولی در هوش شنید و سود ولی
چنین گفت کای داور داد دین — ز حق در طریق هدایت امین
ورین آرزو از من دل متاب — نه داد او ازین گفته در متاب
مرا در ره من کرم هم در راه — ازین گونه محرومی من روا
که از جمله اصناف این وحش و طیر — که اندر ره خویش اندیشه سیر
بآنچنان خوش از زه و بحر هی — بخششی هم ادر جهان همدمی
ازان کم نزد گرد بیغام سرای — وزین سر نهان شوی ز نهایی
ز رنج و دو ... سنگ گوی خوش — بعلمم سخن سازیم کام کوش
نه داد اگر این حاجتم را صواب — بحرمان مده رخت هستی باب
چنین گفت موسی با وی که حرف — گر این سان شد هستی ز حق صرف
مرا منع این علم هم در خواهی — ز رنج گر نه ست بر جان تو
ز تو فاش هم مرا در هدی — همه کی هست در دل ز کین دیده

درین روزگار هست اندیشگی — نمی چیم اندر تو شایستگی
ولیکن تو بردی از حد این ساخ — تمامی که داری بدان احتیاج
ز هر جانور گشت بود در سرای — بعلمم سخن شو ز خود غم زدای
بدین و بدو خواجه در وی گرو داد — سوی خانه رفته او دل کشاد
ز هر سو همان جانوران در خروش — در آن سر درون همی تیب گوش
یکی روز سگ با رو نان درشت — در افکنده اندر ره سگ درشت
بکاشانه موسی بهش برسید — بجلوه چو طاوس پیچ و نشست
همان بنره نان را از وی ربود — ربود و ز دو آن سنگ سرشک
چنین گفت سگ با خروس غریب — گر ای زاتش تو من حاجت تباب
بزم هر وقت گشته ساز — ربودی ز من طعمه من باز
ز تو کاسیان استغاثه تیز — نگاهدارن واندرون تیز
ز من نان ربای همچنین روز ای — تو از رزم از ... شرم ار ... ای
ز خشک و تری کاندرین خانه هست — مرا روزی از نان تر آزو هست
چو ما خواهد آتش ازین که بهیم — زنگ و بد بیکدیگر کاستیم
نشانه که از خشک و تر بستی — ما نیم کم کم و کاستی
درین با نوای روح و تاب — فرو بس الحان گفت سگ با خروس
که من هم ازان در ره بود هم از تو — که در کار ای آگاه بود هم از تو
برای تو فردا یکی فرد ای — که زان رفت عیش مرا گو ای
غلامان اسیر خواهد آن زان گوی — بر این در فردا بیند ز تو راه کو
تو مرد از زین نان بین از تری — گر فردا خوری نعمت شتی ای
چو خواجه شنید این سخن زان دو — دل از رشادی فزود گوی که
چنین گفت با خود که زین غم رها — ببین همه سان کار من شد بسیار
بر بی سر او رستی اطلاع — ز زبان در زبان و همیش تیغ
کنون چو که ز استر رسی مرد — ما ... ک سر که ای سر رفت
شوم از بهای وی امروز شاد — گر فرو انگیز دو نیای ری
خبر رسید او هم جان مارانشید — بیک دو رو زر دو کم باز شد
همی گفت موسی که نام زخود — ازین گونه گفت فیه رسد سود
ز جانش من بود و بهره زخم — گر بد از من این گونه کار زشت
درین کار با من نگر سود جست — وزین دو اشتر غره جیب
ز رنگ نکته کام روزه دوم خبر — از منان سود هم ازین گنج زر
ازین گونه بر من همی دید خرد — هر آن زبان باز گرد و شد
بروز دگر گشت و این گوی — سوی آن پسکه مرغ خود و شب آتش
شنیده که سگ گفت با آن خروس — گر ای خواهد فزاید از این بس
مرا وعده دادی که فردا بود — ازین گونه بی شوی کام جوی
ز تو درست فرجام نیکو شمار — هم دیم ازین وعده خبر انتظار
فرو بس ز سر صدق در رای جو — ازین گونه نفت با سگ تو
که من در چنین عهد و از راستی — بری بوده ام از کم و کاستی
درین ره که یکی رنج و تاب او شاد — گر آن رفت عهد تو با او شاد
تصوری که از من درین باغ رست — گر این با ز عهد و ز داری روا
یکی وعده دیگر ز من گیر — گر آن کام جانت شود بکام
فلان بنده خواهد فرود آمد ز — نهد ز آتش مرگ در سینه سوز
برای قربانی وی اندر متاع — تو توت خاصی رسید ای تاج
همان وعده گرنه ... کامکار — در آنچه از آن به در این کار
چو خواهد زر این هوا را کوش — ز شادی و آنجا در آن خروش
بگفت ای خوشا این زبان از یم — گر بهر فم از زری و زر آسیم
ز هر غلغله و کار خود روشنا — چو زین کار را زر و بخت گشا
هاتف بنده در ... بار و بار — ز زان کار او را و در دل آزار
از آن بنده گر زوی آن را و ساخت — بیک بهره و رز و دوش و داد حب
همی گفت با خود که زین گونه سود — ز موسی چنان سخت کاری نبود
ز کس نا شده مهر خدمت منع — جوابی بود ای نعمت از من منع

بدین گونه بازار کالای ساز
گرفتار بُدش زین وعده‌های دراز
به پاسخ چنین گفت با یک تو دوس
که موج قضا رفته بود این نگار
نهال تن خواهد فزود از مرگ
ترا تا بماهی ازین گونه سود
نخست از وی اندر ره ابتلا
دگر ره چو بر دوشت مهر از غلام
کنون اندرین حکم تغییر نیست
پشیمان شد از کرده خویشتن
در این سبب این غم چو زر کرده تو
چنین گفت کای آرزو جو خوش
مرا در سر دو کار این دار بگیر
چنین گفت موسی بمرد او جواب
تو از بهر کالای کان نیز ند
کنون گر تو تر قضا یافت جای
ازین پس بحکم قضا کم ستیز
ز جان دوست تا کس که در شنیدام
به تب لرزه و کاوره در وی گزند
مرو در کسی در وی نیشش درست
بسی خیرگان در لباس شرست
تو گر واقف خیر خود نیستی
اگر شاد اری از غم بهر روزگار
گر از صورت دوست دولی
مت را ازین تیره ماوای رست

بعهد طرب خانه زو گشت باز
نداد او بس زینسان شدن فرو نوع
زمین جائش بعد بر دم فسوس
ولی محو ذات اشتیاق آمد بکار
بر او زد نبا و اجل بر و برگ
پیاپی رسید از ل چنان چو دو
به یک اختری ذبح می شد بلا
بر آمد بر و تیغ کین از نیام
گر او گرد او را هیچ تدبیر نیست
وزان گونه وانشد از خویشتن
کلاک اندر افتاد و درپیش تن
مرد کار مرهم نه جان ریش
بجنگ غم این گونه کم کرد اسیر
گر ای چاره‌ای تو دو را ز عتاب
گرودی قبول ازین گریه چند
بر سر شتابی بدین دو سرای
گزین داوری که بر داوری گریز
ز دیوان در اندیشه شو والسلام
سند از وی از خستگی چند
گر خبرش نبود ز ریه بانشر درست
وز او جانت از ناخوشی ابتر است
چو صورت ببرد او معنی آستی
نه سازی در او از شتاب نگار
بعیار معنی فرو نی بده

برون زد گرو دیدگان پیک زار
چنین چند از تو بر تپ تب ...
در اسرار این کار بر تاب بیچ
کنون تب فرو تر از آن ...
تر از آن بر درخت گرد ...
ملالی برد بود از اوج ...
چو ای اسپر از خویشتن کرده دود
برافکنده از بند طوطی ...
چو خواهد ازین سخن کرد اوکش
کجای ز تیر از حسرت تاب
حکایت کنان زین غم چاکند ...
درین درد کین سان فشاد و بالی
زمین گر خطای رسید از گزاف
ازین ره ترا تیغ کردم نخست
وزان پس که دیدی از او گریه راز
به تدبیر سازم کنون بهر تو
مرا پیش ازین نیست انیج مجال
درین بود کان خواهد از ان سخن
ها تم ... که بند بنهفت سود
... گر از رجان تو بود
نهادانی از بسته خود ... ستیز
سزد با سری از هوا با تهی
بود گر شکی کر پیش ...
زنجام وفایت شده ... قیت

همی گفت با آن دو پس ...
امینی او وفات بانگ ...
درونی نبود از چمن ...
به یک نزل نغزی که اطراف باغ
ز هر سبب ز انبار ...
که در وی ... وغیر از ...
جا بر غلامش ... آورد زود
در افکند در گردن جان خویش
برفت از در ... یکبار ...
بیامد ... موسی ...
... بحکمت درست نیاز
... کرم دست گیری ...
کرم کن چو کردم ...
گر این ... دو ... تیت
بیک مشورت آمدی از نیاز
... برکهای جان ...
گزافت خواهم ... نوال
نهال ... برگ زرد
زتیر ... خاک ... سود
بتو صورت خیر و خوبی نمود
... کیری ... گزیر
... پس ... تهی
نگاهش ... آوری
... تیت
... بهشت

مشابهه کردن موسی علیه السلام حال زاهدی را که با کالای زرین

در بازیچه ماهی شدند کان زن هر دو ای سه ماهی گرفت و زاهد باشتاب
بماند و با ناخوشی تو از بازگشت و در راه شیری او را از هم بدرید

شنیدم که روزی کلیم خدای
گذر داشت بر دریا کنار ...
زمانی بفکرت فرو هشت سر
یکی زاهدی بود صاحب جمال
ز کار فرو شد دام در آب جوی
همانم سه ماهی در او شد پدید
چو زاهد بر او افکند دام
برآورد ... در مناجات شد
تو تن را از جان ...
کنون چشم بسته براو ...
همی گفت ازین گونه در پیچ
بر آورد و او را دو ماهی ...
ز راه شتابی که زو شد نگار
شتابی که در ان ...
چو موسی بدید این چنین پیچ و تاب
بوشاهد که در دست ان ...
بزاهد که از تب در سجده ...
موسی چنین گفت حق ...
ز تو خبر او جو ...
دعا کرد و موسی بحق ... نیاز
وزان پس پی او ...
در آویخت در وی بچنگال تیز
ازو ماند و آن که حکمت ...
چنان دیدگان خانه از زلزله
فرزند و زن آن خاک ...

در آثار قدرت بر اندیشه شد
گزان کار جستی طعام حلال
ز یک تب شد از هر کی کام ...
وزان شهد شادی ...
درون کرد از فاقت ... کام
ز هر کو ... جات شد
بمور و ماهی تو روزی ...
کشان از ... بر روزی ...
همی رفت از آن ...
گزید در دل دیده ...
بر ما ... صید نگار
شدش دیده ... سیل ...
ز شوریش ... در ...
چنان صید ... اندیشت
... چشمی ... ز زخم
کرای ماند ... از ...
ز ما از تو کرد ... عاشق
که یارب تو شو ... چاره ساز
کرمند کردی ... خیر
وز و گر ... ز ...
بدل در ز حسرت ... گفت
تهادست بر اهل ... ولوله
سر و تن چو ... شده ...

درین بود کاگه ... اهتمام
یکی دیگر آن کار ...
مراو سجده ... اتفاق
درون کرد و از صید ... باز
واکر داز ادل ... کار
همی گفت کای پاک پروردگار
تو دانی که از من ...
یکی ماهی ... ز تب ...
ازان پس ... ز ...
وزان پس که ماهی بر آمد در آب
دل از دین نا امیدی ...
چو در ... از باد ...
همی گفت کای پاک پروردگار
... ان مرا ...
همانم که ... گیر ...
کرت رحمی آمد بر ...
تو داوریش ...
برد بر زر رحمت شده ...
بما ... که ...
چو موسی بر آن ...
وزان سوی خانه ...
به اهل و فرزند او ...
چو موسی از آن ...

بجز گشت ... دل ...
... رحمت نهان
... صید ماهی ... دام
که کردی سر از سجده ...
گز آن کرد و از صید ...
خرامان بسوی خانه ...
وزان پس بر آورد دست ...
بیا دو تو آرام جان ...
... دل ...
... سوی خانه ...
یکی ماهی ... دام
وزو دل شد ... تباه
بر آورد از درد ... نفیر
روان شد ... دستی
... صید ... کار
... راه ...
دل از حسرت ... ستیز
ز ما بهر او ... خوی
وزین ... و برگشای
در خرد ... دلیر
... سوی او ...
سر انگشت حیرت ...
که ... دل ...
ز دیو ... زیر بار
وزان ... شدن ... حال

ز غیرت از وقت یکباره هوش
دل او ز غیرت در آمد بجوش
بحق گفت کای پرده پرداز راز
کر او کس ندانش خداوند نیاز
مرا نیست در حکمت های گفت
اگر چه از آن مانده ام در شگفت
تو بر دانی احوال این مستمند
که دل در چه بندد کی پشت بند
که از عجز بودم گر از ناشستی
ز بخشش چنان بی نوا و استی
بمنزل که آمد ره دشمن ز تیغ
از او شد بر فوق تو بیرون میغ
ازینها بپرسش مرا کار نیست
که هیچم بیکبار تو انکار نیست
زیک حکمتم آگهی بخش و بس
و زین هیچ تا بام نبود دسترس
چه بود آنکه زو دل کجا خواستی
ز من خیز او در دعا خواستی
وز آن بس که کردی دعا مستجاب
از او زحمت رحمت فکندی بما
چه خیزد چه خواهی همه این کار زار
که زو گلش بیش بیش خار زار
شد از وی تن و جان من در ملال
ازین بس همت خنا با ملال
بموسی چنان آمد از حق سروش
که ای جان ازین او ز فرع دو گوش
بر او هیچ حکمی زما بد نشد
بر ما دعای تو هم رد نشد
تو کان کونه دیدی کم و کاستی
ز ما خیز او در دعا خواستی
همه بوده و بوده هم وقت سرشته
یکی را رتبه عالی او بهشت
مقدر شده بهر او خشتها
ز راه از وی بیرون فیوضات غافلی
از آن علم را بود احتمال
که گر کرد و بیزار او ز کو جلال
چو در ما ز آن کوه نبود ز سود
ز زاد و علل و تسکی های نبود
ز ما این شکستش بصورت پسند
که از کرد و آثار معنی مزید
که آن کوه ز صورتش کاستیم
بمعنی همه خیز او خواستیم
تمش را از ین هم فزاید و اسکاه
بجای راحت نبود دیم راه
همین بود خیر وی ای کامیاب
دعای تو زین کو برش مستجاب
و لا کیدم از تو در اندیشه شو
بتقدیر ایزد رضا پیشه شو
مشو رنجه گر رنج دیدی کشیخ
که دادی ز نعمت در مان رنج
اگر دست از صورتت کاست
بمعنی ببین تا چها خواسته است
بصورت مه پی که گشت تار
دل او ز صورت یکی بیمار
گر از حکمتش در گمان نیستی
چرا ز امتحان در امان نیستی

التماس کردن شیطان از موسی که در مناجات از حضرت عزت سوال کند که چه حکمت بود که او را بسجده آدم مأمور ساخت و سبب لعنتش شد

ز اسرار حکمت بهر ما جوا
چو شیطان چو آن کوه دیدم جو
در آن که ز موسی بشادی شود
برای مناجات شد سوی طور
شنیدم که شیطان ز فرط غم
بر او زیان هو بجان نهد
بر او گفت کای از تو در دو سرای
مر این سر تخت سپهری
در آن دم که در راه افتاد خاص
بحق نالی اندر سخن اختصاص
در آن منزل قربت از ذو الجلال
ز حال من چه پرسد کی سوال
بگو دانست که حکیمی بکار
بحکمت جهان از تو در دوران
چه حکمت بد این که من تیره بخت
بسبیل سیاست در افتاد رخت
چو دیش آدم بعمر دراز
محراب روی تو کردم نماز
چرا اندرین پیش او کاستی
چرا سجده او ز من خواستی
نغیر تو چون نامد از تیغ دو
برای من این طوق لعنت چرا
وز آن بس که آن لعنت آمد بکار
وزین بی نوا دل بغم شد فگار
بمن بهر ما در دین بر دو
چو اداوی این دلوپی و فن
در آن که تو مهلت طلب داشتم
که تا این همه تخم کین کاشتم
اجابت چرا کردی از من جدا
چرا روز گشت از من این همه
چو فزون بچشم بر آری خاک
به میزان قهرم چو سنجیدی
چه بوده که هر گز مراد رعد
غلامی بناشد ازین بیچ
تو کای بقربت شدستی کلیم
ببین که چه از من رسید شنیدم کلیم
چنین گفت موسی که من خود بیش
ازین تخته میخواستم گام خوش
زیرپسیدم و شتی شد بدل
که از غیرت او کردم تحمل

کنون که ز تو شد فتح باب سوال
بحکمت ز آن پیش در هم ملال
وز آن ای جو در سیاحت کو و کوه
ز موسی دل دیده و شد خون نو
سوال فراز پیش آمد بیاد
که کالای او از بهر آب
بهانه کنان کار اهیش را
شد از کشف سر قدر خوار سند
بموسی چنان آمد از حق جواب
که ای کشته از ما کمان کامیاب
ز شیطان که او را ز کمش تو
هنوز از رضا هست دل ار گرد
همی گو بدان و من حکیمم بکار
وز آن بس بپرسش که زد که ز راز
که او ریست بودی ورع
چرا کشتی این جمله چون و چرا
چو در حکم ما هست حکمت بجای
بپرسش چه باید شدن
فی النحکم خداوند کار
بهر کو نه آز زاز تن در سایه
مشو در هوا کاه چون دور او
بهر سو بهائم صفت در چرا
درین داوری فانه مرگ نیست
بغیر از رضا در قضا چاره
چه داند کسی کاندر این شیوه راز
به حکم هست کار و معنا چار
چه کارست کانرا ز کنده
چه افزاید از قلق تمعار تو
ورین ره دل از دیده و گوش نیز
که زان باشدت راه در گنج راز
و ز اینجا در هر کار ز سوی دو کوه
شناسای خود باش سود و شو
وگر نه بیک پیر و خضر وار
ال دو دیده خویشتن آن بهار
ز سر چه او پسندی و شو در نور
که ز سر رضا از تو با بد ظهور

قصه خضر علیه السلام و اقامت او بمجمع البحرین
در عهد موسی علیه السلام

به آب حیوات معانی سبیل
چنان گشت خضر بهار و سبیل
که حق را بحقیقی یکی بنده است
که دیریست که در جهان
که تا رستیمز ارجمات
نه اندکی گو که آن نبود
خضر مظهر تام اسم حیات
بشرع تن ارفان نهایت
بعهد فریدون نسخ نشان
بذو القرنین اکبر هم از نظری
از او هست جاری بر کار ردان
ز آب حیاتست در فر هی
که زد بود کار دو گیتی تمام
میان دو در یاد را انقصای دوم
در ایام موسی علیه السلام
اقامت نمودی بیک ساده بوم
جشن داد وی از خود کانی برات
حیات حقیقی از دو بخود
بهاکی یکی چشمه زاب حیات
از آن آب حیوان که گشت دود
بجرم وی این از مرگ تو
بروقائع رنج زاد و برد زد
وز آن آب حیوان که یارش نبود
بهر کرفتن جان اجازت نبود
بجرمی ز دنیا نبود شش نیاز
نه او در او ای بسیار ز تیغ
و ز آن دو برنایی بعمر دراز
بد در تیر و بشهار ز تیغ جور ازو
بجز طاعتش هیچ کاری نبود
بطاعت گذاری بجان شتاب
جز از حق بپرسش هیچ در زبیش
بکر بانشستی بر آفتاب
که پا ز دو بر سایه از نهال
در ختی نشانده در آن کرمگاه
چنان آمدش روزی اندر خیال
کش از تاب خورشید باشد نهاد
که ز اصل طبعش موافق نبود
سراهش در آمد یکی سایه
جو این شیوه در پیش او ز تیغ
که ز بهر تو کرد ده هم آهنگ تیغ
که ز آن غفلتش سر بر آرد ز خواب
ز سیلی کشش آمد بدل بهر حال
حق از رحمتی در پیش او ز تاب
کشید از بر آمد بر او کوشمال
که ای مانده و زاندیشه ز رنج
تو را ما بگو دادوام خاص
چنان گفت با او روزی خطاب
که از خلاص باشی ز دنیا خلاص
بی سایه دنیا و مأوی نهی
که گر تو رها و چنین با نه
تو زین سان دل مهر دنیا نهی
چه در بند کستر دنیا
زره بی سایه از غم ما خواستی
سرانکس که دنیا بدل دوست داشت
تو خود در سایه نفرت ما هستی
ز ما دشمنی تر تن خود داشت
سر آنکو غرض کند
درین دو
چو دنیا برما هست خار و خس
که با دوری از تاب آفتاب

یکی بنده نو هست سارو تمام
خضر زاد زین گونه تهدید مردم
دل از دود [illegible] مرده چهار [illegible] پشت
برآورد استاد بر سوال
بگفتا جدا و ندارش [illegible]
که بر من که استم [illegible]
زهیبت [illegible] بر خویشتن
بنائی که گشت از تو روز [illegible]
هنوزم دل از تاب تعظیم خویش
برآمد نه خویشتن [illegible]
همان سایل از خواجه [illegible] گردش
برو کس نمی شد برغبت [illegible]
یکی خواجه آن بنده را [illegible]
[illegible] پس [illegible] تاب
گل و سبزه و [illegible] بوی [illegible]
[illegible] و ترکیبها
ز کوهی که بر کردن [illegible]
شد آن خواجه با بنده [illegible]
[illegible] نمود [illegible] دیگر
[illegible] تو بهر [illegible]
چو زان جا که خواجه نمود [illegible]
ز کوه [illegible] نهاد [illegible] پشت [illegible]
وزان سجده که کرد [illegible] گل
تو [illegible] رتبت
تو زین بنده [illegible]

که خواهد تو زین [illegible]
ز تهدید [illegible] دل [illegible]
زمانه بران [illegible] پشت
سرا ای بر [illegible] متعال
که [illegible] بلندی و پستی [illegible]
بیک [illegible] انعام [illegible]
[illegible] سیل [illegible] جان [illegible]
[illegible] اگر [illegible] آن
[illegible] مجلس بود [illegible]
بر سوی [illegible]
[illegible] بر [illegible]
که [illegible] کس [illegible]
[illegible] در [illegible]
روان کرد [illegible] بوی [illegible]
ز گیسوی [illegible] شد [illegible]
[illegible] بسته [illegible]
چو خواری [illegible]
وز دیگر [illegible] غم [illegible]
وزین کوه [illegible]
زمین [illegible]
خضر [illegible] پیل و کوه [illegible]
تن خویش [illegible] آب
از [illegible] معذرت [illegible]
وزین [illegible] بر دل [illegible]
وزین بار [illegible] بار [illegible]

گرفت [illegible] کشتی [illegible]
بران [illegible] غم [illegible]
وزین بود [illegible] سایلی
چنین گفت [illegible]
بران کوه [illegible]
[illegible] چو بشنید نام [illegible]
[illegible] چنین گفت کای [illegible]
اگر [illegible] این زمین
[illegible] زمانم [illegible]
چو در دست [illegible]
[illegible] خواهد که [illegible]
[illegible] شد [illegible] فردوس [illegible]
سرای [illegible] خواهد [illegible]
سهی سرو [illegible]
ز هر سو [illegible] جهان [illegible]
[illegible] این باغ [illegible]
رقیبی [illegible] خنده [illegible]
[illegible] گفت کاین تیره کوه [illegible]
[illegible] نان [illegible]
بگفت این [illegible]
نظر کرد [illegible] تیره کوه
[illegible] کوشه [illegible]
چنین گفت کای پاک پروردگار
[illegible] این [illegible]
[illegible] از کوه [illegible]

غلامی [illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible] فاقه [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] نارگی
[illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
[illegible] دشمن
[illegible] خویش [illegible]
بهای [illegible]
[illegible] شد
[illegible] زر [illegible]
چو [illegible] بهشت
[illegible] صبا [illegible]
[illegible] انگور [illegible]
[illegible] کوه [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] باغ [illegible]
[illegible] کوه [illegible]
دل بنده [illegible] غم [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] خاک [illegible] نیاز
[illegible] تو [illegible]
زمین [illegible]
وزین کوه [illegible]

[illegible] جفای [illegible] براه
[illegible] فرمان [illegible]
[illegible] آن باغ [illegible]
[illegible] تو [illegible]
[illegible] دیده [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] باغ
چو خواجه [illegible]
چنین کوه [illegible]
همین کوه [illegible] باغ [illegible]
[illegible] خواجه کای جان [illegible]
[illegible] کوه [illegible]
بگفتا [illegible]
[illegible] این کونه [illegible] مقصود او
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] کار
[illegible] حکایت [illegible]
چنین گفت [illegible]
اگر [illegible] نگار
[illegible] نگار
[illegible] خویشتن [illegible]
همی گفت [illegible] خویش
[illegible] گرم
اگر [illegible] تو

تو از لطف خود [illegible]
[illegible] زر [illegible]
[illegible] شد
[illegible] هستی
[illegible] کوه [illegible]
[illegible] شد [illegible]
ز [illegible] دل [illegible]
[illegible] خود را [illegible]
[illegible] کرد [illegible]
[illegible] تو [illegible]
[illegible] خدا
[illegible] هستی
که خلق جهان [illegible] رهبرم
[illegible] خود [illegible]
که [illegible] خیال
[illegible] کسی [illegible]
وزین کوه [illegible]
وزان چشمه [illegible] حیوان [illegible]
[illegible] تو جان [illegible]
[illegible] نام [illegible]
[illegible] تو [illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible] جانها [illegible]
[illegible] شد [illegible]

درین بود [illegible]
[illegible] کوه [illegible]
[illegible] کوهی [illegible]
[illegible] خواهد [illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible] سرو [illegible]
دل [illegible]
[illegible] گفت کای [illegible]
[illegible] زند [illegible]
زمین [illegible] دل [illegible]
که [illegible] کوه [illegible]
تو با حق درین کونه [illegible] جلال
[illegible] سایل [illegible]
برای [illegible] چنین
[illegible] پست [illegible]
[illegible] رسم [illegible]
اگر بنده [illegible]
[illegible] قدر [illegible]
[illegible] خواهد [illegible] بنده [illegible]
اگر [illegible] تو [illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible] آورد [illegible]
خضر [illegible]
[illegible] بنده [illegible]
[illegible] بنده [illegible]

یکی [illegible] رحمت [illegible]
[illegible] بر جای [illegible]
[illegible] مجال [illegible]
دل [illegible] غم [illegible]
[illegible] کار [illegible] مجال
[illegible] کوه [illegible] نشان
[illegible] زمین [illegible]
[illegible] کوه [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
[illegible] خویش
[illegible] محبت [illegible]
[illegible]
بنام خدا [illegible]
[illegible] غلامی [illegible]
درین [illegible]
[illegible] شدم
[illegible] خاک [illegible]
[illegible] فقد [illegible]
[illegible] ذلت [illegible] افکنده [illegible]
[illegible] شاختم
[illegible] خویشتن [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible] لطف تو [illegible]
[illegible] افکنده [illegible]
تو [illegible] خدا [illegible]

رفتن موسی با یوشع بن النون به دیدن خضر علیهما السلام

بشارت آلهی و نشان دادن ... [illegible] ... ازو

ز یوشع چو درخواست با آشتی
ره ای نشیب و بر نیستگی
زمین در تجلی وصف حیات
ز شیطان ... ز آن ... بشیم
گرد با شهود و صفات جلال
چو یوشع بیان کرد آن گونه کار
وزان رو که رفته گرفته تار
دران ... بحر و ز نور شور
مکلم گر ای ... گفته شد
مکلم گر ... با دو دو
چنین گفت با او کر ای پیر راه
همی خواهم آن کز تو در طول راه
چنین گفت خضرش ز روی جواب
چو در دولت عشق ... پیر
مراد ... علم و سر و ...
برو با حق ... پیش
پاسخ چنین گفت موسی ز ... بیش
زمین با تو چند ... گفتار
نباید که با من ... باجرا
بران کام ... شرط ... بس
برو موسی از ... شاد
بیک کشتی حاجت ... ایشان
ز ایشان ... کشتی اندیشناز
همان اهل کشتی ... با
یکی رو ز خضر ... گو جلال

گذر کرد ازان ریگ گیرد نفوذ
ازان آب آمد ... زنده ...
دل از آب حیرت ... مات
گر ... و رسید بهوش ...
در احکام ... زنده ...
بموسی که شد اهل سخن آشکار
سوی ... که گشته باز
بر انگیخت با هم دو دریای نور
چه در ... محکم ... شده
چو شوریدش ... دو
گر آگاهی ... کاه
دل و دیده ... صحبت ...
گر ای جانت از نور جان ...
تا تو در احکام ...
گر نهم ... ز ...
بمقصود ... پیوند ...
گر ای از تو دل ...
برانم ... کار
جمل ... رنج ... دوا
نهادند با هم ز صحبت اساس
برو اراد ... قدم ... نهاد
گذر ... ز آب ... ایشان
... کشتی ...
... شده ...
دران ... کشتی ... تنگ

چنین گفت کانم گوهر ز ...
وزین گونه ... گرفت
گر ... حکایت ... شگفت
... دل ... شیش ...
چنین کار اگر ... شیطانیست
چو یوشع چنین گفت ...
میان دو دریا ... تیغ ...
... ز دریا ...
ز خضر و ز موسی ... جای
برو موسی آنگونه ... دل
مراد ... ز دو ...
زعلمی که داری برون ...
ترا علم دیگر ز حق ...
... دل ... نباید ...
ترا ... این کوه ...
برای ... شد
زمین ... جست ...
بر و گفت خضر ... رای
زکار ... من ... گفت
خضر ... سری ... دل ...
بجایی ... عبور
یکی کشتی ... ز ...
... کشتی ... لطف ...
بحاجت ... فرمان ...
... نهاد ... تیز

بر صخره ... تن ... آب
شتابان ز ... سوی ...
زمین ... جای ...
گر از حیرت ... بعید
گر ... آن ... پیدا ...
گر ... آن گونه ...
به ... رسیدند ...
جنبیدند ... سر ...
دل از آشنایی ...
گرچه ... شد ...
وزان ... از تو ... جان ...
مرا ... سر ...
وزان ... کام ...
نباید که ... زان ...
کجا طاقت صحبت آید ...
نمود ... تو ...
گر ... ز ...
که با من ز صحبت شوی ...
... که ... راه ...
بحافظ هوای ... شد ...
گر ... ازان ...
گر از مهر ... باشد ...
... جای ...
... مهر ...
... دیگ ... تخته ...

بر این ... موسی ... شکفت
... شناسی ...
مرا خضر ... شد ... ازین کار ...
ورین کار ... حقیقت نهاد
... حکم ... گذشتن ...
... هم ... حکم ... ما ...
بحکم ... این کار ...
برو موسی ... تقصیر ...
... زمن ...
چو آن اهل کشتی ...
... کام ...
... ای ...
... اگر ...
چو موسی ... کار
... ازین ...
چنین گفت خضرش ...
... گفتم ...
گر این بار ... من ...
... کشته ...
... ازان ...
خضر ... چنین ... کرد ...
... تمام ...
ز موسی ... گرم
ترا ... ازین کار ...
تو ای موسی این ... گس

به خضر ... هوش ... گفت
چو ... کشتی ...
وزین ... دل ...
بموسی ... علیم ...
گر ... سر ...
... سوال ...
بر دل ... این ... است
چنین گفت کای ... کام ...
اگر ... معذور ...
شد ... ز ... جام ...
بر ... طرب ... با ...
... ز آسمان آمد ...
... خاک ... خون ...
... شد ... آب ...
و بال ... دوم ...
گر ای ...
نباید ... ز صحبت ...
گر ... از کار ...
بهر سو ... دو ...
ز ... شد ...
وزین گونه ... شد
یکی ... بر ...
... پرسش ...
گز ... بدی
گر از من ... کام ...

گر ای ... جان ...
برو ... کشتی ...
ز من با دل ... جان ...
بجای ... انتظار ...
... خضرش ... سوال
پاسخ چنین گفت خضرش ...
کنون چون ... عهد ...
وزین نوبت این ... نیز ...
همان ... اندر ...
یکی ... شد ...
ازیشان یکی ...
خضر ... سر ...
شد ... آن ...
بگفت کای ... این
ز تو ... دل ...
تو ... عهد ...
ز موسی ... آمد ... دل ...
ز من ... سوال
بس ... زبان
... نمی ... آب ...
... دیوار ...
... مردی ازیشان ...
بگفت این ... بیکار ...
خضر ... شیشه ...
... عهد ...

چه ... وین گرد ...
... در نهی ...
چه ... جبین ...
میان ... ماند ...
گر ... جلال
گر ای ... خواست ...
برو ... ز آسمان ...
گر از من ... میان ...
... بشکسته بنقیر
ز خورشید ...
... ما ...
... تیغ ...
... جان ... پیر ...
... خطای ... چنین
عجب ... این ...
... عهد ...
همی گفت ... زیر لب ...
صدای ... از ...
... رسیدند ... دل ...
... نان ... ایشان ...
... کار ... هم ...
در آمد ... گونه ...
... هیچ ...
... گفت ... فراق
... دگر ...

کنون آن همه کارهای شگفت / کز آن دو ز غیب پنهان نهفت
سخن اول از کشتی بشکستم بزور / نه از کین گذاری بد و از غرور
چنان بود کان کشتی از خضر خاص / بکف مساکین ره بود خاص
ز بیم ستمگر نشستی بخود در / همه کشتی بر دار از بر در
چنان کشتی را بد آن عیب تمام / ز دست ستمکار دادم خلاص
دوم کان پسر را بکشت آن ستیز / سر از تن بزد دم بران تیغ تیز
پدر مادری داشت او را گدای / ور او بود طفلی پسر زادای
نخواهد شد او زان گل از خار عیب / فرستادمش سوی کفر از غیب
از نهان زکس سخن از بیم توب / که دست من اندر جهان دوست
خداوند شان داد یک دختری / بملک سعادت بلند اختری
بدو داد کسی گر زمین و نبات / ز کرشان امانت وا گشت
بزاد از پسر گل از او برست / که بی پسر از ناخلف بهتر است
چنان بهر که از زیر دیوار برست / که از من بدان کار دل شاد است
ز ایشان پدر هم چو شیخ صلاح / ولی از نو زود بنو رصلاح
همی خواست حق کان دو پیدا علام / از آن گونه گنجینه یابند کام
صلاح پدر در ره دین و داد / از این گونه نفعی ببرند داد
چنین است آثار نور صلاح / گر اهل صلاح است باد افلاح
ز عصیان بتوبه بکوش تا باش / ببر آن گنه داری دل اندوز باش

گذشت نماند یادگار کار / ز هر یک شود حلقی آشکار
ز دلبستگی بود و چون برای / هر انچه آمد از من پریشان گای
بمردم بر از بهر کی در جفا / کی شاد و سه او کرد از قفا
در آن کشتی آوردم آن گوهر عیب / سخن از زاد و دانش بر آمد از غیب
که بر کس روایت از این / تو کو غم مبر دل از کار این
که برتر ز احکام چون دو دوست / در این هم یکی حکمتی بود در است
بدیشان شود در و زن چنین دلو / چو زد هم آن چه کرد از زاد رلو
گران بر عوض خدا از کردگار / بهشت من آن گونه کل کشت زار
و ز انسان کنون اندر انجیشه / شنیدم که آن کس کی اوکشت شیء
ز جفا و ستم آمد بسو / پدر زاد بنسلی که در رو فرزند
شکستن ز خو و پایه فی / بدختر شاید ز جان رفیع
که اصلاح آن دولت بود بار / سیوم کار دیوار با استوار
از آن دو دل شکسته یتیم / یکی گنج پنهان بد از زر و سیم
نهادم تن بار او بار و رنج / من از بهر اصلاح آن گونه گنج
در آید سوی گنج خود شتاب / بروزی که گر زر بیرد و تاب
از ایشان بهفتم پدر بود دوست / شنیدم که صالح که فرمود او
صلاح دل و جان طلب کن بار / همیان تو هم از چنین روزگار
هم سال شدن از ترک فرمان / ببینی تا از این قوم سبقی بزاد

امر کردن موسی بنی اسرائیل را بجهاد جباران و در تیه ماندن ایشان بنافرمانی

به تیه اندرون با دل بیقرار
طراز نبوت این نو این رقم
که چون قوم موسی در اطراف شام
بشهر اریحا تخت عوج
یکی عوج نام اندر آن قوم زشت
قد هیکلی بیست گز بی گزاف
بموسی چنان دید شد گر جهان

ز دین و ز دولت گرفته کام / یکی قوم کافر ز اولاد عام
گرفته از اطراف گیتی خراج / ببازو قوی و ببالا بلند
که بودش ز کفو و ز تکفیشان / ز جمله فزون بد بشخص و بزور
ز زور جهان صد گز بی تاب / از این قوم تیره دل ناسپاس
ز ایشان بود تیغ کین زاد / چنین گفت موسی بقوم از جهت

ز ایشان هم سان شیر پرزور کار
جهان را همه بر لوح هستی رقم
نهاده در بوم ایشان نهاد
ز دل کینه اندوزه و ناارجمند
چو ماری میان یکی جمع مور
بخلق جهان اندر آمد هراس
که ای عهدها کرده در دین دست

شما را چنین گفت حق کز جهاد / به جوب اندر آمید تو توام
بشوئید چون هست پیوسته همه / زمین را از ایشان دو چو تمام
بدین وعده داد حق شد از تو اثر / بدیشان در آمید کارزار
کلیم اندر آنجا به پنجصد هزار / گزین مرد جنگی در آمد بکار
نقابت بهادر چنان برگزید / نهادند در شیخ جستی که را
بشکر از آن دشمن آمد برش / که قوت ز زنان و شتند از نیاس
زده در نهان هشت و ده در جهان / خبر دیم ز احوال ایشان نشان
همیشه که از ما کسی در گرفت / کنند جدا احوال ایشان درست
بدین گونه کرد و تحقیق کار / بدیشان زنا جنگ با شند ملال
وزان پس دو منزل بتحقیق کار / فرا منش رفتند جاسوس وار
بهر شب برون آمدی از سپاه / که چندی کس از قوم موسی برا
ز ایشان نظر کرد از روی تب / بدیشان که صد و هر چند عقاب
بدو گفت زانچه چنین جان زار / برای هدایت را بهر آنجا که را
بدل نهاده به برخاش تو / که در تو سپاه تیم او آتش تو
بر عادیان جهت آن شکوه / به تیر و در دلی کنند به کعب
چو این حال بنمود بر تو روش / ور دلشان کو نیز بر تن شوخ جوش
وگر گفت از اینها یکی بیدریغ / ز هشتن هم بنقصان کشتن توبه
زمانه چو دید هر تو کم بدپیش / بگویند یک یک بر قوم خویش
بگفت این و آن جمله را ز غرور / همان دم گو اری ز خود گرد
بگفته اکنون اندر این کم و کاست / از اینها که دیده بگویم راست
همان زر که با شوکت آن گروه / و زانها که دیده نه ز زور شکوه
مبادا کز ایشان در این گونه کار / نیابد سپاه از تکم بر دو کار
بگم گشت گران جان کشته شدم / و زان قوم برکین هر ایشان شدم
از ایشان بگفته آنها کز تو / بود زن در دل مردم اندر فزود
بیاد آتش قوم که گشته زیش / بپای شود از جفا کینه کیش

ز ایشان یکی کبر آن ملک خاص / که حق با شما داده بهشت چنین
بحق زدنی که بنهاد دست / بفتح و ظفر ز عهد داد او
بر قوم از این گونه فرمان / سوی دشمن خود گرفتند تا
ز موسی از آن قوم نازرجمند / ز راه پرهیز دور آمد که نام
همان چو که موسی در آن گونه بود / به نزد یک دشمن در آمد ز راه
بگفتند کاین دشمن پرستیز / که بخشیده اکنون در این پستی
فرو نیم که این بهنگام کار / بد و ار خدا ز آلت کارزار
ببینند که چند بند و چون آن گروه / که در از بن درتن ز زور شکوه
دو و دو ز نقیب از قبایل / بدین کار کشته بامیل
همان عوج از آن سو ز هی گرد او / دو دم هر دل شخص این قوم گشت
بر روزی که زینان بر او چه / بیک هشت همون بیشان
بپرسید از ایشان که ای مرد نان / گزین گونه گشتید اسیر جهان
بگفته ستمگر بی در نور ای / از اقوام موسی کلیم خدا
بزد عوج دستی بر ایشان بلند / تو گویی که چیده از زمین مور
به مینند کس که مردم زمار / همه سال در نبرد مرد آن نبرد
همی خواست کز یک فشردن بکف / همان دم کنند جان جمله تلف
همان به که اینها ز ریز که در / نمایند در مردم خود قرار
بگویند از این قد و بالائی / وزین پنجه و زور و رسوائی
بقیان از آنجا گشته باز / درون خرد از تاب آن سرکار
ز مردم درایشان دو دل بجا / که زه هوش شد ز ایشان هوای
بگویم با قوم خود هر چه هست / که ایشان عزیمت چاه شکست
نقیبان بدین عهد با استوار / بود در منزل خود نهاده بار
شکسته عهد و بگفته راز / که از پریشان شده جهت راز
بگفته موسی بر این کار زار / همی خواهد از ما بر آورد دمار
بدین قوم بدکیش گردون بنورد / که با طاقت جنگ و تاب نبرد

بروز دگر کین بلند آفتاب — به نیلی سرای جهان داد تاب
سپهبد پی قطع فرسنگ و میل — ملک شکر و کوفت کوس رحیل

ابا سروران جمله کار آگهان — [illegible]
[illegible]

تو دانی که ما را به غیبت اند — نباشد تن تاب این کارزار
در آنجا یکی قوم جباری اند — [illegible] سنگبار [illegible]
بریشان ز کس هیچ ناید گزند — که هر یک فزاینده بالا بلند
تو ما را برای رضای خدای — درین روز [illegible]
بریشان چنین گفت موسی بهوش — که ای جمله در پی تخت کوش
چو فرمان حقست این کارزار — [illegible] طاقت آید بکار

[illegible]

درین ره بیارید سستی — بسازید در کار او [illegible]
به پیری بگیرید بار جفا — مخواهید از الحاح جفا

[illegible]

تو با کردگار خود الحاح کار — بجباریان باش از کارزار
چو رفتی تو آنجا نشینیم ما — در راحت خود گزینیم ما

[illegible]

چو موسی از ایشان شنید این فسان — بحق در مناجات شد دل تپان
چنین گفت کای رب دانای راز — که بیزارم از قوم [illegible]
پس از ما چنین کار [illegible] — [illegible] کامیاب
تو ما را ازین قوم ناراستوار — جدا ای خدای پاک پروردگار
بگفت این و همراه هارون براه — سوی عادیان تاخت [illegible]
بر آن هم روان عوج گردن فراز — درآمد برابر [illegible] گردن فراز

[illegible]

سپهبد به [illegible] عصا کرد تیز — [illegible] شد بر [illegible]
عصایی زد و بر [illegible] — بزد و از بساط زمین [illegible]

[illegible]

شرح احوال الیاس علیه السلام بعد از آن پادشاه کافر و زنده کردن یونس و شفا دادن الیسع به دعا و بهانه آن

[illegible]

اگرچه بد بود و مشکل بسی ولی چون او دشمن دین کسی

رفتن دایه به طلسمنگی از بوم و قلیفه پیا متی السبع علیهم السلام

ز روی حجت و چون هم خزان گونه بود گر و رفت از دیده غم دل نبود
ببیک و دور دین عیسی ور مگر گیدم از و از دل آید شگفت
دو ز ایجا چو هم کز نداده بی دگر سوی گو بیند اندیشی
بهر جا کز وکیس نشان یافتی بمقصد همان خار بشتافتی
بهر تخمی و پستی آن حق پرست از آن کار دو عهد نیفد بهشت
ولیکن از و اندر آن تاب و تنج ز پیچم چنان دل بیاسود و هیچ
در ایجا زنی بود با دین و داد فرشته نهاد و هم سرشت او
بهر کز ره مدتی کام خورد برابر سر بر شش بادور دست
زنی پاک دین فرشته سرشت ز خدمت بدو یک دو عقیده بهشت
هم از روی هر ان طفل الفوده شدی بر ده پروا از تو
دگر باره ز ایجا ز هم بستیز گرفت اندر ان کوی و پیشه گرفت
بهر زاری از پستی خویشتن بهم گشت از روی غم جان تن
بر دری از دو نامه از و دل از دو زرفت پر از آن
فرو بسته از شیر باد را همن از دو جان شیرین و ان شد زمن
همی جست الیاس هم اسب بسوی گر گرد و عهد ورد عاجز و بی
ببیک خانه بر دو به بزم و بیت ازو شد قدم در ره دوست
با خود مدیش بگو و بر سخنی گر چو بیند و نابیند و باشدنی
ز زر و زری کز ان جا نمودی فراز زمین تیره شد روز هم روزگار
دو به ان عقد از من او روش کشته زار نه آرام دارم نه صبر و قرار
که هم ز روز مان اندرون مرد ره و خویشتن من جا و
دعا کن که حق جان عزیز تو زمن در آرد تن بهر سو ز من
از و دیده او بود در من اندر ز اسرار از آن نهانگه نامد شگفت
درین کار پستی کمن ز نهار بیا در دعا حاجت من برآ
من اندر چنین ره دو بغز جان هم فرو رفتن بی تن و جان هم

بروزی که دلتنگ گشتی بگو دل او ز ضمیر بی حو بستر و
درانجا یکی هفته با پیش کم ز روی و دی بیک امید مر ز پیش هم
بیک یک همی کرد و عوت نگاه ولیکن بهم از کمین گذار
جو او گشته بود از آنجا رسیدی بدان مرد م ازار
وزین گونه از وی بسی مرحبا ز آلایش کفر و دید آن
وزان بس کز آن گشتی بسوی یکی روز روزه یک داد و ردی
همان مادر نونس بود و او گر الیاس حجت دو بود و
دران روز نونس شام وی لب از شیر شیرین ترا دید
بنوری که از وی دل افروز بود جو بر داندر آن شمع
جو شد مسند انوار زو دلی گرفتند با در ره
بدین باره بر بروی بگشت هم و زرو شد قد از کو
زن پارسا چون در آن کنج بیم درون زار دیده دل از غم
همان طفل او نونس افروز گمان و بی ز رفت انگه سوز
دل او در از تاب این سوز و ساز در انگنده بر شمع هستی گداز
با خود همان قالب طفل نغز کز بر دو خته بود از پوست مغز
بالیاس حجت دو بو نهفت گمان غم اندر جو دود سوز
مد و گفت کای کام جان حزین بر کنج هستی شد تشی امین
ز من نونس نغز در برد و شد هم سرد ی مرگ افسرده شد
مرا در دو نونس که دل را ز درد چنان آتش افگنده و افسرده
کرم کن مکن که در بار آتش وزین هم چنین بار غم خوار باش
سرشتی غضب تو وان دلفروز همانا که در شمع دین دوست سوز
گر او زنده و شد عالی تمیز بدین و ملت فروزنده شد
چنین گفت الیاس با او ز هوش که ای خانت از تاب غم در خروش
همی بینه و از زهر عموت نگاه و زان هم چنین گونه غم و لعکار

برو جان خود را بیم و شکیب مرا کم دو اندر ره و جو د
برافروخته دل ز درد و نهیر زنا که پکو آن شد از روی نقر
امید من از غم تو بود ای بس جو فرزند دیگر دم نبود با بس
ببین دو ز من درد دل خواربن ولی از کرم باش فحوارین
بمرگ وی اندر دو روی مرتا مرین سان سوی تو گرفتم شتاب
خدا را ایمن رحمتی کن ز جوش جو بست و عمامه می بزیش
همی گفت و میکرد از سوز دل همه خاک ره را بجو یا بکل
خبر رفت از وان دمانی بگفت که ناحق چه رفتار گشته ز
ز یونس دو هفته گذشته تمام از آن پس شد در دعا اهتمام
یکی در نهان گفت چیزی شگفت هر زو قالبی شد که آمد شگفت
برانگیخت یونس از آن خوابگاه جنبش کر انشان برخ مجو
دگر دیده در ما در و یغفر که از درد دو بو دو بسا ز
بشادی در آغوش مادر کشید ز جام لبش شهد عیشی چشید
زبان در شکر حق از هر سی سر از سجده تا بر کرشتی
همانا نم نهان شد انگه ها که بردی سنار زند خو گو ز ها
درین مرش ز بار غم باب زرنت بسوزد درون از جگر آب زرنت
مدوری ز خویش و ز یار و دیار تن فرتش ارام از دل قرار
بروز و شب از دیده خون بیختی بگریه ز دل اندر و نجتی
ز پس ناز و درد و سوز و ساز چنان شمع تن او در آمد گداز
ز بانو دو بو و ش چو مرسی شال چنین صورتی کامد اندر خیال
چنین است از دوست و بستگی شکست آورد و بهر خوستگی
به افزایش رنج بر جان کس شو و وقت فرناد فریاد رس
چنین آمد او راز و نیز وانگه روش که ای گشته زار اندر دل
بدین گونه مکلس شستی همی جه نهی این بلش را امری
بدرگاه من قدر و داری دار مرا هم به پیغمبری ستوده

جو ان بور پیکر شنید این جواب یکبارگی شد ز آتش هم تاب
چنین گفت با و بسوز گر تو کر ای بخیر افضال ای کان جود
مرا شرقیب از تو شد فرد تو تو زین فاجم با امید
تو دانی که با من زمانه ز سو گیتی جو او کام عالی خود
از آن پس بیک این بسر ز نیر گر ز دل از وی شکسته مرا
تو ای خدا و تو حاجت روا ورنج از بد داری حسنه دوا
ز پس زاری او بنشسته بار ز ان پس شد دل بر ده چاره
و زانکا هم باحق ... یکی هفته در ره نمود
بر بستم تماشا و فرزند ... در آمد بر او در دست
و زان پس با همی که خواهد و زمرد و گل ز خوی برد
و زان پس جه دل را چنین و زرد و شکر خنده بسته جا
تمام با نو صبر بر ... شد از رشک شادی مرد
بجلو یم جه لذت شد ایجاب بد ز خنده گی و ... و غم
پیمبر خود از هم ان قوم گر از خلعت کینه شان ... شت
بیامد ... دل شد نکو هی ... ز با دو ایمن ... زوم
یکبار گی مهم ... دل ود دیدار ... کسی
درون جست ... بجز گریه ز ... نامه ها
بکیشی ... بجز ناز ... شت
از آن خار ... خلال شد از غم ... مش
از و دل ... مد و رحمت و دوست شد
بهر جا که در روی دادی ... بی بی نوای نوایی ...
و زان گونه الیاس ... بزاری دل شد ... زنده
جه خوشست این دو ... جه زین هم فزای شدن ...
بر کنج هستی امین ... ز خلق جهان هم گزین
تو مرات خاصی و از دو ... تا بانیت ... گونه گون ...

بگو ده آنچه خواهی ز مقصود خویش
ولی خواهم از تو چو حاجت رواست
چنین گفت ایزد به مرد از جواب
نشاید که چندین بلا دیدگی
ز تو گر نیاید نوای برا
در این پایه زنهار پستی مجوی
جز این هر چه خواهی طلب کن ز ما
تو زین پیشه بگذر که بهر من تمام
بباران ز بالا مر و بار زریر
چنین گفت ایزد که چون سه سال
گروهی ز مرغان بر سیم و بور
کنون در خور و راز آکن درا
همان مرد ما را ز تنگی نان
بهر جا بیاری کشد بی کشش
همان سنگدل قوم بی آبروی
بجستند او را بصد روی و زور
ورزین جمله روزی ز راه گریز
در او برده در در درون سرای
جوانی که گوئی چو نخل بار
برد یار و در ز مهر دل کشته زار
نهم کرده و ز غم زیر پا قدم
به بخت این وضع غمخواریست
نزد دست چنند بکار تنهای
برو گفت الیاس کای جان فزا
به چندین ز حق تن درستی و راست

که دانی ز مادر رها شو ز خویش
که وز هستی من نه ای کم زکاست
که ای وز تو گشته دل ز غم تباب
ز نقش تو هیچ زمین سا و گل
ز خورشید ماه مکر دو خش تا
که بی سایه زناپایه هست در ابرو
که با هشیم از آن ما تو قدرت نما
که من باشم از کار ایشان بکام
کش ابا باشد از من ورنی گزیر
بریشان نقطه هستی ز بال
برای تو آورد مرد روزی زود گر
گرو هستی بهر گونه حاجت روا
تباهی در آید بجسم و بجان
شدی از آسمان بر زمین
از و بوده را که گونه در خورد خوان
که دوری شوند از جفا کینه جوی
بیک خانه در شد بر سیم تیز
بعزت بر خویشتن داد جای
ز یک رنج سختی تن برد بار
بهر گونه تیمار از و جان سپار
بر بسمل خون رنجش دم بدم
ز هو برتن دهانت این خانه نیست
به نیرو گی انگه ترا مدعای
تو گوئی مش این زن و شنو گر ابی
همین ده بر او اندر آوردش آب

چنین گفت الیاس زو سود دل
بهر کم رهائی ده ای بی جهان
جوا مرد رحیز تو بر روی زمین
مد از زمینی و تغلب زمان
وجود تو ظل وجود بهشت
تهی تا که این سایه و سر ما می
چنین گفت الیاس کای ذوالجلال
بریشان نباران بسیار آب
نبود ان گزیشان دمی تاب و رنج
نه ابر آورد بی تو آبی بروی
تو بر روزی خورد ایشکر او ربکار
ورزی بباران سه سال از جهان
ز الیاس خود دل بیاد استوار
بریشان ابر زم سباح درواح
بهر جا که بودی طعام آمدی
ورزو بودی از آفت بد سگال
زنی بود آنجا بود کشتناس
بگیتی در او را بدی یک پسر
همان الیسع بوده آن سرو ناز
بحسرت همی بید در روی او
چنین گفت الیاس با نیک زن
نکنفا که عزت تو ای پسر
بمن بر ز انسب این داد در
من اکنون دعای کنم بهر او
برو گفت با تو که ای کامکار

گرای حجت صدق از تو خجل
گر دلتنگم از جور این کسان
زمن نیست کس در رسالت امین
هم از تو ز پیش او در آسمان
بگیتی نبود او در جود منت
به چندین باطوار خویش اختصاص
جو بر بیش شد مرگ جستن جلال
جز آنگه آید از من دعا در وجود
در آید به برین زمین رحمت آب
بر آید ز زمین تا نگوی بروی
تو خوش نباکه ایشان تیر مزراز
جمال هوا شی در آمد ز دل
من از جواب آمدش نزد خواب
ز مرغان هوا آب در روز سباح
درا نجاز خلق از دعام آوری
وما وم ز جایی که ای انتقال
نه آلسته گو زبت از کسی راه
به تیمار او برد دهری بسر
بسر برده در رنج عمر دراز
گردگرد و جانی بهر سوی او
گرای بر تو این خانه چه [illegible]
برین گونه ازار بر ده به
بحال بهج و ناب در دل شکیج
کش آب تنومندی آید بگاه
گر از تو چنین حجت آید بکار

من او را برای تو سازم رهی
همه سر براه وی خار دوست
بگو گشته از هستی تو نهفت
تو نیرو توانی تو پستی رهی
بر آن آب لطفی در آور بکیا
هنوز او سر از سجده نآورده باز
بدو در هم مراد روی آن درست
چگانه نهان گردش درها ب
برو الیسع بهر دین گشته یار
ز الیاس از آن هم دلپذیر
همه بر همان از و کاستان
از این خشک سال دار تخطی در او
گر دگر و جانی بنانی ز تاب
بر وحش و طیر و ید خیل دواب
کنون وقت آن شد که در زد رکاب
شفاعت ز تو هست حاجت روا
درین بار در مرد قوم ای نگار
ز بس گر شما سرکشی شد برو
بعصیان چنین آتش افروختند
همان به که گردون ز ماد شما
همان سرگرا رای باطل بود
در آییم [illegible]
هر آنها که دعوت شود مستجاب
جو بر مردم این گفته آمد بریا
بروز دگر بهر این مدعی

گر گرد بهر سو بجو سروری
در او شدند از سجده روی بست
هم در مناجات از رنج گفت
تو با چنین گانی من آزرم آتی
گر از درمی چاره و خوب آب روی
ز رحمت ده را بسی بیشتر از
همان میوه دل مرد در سیرار
ز گنجینه کهدر ان در آب اتش
فرو شستیش از لوح خاطر سپاس
نشد فارغ شتی در آن کی
بر بر ز تیز در اینجا ن شد خطاب
مردم در خون شده فراز
نشد از آتش غم در نهاد
نهاد و نه از رنج و غصه و رنج و تاب
ستوه رحمت ابر مردم نثار
دعا کردن از تو اجابت ز ما
تو بسم رسالت در آهیز بکار
دل مردم از گشت از غم تباه
درون جهانی در سوختند
بیک امتحان حق ز باطل جدا
ز دعوی بنا کام باطل بود
نهاده زر زری حیل دم بدم
همه باشد از زرهبری کامیاب
نگفتند کا مینت منزه سخن
بصحرا شدند از برای دعا

همه بنده و من هم یکی جان سپار
بسجده در آورد آن دل پر نیاز
کرای از تو در بر تو زندگی
شفای کرامت کن خسته را
همی گفت از نهان کای مستجاب
شنو این بر تخت از خوش
هم از روی خبر دارشد [illegible]
دو روز درای نزاکی تو بس منبش
ورازان کان بود در رهبری
بهر غم بود همدم گفت [illegible]
گرای در تو اندر ره از رز
بسی مرده بس سیم مرده
همانها که ایشان گناهی نبود
نگار از رنگ و بوی خانه
بیک ابر رحمت که گوهر شتاب
همه بر خوشنید از خون [illegible]
بریشان چنین گفت کای مردمان
هم از تنگنا آن همه خشک سال
کنون آن اگر هست انصاف داد
سر از آن که از ما بود راستی
بر مردم اندر بلا درد بار
شما ز بت خود من از کردگار
بود آنکه و خلق را اجتماع
نشاید که گردد از آن کسی بی قرار
ز الیاس بود دو گلی تماد

بر او بود باشیم فرمان گزار
شهر او را گشت از چاره ساز
تن تیره دیده فروز زندگی
گشادی در از رازش این خسته را
گرانا گشته از آن رحمت آب
تنی از حق بیره شده کام خویش
همان دم که آورد از رحمت خود
بسر برده الیاس با بیوش خویش
[illegible]
بهر کار را زو و دست [illegible]
جهانی بر او همدم گردد [illegible]
ز آب در درون ناله [illegible]
بعصیان او هیچ را [illegible]
زمین را زنم آب روی تمام
ز آن گشت هستی شوند کامیاب
همه وقت بر قوم [illegible] گوش
گر ایشان شدند تیره [illegible]
در افتاد [illegible] و تن [illegible]
[illegible]
نیاید [illegible] که پستی
بگیرد دگر رتبه اعتبار
[illegible]
[illegible]
بپیچید [illegible] بکار
[illegible]

قصه یونس پیغمبر علی نبینا و علیه التحیة و السلام

یکی بنده [illegible] بگریخته ... که دریا ز شورش برانگیخته
ور آنچه [illegible] قرآن [illegible] ... گر او را به دریا فکنید آب
بیفکنید او را به دریا مرام ... نمی‌آید این کشتی اندر خرام
چو یونس شنید این سخن زان کبیر ... خبر یافت از اصل این دار و گیر
بگفت آن گنه کار بنده منم ... گزین پیش سالها [illegible]
من از خواجه خویش بگریخته ... بخیل شما گشته‌ام آمیخته
ز شوم گنه من است این [illegible] ... به دریا از این سان در افتاده شور
بباید فکندن به دریا مرا ... نپرسیدن از آنچه [illegible] چرا
همه اهل کشتی به بانگ بلند ... بگفتند دور از تو این کی کنند
ز سیمای تو کان چو صبح صباح ... دل از دور گشته بنور صلاح
نشاید که آید جهان [illegible] زشت ... که باشی سزاوار این سرنوشت
ز تو تا که همراه ما بوده ... بزین گونه زین بحر [illegible]
بجز طاعت حق نبیند هیچ کار ... بگو یا و حق [illegible]
ترا چون به دریا سپاریم ما ... در آب و در آتش گذاریم ما
همان به که از قرعه [illegible] ... [illegible] شویم
بنام هر آنکه آید آن قرعه راست ... بدانیم کو مرد این ماجراست
چو از کار [illegible] ... وزان [illegible] اندر [illegible]
همان قرعه یونس آمد بکار ... کز او بود مقصود این گیر و دار
دگر مردم از روی عقد بلند ... [illegible] در دل محال گزند
بیاورد کرد قرعه گردند چون ... [illegible] آید درین کار [illegible]
دگر قرعه بر نام یونس فتاد ... وز ایشان نشد دل [illegible] شاد
بگفتند کاین فال باید سه بار ... که گر هست [illegible] کار
بنام هر آنکه آید این بار فال ... نباشد [illegible] مجال
چو بار سیم قرعه [illegible] راست ... شده از نام یونس حقیقت گواه
همه اهل کشتی بدین اعتبار ... از آن شد نهادند بر دل قرار
بگو در رست کردند [illegible] ... [illegible] بسته باشد گره
همان لحظه از دل بدریای ژرف ... ز لوح [illegible] بشسته حرف
گهر را به دریا سپردند باز ... برفت [illegible] کشتی نهادند ناز
همان دم یکی ماهی تیز تاب ... برآورد سر از دل دریای آب
ورا دید و خود را [illegible] ... روان همچو جانش بتن درکشید
چو در در صدف [illegible] شد ... وزان [illegible] جان او [illegible] شد
بماهی خطاب آمد از حق خطاب ... گران ای زخوان کرم کام یاب
تو ای طعمه کام [illegible] ... [illegible] اندر جگر ماهیی
بزین خوان رحمت غذای تو نیست ... سزای تن [illegible] فزای تو نیست
تنی گرچه [illegible] ... نه قوت تو [illegible] روزیست
یکی از [illegible] خورش ساخته است ... زما رفته هم سوی ما آمده است
[illegible] روزی [illegible] ... عزیزش نگهدار مهمان تست
ز ما سر گران سوی تو آمده است ... بجز [illegible] کشتی اندر [illegible]
اگر چه [illegible] ... [illegible] سرگران نیستیم
ز ما بهر آن میخورد گوشمال ... که آمد ز نقصان بره کمال
[illegible] ... که گردد ز [illegible] بند
بر او خود ز ما [illegible] روزگار ... تو این [illegible] شمار
چو ماهی شنید این [illegible] ... بشادی بر آورد از دل خروش
سر اندر [illegible] ... چو جان در تن خود [illegible]
چهل روز گاهش [illegible] تخت ناز ... بدان خلوت تار [illegible]
ز اندام خود داد [illegible] ... دل ریش خود ساخت [illegible]
تنش را ز خون جگر داد تاب ... [illegible]
در آن چله گاه چله [illegible] ... دران خانقه داشت با حق نیاز
[illegible] ... [illegible] از روی [illegible]
همی تاخت هر سو به قصد [illegible] ... به دنبال او ماهیان [illegible]

جهان بود [illegible] ماهیان ... [illegible] گران
به دریا همه ماهیان نژند ... بتن داشت از گرانی گزند
در آن قوم [illegible] ... ز حق داوری [illegible] خواستند
حق از بهر آن فرقه [illegible] ... فرستاد [illegible] طبیبی خویش
چو یونس [illegible] الشفا [illegible] ... به آن بحر [illegible] قدم در نهاد
همه ماهیان را ندا در رسید ... [illegible] رسید
[illegible] ماهی خوش نهاد ... که یونس از آن رخت راحت نهاد
سوی [illegible] ... ز هر رنج کشتی [illegible] خلاص
ازین ره [illegible] ... [illegible] شور
یکی سوی آن ماهی آورد تاز ... [illegible] باز
یکی [illegible] از رنج کاهش فزود ... تن خویش [illegible] بود
از این سان [illegible] خوشنود ... رسید هر یکی به مقصود خود
درین [illegible] خسته حال ... چو یونس [illegible]
بگویم از آن خلوت تنگ و تار ... [illegible] شد نثار
[illegible] ... [illegible] راحت و روح
چه [illegible] دل در مناجات ... [illegible] حاجات
بمعنی از این سان شده [illegible] ... بصورت [illegible]
ز روزی که آن مه در آن برج ... [illegible]
همی [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... وزین گونه [illegible]
نه یاد خدا هیچ غافل نبود ... ز تسبیح و تهلیل غافل نبود
همی گفت با حق [illegible] و نیاز ... [illegible]
تو دانی [illegible] حال من [illegible] ... [illegible]
از این بند و زندان [illegible] ... جهان [illegible] تنگ گشت [illegible]
[illegible] از خود [illegible] ... [illegible] که بر جان خود کرده ام
[illegible] تو آسان کن این کار من ... [illegible] غم بر دل زار من
ز من گر خطا شد عطا [illegible] ... [illegible]
[illegible] از خطای من ای کردگار ... [illegible] جهان [illegible]
بدین گونه آن [illegible] خلوت [illegible] ... [illegible] زمین
عجب [illegible] ... عجب [illegible]
عجب خانقاهی عجب خلوتی ... عجب شوق و ذوقی عجب سلوتی
ملک [illegible] تاج داشت ... [illegible] معراج داشت
بیونس [illegible] ... شب تیره روشن [illegible]
[illegible] ... ز ما [illegible]
[illegible] دست حال کرد ... [illegible] اشعال کرد
ز هر سو هوا [illegible] آتش [illegible] ... دل اهل [illegible]
یکی [illegible] آتش [illegible] ... بر ایشان شد [illegible]
چو ظاهر شد آثار آن [illegible] ... [illegible]
از آن [illegible] آتش تیز تاب ... بر ایشان عیان شد [illegible]
[illegible] یونس [illegible] ... بحسرت نهادند بر دل گره
پشیمان شدند از جفاهای زشت ... که دیدند از آن بهترین سرنوشت
بود کز دعای وی آن [illegible] ... بیاید ز بالا بر وی زمین
بهر سو بجستند او را بجهد ... [illegible]
چو از وی در آن [illegible] ... نشد هیچ جای [illegible]
بهر جا که جستند آن گنج [illegible] ... [illegible]
ز سوز درون [illegible] ... بسر خاک حسرت بر افشاندند
فزون گشت ایشان [illegible] ... شکست دل و سوز جان [illegible]
از آن گونه حسرت [illegible] ... از ایشان [illegible] بر آمد نفیر

همی گفت هر یک با صد گونه سوز	که ور داد کرد از ما کسی روز
خداوان در بیع [illegible]	گرشته ما [illegible] زیر [illegible]

چه بود این که از ما در جهان کار	براه اندر آمد زو زشتی کار
جوانان ناصح نکردیم گوش	که هم [illegible] عقل و هوش

چو ما هر دو از او گشتیم ما	چو و دل بهر پیش بنشستیم ما
ببوس [illegible] دم از او بهر یقین	بهر دم ز کینه [illegible]

ز ما آن تشنه ما زیر یافت روی	نه در خانه نه پیدا [illegible] باز گوی
کنون آنکه حق [illegible] چنین [illegible]	وزین گونه [illegible] بسیر [illegible]

خواریم پس کو پناهی بود	لب از غم [illegible] بی‌گناهی بود
شفیعی [illegible] ز در [illegible]	که [illegible] دل آید بکار

کنون اندرین کار درماندیم	ز لوح دل درون حرف غم خوانده‌ایم
دل [illegible] بار	که [illegible] چنین [illegible] کار

ازین گونه تا هفت روز تمام	از آن بیدلان بود [illegible] کام
همه پیر و برنا [illegible]	همه تخم [illegible] کاشتند

همه فاحش و عیب [illegible] باز گوی	ببین ما بودها نه ور گفت گوی
تا حد [illegible] یکی شاد	که [illegible] هر کار [illegible] بود

بفرمود تا آن جماعت همه	بمرد و زن کو سپید و سیه
بیکبارگی [illegible] گرفتند	بچشم اشک [illegible] در [illegible] بار

دل از نیت پرستی کرد نفور	ببازار شکسته کنند [illegible]
[illegible] درون [illegible] خجل	آب امانت بشستند دل

همه طفلها را زه و جدا	ببرید از شیر [illegible]
[illegible] همان [illegible]	دل از [illegible] کرده [illegible]

ز سر زاری سوی غم بار شد	ز هر سو دو صد ناله بر [illegible] شد
از آن [illegible] دل [illegible]	بر آمد [illegible] یکی [illegible]

ملایک ز بالای هفت آسمان	کشیدند آواز [illegible] افغان
بریشان یکی [illegible] زاده [illegible]	ز [illegible] شفاعت ساز [illegible]

حق از ناله و زاری آن گروه	کزان کو گذشتند از غم ستوه
[illegible] گناه	[illegible] و از آن [illegible]

بر آن آتش [illegible] بجو	وز ایشان زبانها بر آتش نبود
بیکبار [illegible] کین	بریشان ز ابر [illegible]

وزان آتش آهی حق رفته آب	بر آمد [illegible] بلند آب
هوا صاف شد چون [illegible] شاد	دل [illegible] شاد

در و نهاده روشنایی گرفت	زبانها یکی آشنایی گرفت
[illegible] یکی را ز [illegible] راه	بران [illegible] گشتند [illegible]

در آنجا [illegible] پس شد از دل	[illegible] گذشتند خار از چهل
بهر سو [illegible] براه	که [illegible] روی بجان [illegible]

[illegible] پس هم اندر جهان دیگر	دل از کار [illegible] بود بس
بران بیدلان [illegible] براه	که [illegible] روی بجان [illegible]

ز افتادگان ره [illegible]	همه باشد اگر کش افتاد کار
بران بند [illegible] شد [illegible]	که بپسندد [illegible]

چو بر زیر دستان [illegible]	بر و مهربانی رسید آن ز مهر
بیک [illegible] آن [illegible]	ازان [illegible] دل

چهل روز بگذشت زان [illegible]	ز ایزد بجای در آمد خطاب
گرامی گشته در صف [illegible]	امانت ز تو [illegible] لطف

[illegible] و صد خود از او [illegible]	دل عالمی را ز غم شاد کن
ازین [illegible] شد خلق خجل	تو [illegible] ز [illegible]

بیاورد امانت ما بار [illegible]	[illegible] کار و بار جهان ساز [illegible]
[illegible] تو آن گنج [illegible] منت	یکی [illegible] منت

دو روزی امانت نگه داشتی	[illegible] بکیوان بر افراشتی
کنون [illegible] بخش و عذر [illegible]	گرامی [illegible]

چو ماهی با سری کش [illegible] | از آن کوه ناری [illegible] کشید | برافروخت یونس [illegible] | چو یک شاخ مرجان [illegible]
برآورد تن پوست [illegible] | تن از برگ گل تازه تر [illegible] | [illegible] | بر آن طرف چو گشت گیتی [illegible]



از و چار رکعت نماز درست | شکرانه در کار گشت [illegible] | از آن چار رکعت نماز [illegible] | گر از فرض [illegible]
گر از حکمت این [illegible] | وزین چار رکعت که [illegible] | سخن [illegible] آرم بطرز [illegible] | شود در [illegible]
مرا بهر این نظم گوهر نظام | فرو رفت در [illegible] اتمام | همی خواهم از روی [illegible] | بهم [illegible]

حضرت یونس علیه السلامکه بالق قرنندن قره یه چقدیغی

مبادا اجل پیش از آن کام
وزان هم به بیم گر طول تعال
همان به که من زین چنین کار و بار
چو یونس بر آن ساحل از آفتاب
چو یونس در آن سایه گرفت جای
درآمد دگر ره سوی قوم خویش
نخستین کسی کز ایشان بدید
بر او گفت کای مرد فرخنده رای
کنون آمدم تا شوم از خدای
بگفت این دو در روی او روی
من آن مرد نامم که آرم برون
خدا را مکن با من آن گونه کار
تو چون مرد و من رسانی بشهر
پس انگشتان من چون بیاد
بکار من اندر مردمان هیچ

درون مرا سازد از غم نگار
برانگیزد از طبع مردم ملال
بظاهر طرازی کنم اختصار
بجسته تن از گرمی آمد بتاب
ورز و برزدی تن در آمد بجای
وزیشان بیابان کند دگر کیش
وز احوال آن مرد را بر شنید
که داری دل از داد و دهش گاه
شمار را بداد و بدین رهنمای
ز حق با دل خویش در گفت گوی
تن اندر نگاه و پی کرد و تباه
که کردم من از قوم خود شرار
وزیشان نکنی دل ز شادی بهی
بپرسش خوری گلزار آن نگار
دگر نیاید از هیچ ره هیچ شک

زمین از جهان تا به نزدی
سخن گر زکوه هر فراز طراز
حق از آنکه خواهد به مقصد از خویش
حق از لطف خویشش که سر سایه داد
جهان گشت فرمان ز رزاق را
پیمبر بفرمان حق در زمان
یکی مرد چوپان باهوش بود
من آن یونسم کز شما در گذشت
تو این قوم را از من آگاه کن
چنین گفت چوپان که ای کامگار
ترا چون ز پیشینه اینجا کجا
چنین گفت یونس چه دور جواب
همه مرد و ما زاده زین اعتبار
چو آیه بر من بهانه زی او
چو چوپان بر آن شهر شهره شد

نیابد ز رزق و قناعت بهی
نگیرد بها چو کم گردد دراز
برد از نهج کج اپسر خویش
ز شاخ کدویی سر سایه داد
که زو یافت آن دم ز مردم دوا
در آمد به نزدیک آن مردمان
کز ایشان سرش مایل نوش بود
چه بگسستم از تاب دل رو و چند
ببین سوی ایشان روی در راه کن
چه بود دست کاینجا نگیری قرار
که کرد او بسوی تو شان رهنمای
که ای دل ز اسرار حکمت بتاب
سوی کله خویشتن دو کذار
بتصدیق من این معجز آید گواه
بهر سو از آن گونه شد مژده

زنیان پدر ز ایشان بفرست شیخ

شدند از ره بیت و ازدهی ... نغود

شد ای بی مر دو بیکی از آن

ابکلید آواز و دو بیابان شد

زن و مرد و سر پا برهنه ز شهر
خرید ندا لگاه پس از شیخ کار
چنین گفت با او بر جمله شیخ
گرت هست از او آگهی دلیل
ز حق آمده رهبری اختصاص
به از تو کجایی در آن ره تا ز

شدند از زر و بیت و ازدهی
وزیشان درون گشت از غم
که ای بزم این انجمن بیتو شمع
کار باش که و سوی او دلیل
ره او گشت در پیش آن جمع
که ایستاده به یونس اندر نماز

چو بر گرد آن کله گرد آمدی
وزیشان جو چوپان در آن بیش پیش
بر پیمبر حق که گشته نهان
نهاد این سخن گر داد ایشان گوش
تن کوه و دشت پاشنده از شکوه
چو آن قوم آمد بدو از دو

که یابند بویی از آن رهنمای
نهفته زخود در کله اندرون پیش
چگویی که داری از او نشان
در آمد بدان آمدن در خروش
درآورد آن قوم را پیش کوه
کان یکایک در افتاد و شور

چگونه گر مردم در آن دوم دراز
وز آن پس که شد از عبادت
بخاک رهش سود روی نیاز
وز آنجا بصد لعبه و زاری
گرفتند از وشیخ و امت همه
سرایند و این سر اف ز
پس از پانصد سال کم بیش
بتصدیق توریت آن آیات نور
مناجاتها با زبان نیاز
همه حکم شرعی ز حق حرام
وز او نیز و تحیات عالی قصور
نخوانند و این هیچ ز آیات بار
ز مردم در آن برنگاه و سرور
خداوند کم کرد درین داد
همان چه آدم بدان جو جاس
سه فرجه داود و از دو حق بیش
بهر جا که نغمه سرا آمدی
دل سنگ خارا شد از آهنگ او
خدا و دل از روی رحمت و اشتی
از او طوطیان در شکر خاییده
ادم بر او زنجیره کر فتح و تاب
بهیبت بلرزه مردم بهم تن آورد
نسیم بر روی و دلبریا و فر
به تیغ ظفر زکه در دست دهب
رسولی گزین کو نه او در ربود

گرویده از دو شیخ کسی طراز
بر دو شد زهر سوی جانها فدا
برپیشند بر جهد شان آن میزین
از او عهد نوت روان شده

قصه حضرت داود خلیفه الله علی نبینا و علیه التحیه والسلام

نوای روایت جنان کرد بار
که بانها باکان شده عقم ازیش
فرستاد و بر وی کتاب زبور
که او جان و دل بود و همیوار
بتوریت مکتوب بود و تمام
کتابی که خوانند فیروز بور
نباشد بتوریت و انجیل گاه
ز نظمه و تیس بود نثر و نور
کلیمی بتسبیح رسالت نهاد
هم وجه بیشتری اختصاص
گزین بود درگاه رخود آگاه پیش
بهر کوه و دریا چرا آمدی
بتسبیح گشتی هم آهنگ او
بنالیدی و بهر پیوه از اشتی
وز و بلبلان در نوا ب چنید
از او کوه آهن شدی چو سیل آب
دل سنگ خارا شدی نرم
گزین دو بشت بر ملک گیتی ظفر
سر سبه ور آن جهان دست ور
به تاج خلافت سر او ربود

همه بسیح گشته در بهره بوت
همه نقد هستی بنثار و بیت
ز هر سو بر وشان آن تماشه
شکرانه بر دو ز او اهل و خویش
کز آن پس که تکریش شد شیر
خداوندکار از ز بیست
در جمله بادات حمید
در آنکه شود وه رسل بر نیا
در و بو که شعر ملکی شود
چو از او زر احکام دین گن
در بست بهت این همان سر رد
نوشت جان داد و حرش کار او
کسی ز آزاد و تا آدم خزاد
نقیبی که از حق با آدم گرفت
کنی نغمه جانفزا کز سر و روش
هم آب روان موش و دل شده
فرازش مرغ گسترده بال
کنون هم ز مرغان بهر مرد
نوید بهشته زد ز خشت
کی را نگین بخیه از فرط زر
زنیسر ان کمین نحیه سر بافتنی
سیاه دگر مری کو بود
بکشورستانی بتیغ ستیز
وز آن قوم سوی پی ره سپار

ز مو حقیقت کشیدند پوست
بر آن درد چون خاک گشتند پست
بجانی جاپیش سر برید
که بر کله یوسف با بان کیش
سعادت فرزند و دروفیت
در افتاد در دین موسی و شد
همان دین مدار و دگر پیشوا
همه حمد و تهلیل و تمجید او
بیانی بتمهید احکام شرع
ز تمهید احکام با مسود
مناسب بنعت بهر و سخن
که از حرف قران در و گفتها
که از حق مر او یش داد
بنام خلافت مر او آب روی
خلافت بمیراث از آدم گرفت
برو حق ز جان نیوشنده هوش
چو خوی کیا بی ز کل شد
بیکدیگر گشتن از روی کمال
از و نهاد از آن نغمه آن بهشت
همان نغمه سازی بود در بهشت
در میان شیر از آن
بیپچید ز آهن زره بافتنی
بیک حمله از وی شد
دل دشمن از وی
ز قم شد بشی و پیمبر

بود راست سه کارهای شگرف
وز آن بجز حکمت آمد ظرف

سر و کار آغاز این تار و پود
ز انجام طالوت و جالوت بود

[illegible]

تغلب جالوت و مستولی شدن او بر بنی اسرائیل و گرفتن تابوت از ایشان

[illegible]

که بیت المقدس ...

[illegible]

چو تابوت ...

[illegible]

پس آن گاوها را بعید اهتمام — از آنجا در آورد در خیمه شام

همانجا ز طالوت تا دید رنج — فرو رفت ... سعادت ... گنج

پادشا شدن طالوت در بنی اسرائیل و توبت ... ایشان بدان تابوت

[illegible]

لشکر کشیدن طالوت بجهت دفع جالوت و همراهی نمودن داود علیه السلام بایشان

[illegible]

[illegible]

شرح مستاصل شدن بنی اسرائیل [illegible] و منع ایشان [illegible]

[illegible]

[illegible] ذیل حکایت [illegible] حقیقت

[illegible]

رجوع با اصل حکایت و شرح محاربهٔ طالوت و جالوت
و کشتن داود علیه السلام جالوت را

چو کس را نشد زان گران ارز و جیل
بیاورد آن کینه جو هیچ میل

چرا یک تن اندرچنین کارزار
کزو دو برادر جدا از نیا

همی شیر بود و هم عالی تبار
ز شیر افکن جنگ آزمای کار

کنون از نیاز ... باشد به ...
که ... آمد ... رزم ...

[illegible]

قصه دعوی نمودن شخصی در گاوی که از او برده بود نزد ... و حکم کردن او ... صلی الله علیه ... صاحب گاو را
کشته شدن مال و عیال او را ... تعجب کردن مردم
از آن و فنا شدن سران ...

[illegible]

چون شنید از وی این سخن داود
تو چه گویی این که بر من رنج
بی سبب نزاد مر قال و قیل
همچنین گونه دو و او ... کی
چون نداری حجتی در گرو
چنین گفت کای محرم راز
تو ندانی کرای ... رنج
گر تو محرمی و چنین رازها
چو من خوردم این لقمه از خوان
مدعی در رعب شد و خواب
گفت این مسکین بسوز و برد
ترا حکم استغفار ... است
تو پیغمبری و تو شرف است
وزین پرده گفت او داود
وزان رو ز ... آمد
کای دل ... شد بی خطا
چنین گفت کامشب ای ...
گفت این در رو سوی محراب
ز نو ... گشته ... انبیاس
در آمد ... از نفس
خطای خفته گاو و خوی
بر او ... گرکین ... آفتاب
وزان گونه آن مرد کم کرده گاو
درین بار داود دل ... گفت
بهل تا زمال تو ... ناتوان

از در آب رو ریخت ز خاک او
در خانه رزق خود ... ریخ
زجعت بسی باشد این ساخت دلیل
بمفلس بطره ... روی
به چاره ... ز ... کر خیت
بستی خوان انجام و آغاز من
دعای چنین را نخواهم ...
بسی خوانده ... آغاز
بس رو ... ز مردم ...
گر این ... جهان ...
بخود ... ناله آغاز کرد
بلاهر ... گری
بنیت ... بظاهر ... حرا ... است
دادم ... گر ده ... بیابان
گر آن آسمان گفت داود ...
وزین ... دست ... کشتی خطا
درین کار خواهم ... جهان
رهرو ... دیده ... کرد
... بلا ... ظلم ...
هم ... انچه ... آب
مرد و خوانده ... لا ریب
بر آمد ... رخ ...
مفلس ... آمد ... گاو
مدعی که گاو ... گفت
... گاو ... دل ...

می گفت با او ... داوری
ز خانه کی گاو مردم ...
به حق ... سپوشان ...
چنین گفت با او کر ...
مفلس داد این سخن ...
تو ای واقف سر این کارگاه
چو اصل این قصه ...
کشا چنین مشکل ...
چنین گفت داود کای ...
به حق ... مر ... گم کن ...
چنین گفت کای داور ...
ببا طن ... مظلوم ...
کمش پرده ... ازین ...
می خواست ... زان ... ...
چو داود زان مفلس ...
چنان گشت فرمان ... کامکار
چو نزدیک شو ... دل ... شو
بخلوت ... مناجات ...
بس ... گرم ... بسیار
ز اسرار غیب آمده ...
با سرار آن کار ... برده ...
ز داور ... حجاب ...
چو نزدیک داود ...
گر ای خواهد ز بهر تاوان گاو
نشد خواهد راضی ...

گر شکایتش این سان ... آوری
وزین گونه گویی ز ... ب
گر ورق ... بر ... رق
نباشد بشرع ... صواب
در آمد ز آب دل اندر خروش
گر تو ... بر ... بار گاه
در ... ببسته زان ...
گرو ... این ... ب
ز من حکم ... آمد ... کار
... هم ... وهم ... مردم ...
وزین یک حکایت ...
وزین ... پرده ... برداز ...
گر ... غیب ...
بحد سوی ... بسته ... گوش
از آن گفته ... سینه ...
گر آنز ... ملت ...
بگیر ... من ... حق ... قرار
نشستی خوان ... انوار ...
ز ... از لوح ...
بر ... کشف شد سر آن کار ...
... تا ...
... از خلوت ... ن
وزان گونه دعوی ...
کرم کن ... این ...
نهد ... روشن ...

می گفت گر بهر من ... داد
چنین گفت داود ... حق ...
چو خواهد ز داود این سخن کرد گوش
جهانی ... از تو ...
دگر گفت داود کای ...
درین بار خود ... خواهد ...
من از بهر گاو ... داد و خواه
دگر گفت داود کای ...
کنون حکم من بر تو ... بود
چو در خواهد این ... گوش
همی گشته ... وهم مردمان
گو و گفته ... این ... من
جفا کر ... نیست ... ج
همه با دل و دیده گام ...
همان دم ... مردم آن ...
درختی در آن دشت ...
بر ... ...
... گشته ... خاک
مان مرد ... تیغ ...
اورد ... نام ... ج
جو داود گفتند کای کامکار
بیا کن ... این ... تاب
فلانی همین خواهد ... دهر
تو ... این تخم ... کاشته
از آن ... ستیز

مرد ... شرع از تو ...
گر چون ... در ... یاران
زمانی ... از دل ...
مرا دل ... از تو ...
چو ... گشتی ... را
در ... یکبار ... در ...
تو ... از مال و ...
کنون ... خون ...
بگشتن ... از ...
ز ... دل ... گرد ...
نه دیده ... فاطر ... ان
زنید ... رهبر ...
دل ... از ... ج
ز ... بدشت اندر ... ی
سوی دشت ... گشته ...
گر ... ز ... آید او
بجا ... زمین ...
... خاک
... داود ...
که ... دعوی گاو ...
بیا کن ... این کار ...
گر ... دل ...
بگامش ازین گونه ...
تن او ... خاک ... کشته
بخاک اندرون ... تیغ ...

بوقت ... این ... ام ...
... مال و متاع
چنین گفت کای مردم ...
... بر سیده ...
... زاهل ... مال
همی گفت ... اشنا ...
... ازین گونه ...
تو ... رسم ...
بر ... دل ...
... خود ...
... خود ... گشته ...
چو ... این سر شد ...
... گر ... فرمان ...
... نمایند فرمان ...
وزان ... داود ...
... تا ... ان ...
چو آن پاره از زمین ...
... خنجر ...
... بر سته ... تیغ ...
چو ... مردم ... کشف
... سری ... بر ...
گفت این ... فرمان ...
ستمگر ... تیغ کین
... هست ... نی
... از کشتگان ...

گر ... حکم ... شیر ...
... بسیار ... بر ...
زمین ... دل ... که
من ... خویش ...
... گر بر تو ... مال
گر مردم ... از ...
من ... خیز ...
... دل ... کین ...
من ... از ... مال
گفت ... این ... کشتی
وزین ... گفت
گر ازو ... دل ... نگار
گر ... شهر ...
گر ... سر ... اوی
بشریف آن قوم ...
گر ... پیغمبر ...
در آنچه مقصود ...
بر ... از خون ...
گر ... دل ... مستی
وزان ... کرد ... کشف
گر ... غم ... است
گر ... نوشته ... تیغ
تن او ... زیر زمین
گر ... لرزه ...
گر ... نشانی ...

ازین گونه این خواهد درویش باز | ورز و برده مال فزون از شمار
ستمگر زر روزی گزین کار زشت | فراموش گشته ازین سرنوشت
کی روزش از سختی روزگار | برد و بیک پرسش از دل فکار
جوان چون براز بیان گذشته بود | بمرد لازم آمد چنین سرنوشت
که این از هوا سبو ... | فریبا شدی بهر مو خواه
سزد گاو بزد و از ابستان خویش | نیکنامی آمد چنین خویش
بتقصیر بکرزی آمد بکار | بر افت داد ... زردی کار
چنین گفت داود آن بد صفات | چو یکبار و بیر بر امید نجات
بهر جاده برابر فرشته زمین | بتصدیق آن بر دو دار شد خویش
همه سوده برخاک رخ روی خویش | شد از وش منبر بد خوی خویش
بگفتش کای رهبر راه و دین | توانی و صد بار فزون ...
دران یک فلاسنگ در کار زار | سر بشمن دین شد از تو نگار
ستمکار کان جفا ... | سر دولت و بخت داودی
بشرع و ملت در ... | بتو رتبت موسی ...
گر از ما ... | غنباری بدل بود معدود ...
ترا زیبد این حشمت و ملک و جاه | کر هم پر رای ... پادشاه
وزیشان ... کشف سرّ نهفت | بدل هستی شد که ناید بگفت
ازین سان شده ... | شه آن شوکت او کی ...
بگیتی در ... کس ... | بر او ز عوامان شر و شور ...
ازو چه ... راحت شده | دل و دین ... راحت ...
زنید ... مردم بهر رای ... | ز هر سو همی بود ...
بود افزود ... درخشان ... | ورزان گونه بعدل ...
ورزان گونه بعدل و ازان ... | بگوز ... پرسش ... اشتی
بکس برزگس ... بهشت | ...
بجای کو در ... اشتی | بجوز در ... پرسش ... اشتی

همان مفلس کاوکش چون نفس | مرین خواجه را بود فرزند خاص
بمیری خواجه زاده و شادکام | نوای خرد او به بخت خرام
کنون بهر گاوی که گشت احتیاج | ازین گونه شد بادی او رواج
زبس گو بجو آمد بخت او | زحق بحر غیرت در آمد بجوش
وزان گونه در داد بر بهای گاو | مکردی بسیدادی این کار و کار
کنون چون ازو نامدا نهانی | بلی سر او کشف گشت از خدا
برو گشتن هست زنیان ... | زن و مال بر خواجه زاده حلال
بر آنچه زکین و زبیر فاش کرد | نکالیک باز از خود دیش کرد
جوان مردوان دل پر نیاز | زد او و یه مدارا کشف راز
بر ... زاد و انکار و ناز | ز تو کار تصدیق کرد ... نیاز
ز تو در جهان کار ... | بر چاره یکی چاره ...
بسنگی ... گاه ... | چنان کو ... تو نکوش ...
بسی تو اطراف گیتی ... | ز دین ... هست ...
وزیکارت امروز ... | رعاشه ... دولت ...
درین راه ... | غمکش ... دست ...
بگفتا این ... تیغ | ز ظالم ... سری ... تیغ
وزان بعد ... | ز بهر ... بدل بود ...
همه حشمت او ... گرفت | جفا ... ستم ...
بهر شهر ... | سر ... در ...
همه ... | کشش ... بدل بود ...
ز بیرون ... روزی ... | برد ... بافی ... شاه
 | سزاوار آمد تخت شهی
 | اساس بزرگی ... نهاد
 | رسوم ... کاری بهشت
 | بکس یک سر مو ... نبود

بیرون آمدن داود از شهر بصورت درویشان و سوال
کردن از کار و احیان که در شهرهای در مردم از داود
... باز و حوالت شدن ... بزرگ مانی ... بسبب

ورزان روبه رو درون نکی | کرد و ... از کس ...
بروزی کزان ره ... داشتی | بپشینه ... تن ... داشتی
چو از ... کار ... | ... شدی ...
همی گفت کز ... شهر شما | چو آمین ... پیم ...
همه از سر صدق و اخلاص دل | ز ... بحکمت ...
نجو ... ازوی ... | بهر ...
بگیتی ... | گرد ...
کی روزش ... | ز مرد ... شادی ...
ازو هم ... حال | کر چند ... نقش ...
ز عیب و هنر ... | کز ...
بگیتی ... | سزاوار شاهی ...
ملالت گر ... | ولیکن ...
چو داود ازین سخن ... | شما ... حقیقت خویش
ز توفیق ازین گونه ... | گر عیب تو بر تو ...
همیشه ... | سوی خانه ...
... | و ...
... | گر ...
... | ...
... | ...

... شاه ... | درین ... شاه ...
گر ... | ...
... | ...

بگفتم این سه اصل تا بی شیدی / و زور است کرد او ز رو دهی
زوجی کز و در فشانی بدرشها / کوری و نشان کار زنی پیش
ور و قوی بود آن نگار / کرد و یکی شب از جمله کردنی
ببلطف بپسیح سوی شهوت زنجیر / کرستی و پستی بود روی پوش
نکاح بهت اصل وجود همه / رسد مایه جود و سود همه
زانست گشته حقایق بکام / نشد کار معنی ز صورت تمام
و زین رتبه هم تخم این نشئه زاد / ز آب نکاح است در برگ و بار
در امهات هستی و باشد جماع / ز فاعل بقابل رسد بی نزاع
رغبت نهفته است کار جماع / بکردار درویش و صورت نزاع
زن و مرد را از پی ننگ و عار / بشکل سیاست کند سنگسار
ازین پیش با هم در این و محال / ولی زو نهفته شده در ملال
ترا هست چون هست این ولی ای / بجز راه نفس حریص نگاهی
بهر لذت از نفس پرستی کام / همی بود ازین کار شان ابکام
نود و نه زن از وی بهر مرد / هوسش ز شهوت بدل بود

مبتلا شدن داود علیه السلام بعشق زن اوریا و جلوه کردن حقیقت بر داود در صورت مجاز و بنکاح در آوردن او با آنکه نود و نه زن در حرم داشت

بروز نسیم در حرم داشت کار / گر از فار بر آب شد و نگار
نود و نه حرم داشت حوری سرشت / همه راحت افزا چو باغ بهشت
بدین گونه تو تا بشام و بام / همی بود زنان جان فزایان بکام
همه وان از ادب با جمالی آن / زمش از ترحل برده پر از بهشت
حق از رفته و عرف نادیده باز / حقایق شده پرده دار راز
نگاهی نه از عقل با نفس کل / ز بستان اگر آن شکوفه و گل
نه میوه ای نهال تن ابتنی / بر ساز گشت ازین آب و ترنجی
بگیتی کس ابرو خرد ادبست / یکی ذره بیکار ازین کار نیست
چو عزت فزون آمد از پیش / گر احکام گرشته در این پیش
و زو بهر حکم حلال و حرام / نهاد این سیاست پی خاص و عام
تو گر زمره ای سلوت افزود / ز اسرار این کار در پرده
ببین اگر پیغمبر از آن هوس / بدو سان آمدی بجز شهوت بکوش
قیاسی کن از جمله داود را / گزند ار چون بود این بود را
ازین جست رخ بود و داود / نیابد و آن بوده صد کرد
نه نیک است از دور راهی نشست
جه بهتر پیرا زود کف مستمند
گر نام هنرمند ز خود نشان
گر در خانه نرگس پند حال

گر از کس گرو و نصیحت بیوش / وز آن پس چنان آمد از ویکان
چه چاره داروئی تو غرا از ضیا / چو از عشق بیچاره کش دل
ز سر مایه مرد بی سود است / ببین اگر داود با عقل و رای
چه کل مرادی در آمد بیار / جانخواست از عشق شد مبتلا
می بود در عرض جا جات خویش / همی گفت کای جانم از تو بکام
به کوه از تو بجز شنیدم / ولی از تو دارم سوالی جمل
بهر طاعتی بوده ام بر دبار / همه طاعت آن نیاکان خویش
نه ز اسحاق و یعقوب و یوسف نجهد / از ایشان بجان و دل پر زیم

جو تقدیر حق خواه از کس کند / به وجب پرده اگر تحصیل
نگاهی کشد مرد را سوی زن / بیک سوز عشق بصد جای
بعشق از دل اول بر دل خوش / گر بی عشق نباید بکرد دن علا
جو شفقت ز بجز دست قضا / ز بی تو نشاخت ارتن مام
بمرد و رای او گر معشوق / گر از پرستش آن کامم جمل
وزان عشق اندر سرا کام / نهادستم از عهد بر فان خویش
سی با حق اندر مناجات خویش / بطاعت گرا فزون نیم کم
من از فام اگر خود و فرو شنیدم
من ای پاسبان ز تو و رنج نگار
نیم از تمثیل تو گر جهد

ولی زان بود ای که در بزم خاص / بریشان ز تو یافته خاص
ازین بگفتم یارب ازو هی / چه باشد که گنجی در آگاهی
من آسان کس گنج تو ام / بکس کنج او بر نجی و دو ام
و لاد و بلا و بلا و ر و کاست / او صل او رسد کو هم مبتلا
هم اسحاق از ذبح شد مبتلا / پدر را از آن غم پدر بلا
هم یوسف گر که گو دران تابوت / چه سان شد ز جام بلا نوش
تو زین بستر عافیت کرد و جواب / ازین پیش زاده جوی ثواب
چنین گفت کای داد گر با شهان / که داردم ز تو سر بر خاک زار
تو داود بی هران قوم و روز ولا / مرا هم بیک در و گر مبتلا
چنین گفتش ایزد که ای جان من / ز بنده و بلا خواستن عیب را
دگر گفت داود کی کرد گار / مراد از تو جز درد با درنگار
مراد و تمنای نهب نوبلا / بلا و دگر من عاشقم در بلا
خلاف روز کیک فتنه از راه او / گر تو آن آفت وقت وجاه نیست
عمان روز را در روز بهشت آن / وزان بود از سپری در سر پس

من از بزرگان یکی بیش نیست / ز ز نام درین کوش بر پیش
چنین گفت ایزد ببر و در جواب / که ای جان تو اندرین غم بتاب
بیا کاملت از بلا و بدرد / بپروانان بلا و بدر و اند
خلیل من از نار نمرود رست / بدیدار خو اندی از آن سر گرو
بیعقوب من هم بدرد فراق / درآمد بهو صبر افزای
وزان پس که یوسف ز زندان رهید / نگاه و بزندان شد ز بند
بداود در این محن شده نوش / ز غیرت بر او آرد از دل خروش
من هم بلای رسان ای کریم / گر از تاج دولت رسید بر کرم
چو داود از تو باشد روانم / تو ای دل مبتلا هم تو باش
من عافیت خواه گردد ز رنج / نه بر خود از زر و رنج و شیخ
من گر تو جام بلا در سرت / بلا ازو و صد عافیت بهتر است
تو گفت این خداوند گفتش گرامی / کنون یک بلا بر تو آرد کمین
حذر کن از آن بود ز بر به نهان / گر از تو گر و دل از غم بکار
در آن روز ز دهش یک خوش / گر زد دل اگر دو بدان فتنه پیش

فرو بسته در بر رخ داد خواه / بر او پاسبان گشت خیل سپاه
درین بود تا دست بر و قضا / از وکرد یک شورش انتها
بو مرغی کی لعبت زرین سرشت / زلعبت جو حوری بیضه بهشت
دو بال از زبرجد دو بال ار عقیق / دو چشم از دو تا قطره آب عقیق
بر و بر پرینجا رو هم خیال / فرو زان ز زرد سبز و صد خیال
چنین مرغی از دلربائی بکام / گر بود و هم دوم تنهائی مدام
پیمبر دوی با دل سخت اوشنا / بحیرت در و دید پرتخت هوشش
بپسندد مردم بچشم آن شگفت / گر و شعفش صبری نشد بگفت
بسیار او دست و لی گشت دور / گر او پیش و بشتاب عروج
کششام از آن سهر در او نشتاد / و گر تنها که و صف به باد
جو داود بر بام مسجد رسید / همان مرغ از پیش او بر پرید

شهوت و دل تواز توریت در و شور / سرود ی نفودی ز جون بود
نشان شد ز شهوت و از جوش / یکی مرغ بر روی زر روی جو
ز نظاره پس چو جلوه فرسوده نام / ز نیک و روی دل شکن و دام
سر و سیم و دوم از شک تاب / بمنقارش آن سپر ز خوشاب
نهر برگه و رنج و از یش بود / او به صد گونه زیک سایش بود
در آمد بر او نوامان زربو / و روز او ز ر اکند و دل خزو
چنین خواست کو را در آرد بدام / که هر دیده دور گر دد او ز دور بکام
همی گرد و پستی سوی او دراز / همی جست مرغ از بر او بناز
در آخر ز مسجد در آمد بیام / پیمبر به بنال او در خرام
حقیقت ملبس برنگ می ز / نهاد و اندران ره و دوتا ز
پیمبر که آن شیوه دلی او شناخت / به بنال او دیده همراه او اشناخت

[illegible]

در آمدن دو فرشتگان بصورت دو خصم نزد داود علیه السلام و شکایت کردن یکی از آن دو از دیگری که برادر من نود و نه میش دارد و مرا یک میش است و او میخواهد که آن یک میش را نیز از من بستاند و حکم داود و آگاه شدن داود علیه السلام از مقصود ایشان و بتوبه و استغفار مشغول شدن و گریه و زاری نمودن

[illegible]

بدانست داود کان سرزنش [illegible]

نفیس شد [illegible] ز آتش درون

بدانست کردی زرد [illegible]

دل مهر [illegible] بر آمد [illegible]

ازین جرم دولت ز رفتش به پیش

ز سوز جفا از درون تباه

چهل روز [illegible] نگاه

همی گفت از سوز دل وای من

به آتش [illegible]

هم اکنون تو زین تیشه [illegible]

[illegible] تو تیمار [illegible]

الهی تو دانی که من در بلا

فرو رفت [illegible] گناهم ز کوه

فرو شوی از [illegible]

ز بنده اگر زلت آمد درست

[illegible]

ز نیران تند تو [illegible]

[illegible]

بمن هم درین [illegible]

بزن آب عفوی بر آتش مرا

[illegible]

[illegible]

تن جامه سوکواری [illegible]

در آن سوکواری [illegible]

[illegible]

در پذیرفته شدن توبه داود علیه التحیة والسلام

هر زمانی گر بود در خواب کان [illegible]
در سر هر ذره بود از تو آید پدید [illegible]
همچنین گفت داود کی در دل [illegible]
نامه در عالم کم [illegible]
[illegible] کار را زان مرد [illegible]
همچنین گفته [illegible]
[illegible] از بهر اکرام [illegible]
[illegible]
بگویم چو سید [illegible]
بگفت [illegible] آب [illegible]
[illegible]
وزان [illegible]
وزان چون [illegible]
[illegible]
وگر [illegible] از ما [illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
چنین گفت داود [illegible]
[illegible]
[illegible]
بگفتا [illegible]
وزین [illegible]

بجا کار [illegible] دیگران
گر ز چرخ [illegible] آمد بشور
تو [illegible] وصف کمال
[illegible]
[illegible] از فضل خود [illegible]
[illegible] عالم تو [illegible]
[illegible]
گر از حاجت خویش [illegible]
[illegible]

[illegible]

همانگه ز ایزد برو در جواب
از آن پس که از خصم او بی امید
زبان سروشش آمدش از نوید
دگر بر تو از ما عتابی نماند
ز تخت شهی باز بایدت نشاند
پس از خصم بشنید و اینجا جواب
چنین گفت ایزد و از کرم
از و بر تو خشنودی همی زود
از آنجا که چشم و دیده گوش
فرو رفت اینها ز اعمال آن
بگویم که بهر تو این سود و ما
همانند هم ز تو جرم گزند و گل
بر آمد از و دل پر زهر

شرح احوال داود علیه السلام بعد از مشغول شدن او به شکستگی از دو فرزند دون طاعت و عبادت و فاذ و نیاز

بیان آنکه این مذلت در زاد و داود علیه السلام نبود نقص نبود و آنکه عین مصلحت و مقتضای حکمت بود و اشاره بحقیقت در صورت تلاش فی ای ذل از دست او ربوده و داود را در عین تنزل ترقیات غیر متناهیه ارزانی فرموده است

ظاهر شدن آثار حکمت و نبوت از سلیمان علیه السلام و حوالت عهده ساختن داود را علیهما السلام والتحیه

ببستانم از گلهٔ گوسپند ... بتقصیر این جمله آمد گزند
مرا بود بستانی از باغ و کشت ... ز بستان که یک روضه از بهشت

ز بر میوه در وی بخشش همی است ... ز هر دو نهالش بر و فرهی است
بشب ره زدی گله [illegible] ... ازو خورد هر چه کار [illegible]

کنون آنچه تاوان ازو دوستان ... که در ره تویی قبلهٔ راستان
وزیشان بداود [illegible] داد ... چنان شد در آن داوری اجتهاد

گزیدش از آن [illegible] انتفاع ... مرا [illegible] دستور [illegible] نزاع
مرین یکی را بباغ و دیگر گله ... مرا ور [illegible] باغ در حوصله

بقیمت برابر بگیرند مال ... بیاید بچوپان ز نقصان زوال
ازین گونه حکمی که زد شد نگار ... دل هر دو خصم از غم آمد فگار

ز چوپان سر باغ و در وی نبود ... که آهنگری کار در وی نبود
همان مرد دهقان [illegible] بهشت ... بگله چرانی بیازید کشت

دو غم دیده ناکام ازین داوری ... برین جمله گشتند از هم بری
ز مجلس چو رفتند در بارگاه ... که هر یک نگاری بود [illegible]

سلیمان همانجا در بارگاه بود ... که در خدمت [illegible] آگاه بود
بپرسید ازیشان [illegible] ... بفرمان شد [illegible]

بگفتند بر ما [illegible] غمین ... ازو حکم گشته چنین و چنین
سلیمان چنین گفت از سروری ... گر کرد [illegible] چنین داوری

ازین بر شدی حکم ازین کار ... که بر هر دو [illegible] آشکار
کرم [illegible] شرم [illegible] کرد ... نمی کردم این داوری [illegible]

چو ایشان شنیدند ازو این خطاب ... نمودند [illegible] داود شتاب
بگفتند کای رهبر داد و دین ... که هستی بهر کار بر ما امین

سلیمان که بود [illegible] صواب ... بدانش دری خوشتر [illegible] خوشاب
درین داوری بود [illegible] قبول ... ازین به [illegible] حکم دارد دل

بنزد [illegible] داود کان کامکار ... درآید [illegible] که از اختیار
سلیمان بخلوت [illegible] داود را ... خوی افشان درآمد چو گلنار

بساط ادب بر [illegible] داود [illegible] ... [illegible]
بدو گفت داود کای جان [illegible] ... کرم [illegible] دانی و هم نیک رای

ازین حکم [illegible] ... بیان کن که تا [illegible] رای
بگو تا [illegible] شده است [illegible] ... که هر چه تو دیدی در آن هست [illegible]

سلیمان ز شرم پدر در جواب ... ز تاب درون از خجالت جواب
نظر بر زمین و فکنده [illegible] شرم ... همی گفت در زیر لب نرم نرم

کرم [illegible] تو باد ... برین حق [illegible] رای تو باد
تویی آنکه از حق [illegible] ... بهر داوری [illegible] صواب

همه خلق خصمند و فیصل تویی ... جهان جمله مجمل مفصل تویی
تویی آنکه از حق [illegible] نور ... فروزی بتوریت موسی [illegible]

خلیفه تویی نایب حق تویی ... همه بسته [illegible] مطلق تویی
بر تو که باشیم [illegible] ... نهیم آب دعوی بجوی خلاف

اگر [illegible] گوید ازین شمار ... کریمی تو عفو اندر او در گذار
چنین گفت داود کای کامیاب ... ترا کی شود میل [illegible] صواب

[illegible] که حق [illegible] شرم ... در اظهار حق جای آزرم [illegible]
بگو آنچه دیدی درین مصلحت ... که امروز این کار فرمان تراست

سلیمان تعلل کنان از ادب ... همی بست مهر خموشی بلب
[illegible] نام خدا [illegible] ... [illegible] از سخن استوار

سلیمان بسوگند [illegible] ... ازان گنج سربسته بگشود بند
چنین گفت کای [illegible] ... بگفتی خطا [illegible] از هر جهت

مرا [illegible] ... گر آن گفتن [illegible] قبول
همانا [illegible] بود [illegible] ... گزیرش نماند [illegible] انتقال

یکی امسال دهقان ازان گله ... نهد [illegible] در حوصله
خورد شیر [illegible] آید بکام ... که نقصان او جبر گردد تمام

هم امسال چوپان ازان باغ و کشت ... [illegible] باشد [illegible] بهشت
بتقصیر کاری کزو شد نگار ... بیک سال نقصان شود بر کنار

چو سالی برآید برین [illegible] ... رود [illegible] هر یکی در پی کار خویش
[illegible] ... [illegible]

جدا [illegible] ازین سخن گوش ... تو گویی که از جنبش آمد خروش
[illegible] ... [illegible]

همان [illegible] ... [illegible]
ازین گونه حکمت ازین [illegible] ... دل خلق عالم بدو شد رهی

وزین سان [illegible] ... ز حکمت بشد ظاهر آثار او
بنطق آمده [illegible] روزگار ... [illegible]

بهر یک یکی طفل [illegible] ... [illegible] بهر یک دل و جان [illegible]
قضا را یکی گرگ [illegible] ... [illegible]

همان [illegible] زن [illegible] تیز ... تن طفل کرد از جفا ریز ریز
میان دو زن ماند طفلی [illegible] ... [illegible]

زنی کز میان بود مهتر بسال ... [illegible] طمع در [illegible]
بدو گفت [illegible] ... [illegible]

[illegible] آری [illegible] نزاع ... [illegible] طفل [illegible] نزاع
[illegible] ... [illegible]

همانا که آن مهتری در جدال ... ز کهتر [illegible]
[illegible] ... [illegible] طفل [illegible]

[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

سلیمان ازیشان بپرسید باز ... [illegible] راز
بگفتند حالی چنین و چنین ... یکی شاد و دیگر بجان غمین

[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] شد تباه
سخن گر ز سوز دل آید نخست ... [illegible]

سلیمان [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

بگفت [illegible] ... بحکم دگر می شوم کارساز
چو بر کس [illegible] که حق ز آن کیست ... ستمگر [illegible] جفاکار کیست

[illegible] این طفل را [illegible] ... دو نیمه کنم تا کم و کاستی
بهر یک دهم نیمی از جمله جان ... [illegible]

سلیمان چو برداشت تیغ ستیز ... ز مادر برآمد یکی رستخیز
چنین گفت کای [illegible] ... [illegible] تباه

[illegible] راستی [illegible] ... تمامی [illegible] که حق ز آن اوست
برین [illegible] حکم [illegible] ... [illegible]

خدا را [illegible] ... [illegible]
سلیمان از آن داوری [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ظاهر شد آن [illegible]
حق [illegible] داود [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... بگلزار دانش گلی بشکفت
[illegible] ... [illegible]

همی کرد [illegible] حق پی رهبری ... [illegible]
ولی عهد خود ساخت [illegible] ... [illegible] خویش

ازو در خلافت برآورد نام ... [illegible] ملک جهان را نظام
بروزی که او گشت رحلت گرای ... بشاهی ازو شد سلیمان بجای

جهان گر سراسر [illegible] ... چو مرگ اندر آید چه درمان کنی

در وفات داود خلیفة الله علی نبینا و علیه السلام

زین شیر خو گوزر و بر کار
نه دل بر این توده خاک بست
ببین زانبیا بود و بنهاد پاک
وزین کو نه داد و فرخنده فر
یکی روز آن پیغ رحمت نگار
ممثل بشخصی شده عزرئیل
یکی بانوی بود در آن فیض تاب
خدای کس اینجا کرد این نو بنا
کنون هم همان گوی تو زین سرای
بر او پیش از آن کو در آید بتو
بپاسخ چنین گفتش آن کامگار
سرتیپ نام از کسی کو بسی سیم
از آن بانو و فرخنده بخت آمدم
همین دم خود او و آمد برم
وزین بودگان مهتر راه دین
هم او و بانو در آمد بتخت
همه بر جو در شد بر زبر بر
همه بر شادی از و دل گشاد
ز جایی کر از وی بپا پا گرفت
ببغض از وی وصل بر بخت بود
همان ساقی از یکی سر زد نوش
وز او جام و فنا شد کام
بشه ملک معنی ز تخت تخت
سلیمان بر آمد بتخت شهی
بمیراث بر بود در ملک ۹ ز

چه پیچد و را شد بر او گوم
کرا روی نه زن کام گیر و بر گ
جهان بر باد اهل بیشد نگاه
کر بو دشمن بر اطراف گیتی طبع
کرا زو پس جان شود از خود
بهاد و اندر آن خانه یک تنائی اهل
همه در بخشش بصدق پیچ و تاب
دوم خانه خاص پیغمبر است
بزاری و زاری در شستی کمی
ز جنبشش بگریزش بر آید بتو
کرای ازنست دل بی مر گم
نیم من جود در خانه گان دل اندوهم
که گفتار تو پیش آمدم
زر او تو این در پیش تو کمی
بر آن رفت منزل ز نو حسین
بر او بر شمع و آنگه دو ادراک شب
که بر روی خنده او جفا و درد کرد
در آن او درش انبوه ز مهیایش سرا
یکی آتش شوق تو در وی گرفت
گهی طفل می خواست گاهی آب و
از او رخت هستی بجنت کشید

جهان و جز جلوه گرش نه بها
وز نوشه جهان از نو فزونها
بدو کار صد افزونی آمده بار

کجا رفت جمشید و کو جام او
ز گیتی اگر استواری بدی
نه آدم از این دام دیده گریز
ببین تا از و در سرانجام کار
بر او پیش از این صورتی از کرم
همه اهل خانه از و در نفور
چه گفت بر کو کر گیتی
مرا هاتف شده دل بدو او نهند
پیمبر همین دم در آمد بکلخ
همه خویشی از در رود از دم کرم
تو از من بشنو پیچ اندیشه
نشان خطر نیست بر دل
سخن گفتن تو بر خوی تو شرم
مرا کار بر او نیست کو او دور است
چو مهمان نخوانده ز و در گشت
بگفت او کی شده بدین در دیگر
جهان خاتمش روح بجو و در
نیوشیده از و چند پیغام او
وز آن شوق و دوری رسیدش ز دل
بر طفل گران سر گران از سر آب
ز نو پیر ز تن جدا و دو آن

قصه حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام

کرد او و دور او چون درین پیچ و تاب
دل عهد بر عهد پیشش کی بود
نخستین در نبوت سری آمدش

چو شد زان پیشانی انجام او
پیمبر آن پایداری بدی
نه خاتم از و در امان از ستیز
که بسان بجنب او اهل برگ و بر
سوی او در آمد درون حرم
ز وحشت کمان زنگانه بشور
وزین خانه سر داد و از هستی
ز نامحرمان تن نه دیده و گر نه
بتو تنگ ساز و جهان در فراخ
ز من پند بشنو سخن خوش کسی
که نزد من آنچه کس نیست تاب
نیابد بره پیچ مشکل مرا
ز من سخت دل در هوای تو نرم
که از من بدو هیچ آیه کی
بر زنگه در زیر تخت نو دید
بگفتا که اینک نهان زیر تخت
وز او گشت در امر حق کام جوی
وز آن خانه گشت بر بام او
که از هستی خویشتن شد قبل
در آمد سر عشرت از وی بخواب
بعمر زه جان سپرد و شد بناز
که گیر و جهان از سلیمان نظام
ز جام فنا سر در آمد بخواب
بشاهی ز ملک جهان شد نمود
بشرع و بدین سر در آمد خوش

از و در امر موسی بحق راه
ز حق پایه بود کش تجنت سرا
یکی ره کجی و اصل اصل اصل
همان دیده و در فرج و جلال
فلک هیچ جز گان رنگین گوی و
بسیط جهان مسند خانه اش
بحکمت در مصلحت قضا کامکار
بشاهی در از زندگی داده او
بمحراب طاعت جو شمع سوز
ز نور فروزنده ای فرخ نخج
برو روز کرد آن که فروزی بش
بدست خود آن قرص بر دار
در آن روی آن قرص مهرا آتش
زمهر آرزو مهر آرزو در امان
فرو رشته از نوده ای بنگی بود
ز خاک سیه تا بچرخ کبود
بر کسی در آن کشایه بال
فضل مظهر نام وصف حیات
قبیل آمده مظهر نام جود
بموسی چنین قدرتی در ظهور
به آدم بر بود پیدا اندر کمال
یکی دیده و اندر صفای صفات
ز مهر وصف حق مظهر نام شد
سلیمان از آن شان بنوشتی
خود داشت کو راه حکم تقضا

در اطراف گیتی در آمد نگار
وز و سایه از تاج پیغمبری
بر وی و کر حاکم حکم فعل
بدین پایه در ظهور کمال
فلک در فلک آن زمین کوی او
بساط زمین فرش کاشانه اش
بحکمت در او جوی جهانی براه
بطاعت بدی روز و شب استوار
جهان بود از نور او فروز
بگیتی نخوردی بجز دست رنج
دو قرص جو از کسب روزی بش
بمسجد بر خود آنگه و خشتی
وزان هم بهر قسم آراش
بدوش سخن از زمین و زمان
بهر رنگ شد کار دنیای او
لقب های او بود هر که کو

ذکر عظمت ملک سلیمان علیه السلام و کیفیت تسخیر او دیو و پری را و هر چه در میان زمین و آسمان بوده از وحوش و طیور و غیرها

جهانی بدو در نیامد نزد ور
بدو گشت خلق جهانی حیال
چو کیفی ز سر طی و نقش صفات
بنزد و کار هستی و را نام شد
کران خوان خاص آمدش فرخی
بذات اندر از شاهی استغنا

بشرق و بغرب جهان کهن
سراپای ستیش فرخ شده
بتاج فرات بغرب اتاج
فلک جهان نایب حق شده
همای جود او زوج فوق سپهر
جو ار کس بگیتی در از او زین
سخن جسته از وی شهنشاه
بجز فانی در شهان از
ز نوری کر از وی بر او زنی
ز زنجیل بافی بزرق حلال
دو قرصی کران نان کو آب
جو بودی فقیری ز دل اینک
از آن نیم نان در قناعت خوشی
بنیاد نهاد او و کرد و جدا
ز آنکس کاندر الطو ار خود داد سر
ز حق مظهر نام هر اسم خاص

بعیسی ز جا از آن کام بو
یکی مظهر نام اسم مسور
که بهر و صفی اندر کمال
بدین گونه هر یک از شان کو بو
ز حق خواست کو را یک وصف خاص
بیک آنکه آن خواست هر کمال

ز احکام توریت شد کن مکن
سر ملک و سر دار دولت شده
شده بر زخی از و سود و خلاج
ز حق حاکم حکم مطلق شده
نشد سایه گستر بدین کهنه دیر
شد و شهریاری نداد
در و نزد و ده نهاد و دو اشتی
گشتی تن او زر هست ساز
شب تیره چون روز روشن شدی
بهر روزه از نو بدی در زوال
نبود و رنج اندر زدی از نام مهر
نشستی بر او در زدی نیاز
تن اندر نهادی بطاعت کمی
ز حق گشت بر باد فرمان روا
ز وحشت بدو رام شد وحش و طیر
یکی بن و بود اندر و اختصاص
بتخت خدا وی در مقام کمال
شد و تا بنیش یکی از کمال
کو آن نور پیش آمد فلق
کر این وصف را مظهر نام بو
بها که آن خبث از او بنوز
ز جاه بوده در شد دلیل جمال
کمالیت از وصف خاص بود
بود در ظهور با حض اختصاص
که در وی بزرگ نامه جمال

بوی نیز به عاص گرگ بهشت — به تا فینی زان ابو مسلم بر اوست
ور اینجا چه نامه ازو یادگار — تو از کنه فهمی شو بعد کار

حسد این زمان بود این آن — ز شرکت همی بر همی در عبا
گرفته همی زان دعا اختصاص — بر روزی شده شد یکان یک خاص

بگویم همه ملکی که هرگز ندید — کسی را نبود است این گونه مهر
بروی زمین هر چه شهرت بود — ز شاهی آن شد همی کام او

ز مشرق ز مغرب از شهر را — که بروی کند زانکه شاهی را
جهان که خدای خواد و جهان — همه و کس از آشکار و نهان

پی شه اسلام و دیوار زین — چو گردون همی گشت گرد زمین
بهر جا شنیده که از شاهی خبر — بکوه و به دشت و بحر و بر

برو تخت ساخت کردی خود — بر آورد ی از وی و ما راز نهاد
وز کس با یمان شده مستی زمین — از و زود کشتی بر بحر زمین

ز هر گونه آزار ی عشم همه — همان ملک بر وی مسلم بدی
به ایران زمین از کیان آن — بلت گرای در آمد امان

وزان روز شه را نگاه خوش — سپهدار رستم طوس
بنا کام از او دین گرای بد — وزان دین دل عزوا ... ی

به بیشان ز انسان گروه ... — مسلم شد آن ملک مرزی
سلیمان چو بنشست از این ... — وزیشان همان کو دکس شد نگار

بکیتی در آمار وزد نو بری — بنو دی جهان ازو آدمی
بدوزی گرام شد ای ترا — وزان جنبان شده دل از نم نگار

همه بود بازدی در مساکن — به آباد و ویران بود بد تا کش
زکیتی که ما آوری و اشتشار — بگویم همه نامر ... و اشته

ز هر داد و نیکی و دیوان — بر دم بگویم همه شد سر شت
ز هیری که رستم به پیم و امید — هم دیدی زنانه و دو سعید

بدان روز با زور هران تاب توش — ز دستش همه جام جفا کرد نوش
همان و بستان کیو مرث دیو — کمان کشتن او بر بزرگ دیو

کنون هم همه و زمینهای دگر — وزان قوم از زهد سد شد شود
همین جا بهر کس که داد و داد — شو نه از تن خویش پیکر تا

همه کرده و زنده رس سرشت — ولی گونه گونه نه زیر پاد رست
کمی لطف داد و کمی بر کسی — کمی خوی نیک و کمی خیر کی

خورش داد و دان یک زپاک بید — هر یک ببوی شو و سفید
تما که بایه بود است بود — کمی زاتش صاف و دیگر ز دود

از ان تیره شهاکر دی همه — شو و صید کرکان به هر برکه شت
گروهی که از تیرگی ساده انده — ز آزار و درنده آزاده انده

وزیشان پری زاده گشت — که در خوب روی فرشته دش
بر دم فرونت از ز همه ی — وز خو پذیرفت آدمی

وزین گونه خلق ملک جهان — بر شکر از وکشه نهان
دران روز جمله مرشگار — وزیشان گرانش بد کو گار

برای سلیمان حشمت فزای — جهان گشت فرمان زانی و جای
گران جمله اصناف دیو و پری — در آینه با دو بعد ز مان پری

موکل شد از حق بهر یک از آن — ز جنس ملایک یکی قهرمان
گرفته ملایک جبال ادت — کمی آذ با تیز آتش بدبت

همان دیو که سر فرود ی نگار — وز زنان مدی ورد و فا جان کند
فرشته با تش بر و تاختی — وزو نقد پستی بپرور ختی

بزن کو زآن جمله خیل از کرو — مر او شد نداز علامات تو
همه در او ... ای بر و با — شد همی خوانش فرمان

برای سلیمان بسان سروش — زو در با ملائی رسید ی کوش
گرودین نهانست و ... — تو با دیگر کی ی ... اختصاص

سلیمان پی گنج نادیده رنج — نهادی ه پیوان روز ... گنج
بنو اهی ان چنیان نگار — شده مدی زان ... تو در با نگار

بهر یک ازیشان و ران جنب و جوی — ز دون گشتی آب مراد ی جوی
کهرها گرفتی جو من و زخن — گروه خیره گشتی دل مرد و زن

بکف بسته دریای عمان — پر صنعی گرفت شنید و کوش کسی
سپرده زی آنهای زن زان — و گر روز هر با شده بوی زان

همان گونه آن جهان که خداوند — دل کوه و خارا شدی در ...
بگنجی که در من زر او ... — نهانست گنجی که را کیفیت

زر و سیم بچه پرون ز شمار — گهرهای باشد چند ی ...
هر ... شدی باز از شاه — که کره او کنده ان اشتها

از ایشان به پیل و کلال ... — دل کوه و خارا شدی ...
بروان آمدی زر و گهرها از آب — جهاک پستی بر ده از آفتاب

ز لعل و ز با قوت ... — گر او دیده زان کوه چشم کسی
زر و ... ان کرد و را ... — فرو و زر و سیم از ... ه

زیرکی کو و گیش تیغ بر ... — فرزین پر از لعل و کو ... ی
وزین گونه سر کار ... — زان قوم و نسو ... شده ...

بنای عجائب و ... — گر آو ز آن ماند باتا
همان و کهای زیگ با ... — که او صد شتر دل ... ک

همان کاسههای بر ... — بنا گزکی بر ... دام ...
بهرین خدمت ... — همی بود هر روز فرمان ...

و زین کوه با او همه وحش و طیر — بفرمان که گذری بر ...
ز مرغان هر ... — بسیران ... ی ... عال

وزیشان بهر روزه صد کاروان — سوی نوشدی ... ی
و بادم از یشان ... — گروهی شدی و ... یک گروه

زیر ... گه شته بهر سر زمین — ز مغرب ز مشرق از روم و چین
بگفتار ... ی گیتی شکار — یکا یک بر او شدی شکار

سوی گرشان خبر بیافتی — بنده بر آن کارش ساختی
وزین گونه ملک جهان ... — ز آفات فتنه شدی با بیان

تو گیتی بر ... ارعیت ... — نگار رعیت رعایت ... ش
جفاکار کس ... کس پسندش بنود — که بر جفا کو که ... ش بنود

جفا پیشه را شهر ... یاد — تو گر دون گردش ... یاد
کن او بخت با دیش ... — در دو بر کونی مباد و ... بخت

ستمکاره گیتی بگویم ... — گراشار ... ی برآورد ... گرد
تو تا پای از مردمان ... — جفته و زمان اوان ... ت

مثال صفا ... — زمای اندر او ... جناب
شبا نیست شادی ... — بهر دم ز میشی ... پوستین

اوری سیک ... نهاد و آن شبانی بکر — برو و زن ... چیانی ... کر
بسی تا مردم ... بال — همه چیان ... کشتی ... بال

همه ... — اور ونهاد ... ی ... ش
... — کمان و تن ... با پیبانی ... ی

... وشش از یک ... — ... ز گر گ ... ش
یکبار و زین قوم بی انتظام — گسسته شد از فتنه و ... نظام

گاه ان ... سلیمان ... کو ... — ز فی ... بر آورد و با ... ز نهاد
تقع ... — به ... ستم کرد ... کوهی

بهر بحو ... چیدن از دست ... — بر و بر شاخ ... شود فرع ...
سلیمان ز مرغان ... — بفرمان کند ... ی ... شکوه

گروهی ز مرغان با ... — برو سایه گستر شده ...
بهر جا با ... و ... — همه ... بیابانی ... چو

بتعد ار شکر ... — زایزد ... مرغان ... سایه ...
ز ... وز ... — همه پر به پر بود ... سان

همان ... مرغان چو ... — ... ز ... آمدی ... خلاف ...
هم آگه از آن ... همه ... شیار — همه با هم ... سایه ... نگار

همه آنجهان گرد ... [illegible]

که یک نقطه خالی نماند ... [illegible]

بهر جا که یک کوه و یک چشمه بود ... [illegible]

[illegible]

چنین این همه دولت ... [illegible]

از این گونه ملکی خداوندگار ... [illegible]

سلیمان ... [illegible]

بعلم و بحکمت ... [illegible]

ز مادر چنین ... [illegible]

کنون ... [illegible]

صفت نگین سلیمان علیه التحیة والسلام

[illegible]

صفت تخت سلیمان علیه الصلوة والسلام

سلیمان ... [illegible]

صفت بارگاه عام و ایوان سلیمان علیه السلام و داد[illegible]
و ایستادن انس و جن و وحوش و طیور و دواب

[illegible]

صفت سرای سلیمان علیه السلام که از رخام فاخر بر که خفقه
از آن آراسته بود ... سیصد تن ...

[illegible]

بیک بار ازمی ... [illegible]
به روز فیروزی آمد [illegible]
ازان صد نهانش [illegible]
سلیمان چو دید انجمان [illegible]
همه سر چنین بود کان [illegible]
همه در رسید و بجد کمال
بگوی کرد و کم این [illegible]
بهر گونه کاری که [illegible]
بملکی که [illegible]
بروزی که [illegible]
[illegible]

شود صد [illegible]
گران گشت [illegible]
یکی میوه دل نیاید [illegible]
شد از جان [illegible]
اگر گفتی ار ز انچه خواهد خدای
[illegible]
شوی اول از [illegible]
حریم دل آباد کرد [illegible]

ازین گفتها [illegible]
ازان ذلت خویش آگاه بود
همی آمد از او اکرام و جود
برای وی این زینت آمد [illegible]
[illegible]

صفت بنای بیت المقدس بدست سلیمان علیه السلام

به بیت المقدس نهد یک اساس
[illegible]

یکی هیبت خاص بر پای بود — که از دست چیند و دل می نمود
همه در رکوع و همه در قیام — بریشان نیایان خشوع تمام

هنرمند زیشان چنان کز [illegible] — بسوم وقار و طریق نیاز
که در کوه و در دشت بر سم گریز — در ایشان [illegible] در رکنهٔ نظر

نه در هیبت طاقت آنچه در آن — بلطف آن در از خویش پرورد شی
چو احکام صورت در آن کرد [illegible] — ز معنی فسرده نبوده [illegible]

بمقصود شان رو نمودی — و ز فیضان عطاها عزت [illegible]
ز احکام حس علمی بکرد [illegible] — بمعنی مسیر نبود ارتباط

سلیمان هم از بهر غیب جای — چو آن خانه را داد این سان نظام
همان آن تماثیل بر پای کرد — ور از رغبت تا بهر جای کرد

ولیکن هست پرسی که تحقیق کار — که در تو تمام زینت غبار
همان زیب و زینت همان [illegible] — که عمری مران بود جهت چو

سر اسپ پی این مخوف بود هست — نه ولیکن بگی از روش بود و هست
سوی حق تعالی رغبت نمودن — بصورت پرستان شدی همچو آن

از دوین بود پی پیغمبری — وز این ره بر او هم پرورش بهتری
دگر راست پرسی در این روزگار — همین پیشه بودند مردم بکار

نه زونی نه در پس نگاه و بال — نشاید که کردند زو غم پایمال
دگر صد هنر [illegible] از او بهست — چو در دستش نقش [illegible]

یکی چون بگیرد از رو شمار — زنگش بر خویش نه هنجار
گر در فشاند ز حکمت [illegible] — ور از بحر عرفان [illegible]

ور از شور الکش بحس مقال — تمامیه که نهند و سحر حلال
در افلاک گیتی [illegible] — ز صورت پرستان بخشنده قبول

نه زو چگس علم و عرفان خویش — نه از کس سخن ها او که گفتار گوش
بگیتی همین هست رسم کهن — تو گو زین حکایت [illegible]

همه بر دل از بار این غصه گرد — پس آن تا سلیمان باتقی چه کرد
چو آن خانه زان گونه اتمام یافت — و ز روح آن اهل صفا کام یافت

سلیمان از این روز با جان شاد — ز یک سو بر شور شد دل نهاد
مردم سپاها کرم باز کرد — ببود آنچه بایست دمساز کرد

خزاین به دست عطا برگشاد — ز دور دیشن [illegible] از کشاد
در اوهام کش از آن دست آمد — شد از زانیان بهر بهره خرد

همان روز را عید کرد آن زمان — که هر سال از فور کرد دون [illegible]
شدند آن سجده ازوی همین تمام — بر او ماند و احراز علیه السلام

ز نعمت با بسیار بی حد — چنان شد قدم در ره برده
که در دار دنیا سلیمان [illegible] — سه حاجت طلب کرد از کردگار

یکی آنکه کش بهر قطع و فصل — بحکم حق آمد موافق در اصل
و دو دیگر بیامد از انسان شهی — که زان دست [illegible] کوتهی

نسیم گاه در آن سجده از راه [illegible] — مرا که گفتار که دو رکعت [illegible]
شود پاک و پالوده از هر گناه — که نور [illegible] در [illegible]

شده بود آن ز دولت از دو جهان — ز از زن ملک و حکم هر دو [illegible]
امید آنچنان دارم از کردگار — که هست [illegible] کار

خوشا جان آن شاه پر آرام — که یکدم از آن نه دار فردم
فرو شسته دست از همه [illegible] — ز نور تو [illegible] آب [illegible]

شرح مراتب حال سلیمان علیه السلام در پادشاهی و ذکر قصهٔ وادی النمل و معانی گفتن مور لشکر او را در بیابان

نظم

اگر شاه سلیمان شود یا سلیمان — [illegible]
[illegible] — ز پای [illegible] پیش [illegible]

سلیمان چو در تخت شاهی نشست — [illegible]
[illegible] — ور ز شد [illegible]

همان از سر پادشاهی رود — ز راه نبوت رسیدش شاد
بر اسم مرد در جهان [illegible] — بفتح [illegible]

ببرد ز دل نقش درد و دین — کی بود بهر جهانی را جهانا
ز اول همو را بهر [illegible] — خوشا آن [illegible]

برآسمان تازی سوار آمدی — ور زد در [illegible] کار زار آمدی
بهر گونه در دشمن ظفر [illegible] — ور از پس [illegible] که پرورشتی

بر آن اسپها بود فرمان او — که چون مرغ رفتی بر روی هوا
از آن کوه پستان [illegible] — بروزی که از بهر فرمان [illegible]

حق از بهر او داشت آن کار راه — فرزان کرد در [illegible]
که در دست او بود [illegible] — بفرمان او کرد [illegible] جهان

بهر جا که میخواست میتاختش — چو می خواست هم [illegible]
زمین [illegible] گردن [illegible] — ز [illegible] سبب [illegible]

یکی روز از بهر عرض سپاه — سوی دشت [illegible] در آمد [illegible]
همی رفت هر سو [illegible] سیل — سپه در بیابان [illegible] خیل

بجنبید آن خیل بی اعتبار — که از [illegible]
همی داشت [illegible] لشکر [illegible] — سپهدار لشکر [illegible]

بکه زد جهان را همی داشت باز — که در وی [illegible]
در آیینه با هم [illegible] — همی خواستند از جهان [illegible]

و زیشان همه شد بهشت مال — زمین خورد [illegible]
روان شد [illegible] — بهر دشت [illegible]

در آن مرز انگونه بجز [illegible] — که [illegible]
که بر مرغ [illegible] — جهان [illegible]

علمهای را بر ارواح اشهر — که [illegible]
به پیشه [illegible] — ز نیزه [illegible]

سنان کرده و داشت [illegible] — که در چشم [illegible]
بحکم [illegible] — [illegible] کینه کیش

چو پیری ز تیر [illegible] — [illegible]
[illegible] — ز تیغ زن تیغ [illegible]

ز پس هم مراکب در آن [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بر آن جایهای [illegible] — [illegible]
ز موران [illegible] — یکی وادی [illegible]

همان شاه موران [illegible] — [illegible]
که [illegible] — سر جمله موران عالم [illegible]

بهر خشم بر آن قوم [illegible] — [illegible]
بر آن [illegible] — [illegible]

بوادی [illegible] خیل مور — که [illegible]
که خیل سلیمان [illegible] — [illegible]

همه در سراها در آیید زود — [illegible]
بغفلت کنند [illegible] — سپاه سلیمان [illegible]

در انگیزش [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

چو مور این سخن گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — همان [illegible]

برانید [illegible] — [illegible]
[illegible] — سلیمان [illegible]

جنبش ز شادی فرود [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

شکرخنده [illegible] — [illegible]
[illegible] — در آن [illegible]

برد در ره دقیق [illegible] — [illegible]
[illegible] — چنین گفت [illegible]

من نعمت تو [illegible] — [illegible]
[illegible] — اگر در [illegible]

به هر یک زبان از سر و ثنا / به صد نغمه باشم ترنم سرا
بیارم شده از نعمت کامکار / بشکر یکی از هزاران هزار
بپاس شکر نعمت که خود دادیم / هم از نعمت شکر دلشادیم
ز شکرم دل نور تحقیق ده / زبان را بگفتار توفیق ده
تو افزون کنی از ره الحمد و عالمیست / که فیض از ره آسمان در زمیست
چو نعمت تو دادی تو ساز ستیز / کنم وان شکرم ز انعامش کار
درین گونه زان نعمت بی چنین / وی شد نیازش تمامی از پیش
درانجا برون یک وادی مور / نهاد او از آن قاعت اساس مرا
فرو و آمد آنگه و زو کام گاه / ز هر سو دو صد خیمه زر شد بپا
سراسر ز مور خاص شد جمله / بروی زمین زد طناب از آن
همان تخت را تخت زرین نشاند / سرا پرده‌اش با وشش پوشیده شد
سلیمان گفت از در کف نمان / به پشت زمین سود روی نیاز
وز آن پس برآمد به تخت شهی / سرا از تاج زر کرده زر بری
چنان داد فرمان به مرغان زود / بوادی از آن مور گیرند مور
و از آن خود او را سوی بارگاه / کشش ز ترتیب شه سر در آرام تر
کی مرغ بر حسب فرمان او / بوادی از آن گشت رحمت جوان
تمور مسفعت بر زر شده / از او شد به کیوان سر افراشته
نو روشن به آسمان ازین / کز روشن به وادی سوی شاه من
چو مور او از آن بار کرده بدر / وز آن تیر بر گشته از دل عیار
ثنا خوان شاه آغاز کرد / ازو زور و دعا در خود ساز کرد
سلیمان ز رو دید و رحمت نمود / فراز به فرش وش بر نمود
چو بر دست و پا پیش آمد ز نشیب / نشاندش فرا از کف دست خویش
بپرسیدش از رنج راهی که دید / و زان رد و غم کشش و آن آمدی
وز آن پس به او گفت کای مرد مور / کز آن گونه کای دست اسب دهر از نور
ز من بر که از مور دیده ستیز / که وادی زمین خیل خود کرد بر
مرا هم ازان مهر بر جان مور / رسیده در آن خیل توی شور
مرا داد دولت از آن عیش / که مور از تو ساز و بره و دو تیش
ز ما گشته فرسوده تن زیر پای / ز ما توان جوی آمد از آن جای
مداشته بود رای در برآید / ز ما کس نیاید شدن چاره‌تر
همان به که با گشته منزل آن / شوم ایمن ازمالش این و آن
ز بهر تو در ره سار وادی / به ره با کوه از پی یاوری
دگر بار گفتش که ای هوشیار / بحیل از رو خود او کنی ذکر
چرا هم خود از پیش بکر بخی / بنموزی که چون غم ات بخیمه
بگفتا که من شاه این عالمم / وز شیان شاهی درین محکمم
سپه یا نهد بر جانم خوردمه / شهانرا ز هر چند کر روز کردمه
ز اینرو بر آن شاه بیا تیپاکار / که از ره نه باشد مدبی پی
جو از حق بر آن کله چو آن تاشیم / بر ین سان نفشان که شاهان شیم
سلیمان بر آن دانش و زیرکیم / چو آن کهنه پرورد بی بازی شنید
ز ما در روانش فزا بی دل / شد ز تخته جو یا بر سر سبل
بدو گفت کای مور حکمت گرای / که هم هوش آری و هم عقل رای
ازین تخته پرداری و دودین / مرا شد دل از تو بصحبت زمین
ز تو حکمتی چند دارم سوال / بپرس آنچه دانم بگویم جواب
نکت این سوال آمد از دیگری / بپرس آنچه دانم بگویم جواب
بدو گفت مور از طریق صواب / که از صحبت سر ایه تو سیاوه
بگیتی تفت و رتبا هی جواب / برنسته تا پا و پسیاهی آورده است
ورو در جواب آنچنان گفت مور / که ای از تو دل در صفا نور
تو دانی که گیتی سرای غم است / ز هر سو درد و مرگ ایام است
مصیبت سرا نیست این خاکدان / در او سوگواران به هر سو روان
ای سوگواران کجا تباه / به شاید بنیوز پایان سیاه

سلیمان دگر گفت کای کاردان / بگفتا که من بنده و در کرم
برای چه داری کمر بر میان / نهاده و رنج از غم بار کم
سلیمانش گفت ای نکو باز / بگو در سر خود راستی که بود
سلیمان لانه و سر زری که بود / همان به که در وی بزرگی بود
شکم خار و را سر بحکمت / بگفتا که من بنده و رسته
بود در گشته فرو بگویمت / سلیمانش گفت از چه گیر شه زار
سلیمانش گفت از چه دارم نهاد / ز راه قناعت منم دل نهاد
بسالی یکی دانه داری نگاه / بگفتا شکم خانه کندی است
گنجی کر هر گز نه در بیغ / من اندر شکم بهر آن کاستم
قناعت از آن کرده ام اختیار / بگفت ار چه دانه شد صد متوح
که از گنج رفت شوم کامکار / عقوبت شد از حق این قوم نوح
سلیمانش گفت از چه دور انجمن / بگفتا چو روی زمین رفتنیست
کی جز ز سازی بزیر زمین / سلیمانش گفت ای بر و جان یار
هم اکنون کنم خانه در زیر خاک / بدست خود آرم تن اندر مغاک
سلیمانش گفتا بی تخت زر / بگفتا که من کاشتم هم ز آب
ز خاکش کوفت زبی آب جای / بگفتا مرا گر کف تست تخت
بدستان اگر چه هم گویم تخت / بگفتا نظر کن درین ملک و جاه
بگفتا که ملک آن بزرگ کس / دل از دیدن او کند بر هوس
که جز و فزون زان نگیرد شمار / بر این پایه کی هی بر تخت و دل
کی ملکی دارم از کرد و کار / جهل صد سپهدار دارم تبار
بهر یک از ایشان چهل صف مور / چهل صف که صفی از آن و صف
شتابان بخدمت ز نزدیک و دور / ز من گر کسی زر و نشدی کامگار
بشاهی اگر قدر بودی نه زر / گر از ملک بودی کم زنگ دار
سلیمانش گفت این نگین را نگر / بگفتا برای تو ای برادر من
کرو داده رحمت ای داد گر / که حق کفته کن ملک را زد قیاس
لقد بر نگینی زحق شناس / چه خوشنودی از تو درین کاخ
سلیمان دگر گفت با آن شاه / بگفتا که این خانه را رو ستان
گر این زر و بوم آن من کرده / بسا طور با باد اندر قیاس
از آن روی بر باد آمد نهاد / که دانی که این ملک و این شمار
سلیمان بگفتا که ای بو و بر / بگفت این چه حاجت است اندرو
ز نفست خاتمی بنگرانه تامین / فرو رفت این ملک و این جان
که از هر که آرد سوی تو سب / ورین شاهی نیش و اسم هر رسینی
جو پا از تو بر خویش عزت کند / سبب دار که درت اثمی
کسی را که حق بیع دگر داشت / دل بنده کافی نه روی او بست
همه روی او در سوی او شست / چو آینه با دست شد پشت
بر ضیاع میان بگو گردن ربت / ز خود او بگو نیست کر بسته
تن کشد و نه در خور بندگیست / گر از فرزنی اندر خود جوانم
بر بسیار دانی و عمر دراز / سر و زنم را زاده و زینت
چو بنود قناعت شکست آمد / چو هر کس نیازش نیاز آید
ز زر او ر قوت کند اختیار / ز دیوان بزیر زمین دفعه است
بدین سان جهانی کو نشان زر / نه در او تماشا و دی در نگر
کسی حشمت و رفعت بار گاه / که چشم دگر دست و کم یا قبل
تو را من اندر مقام نشان / ز شرق تا بمغرب توان کرد و سیر
که این ملک و ملک از دستی نگاه / چو این منی از رحمت اندیمن
درین ملک کمین ز نهمت و رنج / ز ما دو ورنج اندر آمد گذار
چو با دار تو گیر درد و دی / بعد هیچ کس زر قدر جناب
از این گونه مشغول عزت کند / گهی ماند او را ز عصر اعتبار
دو در فرا آمین فزای موی

قصه گذشتن سلیمان علیه السلام با سپاهیان از وادی نمل ...

شرح حال بلقیس و پادشاهی او در ملک سبا

یکی گفت کس نیست همتای من / که یک نظر دیگر ز رو بای من
بمن او فتاد و ز خود رفت / که در صحبتم آمیزش او درست

همان به که من با کمال جمال / کنم با پری زادگان اتصال
پری زاده بهتر مرا زادمی / که در حسن و حشمت ندارد کسی

ببین ار زروش و فرخنده بو / در امیدی برد عمری بسر
یکی روز در کوهساری گشت / بهر سو شکار و روی دشت

ولی هم ز جائی که سرگرم داشت / بدنبال صیدی فغان نرم داشت
ز بس تاختن در پی آن شکار / جدا ماند از خیل آن شهریار

بیامد بعقد اخوان کو صید / فزون شد دل از صید دلتنگ
دو تا مار دید اندر آن جای تنگ / بهم برز کینه بپیچیده تنگ

یکی مار زشتی چو قطران سیاه / دگر در سپیدی و نغزی چو ماه
همان زشت بر خوب چیره شده / ز زور و ... بر سپیده

هم اندر زمان خواست آن شهریار / گران مار زیبا برآرد دمار
ستم دیده را دید او از کمین / ز تاب ستم ... و دیگر نیز

بدست جفا مانده خوار و زار / تو گوئی که امیدش از جان ...
خروشید و دید ... ستمکش / بگو در ... کشته آن کو گرفت

گر این بشنود روز ... / نشاید شدن با ستمکار دست
چنین یک که مظلوم خویش ... / بر و یاری و یاوری در خور است

بگفت این و با تیغ ... / ز دود از رخ روز روشن غبار
چه اگر دو از هم شب و روز / رها شد ز دل آزار دلسوز را

ز مار سیه ریخت خون ... / ببرد او از آن شه نهال ...
خوار سفید از جفا ... / رها شد چو از ابر سیه آفتاب

همان دم بتسلیم شد ... / یکی مور چیکر جوانی چو ماه
چنین گفت ای شاه نیکو صفات / که هم خضر راهی ستم را نجات

من این ساز که جان در گرد ... / ... حیاتی ز نو یافتم
سزا از زمین بر تو دامن تیغ / که هم جان نوازنده هم جان ...

همانا توئی مظهر فیض خاص / که از لطف و قدری درین ...
ترا زیبد این فر و فرهنگ و هوش / بیزشت و زیبا شدن ... بپوش

منم یک پری زاده شهزاده / به تخت و بتاج و نگین دل نهاد
همان پیکر تیره و مار زشت / کش از تو بران گونه شد سرنوشت

یکی بنده بود مار ... / بر و بر ز نازو نعمت طفیل
در آن بوم سرکشتی ز دو بخت / که بر گوهری داشت اندر سرشت

بمن کینه ور گشته از دیرباز / همی خواست بر من کی ترک ناز
چو بر من از او بی‌ز ... / گران ماسپاسش دل ...

در این دم مرا ... و دو / بدین گونه بر جانم آورد رو
همیخواست از من بر ... / بکینه گذاری برادر ...

اگر یک دم دیگر از تیغ تیز / بر او برنمی‌شد ز دست ستیز
جفا پیشه زینسان برد ... / ز من نقش هستی ز تن ...

تو از لطف کاری درین اختصاص / مرا داوری این گونه از وی خلاص
فزایم کنون گر زه ... بشمار / چه سازم برای تو پاداش کار

بشکر آورم بهر انعام تو / ز شهد شیرین کنم کام تو
همانم یک اندیشه در کار تست / گران دست ...

برو در فرزانه ام ... / همانا ز گل لطافت بری است
پری زاده با کمال جمال / بجوئی بگیتی ندارد مثال

تو گوئی که آن ... / لب نوشش از لعل و مرجان سرشت
نمودست ... / که جانش ...

گرفت باشد اندر پری زاده ... / من او را برای تو سازم ...
تمنت را که در جان ... / بر و جفت سازم ز زر ...

جوش و این حدیث از پری ... / در ای شوقش ...
همان آرزوئی که از دیرباز / دل بود و زین کار شد ...

بد و گفت ای کام جان با تو بست / همان کن که دانی که فرمان تراست
بروز و شب دل ... / مرا تو بگیتی همین آرزوست

کنونم ... نهال امید / گزینسان نپوشیدم از ...
که من در ره ... / تو بر وعده خویش ...

ازین گونه گفتش پری زاد ... / گرای شهریار ...
سعادت رهش ... / ترا با گیتی ... رسم شهی

مرا منت هست اندر ... / گه یاد ... احسانت آرم بکار
گر ... / تو گو ... سوی ...

نهان شد ... / ...
ز من در ... / ...

بگفت این و غایب شد ... / ...
... / ...

جفای غلام ستمکار زشت / ...
... / ...

در آن بوم ... / بشکر ...
... / ...

نماند ... / بهر سو ...
... / ...

تو دانی که ... / ...
... / ...

بجا و اجب آمد ... / ...
... / ...

همان وعده ... / ...
... / ...

وزین گونه در خواب ... / ...
... / ...

از آن شب ... / ...
... / ...

در آن شب ز شوق ... / ز خواب ...
... / ...

بروز ... / ...
... / ...

در و در ... / ...
... / ...

دو صد چشمه ... / ...
... / ...

سرایند ... مرغان ... / ...
... / ...

چو ... / ...
... / ...

ز خیل پری زادگان ... / ...
... / ...

ز نغمه سرایان ... / ...
... / ...

پری زادگان جلوه ... / ...
... / ...

ز خورشید ... / ...
... / ...

وزین گونه تا نیم شب ... / ...
... / ...

[illegible]
یکی خیل از خاکیان ری
به آیین شاهان در رسم مهان
یکی هفته آنجا [illegible] مراد
بر زن [illegible]
یکی دختری زاد و نیک اختری
جهان [illegible] شهریار [illegible]
از آن دختر بلقیس [illegible]
ز شه چون که دختر نشد جای [illegible]
[illegible] زمان او را [illegible]
[illegible] گوهری
[illegible] ستمکاری ساز کرد
زن و دختر [illegible]
همان [illegible] دشنه [illegible]
چو بلقیس [illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت کای شاه کشور گشای
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] و ملال
بگفت این و [illegible]
به هنگام [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ازان زشت خوکان ...

یکباره باد و پرچمان شسته

پری زاده ...

برای شفای دل خاص و عام

... ملک یمن ...

درین وادی ...

[illegible]

خبر یافتن سلیمان علیه السلام از پادشاهی بلقیس و آفتاب پرستی او

چو بر مرکب باد بربست زین

[illegible]

تو آنجا [illegible]
چو دیدش ز خود غایب اندر هوا
[illegible]
[illegible] خنجرکشان
دگر ره [illegible]
عقابی [illegible]
[illegible] در اطراف [illegible]
سرانجام کار [illegible]
بیک حمله [illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]

[illegible]

گران خارپشتی [illegible]

[illegible]

برین جستم تشد نامه ور نهادم	بیامد بری [illegible] به خوام	بهد به سلیمان چنین گفت باز	گرای ور رسالت زمین فراز
ترا تا ملک [illegible] خطاب	همین دم بیامد بود شتاب	گر از تو درست آمد این داستان	نترت راست تاج از زمین استان
بیاران خبر [illegible] دیگر جواب	بیارد آنچه باشد بر اتحاد	ببوسید و بر زمین نیاز	وزان روی کوه آمد روان گشت باز
شتابان چو مرغ [illegible]	بیک روز یکجا به رود [illegible]	بر روزی که بلقیس آسوده دل	فرو نشسته از دل آن آب و گل
که تاب خویش اندر سر تخت ناز	بهر جا سوی [illegible] در ماه فراز	همان [illegible] نیز پاکیزه چهر	بیک روز زن خانه بر شد چو مهر
بسقار گرفته آن [illegible]	بهر جا نظر داشت در جست [illegible]	چو آن خانه خالی ز اغیار دید	بشادی سوی [illegible] گفت [illegible]
همان نامه بر سینه او نهاد	دگر سوی روزن [illegible]	چو بانو بر آشفت از آن [illegible]	و [illegible] بر خویشتن گشت [illegible]
یکی نامه بر سینه خویش دید	وزان مرغ [illegible] دل [illegible]	بهر سو نظر کرد در خویش [illegible]	[illegible] از درون و برون مجلس
تعجب کنان اندر [illegible]	از آن حیره شد چشم و دل شد [illegible]	زمانی بحالی که چشم آشکفت	زمانی ز حیرت [illegible] گشت جفت
در از [illegible] روزن خانه [illegible]	وزان [illegible] دام [illegible]	[illegible] آن گاه [illegible]	مجلس [illegible]
چو آن بارگاه [illegible]	چو او مجلس [illegible]	شکوهی از آن نامه [illegible]	که مرغ دانش [illegible]
همی گفت با خویشتن [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible] که [illegible]
بهوشای گزین [illegible]	[illegible]	[illegible]	که هم [illegible] فارغ البال [illegible]
چو بر نامه مهر سلیمان [illegible]	وزان خاتم [illegible]	فرو گشت از [illegible]	گرفته [illegible]
بر آنست [illegible]	بشاهان نشان [illegible]	[illegible]	[illegible]
وز آن پس [illegible]	[illegible] زبان [illegible]	وز آن سر [illegible]	فرو رفت [illegible]
همان آن معانی که گفتم نخست	یکایک از آن نامه [illegible]	وز آن پس [illegible]	[illegible]
همان آن زمان [illegible]	گزیدش [illegible]	بدیشان چنین گفت [illegible]	بهنگام [illegible]
یکی نامه است [illegible]	نمایان از او [illegible]	ز نزد سلیمان [illegible]	همین مرغ [illegible]
سه نام گزین [illegible]	که [illegible]	در [illegible] دیده [illegible]	که فهم شمار [illegible]
اشارت [illegible]	همین است مضمون او [illegible]	که بر [illegible]	سلیمان بسوی [illegible]
کنون از شما رای [illegible]	[illegible] چنین [illegible]	من [illegible]	[illegible]
هوا [illegible]	بتدبیر این کار فرمان [illegible]	جو آن سرفرازان [illegible]	شنیدند [illegible]
بگفتند با چنین [illegible]	ازین شهریاران [illegible]	بهر جنگ [illegible] رزم [illegible]	[illegible] فرمان [illegible]
[illegible]	[illegible]	کنون هم [illegible]	[illegible] سلیمان [illegible]

گر شه [illegible]	بگان بهر تو جان [illegible]	گر از [illegible] سلیمان سوی [illegible]	[illegible]
[illegible] گفتیم [illegible]	و در این [illegible]	چنین گفت با تو [illegible]	از [illegible]
که هر چیز [illegible]	[illegible]	و لیکن [illegible]	[illegible]
قیاس سلیمان [illegible]	که هر [illegible] فرمان [illegible]	گر از وی [illegible]	[illegible]
سلیمان نه [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کسی [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
همان [illegible]	[illegible]	گر از [illegible]	[illegible]
دگر [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
وز آنجا [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible] سوی سلیمان [illegible]
[illegible]	یکایک [illegible]	از آن [illegible]	که بلقیس [illegible]
همان دانش [illegible]	همان [illegible] تاج [illegible]	[illegible]	[illegible]
همان [illegible]	گران [illegible]	[illegible]	[illegible]
سلیمان چو زان کار [illegible]	وز آن [illegible]	[illegible]	[illegible]

آمدن رسولان بلقیس نزد سلیمان علیه السلام بجهت عرض تحف و هدایا

در آن [illegible]	[illegible]	[illegible]	برای رسولان [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	گر [illegible]	[illegible]	چنان کرد [illegible]
گر [illegible]	[illegible]	یکی [illegible]	برای سلیمان [illegible]
چنین گفت با خویشتن [illegible]	[illegible]	اگر [illegible]	[illegible] این تحفه [illegible]
[illegible]	[illegible]	دگر [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	بگفت [illegible]	[illegible]
[illegible]	گران [illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

فلان ماه بزیب و زیبا شده
بسر هنگ خاصی سپرد این چنین
بپرسید کو در حقه نهفته چیست
همه مهره‌ها تا شود زین شمار
بدین جمله سرهنگ خاص آمد باز
پس آن مهرها را نگار آمد باز
فلان دانه در زیبا گوهر شود
گر آن نهانها گزین گفتهای
بفرمان شه جمله ارباب راز
همان او استادان و استادان گزار
وزین کوه هر طرف آن گذر
وزان پس چنان گشت فرمان شاه
ز هر جانور کوه و دریا و کوه
بفرمان شه بر همان رهگذر
در آن ره ستاده صف صف نوبنو
همه در جای خویش ولیک از
همه گرد بر گرد کالان گزین
سلیمان به تخت زر از هر سوی
همان جای سپاه ان کرانان
در آن کس که بر تخت و در هر مکان
شبانگه به یک منزل جان فزا
بهر شهر از آنجا شتابان برفت
بروز دگر گشت بلند آفتاب
همان جا که گفته از نو باز
چو آن راه شان بارگی داد باز

چو گل زامتحان بر کنار آمد
گرانمایه شد بر دو همسایگان
وز و جاره و آن بسی گفته بود
ولیک نوبت بزد و آشکار
بتن بر زد و از کرد آن ره
گر خیل سلیمان در دو بیت کار
برنهند آئین جوان است و کوه
دل در همی شد و ماند باز
بدین کار بر رزی شتر و مهربان
نخست زر و سیم کرد و نگار
دور دو برادر دو و لو از
گر از جن و انس آن نو اختیار
فزون دار و از جان تو آرزو
سپاهی زمرغ شد قاف سپاه
بوصف سلیمان ثناخوان همه
ز راه گشتند و زبان و نیاز
همه سو و هر جا که آن زمین
در آن خیل با نیم فرمان بری
زره و جهات ستاده سپاهی
رسولان بلقیس و دیدند
بر آنجا گرانی گرفتند جای
در اندیشه ماند و بیخود برنج
در آن تیره منزل در افکنند
پریشان شدند از کرم و نیاز
گران کوه آئین فرو داشتند

گر آن شکل غلامان زنار
همان کنج و کوه هر شو در شمار
همان در میان غلام و کنیز
چو دانه که او هر بهشت افزا
همی رفت و آن گفتها را ز بار
سلیمان گر آن کار آگاه بود
در آن ره ز رز کوه سر تا بپای
ز جمله تو گشته تخت بجل
فراهم شد از سیم و زر بارها
وز آن خشتها تا به سنگها
برا طراف ره سنگ شد بتخته
همه صف زنان بر سر زر شوند
بهر سو همه بود رها بر شوند
ز حیوان بکوی ز هر فان بهشت
ز دیو و پری خیلهای شمار
وز آن پس ز دو زندگان بیشمار
از این سان سپاهی که گرد آورند
همان جمع مرغان بفرط شکوه
همان تاج زرین فراز آن بتاج
چنان بود گان قوم فرسوده بی
بر آن قوم خوابگه ساختند
همه شب در اندیشه گان کیش
رسولان بلقیس ز آن جنب و جوش
پریشان بجان و دل بی‌گزند
چو دیدند آن رسول از سپاه

ز جنس قباسته بر تن طراز
همان امتحانها در آمد نگار
بگوید زر را و فرهست تیز
بمو و خوب بیارش نیاز دگر
همی داد و ره در عدو و جهاز
وز آن مهر بخش و در ره نو
نگاری از آن کوه افتاد
دل و دیده کرده و کاری خجل
وز آن بار بارپر شد انبار
بر آن ره نهاد در سر نگها
گهرها بجز در رها ریخته
بهر سو ثنا خوان آن شه شوند
بدستان سرای برابر شوند
گروهی همه بود ز زر بر بهشت
یک صف دیگر گرفته قرار
نهاده سر هاش بسیار نیز
بر آن ره نشسته از برای شکوه
بر و سایه گستر ز یک دو دو دور
بر تخت او صف زده موج موج
چو کردند آن راه کوتاه سطح
ولی خواب از دیده برد اخشید
پریشان همه پیش آن زو نوش و جوش
بر سلیمان نهادند روی
برای که بایست رهبر شدند
زر راه بگیرد آن گروه هوش

سپهر بر سپهر دیده در بهشت کوه
از آن نهانها کز او دیده و چشم کسی
نگاه یک از ایشان بهنجار کار
همه دامن سپاه همه دلفریب
ز در زیرکان هر طرف خیل خیل
چنان داد و سود خشتی خشت
رسولان ز کنجی کرد و دیده
وز آن جای کرد بر ره خالی ز خشت
بگفتند کاین بود بر پیش سر گذشت
گر آن رشته بر در شوم جنب جوی
همان خشت خود را بعرض گر بود
بر آن بارگاه از سر جنب و جوی
بدیشان آن یک رازش ز
همان دم چنان گشت فرمان شاه
سلیمان ز ایشان ز زر و کرم
تحفه گر ازند بحجت دادن
کز این خشت و در شستی تهی
بود و داد و چنان لطف از کرم خویش
اگر تا مرو و ز ره آیات و ثنا
گفت الحمد حقه بدو بود
گر از خشت شود این نهفت اشکار
برادر رو و حکایت نکو است
گرفته اگر گشته زر و دی بهفت
سر حقه گر بسته کشود و شد
اگر بار و مرد و جانی ز هوش

اگر کوه و در ره یا فزون و شکوه
گرش وصف هم باشند بسی
چو زیبا نگاری بنقش و نگار
همه خانه پر و از نقل و شکیب
دل و دیده و رو آن سپاه از طفیل
اگر گوی هم و هشت گهر سر بهشت
شده زر و آن آورده جو
ببین تا بدیشان شد سر بهشت
گر خالی ز زر و دیو بود خوان جای خشت
نگاه که ز راه آمد تر روی
در آن خشتها جای کرده بود
نگاه کرد و امد سر از در روی
دو دو جوی او آمد همراز
سر کشان ره نمایند در نشکار
ز دو دو زاد و دانش گرم
چنین گفته هر یا نوبی با نوان
در و فرش اهمتی نیست مهر
وز آن گوهر آن نوش و جوش
ز علم الیقین تا بعین الیقین
گر آن یک در پاک نا سفته بود
ز نور نبوت بود با تو کار
بیان کرد با وی از آنجا که درست
گر حقیقت نیز بیا بخت
در و در نا سفته شود و شد
بر آن گوهر سفته شد بخت خوش

همی دید هر سو و آن حشر گاه
برابر نشسته همه بوار زر
پری زادهای لطافت سرشت
گر آن اگر آن شکر آنس و جان
وز این کوه افکنده در رهگذر
بر آن که یکی از نگار ار تاب
از آن ریزه گرزی گهر بار شاه
در آن تحفها که دلو
سمان زرو و ان بستان طراز
سماک گرد چنین بدی در پی
بدین کوه از سر برون کرده باز
همان خاصگان سیم و هم
بر آن همان پیدلان زر جیار
بر آن مجلس نور تمام
گرش خوبی و ناز و روی گر
سپس سلیمان نو آهنگ و تن
در آن را لطف نرمی نگار
بر زنگان کار سیم نیست
بر آن سخنها هر دو دل
بر سلیمان در آن او رو گفت
همان دم ز حق جبرئیل امین
سلیمان چنان داد دانش اگر
در و وصف چون آن بهره گشت
ز نقاره گان دل بیکبارگی
بدو گفت کین ز آن پیچ و پیچ

ز هر گوهر جرسی بر اطراف را
ز لجه ز هر گوهر گوهر گون جانور
گهر دار حوران بتعظیم بهشت
بفرمان گذاری ستاده نگار
یکی خشت سیم و یکی خشت زر
دو دو خشت زر را تهی بود جای
رفتار رفاقت تا و آن شاه
دو خشت زر از شاه هم راه بود
در گذشته دست تصرف در آن
ما نیم این خشتها را جای
سوی در گرشه گرفته تا باز
چو دیدند شان آن امتحان
در گاه آن شاه جستند بار
نمودند در قرب شاه کام
با دیگر شه فشان سری بر
تو در هر دو در برده در آن
همه نهادند و دم تهی
گر آن شرک گر و گوهر
گر حجت صدق تمام بل
بگو تا در حقه از آن نهفت
در آمد پی کشف آن در زمین
گر آن که امر درست در دی
چو بشنید و بشنید در امر درست
بیامان در امد ز راه
تن در ام رشته دو همیت بیچ

گهر را ز رشته فزاید طراز   بود نذر تو گنجی از تو تاز
یکی گوهری را در ابریشم تمام   بود شد درین کار فرمان تمام
برون رفت از آن گوهر سوراخ تنگ   گران گوهر از رشته گردید و رنگ
سلیمان چو آن گرم فرمان گذار   چنین داد فرمان که پادشاه کار
بر اقطاع و ادش ز تاج جهان   دو صد میوه و نی بهشت از جنان
چنین گفت کای شاه وقت نیاز   کرم شهریاری و هم سرفراز
کنون زین گهر و غلام و کنیز   سزد گر تو آری بدانش تمیز
سلیمان چنین گفت کین هیچ خاص   که هر یک ز یکی گرفت خلاص
وز آن پس که شان صف بگشت از   نخوان آوران آب دست از حرج
بس اگر وزشان چنین شد خطاب   بگیرند و در آرند دستی باب
غلامان گرفتند یک مشت آب   وزان بر سرای خود وزان رو وندب
کنیزان ندیدی برسم زنان   بر جبان روکشند و شستکوزنان
همین گونه زان شاه حالی علام   بحکمت جدا شد کنیز از غلام
حق از نرو و در لطف و نغمه   چو یک بیک بر [illegible]
سزد گر زنا در گذاری گناه   گر از نا سزا خدمت آید براه
تو دانی که ما زین شاه داری   بخاک تو آورده ایم از دری
بدان راه کو بوده ما کاشتیم   گر از حق نعمت بسی داشتیم
اگر چه متاع چنین ای شکی   هزار و برپیش تو قدر اندکی
سزد گر کان ملاقات زین شاه عور   چو پای ملخ گیری از دست مور
رسولان گران تحفه ها را شدند   بر آن گنج ازو بی امان خواستند
مرادی چنین ملک و جاه و جلال   در حاجت مدین گوی بخت و مال
مراد انجه حق داد و زنهار است   گر از قطره ای شبنم دریاست
مرا خاتمی جمله دین تابیح   دل از زر که بود در گوهر بهیچ
ز حق بهر این دعوت عام   از آنم بدین بخواست احتشام
ز دنیا و فرش خنیده دین نیستیم   گر هر دو در کار زمین نیستیم

سلیمان چنان داد فرمان که زود   کسی گیرد از وی درین کار سود
گرفتند یکی موی اندر دهان   برشته کشی وز گهر شد نهان
چو شد گوهر از رشته زان بیتاب   ز بخت خصم اندر آمد بخواب
گر از وی بهر گونه در طول و بر   دل از گونه گون میوه گرد و بهر
وزان پس رسالت بسیار سخن   ز زر و سیم و رشته اندر سخن
بمن گر نمودی ز با تو سوال   فزون زین نبودی جوابت مقال
جوابی از این هم بگوی از کرم   گران تحفه ستی سوی بانو برم
یکی ز شنید پیراسته   وز ایشان دو صف کرده آراسته
بفرمود تا نزد هر یاز خوی   شود آب آماده در جست جوی
ز ودانند آب حوض رخ غبار   که در وی نمایان شود سر کار
چو ایشان ز آن شستن تبت بر تو   ز هر دو کی آب آید بجوی
ز چپ چپ زد و پشت بر روی خویش   کشیدند دستی برابر روی خویش
رسول یمانی از آن شهریار   چو دید آنچنان علم و حکمت بکار
بنا جون ملطف آمدی و نثار   زبان شد زبانی جسارت دراز
کنون تاتی از سر فزاید طراز   ز ما جز درین قبله ناید نماز
سخنها ز گفت زا و گوش   ز پیغام او هیچ نهفته هوش
کنون کر صواب از خطا کرده ام   بتو زود ره آوردی آورده ام
وی شرط باشد که با دو جهان   بفرمای کنذ اری سپارم چنان
جوان گنج زر عرضه شد بر دو   وز آنجا که بود از شهنشاه دو
سلیمان چنین گفت کای پر هنر   گرین تحفه جوید از من نظر
بر منیان گرامی جهان شد طفیل   چه امکان زر و دوستی باد سیل
شما زاهست گر نقش این سوی کل   بنا دیه کی شادی آید بدل
ز آن دو ادم از کمک و مال اوطان   کسی درین شوم غلغل او شتوز
اگر کسی انبا شده بیننا   ممن در ره دین مجال نزاع
کنون از شما هم بی ابروی   بخر دین بجیزی نیم کام جوی

چرا گر بدین دین سلیمان شوید   نشاید که از من پشیمان شوید
کنون از پی دعوت خاص عام   به سوی تو هم جوید از من پیام
درین دولت شد و کار ساز   درین دو آینه با صفا ساز
بیکدشکر غاره و غارت کین   شود کند و آن فار شرک از زمین
ز ما نیم هم از مهر سوی همه   جهان را ز رنگ وجود همه
مرا قهر حق قهرمان ساخته است   سیاست در انس و جان ساخته است
بگو تا که بلقیس داد رو   شود در برین هر بیمن
برین گونه مردمان سرشت   بپاه سلیمان چو دل در نوشت
وز آنگونه نامهای درشت   گر زو بیل گردون دو تا بهشت
بهای صفوانی گرد و درست   گر انکار آن زد دو انا مخالف
دو انسان کرده همه و گفت آن   گر در کار خود کرد و انش ساز
بدان صفوانی نشانها رواست   بجز بیراه هیچ کاری کو است
زبرتر خدایت کرد و کرد آن ساخت   نز دو نی و زرهون دل دیده را خت
مرین حق ازو هست تو فیق یافت   چو دانش زهی سوی تحقیق یافت
بود سرکشی منت از کس روا   گر آن یک [illegible] نت فرمان روا
کنون در بهار نیاز رسم آب   گر در گل نشاید نهفت آفتاب
ببرکت شهی گشته از بهر دین   نهد پای در دار ملک یقین

توجه نمودن بلقیس بحضرت سلیمان علیه السلام برای قبول دین و حاضر شدن تخت او نزد سلیمان علیه السلام پیش از حضور بلقیس بمجلس

درین دعوت دین که حق ساز داد   ز نجو نسوی سوا اسپل
گر ای نز بسنکر کوه دل   بدایت دین بسنوی گرفت
تیر از که بودی زر ای بر دست   ببرکت همه ناز و افغان گرد
بر او مانده ای کر فتی دلیل   فزونی گرفتی چو ماه سپهر
جرا ذره دولت فزونی گرفت   شدی بر شش حکمت از حق کمال
بجو در چنین دوری یار کرد
بدان ره بقطع منازل ز مهر
ببرقع تعلق ز ملک و زمال

بر آتش ز اسلام نهاد و بود   شما زاد ازین گنج زر نیست سود
بگو تا بپیلام نهاد و دل   زدایند از خود و هم آب و گل
و گر سر بو ند سیار مرز   ازیشان گسسته شود تار پود
دهم خاک آن قوم از انساجان   اگر کس هیچ ازیشان نیاز و جهان
تا مرا که از لطف نوبت   رسانم بصل خود از زاد بهر
بهر که بخالت بس از زینت   بکمتی نگو یار او بار زیست
سپاه اگر بیش شکر ایم خراسی   بیک بار ش از وی بر دو دل بجای
بتخت همیون نشسته زخت حجاز   سوی بانوی خویش گشت باز
بانو بگایک شر دو گرفت   امانت بعاب سپردن گرفت
همان حکمت و داد و دانش ولی   همان گشته و در زم عمری
چو بلقیس ز دین سخن گرد گوش   تو گویی که از حق شنید سر بش
ز رحمت آمد کای شاه ابری   بدل دار دا این همه سری
درو بوده مای دل زیر بر   ازین سان بر وجلو و گرشید
چنین گفت کین شاه پاکیزه ای   گر از حق بحق شد و ر همای
ز حق بر قدامت این جاحت   گر شد تخت آنچه ز دست
جنان آمدش عزم در کار خویش   گر بر بند او از سروری بار خویش
بر دین نیاز ز دوران شتاب   بر آه سلیمان فارس شتاب
وزین کو به بلقیس تا گیر ورای   بنچران گنج انجاز داد
یکی لشکر از جیح فاما شان خویش   شدی تخت صدق ایشان کل
بگو و کی از زیب و زند گرد و باز   قدم در ره مطلب خویش تخت
دمادم زدر دی که آمد و نختی   چو دیدن والا لات ازان دوهمای
که جان پاک از آلایش آب و گل   گر باد بر غیر کان گیش
ز مرز یمن تخت سوی حجاز
ز ره آتش شوقی امر و بختی
همه دم فزونی فزو دی بدل

بیک اربعین از بر او دور
فکویم چه دید او ز آیات نور

بروشن دلی گشت از جان شناس
کجا قابل نور ایمان شد او

زن و زن کوی جوان نامدار
بکمتی نبود و دران روزگار

[illegible]

زوال ملک سلیمان علی نبینا و علیه السلام بفتنهٔ دیو
و آنکه دان حضرت رسید از تخت بر بلا

جلالی شد از مهر او ملک و مال
ز روی حسب مسند سرفرازان
ز شهری خبر یافت در ملک آب
شهی در وری از بختیاری بکام
سلیمان بر ایشان بعزم جهان
بساط طرب بستی پشت باد
تبش دادی روزی شوکت طراز
زمین دلفروزی در آن دار ملک
لبی در صفا آب حیوان فزون
چو سروی بقد لیک دو صد آفت
از ابروی کج غمزه مردم فکن
هم از فتنه چشم مردم فریب
میان ساق از سر تا قدم کرده
بیک جلوه وزان رشک شمع چگل
وزان کو توا مادر او بی خوش
کزان هوش کو در شهر خوش
هوای کجا یاد ز ملک و مال
شه ما رسیماز روی نیاز
بت سنگدل را فزون و فریبی
بظاهر مرا سر دوین و پیش
بروز و بشب گریه زار و ...
نشسته از گریه زار شمع چگل
همه آنچنان گفتی از فرط سوز
بیا جان ازین غصه آزاد کن
ببین تا که از حسرت در تو کمی

کزان دانه افتند به دام ازل
جهان آمد آغاز این داستان
که کس راه دور و دراز پیچ باب
بکام طرب داشت عیش مدام
در او در پیش دین نمود آنچه ها
بر اوج هوا دو دلکش فر
دران شهر شد افزا آورد ناز
از آن شه یکی دختری شد اسیر
تنی در لطافت چکویم که چون
چو ماهی برخ لیک ناکاسته
و زو زلف پرچین شکن بر شکن
زمین شد ز دو او و بغارت شکیب
تن شیشه و دلنوازی و ناز
فکنده آتش جان گداز دل
و زو شد دل شادی دل کام خویش
همه مهر دل می نمود به پیش
کزان پیش بود کسی ر خیال
همه شد مهر درون دلنواز
نشد زان نوازش بدل زهی
بباطن همان کو نه دوزین خویش
وزان مهر دل شاه آزار دوا
چگویم چه سید یدی آزار دل
گرای از تو تشنیع و دو دلنوازی
بشادی دل تنگنان شادکن
کز این سان یکی اسیر غمی

سپرد جهان تخت و تاج و نگین
که روزی سلیمان علیه السلام
بجز مرکب باد فرمان گزار
همه دین باطل گرفته سبب
بر انگیخت یک لشکر تیز تک
وز آن کاسه سر صباح در رو
بکیدم هر آن شاه و آن خیل
نه دختر یکی اختر تیز تاب
ورد دلبران کرده بود و بسی
ز تیز نازکی کا هم اندام
لب او منبع زنا قوت و ...
هم از لب به نرمی ز رنگ فسون
سلیمان کرد هم بصد جان نیاز
جهان کام جوکشت از آن زوج
همه دادیم کاخ زر نشست
در آنجا که خدمت هر دو بحت
برای دمی ماه و شادی و بر
وزان رنج دوری نکو خویش
بدان دین سر از دین باطل نتافت
وزین کونه پیکار گهی بنهفت
دما دم از آن نرگس نیم خواب
ز سوزی که زد دم بهم ...
صدف که همچون تو یکسر شکست
چو غنچه مشو خون دل پشیمانی
سر و در ... زینت ...

بدل در نهاد از مذلت دو ...
که سر سوده ای در جهان سر فرام
دران داوری فانه و عده ...
ز فرزند حالت شده دست ...
برون از شمار و فزون از حساب
بطیران در آورد دلق و چاک
نبود از جفا هر تین سرنوشت
نکو بی که ... برده از آفتاب
چو او ناشنیده کمتی کسی
بشکر خنده و بر مژه آشام
وز و جان خنده کان قوت ...
فرو زد که یاد کی ز روی حزن
بکام درون بود شادی کجا
اگر کیدم جدا زد و هم نشکیب
بخوبی که کرد از ... نهشت
کر نیزه کمر زد و هر روز کار
گر ... شده ز سر بزنجی تر یک
دما دم زد و ... دل او غبار
گر از نقش دل بر نتافت
نمی شد بدان شاد و زین دل جدا
به پیمانه ریخت خوناب ناب
بدل بار اندوه و غم داشتی
نهد نام آن ... سرای سرور
چو گل باش خندان و تازه چنین
سر سویی از کام تو کاسته

بگم شد ز تو چشمت و ملک و جاه
همان زیب و زینت همان ملک و مال
زیگانگی آشنایت شده
بپاسخ چنین گفت با او شاه
ولیکن مرا یک پدر بود بهر
بدل بر نهم کو هزار دو صد غم
که تا ...
بغوغا که دیوان نیوقان سوی
بعقد و شفاعت بیا چو سبیل
کر این کونه حاجت شد از تو کجای
زمین کوه و کشته کاه و فرای
نو موقتا لشکر پاسداشته
بتاج زر و حله زرفشان
وزان پس بر شکی دیده و پیش
دران منزل وی ... مراز
درو زین جفا نامده آکهی
بحکم قضا یکی جان ... ر
چو آن عهد شنید آن سرو دستم
ز دست تبان دلاری نغز
کس از شهد شهوت نکشت بکام
وزین غم و اندیشه دل کرد خون
چنین گفت با او که ای دو دل
برای تو سرها بیاری دم
تن زر زر بتو زیم نام
بر زندین تن بموی ...

بتخت و بتاج و بخیل سپاه
ز نعمان کرفته ره و کمال
وزان آشنا رو بشناسیت نحو
کرای این دو دولت بتو در پناه
کزو بود هم از و دین او بهر
وزین کونه کردم بکاری نیم
زمین وطن شاه دیت جوش
درا زند و اسنی مصورت کری
نو وزان بت ما و سپاه پسپال
همه دل از من شد یکه فدای
زمین از زبرکت کاهی بجای
وزو چهره چون ماه برد افشانده
همه او از نوشتهای دین
بران پیکر ز نجیده شد گوش
شد از هر کجا بت پرستی ساز
بدان دلربا این بکمان دری
جهان سر بسر بسته شد انکار
از و شد دل و دیده در دام غم
کشیدست در راه دین پیچ و خم
کرا زو ز مهر وفا نشد بکام
کر کرد و بتهد سرای رهنمون
کرای بخت صدقت از حق بحل
بهر کار در جان بیاری دم
دران شب نوشد از اندیشه کام
ره کردم از کف عنان امید

کنون از زمینی که بود و نشش
و زینها ز دون آنکه از این ازو
پس آنکه کاروی هر چه اشنیدی
همه آنچه گفتی زر و نیاز زین
مرا آنکه آزار دل آرم جاه
بر من بیرزد و درنیست و جوی
بیک حاجت از او من کزینها
کمی ست کر نوساز نذر زده
تو دیگر نشانی که چشم بیار
وگر نه بر زدی ز رنج سبیر
فسونی دی اندر بستانی نگار
جهان هر دو شاه و ما نه تنش
بری چهره و بر ز ا بصد عز و ناز
همان آن کنیزان همه ز روزی
جهان بود از این کونه آزین کز جفا
جفا کر جفا کرد زعم در که شیب
همه آن مانت با صبح سیر
سلیمان ندارد یکی در هوا
ز کبر و ز زینت بهیچ بستان
مرا است کور او دین که نکار
کی روز ز سلیمان بر او
مرا جوانی مرد و آب و خوش
کنونم کز این دهر ما است دوا
ز مهر روی و ترک بر تم سنگ
برامکه کنون که ز سر سوز بستان

بکار کی صد هزاریت پیش
بر این درت آمدی ز ستون
پری بودی این هم بر شنیدی
چنین بست و صد بار و افزونیان
و زانکه مرد شه زمین بود
جهانی بیک دو بن روی ای
وزان حاجت خود کن من
جواب من بپرس صبوریت
سکبار ری دل ز غم آید نگار
زمین گل پرستی شو و مرگ نیز
با سینه دل رسیدش فضا
کز و تا زو شد مهر فرزندیش
بخلوت سرای خود داد و دا
نبود فرد سرای اتفاق
چنین شور و شری بجا در سرا
بر سوای یاد مرد شاه شیست
کز و صاف بد جدایی درد
در افتاد و در ورطه ...
ز شهوت در آمیخت دل
ه است و در رو زبر دوگار
بیک نکته از خویش شد کارساز
بجان بود هم که فرمان خویش
زتن رفت تاب و ز دل شد غبار
سر و نیست از نار زنگ
ز یک خطبه شد مجلس طراز

بران خطبه در محفل اعتبار
وز آن پس بطاعت شد و ...
بطاعت گذاری بحق در نیاز
نصیحت ترا زیبد از بهر ما
ترا با حکمت ز اسرار این
سلیمان ازین کار در اهتمام
ازین راز سربسته در گفتگو
سلیمان هم آنگه ز روی نیاز
بر اینسان سخن راند و حکمت ...
پس از حمد حق بی‌شمار و ستود
ستایش نمود آنکه را کرد ...
همان آنکه او را ز اکرام جود
ز نوح و ز آل خلیل ... کرامات
وز آن پس بیوسف ... و درود
وز اینسان ز فرزند ... خویش
همان آن فضایل که او داشته
وز آن پس بموسی کلیم خدای
عصایی که جادوی فرعون ...
وز او فرق دریا وز آن ...
نبات با هم ز ... صدای
همان پس از او بهر حق در جهان
یکایک بمردم بیان کرد و ...
وز آنگاه ترتیب خاصی کرد ...
نز اینها که از روی برای جهان
بس ... پس نمود

شوم بهره‌ور هم نصیحت گذار
ز تن رفت تاب و ز دل شد قرار
دعای تو گویم شب و روز
که هم راه دانی و هم رهنما
که با پاس باشی ز پی این و این
مراد او یک روز در خاص و عام
ز هر سو یکی نهاد و ...
شد از هم نشینان ...
چو بنشست در انجمن شد بپا
بران گونه گون تحفهای ...
بعلم و بحکمت ...
نمود و نه جمله ملایک سجود
همان و ... ازلی
خلیل خدا را ستایش نمود
بتو ... بهر حق کام خویش
کز آن پایه عزت افراشته
ز ... عزت ...
که در دشت ... سرگشت
فکنده ... رفاه
با حکام دین در جهان ...
همان رسم ... نهاد
بر و ... کرد ...
چو نوبت بعهد سلیمان رسید
... بوده از جهان
که بودی ره ... نشسته سود

دهم ... نو ... خاتم
... ز ... و نو ... خاتم
سلیمان چو گفت ... برای
به منبر برای ...
وز آن پس ... گذشت
همه را ... اهل ...
هم از عادت آنها که ...
چو ... کرد و ... گوش
بمنبر یکی خطبه آغاز کرد
ز آدم نظر سوی او ...
ز آدم بگفت آنچه بود از صفا
... رسیده حشمت
... ز ... برداری ... کهن
همان ... شکستن ...
بنا کرد ... کعبه ...
یکایک ... گرفت
ز ... که بوده تمام
...
دگر ز آن تجلی که دیده بطور
وز آن پس ...
همان طاقت ...
بهر کاری از روی ...
... گفت در رهبری
... گفت از هیچ ...
بتن ... پرهیزکاری بود

دوای کهنم خاصه ... را
... امید ...
که ای از تو ... کجایی
با کام ... شو از ...
ز همت ... کجا
... سر زمین بود ...
...
که آصف ...
...
بتفصیلشان یک بیک ...
گهی از خلافت گه از اصطفا
ز روی زمین ... بهشت
...
هم از ... جهان
...
وز آن ...
بر ایشان فرو خواند از اهتمام
بکاری ...
...
ز جان آفرین گفت ...
کز آن بود در راه حق ...
ثنا ... دعا ... خویش
... پیغمبری
که بودی ...
بر او ... سپاریت بود

سلیمان ازین قصه کاگه گفت
و ز آنجا سوی خانه خویش شد
چنین گفت با ... از دل
همین بس ...
چنین گفت آصف ...
جهان ... ای جهان ...
بهر آوری ...
سلیمان چو ازوی شنید این خطاب
چو ...
هم از وی ...
وز آن پس ...
و ز ...
...
همان خاک ...
بران ...
...
...
...
...
...
...
...
برای ...

بسی قصه از وی ... نهفت
دو ... از دل ...
که ای گشته از مهر ما ...
همان عهد ...
که ای ...
که ...
...
...
...
ز روی ...
...
...
...
گریه ز ... دل ...
دل ...
وز آن ...
...
همان آن ...
...
که ...
...
...
و ز آن ...
کز آن ...

سخن کرد ...
بگو ... آصف ...
...
...
در این ...
که ...
...
...
...
همان ...
لباس ...
...
وز آن ...
در آن روز ...
...
...
...
چنان ...
...
...
از آن روز ...
...
هم ...
سلیمان ...
چنین گفت ...

... پرسش ...
که بر روی ...
...
که ...
که جان ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
وز آن ...
که ...
چو از خانه ...
گران کرد ...
...
چنان کز ...
که از من ...

همین دم گرفتی نگین را ز من
سلیمان چو بشنید از دیو این سخن
چو آن نا امیدی بر آن خطه دید
جهان در دو چشمش پر از آب دید
به یک پرده تیره شد در جهان
سلیمان نهان گشت از هر کسی
شمار او ندید کار در چهل
نگه تو کجا بودی ای پر هوا
وزین گونه آن شاه با سوز
از آن گونه بودی که در کار دست
همی گفتی از بیست تماشا
یکی گفت ازین گفت و گوی خمید
سلیمان زاندیشه ایشان
که پیش آی ازین بیک گونه در تو
تو ای طلعت بر آن طلع نام
خوشا که بر آن ملک آزادی نیست
درون تو زین گونه دست آن
اگر ذات آن خاتم از دست رفت
دگر زین که صدمت از آن چهره
ولی خوان بنیان این شغل
بر آنچه آمد از مرز روا تخت
بر افسانگان بند در جهان
به چاره کی دل بگو اری
از آن گونه رفت و زان گونه جاه
دران روز کرد و دست تمام

گر رفتی ز خلوت سوی انجمن
نهال امیدش بر آمد ز بن
برون آمد از خانه با جان زار
که یاران او پیش نشناختند
تو گویی که شد در کسوف آفتاب
ز یک آشنا بود و هر جست جوی
یکی را وی سوی مخیت بکل
کجا سرایی ز ... می
به هر کس گزین غم شدی چاره ساز
ز نو پیش و ز بیگانه آزار دید
به پیشیند بر سیلمانی نیش
که نامه بتو از سلیمان کز هم
وزیشان به هر یک اعتماد
شد و غرق کف نفس از کردو
بفرمان نفس او هر آمد تمام
کی رونق از دست آن رفت
گر از نفس سرکش ندارد امان
در آید و دیگر ره ملک خدای
ز نیک و بد او در آید همان
جو نامه موافق بهر وصله
و هم شرح حال سلیمان در
زو رست کسی هست آن شاه
سرانجام روحان سپاری نهاد و
درون کرد و زین گونه خواندی
به روز و شب نالد زار دشت

ز تو کاشش هو رفت پیش
جنین گفت باخود که این اوست
تا باز ز آنروز هر فر
همان تابش روی آن نور چهر
هر کس سوی او دیده شب
به هر کس گفتی سلیمان منم
ازیشان همین آمدی در جواب
که ای چو تو چون سلیمان
از دو چشم و دل خیزد و شن
به هر سو به طعنه برزن
همی گفتی آری نگین تو کو
همه ملک شاهی سپرده به او
دران مانده این انکه سلطان
نشسته در آن ملک شاهی
هر کشته با او من دل نهان
همه بازار پای چو شمشیر تیز
همه جهل و ظلمت رکار او
امیدست کین ملک بی انتظام
نیو شند و راگر بنو ری حال
همان هر که از خاک بر بست مان
سلیمان که زان رنج جان و تن
بلا هیئت از حق برده بکام
به هر سو همی رفت گریان
فزون زین همه آن گرد جان دل
چهل روز ازین گونه بشتاب کوه

همان بر گزین گفت باشی خوش
که بهر کسا هم بر آن اخلاص
همان فره سیمای شاهنشهی
که از چهره چشم مهر سپهر
ز هر کس به دل برشد آزادی
که از فتنه در دام اهرمنیم
که ای از تو در پرده در راه حوا
بشاهی گر از تو تماشا
که زد جلال ز آن در دل تو پیش
شد هر ای افسوس از و دل
نگین نیست تاب چنین تو گو
بروی سلیمانشان هر غرو
ز ملک من بوده اندر فتوح
بملک اندرون او شاهی نام
از آن سرور خود که در یاد
با فسوس کین نیز بر روی ستیز
که تو فارغ کین نیست در بار او
بیاید بر سریت نظام
ازین بر بیان گشتی ای عجب حال
بهم خوان هستی برو هستان
بر افت از پیش او خوش
که دیگر دو زنبر ای انتقام
ولی از عقد برچون تن از غم
ز دو دیگر بود خوار و خل
ولی از رفا این عقد گر جستوه

برو آمدی سوی دریا کنار
همه روز و نزدیک اگر و در
سلیمان که بر جست و خواهیش
به روز همچنین روزی اتفاقی
از آن شیوه و گرد دی هایش بود
دروغ آیت شد درش آمیخ
سلیمان در آن شب بسوز و نیاز
تو پرورده نعمت شاهی
ز تو شهد و نعمت نهاد و نکام
چو طفلان زره دور پی کو
کرم گستری کنون عذر من
جنان پیدا آن آفتاب امید
چنین بود کان کشته بود آب
همه داد و دین بود و کس شاد
به حکم هوا فرو به عقل
وزیشان رز وصف تخت کوش
ما سلیمان نه ور زور اگر
هر آنکه به تخت بنشسته گشت
همه ملک و دولت همه دین و
دی رفت از هوش و نعمت
اگر چه بصورت سلیمان
بر آنم که او نیست سرنگ ساز
من این نکته رومی نهفتم زعام
امید نیست کز راه و این شعاع
ز توریت خوانی هم زبر روش

گر آن روزی ماه از مرگاه
برو رو هی از خواجه مرد در
بفرمان مرد آن با هیش
شب خود بگویم چو غم دوستی
ز محبت کان خود خواهیش
شب تیره هی بر او هر
بخت بود در کار خود کار و
به تخت و تاج سر افراخت
چه سان دو نهم ز هر خوار
زمین بر تخت در از زو
محل پیش ازین هم بگوار
لب صبح سد خنده زن در
چو دربوم چو عهدی ان گشت
دل حق پرستان حزین شد
ز تحقیق از حکمت اصل فرع
ازین قوم کمتر آن برآمد
از و منزلت رفته هست و مانده
چو دانست هم با جهاد و ...
و درون بنا هی بر دو
بر آن قوم و لداو دوزن گو
سلیمان که آن فرخ با
ز تکرار ز دوستان فشان
گر فرشته نامه رکام
بر آید بر ... کار شرک و
بر او بر آرند دل او

بر آن کس که در صید ماهی
یکی زان بر ایشان زان
به پیش آگه در روزی تو
برای بر کی از روشنان در
لیکن تو به شکر و تو ده
شبی بود تیره تر از روز
همی گفت با حق بزاری کز
کنون گر نگشتم بر آن
بر آنچه از تو آمد دران
اگر در دید او کر بود
همان شب شد از روی ین
که تو از اشک تحرید از زی
بجز تخم از دار و
سر تخت پیغمبر از حکم
در ... کرده نش
بگفته کین شاه زان
خود را در دی حق ز اهل
ز اکر درین کار پیچ و تاب
چو از صف شنید این سخن
گر این گندم آورده جو فروش
ز روزی که او دار ...
سلیمان اکنون در حق
کنون چون شنا زین سر که
چو فرد اشو و با هدایت
چو ز آیات توریت با سوز دل

بگذشت بی بنز و خوابی
به دیگر بدان ان جوش
ز پیش شد بیک ماهی
تخت بود بی ازسوز و دل
همی خواست بر خود کشت
گر ز دوش بای جستی ز سودا
نگاهم ازین خواری
بگو آری ازین گونه گردی
ز تقصیر من بود در کار من
چو کردم بتقصیر خویش
انابت قبول و ...
که هر تیره شب راست روزی
نرست اندران کشت
شد دامن نگه ...
ازین قصه آتش
گر همچ در روی نهفتند
نه روزی دل ...
سر رشته جون نیاز
دل دیده ...
که ...
زمین دل ...
ره ...
گر ...
ز اعلام ...
شو ...

ز ما دیو این ره گریزان شود / وزو دو برگ نیرنگ ریزان شود
دل شاه از رنج او رستنی / فرزند سلیمان فلک ایمنی
در آن شب همه راهبان را نیاز / فزودند سوز دل اندر نماز
بگو تا که شب از فراز آمده / ز حق در دعا کار پرداز آمده
سخن چون نگین سلیمان برد / درآمد بدان شب در آن کنده روز
همه درد و خونابه از بازکوی / سوی تخت شاهی نهاد و دروی
چو زآیات توریت بی ریب دید / ز دیوی در افتاد در گوش دیو
به تب لرزه در دل فتاده ز بیم / از او تیره شد چشم و دل شد دو نیم
نگه کرد تا او دل پر ستیز / از آن لحظه گر جست و گم کرد نیز
بسی چاکران بود فرمان روا / چو مرغی برآمد بر اوج هوا
همه شاد و ما گشته از کین کشی / ستیزنده نیرنگ از آن خوش منش
رها کرده تخت سلیمان ز دیو / بر اوج فلک رفت از شان غریو
وز آن پس گران دیو شد آشکار / برای سلیمان شده در شکار
دل و جان بمهر وی آراسته / برآری ز نیرو دانش [illegible]
سلیمان خود آگه در آن کنار / بماهی گرفتن در آن کرد کار
هم اینک کنون حق ز [illegible] / بدو ساز دادش ز رنج اندر [illegible]
همان دیو جادو بر آن [illegible] / بران آب دریا که [illegible]
نگین سلیمانی از ماه تاب / ز دست وی افتاد در [illegible]
همان دم یکی ماهی [illegible] / دل داد و زان [illegible]
بدو ماهی زد در آن کام شد / همان لحظه زان دم [illegible]
مدام او [illegible] / گران دو [illegible]
همه دریا ماهی [illegible] / سوی دام صیاد [illegible]
سوم هفته [illegible] / همان کیده ماهی بر آتش رسید
سلیمان ز [illegible] / یکی را بنانی گرو کرد زود
اگر راه او [illegible] خویش / از او گشت واصل مقصود خویش
زمانی چو [illegible] از دل [illegible] / نگین شهی زد در آمد بتاب
بامی نهان بود ماهی ستیز / بدان پرده و سوزی برآمد زار
هما ندم گرامی [illegible] بجای گرفت / سلیمان ز سر تا بجای گرفت
کهن ساخته از نگین کامگار / بشهر اندر آمد در و یادگار
هم آن [illegible] / گران در خجالت بدی آفتاب
برون شد [illegible] / گراز خشم [illegible]
سلیمان بدان فر یزدان [illegible] / دل مرد و زن ساخت [illegible]
مرا کو براه از وی آگاه شد / کمان [illegible]
ز خاک رهش دیده را داده آب / نمودند در جان سپاری شتاب
سر تخت شاهی ازو دیده [illegible] / بهر دیو از بس ز دیده شکیب
دل مرد و زن شاد و خندان ازو / شکوه شهی شد درخشنده زو
ز یزدان پرستان [illegible] / بگیسوان برآمد صدای سرود
سلیمان بفرمان [illegible] / چو زن ناسپاس [illegible]
جهان داد فرمان بخیل و سپاه / که بر دیو جادو [illegible]
ز هر جا که بود [illegible] / بنزدیک شه [illegible]
ستیزنده دیو [illegible] / بدریای [illegible]
بدریا درون [illegible] / ستم [illegible]
همان لحظه زیشان بخواری [illegible] / ورا اندر [illegible]
چو فرمان گذاران [illegible] / بگاه [illegible]
[illegible] / بتابوت سنگی که [illegible]
همان سنگ [illegible] / دهند اندر آن [illegible]
وز آن پس گران [illegible] / بدان کوه [illegible]
چنان گشت فرمان [illegible] / که تا [illegible] سوی جادوگران
بهر جا از آن فن کتابی بود / کشش از زرنگ نیرنگ تابی بود
همه جمع سازند پیش شاه / بر آرند [illegible] بآتش [illegible]

برین گونه هر جا کتابی که بود / کشش از زرنگ نیرنگ تابی بود
بر آن گفت [illegible] / فزون از شمار و زنیرنگ [illegible]
همان دم [illegible] / بیاورد از نیک و زرق [illegible]
کنون آنچه از جادو آید بکار / گرفته از آن نیک و زرق آشکار
در آن روزگار بود با هر کسی / فراوان ز نیرنگ و جادو بسی
همه مردم از دیو در بیرهی / بیاموزش سحر گشته رهی
[illegible] / از این فن همه مردم [illegible]
چنین بود بر جادو [illegible] / [illegible] آن عهد را اهل [illegible]
[illegible] / [illegible] سلیمان شاهنشهی
از آثار سحر است نیرنگ دیو / گران بهره ور گشته از دست دیو
[illegible] دیو جادو [illegible] / [illegible] از سحر [illegible] ستیز
بنیرنگ سازان [illegible] / از ایشان [illegible]
بگیتی در آمد [illegible] / چو آشوب هاروت و ماروت بود
[illegible] / [illegible]
ز هاروت و ماروت [illegible] / چنان گشت راوی روایت گذار

قصه هاروت و ماروت و سحر آموختن ایشان بجن و آدمی

که در عهد [illegible] / که نام گناه بس بود [illegible]
بروی زمین در [illegible] / فزون بود و عصیان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / به بدمستی [illegible]
بهر حکم حاکم [illegible] / [illegible]
همان [illegible] / که هاروت و ماروت [illegible]
از این زشت کاری [illegible] / وزین غصه در اضطراب آمدند
بحق در مناجات [illegible] / شدند از شکایت [illegible]
بگفتند کین [illegible] / گروه رند از خاک [illegible]
بعصیان [illegible] / که شد جان پاکان [illegible]
سر از جام [illegible] / [illegible]
از ایشان [illegible] / [illegible]
هم اکنون [illegible] / [illegible]
[illegible] / وز ایشان [illegible]
[illegible] / [illegible]
تو این [illegible] / [illegible]
بدیشان چنین گفت [illegible] / گر ای از شما [illegible]
[illegible] / [illegible]
زمین [illegible] / بهر گونه [illegible]
[illegible] / وز آن [illegible]
ز شهوت [illegible] / وز آن [illegible]
گران [illegible] / [illegible]
شما [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بگفتند [illegible] / [illegible]
اگر [illegible] / [illegible]
که شهوت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدیشان چنین گفت [illegible] / [illegible] فرمان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بدیشان یکی زکی زنام و ننگ

نکردن گر فشد این گونه بار

گشودند و زاد دین گونه کار

بدیشان بهر گونه در زمی [illegible]

نکو در رای و خود بستدی [illegible]

گر ایشان در آن پایه حسن رای

ز رزق زمین و از [illegible]

همه مرد مانند از آن [illegible]

همه مرد مانند با [illegible]

برین گونه بودند تا [illegible]

غذای کرد او بودی کشته باز

وزان آب با آتش آمیخته

ز عصیان زدند [illegible]

[illegible]

ز نزهت بروی خود آرید رنگ

وزان شرطشان گشت [illegible]

ز عصیان همه دل [illegible]

که از زاد ما زایشان [illegible]

وزان کار رشد [illegible] طراز

بجز راستی هیچ نامد بجای

ز آلایش [illegible] عصیان [illegible]

بر آن قوم گشت [illegible]

نمودند در راه [illegible]

از ایشان [illegible]

طبیعت ز کار خود [illegible]

[illegible]

شد از [illegible]

بجام سعادت گرفتند جای

[illegible]

همه ایشان [illegible]

ز جای گر [illegible]

[illegible] ایشان [illegible]

ز نوشیدنی [illegible]

وزیشان [illegible]

وزین گونه در شهوت و خورد و خواب

وزان [illegible] دل [illegible]

وزان گونه [illegible]

وزین گونه زیشان یکی [illegible]

[illegible]

از ایشان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نمودند بر رای خویش [illegible]

[illegible] صفای دل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وز آن تابشی کاندر او در نهفت | بشادی ره آسمان بر گرفت
برانگیختن زهره در آسمان | چمانه کز مرگ دیده امان
از آن پس کش انسان ستاره پرست | ببام فلک در نظاره نشست
همین زهره بوده که با چنگ و ناز | لب سوز زهره شده پرده ساز
بمجلس فروزی ز اوج جلال | ز منزلگه خود فرود آمد ل
بگیسو بر آن خاک چاره بر تن | نشسته دو غم از خاطر مرد و زن
وز آنجا دگر ره ببالا شد او | وز ایشان نگاه در تولا شد او
بنزدیک من سر این ظاهر است | ولیکن زبان از بیان قاصر است
همان هم که او در بر نقل و بیان | همو در پرده مانده از فهم آن
فرشته را نام کرده خیال | زننده ز رعنا طفلی از اهل حال
همین سر سربسته اینجا کجای | همین تا چه شد حال آن زشت رای
تحمل نمانده مر او را ز ناز | شده دور از خان و مان بهر ننگ و عار
بعفت شده چون فلک آدمی | ملک را ز شهوت دل و جان همی
ازین گونه بوده زخلقت تباه | گر آمد بر ایشان نزول عذاب
بسان فلک شد و قهرمان | فرو ماندشان یکدم از غم امان
از ایشان شده زیر و زیر سوز | ببستند شان دست گردن بزور
بجایی نشستن در چهی تنگ و تار | گرگس ما بدانجا نمود که گذار
از ایشان بجنبه بر انگیختند | سرا بشیبشان در چه آویختند
تهی جای تیره و پر آب زلال | وز ایشان تن از تشنگی در ملال
از آن زن بشان از دل رنجور | ز بانها بتقدیر که گشت دو
ازین گونه شان تا دم رستخیز | ور و نیست مر غم دل ریش تیز
ز نزدیک آب شان بر لب آید همی | ز بر ریش و لبهاشان ترس مرد همی
کنون آنچه از ما بر آید ورست | گر بس و حشت انگیز و بس پر آفت است
بعهد سلیمان ز مردم تر بود | برد بود و ورا و از آن گب رلو
کسانی که نزدیک آنند و چشمه | بسی کار از ایشان در او خفته
بدانها اگر کرده دی این ره ورست | از آن گونه گشته ای از ایشان بخت
گرفته شد از کار او هم چنین | نکیر بد از ما چنین گفت که کین
جو هر گو هر از او آن جهت حق | فرزند دی از آن کار زشت ابر
از ایشان بعهد از آن صد شاز | بیک تکه زان فن شد بدی بباز
وزین گونه این فن و زان نگاه | فرو گشت از آن کام اندر نگار
سلیمان بدان او که گفتم رش | بتدبیر آن کار بشد کام کش
ورقهای این فن بتابش بکند | گر آن گفته نامه بر دم گرد
از او خود چنین مر بکار استمام | گر کرده و به وکف ولت تمام
ولی آنزمان گر زره استلا | بمو شد جو الا از آن بلا
بدرزره تدبیر نبی بمش | ز بهر قضا هیچ دنی بد بش
قضا را ز خطاب زکار رسته بیش | گر بر وی رسانید اسیمکی
به تقدیر بر زد آن بر بود و نمود | نه تدبیر را در نه از پیش سود
ز مینی که سیمرغ بیهوده کار | بدو بسیار شد بکار قضا در شمار

قصهٔ سیمرغ و سیلی خوردن او در دفع قضا و قدر

ز فرط جهالت در آن داوری | بنجلو که قاف شد گوشه گیر
شنیدم که روزی سلیمان بمی | بسر قدر بوده مجلس فروز
همی خواند حرفی ز لوح قضا | وز آنها که تقدیر کرد از قضا
همی گفت کس را درین درگهی | بتغییر تقدیر او نیست راه
دبست قضا رو ز جف القلم | شکسته ز اهم قلم هم قدم
زهر دو سرشته ز خوب و زشت | سرا که که بر بنده و شد سرنوشت
اگر خلق عالم نهان و آشکار | ز فرمان ز دو او ز فرمان گذار
بتغییر آن گشته مر پر ساز | بترتیب اسباب گیرند کار
سر موی از وی بعد روزگار | دگرگون نکرده بهیچ اعتبار
وز آن اهل مجلس نزدیک و دور | ز جن و ز انس و ز وحش و طیور
بتصدیق آن شور شش فراز | بتصدیق دل از جان برآمد خروش

وز ایشان کش چش اکرانکی | کسی را بجا طره نیابد شکی
ز هوش مرغها بود سیمرغ تیز | همه پوست بود و هم واو بود تیز
کمی سیمرغ منقار بر دی بعنبر | زرا فوت رخشان درخشنده تر
وز او بود و تا آن کمال جمال | دو دست و دو سر تخته دو بال
از آن گونه مرغی بپوشش همو | در آن دم گران کشتی کرده کو
بسبها کاظر در آن او و ناز | بهر جا رو اندیشه‌هایی از
ورسته کاسباب هم زان او | وز آن این قدر بر قدر تو بیت
بر انم من از حق دگر باطل است | گر در دست و اهل صد مشکل است
اگر در در افتد ز مال دوا | طبیب از چه جو هر جرا دود وا
سلیمان از بحث از چه محال | تمی خواست او بشد رن زوال
بیک دست بر دی ز حکم بخت | شود حجتی بهر مردم درست
نکیسی در آسم ور از دست جو | دو فرزند زیبا شد از در خو
همین دم هم او بهر دو شهزاده هم | گر مرده بر ای هم اماده هم
که روز فلان در فلان ماه و سال | از ایشان بصحبت تو در اتصال
دگر نه ازین قصه لب بسته دار | وزین پیش ریشن زهر انگار
بر و من این کار و شو آن هست | وزین جهت ده بر دو ام هست
نگفت این و روی بعهد رأی وروی | تبدبیر آن کار شد چاره جو
وز آنجا جو زان شه نشانی گرفت | بعهد یکی اوش آشیانی گرفت
بدید او نوش بر یکی جو بهار | بدست یکی دایه جان سپار
وز آنجا بالا شد و تیز دل | بر آمد بر اوج از خفیف دل
بهر دم که خاطر صد اندیشه داشت | گهی در نم گوه و گهی بیشه داشت
گزر کرد تا نوکجان است و | هم ار رفت در راه ز او رفت کو
در آن جای بر یکه جزیره دراب | نه زان آب و گل از گل و در خوشاب
برای چشمه بس سرو شمشاد و رود | گر اندیشه میشه از آن دو بود
برو رفت سیمرغ وکیه شیان | بر آورد از نو آشیانه بر پیشان

گز آکه ز سیمرغ اندیشه کار | گاه خاطر آمد یکی خار خار
بر حرف رو چون آدمی زاد و | زبان بهر گفتار آن باد و بود
بهر پره و اتش و عرب | گر از جان بپسند و برهای شگیب
بهر تخت هم بود و گشت و ز | همی گشت از و صد هزار ساز
ز سر قدر در دل آمد و چیب | گر و در بر دو دوش دل از سرنشیب
جهانا کرا در ای چاره را | نظر بر سبب بود و در کار او
جنین گفت با داور زیرنوش | گرای بر دوم برد از سر بهوش
بسی دو کهبدی کر او زمانست | بسی کار اینست گر دو درست
بر وز سرزد این سر پر مهت | ز نزد و بر جان سر مهتر
همی خواست هم کاندر آن کار | کنند رمزی از ترفیب اشکار
جنین گفت با مرغ زرسوا و بهوش | گر ای گشته در سر تخت گوش
یکی زان پسر داشن از دست | دگر ز آن عیوب ولی بجز است
بدیشان ز ایر و ز روز نشست | از ان گوگشته سر مرسلوب
تو گر می تو آنی ز آن کار باش | گر ایشان بهم در بنیاد فروآش
جنین گفت سیمرغ اندر جواب | گر ای رای تو جمله صدق و صواب
ز من دار در این کار را فرد | گر بر ملک تو بر دو از روم شهی
بر و او دوز آنجای تر ک ناز | لبوب و یار اندر او دو ناز
بهر سوا از آن طفل مید شتکی | وز ایشان بر دو بود از دل آن
هامرم زدست بخشش بر بود | گر و دست قضا زو کرد و سوء
در آن ره تدبیر آن گونه کار | مباد اگر آن شه شود هشیار
همی رفت در بیان در آنسید | او دو ده و پر خون و دل نوم ونیم
کجا ای کر وردی بیا زرده سیر | زنانش ز جن و ز وحش و طیر
یکی چشمه آب جون سلسبیل | در او گشته بر کام و در یا سبیل
در ختی در آن بسته دا مهدید | بتقدیر بیند امین از هر گزند
هان طفل را اندر و او جا نی | در و شد طهر دو جان فرا

چو مادر گرفتش در آغوش ناز
[illegible] از شیر شد بی‌نیاز
بروزی که [illegible] شام [illegible]
بسوی [illegible] آورد [illegible]
چو این کودک از رشک شمع چگل
شنیدم که بشکفت [illegible]
بشکل [illegible] چمن [illegible]
[illegible]
[illegible]
همی گفت [illegible] جهان
بطفلی ز [illegible] شیرین بکام
[illegible]
گرفته صورت نو ز صورت نگار
[illegible] صورتی [illegible]
ببین صورت خویش [illegible]
[illegible] و چهره [illegible]
دران صاف دل [illegible]
لب از لعل رخشنده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وزان پس که شهزاده [illegible]
فلک زاده [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که بنماد و ترا از دو نوبت تمام / ز هنراد و کانت این جدای ترا
چنین گفت مه چهره اندر جواب / که ای در من افکنده زین گونه تاب

مرا آنها که در تن ز جان بود کام / بنود و تو اینجا بجای خرام
خوزین ما من شنگ و ماد ... شوم / نه هنراد دانم نه زاد و نه بوم

نه راهی که در وی بر زد و بدیر / ازین تنگ وادی در آیم بزیر
نه زین پری تابدان برترم / وزان سوی مقصود راهی نیم

درین دامگاه و گرد غم تستم / چو آن بخت چیزی بلی سالگار
که سیمرغ باز گرم ام منت / از او هیچ عیشی مرا نیست

ورد هم طعام آییم هم شراب / ورد و دلنوازی بجز دود و آب
همو گر نبودی بمن دل نهاد / زمین فرزمن [illegible] شد بیاد

چنین گفت شهزاده با او ز هیچ / که ای از تو در پرده هم خویش پوش
تو با این همه هوش این مرتی / ندارد ز احوال خویش آگهی

تو فرزند سیمرغ جادو نه / که نقش او هم تراز ز دو نه
تو چون من یکی آدمی زاده / گزین سان مرا هم غم افتاده

همانا تو هم شهزادی چو من / که داری بپا تاج فرهنگ و فن
بلطفی مرا کرد سیمرغ آشنا / جدا زان رو که از وی نباشد گزیر

وزو نیست نشان نه و از او / که جانت نگرد و بحرت [illegible]
نهاد و کجان تو این تاب و پیچ / نشان نه [illegible] و در بوم گیر

نگو آدمی نیست عشق تو بس / که زیکان نزد دیده زنگ حدس
در از من عذاری دل مادری / که دادی بسیمرغ مهر آوری

دمی بهره زو زمانی ز کام خویش / در اندام من چون در اندام خویش
سپین تا یکیستی در از کار روزگشت / ز ما چون هواش فتاده سرشت

در اندام تا از قدم تا فرق / بجز سوی فرقی سپین جست فرق
همان در من راز در خویشتن / پس این دلنوازی و لطف تن

بجستن بجوئی و هر گونه حال / درین کار کاسیم با هم همال
من این گونه دور از سر و کار خویش / تو زین گونه در پرده زد سرا خویش

همانا که بهرام اماده ام / که دور از مراد خود افتاده ام
بیا تا بهم یار و یاور شویم / به شادی زهم کام خاطر شویم

چو شیر و شکر بهم ساز گار / ز دو ام ز دل الم روزگار
درین دشت آباد بی پیچ و تاب / بمهر دل از هم شده کامیاب

بهم ورز و با جان نشانی کنیم / بکام دل و دون کامرانی کنیم
در آغوش هم کرده دست [illegible] / ز یا جام عشرت شوو لب بلب

بشرطی که تاری ز زلف دراز / ز بالا به پستی ز پستی به ناز
زمین هست [illegible] / بر آیم برین ما یکباره بند

چرا که شود لطف تو دستگیر / بگو دور از من نیست در مان
پری چهره چون این سخن کرد گوش / ز تاب درون اندر آمد بجوش

بگاهی ز صورت حال خویش / دمی نوحه کرد بر احوال خویش
در و در از آن گونه غم داد تاب / برگ گل از خون دل داد آب

وز آن پس گران کرد بازوی / از آن جان فزا دلنواز آمده
بمهری که در در دون از او جای / گمان بد دل گشت از دو همه جدائی

جدا زان ماه رود از پرش خیل / دل اندر زنش جوش عشق آن سهیل
دو دلداده را با دو رود بکار / بجستی که آمد آنجا بکار

چنان گشت مونس عشق تو / که بی هم نه یکدم قرار
بهم راز گویان و پویان کنان / نه او ره [illegible] برد و نه آن یار

از آن پس مر آن دلنوازی و ناز / چنان آتش شوق شد جان از
گذشتی زمان ها و دل رفته هوش / ز شور [illegible] کیوان بر آمد خروش

همین گونه یکدم بسوزد و تب / همی بود هر یک زغم جان گداز
چو هنگام آن شد که در باز و تاب / ز سیمرغ در منزل آمد شتاب

چنین گفت دلداده با یار خویش / که ای گشته از مهر بی کام خویش
سینه ز سیمرغ دل تنگ تب / که دار و دمن زان فسون تاختن

همین دم بیا برشو و خر مرای / کش از ز غمد چیزی بجای نهاد
تو یکدم نهان باش زان چه بود / مبادا گزند رسد تو امیدگر بهم

جوا و با زنانزاده آورده در شکار / دگر باره زین گونه پر شکار
بود اگر بروزی نیک و بروی / بوصل هم آییم شادی کنان

درین بود کان طایر تیز بال / هوا دوی خورشید مهر جمال
هوا بری رود اندر ره و باک نار / سوی آن فلکه آشیان دیده

شد از روی یک غار بیرون شتافت / سر گنجش چو گل جو [illegible]
ره آشیانه زمین زهب پاس / گرازان کینه جو دشت آزادی

وزین کوه سیمرغ دستان گرا / ز دان باز گشت [illegible] فراز
دمی زان جدائی بهانه طراز / شد از زیج شهانش دل [illegible]

دمی دیگر از تحفه های کوه و دشت / بر آرد هست ترا شب و [illegible] اتفاق
همان شب در آن منزل خواب خورد / بافسانه از روی ناموس

سحرگه که سیمرغ زرینه بال / ز زاغ شب افکنده تن در زوال
ز سیمرغ فرخنده باز آب / در آمد بسوی سلیمان شتافت

بر انگیخت شاه از کمین گاه خویش / گران ماه پیکر شود کام خویش
در اندیشه وصل یاری که خوب / بهر سو نظر داشت پیچ و تاب

ز ما که در آن ره بیکبار آگهی / یکی قابلی دید از جان تهی
ز حیوان بجزی یکی جانور / ز هر گونه نقشی بزیب و هنر

ز دریاب حل در افتاده / تو گویی بلی کار ساده بود
فلک زاده و از نژاد جیب / چو طفل تهی ساخت از مهر [illegible]

وز آنجا بسوزی که در سینه یافت / نهفته سوی یار و دوشش شتافت
دلبر چنین گفت از راه راز / که ای از تو ام جان [illegible]

بتدبیر وصل تو ام ز اعتبار / یکی حیلت اندوزی آمد بکار
همان تا بچه را که مرغ تهی / که در دیده از آن نقشها [illegible]

که ای طفل فالی هست پرداخته / و روز و بر او ناخوش برانداخته
درون ام که سیمرغ در آشیان / در آن دیده درام در آن جا نهان

تو بر کوه سیمرغ که بهر سود / همانا بر او رد و بسوی تو زود
مرین حیله خاص با دور نهان / هم از روی ما مصلحت [illegible]

بدین گونه گفتند بپرد هوش / نهاد وی بر راه سیمرغ گوش
دگر باره چون مرغ زیبا نهاد / در آمد بر دختر شه زاد و [illegible]

چنین گفت دختر بمه دور زینهار / که ای ما من از بهر دل جانگداز
مرا با تو در پیش چو نور / بیا ر و من دست [illegible]

چو غایب شوی از برم تا دمی / نماند بر پیش دلم [illegible] همی
بر من نه از آن ت نه با دو نی / نه در دست ما [illegible]

مرا با در درون غم خود مپرس / دل دو دیده بی تو مرد [illegible]
ازین عهد [illegible] ستم یکان نگار / دمی در نیازی [illegible]

ازین گل که با سبزه شد دل نهاد / ز من در دل خسته نمی گشاد
وز آن هم که گذشتم ز کینه [illegible] / که با شد بر خوب سالان عزیز

شبا زی در درون مر اشاد مان / نه جان را دوای زین چنین غم نهان
چنین گفت سیمرغ با او بمهر / که ای از تو شرمنده [illegible]

ترا در ره مقصود افتاد وصل / که از من نشد جان [illegible] طفیل
چه میخواهی از من بگو تا زود / در و جان برای تو ساز [illegible]

چرا که از این جهد افزوده تر / زبالا قدم [illegible] شب
ز هر چیز گاه تمنا [illegible] / نیم در دل اندوزی از [illegible]

چنین گفت دختر بدو کین نهاد / گزین گونه افتاده خوار و دو بس
عجب پیکر نغز آراسته است / گزین گونه کو نقش [illegible]

مرا ز شکفت هست در دل بسی / که چون او بگیتی ندیده کسی
همی خواهم آن زا بر من دمی / در آری گران کار از من [illegible]

برآیم گر از این کوه طفل تهی / بمن در رسید با نه زین
بدین گفته سیمرغ از جسته کام / از آن در اندر پای [illegible]

از آن گشته دست قضا دیده دوز / بدست خود اندر خود افکنده سوز
همان تحفه را پیش دختر نهاد / وزو دیده و دل بدان کرد شاد
عجب آنکه این خود همان روز بود / که سیمای وصل اندر او می‌نمود
چو سیمرغ از آن وعده شد شرمسار / فرو شست از لوح خاطر غبار
ببین پاسخ نامهٔ مطلوب خویش / به بهروزی خویش شد کام خویش
وز آنجا بجایی که آن کار یافت / بشادی بسوی سلیمان شتافت
چنین گفت کای شاه دنیا و دین / سر آمد کنون وعده و آن یقین
سلیمان از این پیش گه کرده بود / که هین تا که آری بجنسم درود
نگر تا بنیرنگ زر و ملال / بدیشان نه تو وز نهفت تعال
همی گفت سیمرغ کای شهریار / مرا زین که گویش بدل نیست بار
در آن کو بمنزل نیم جای گیر / که در کس هست غم آیم اسیر
مرا امر بزرگان و عهد و امدار / از آن دعوی او برو گشت سخت
چنین گفت کاین روز میعاد ماست / وز آن جمع جمله حاجت رواست
پری چهره را کس نه بست حجت / نه از دست کس خیره آشفته
بگفتم بر قسم کشته اندر بخت / بدین گونه تو پرسش شد درست
سلیمان بدو گفت کای رهنمای / ز تو آمدم این دعوی آید بجای
گریزان نگی را در این داوری / بر تنها تنی در میان آوری
بر انگیخت سیمرغ و از آن قماد / روان کرد مرکب بر او سپید
وزو خود در آنجا بد بی آگهی / در وی شده بود از جای جای
غلط باخته بازی و رفته باد / بسهو و دمی بود درگاه و گاه
دو مرغ نوا جوی خندان شدند / سراپای شده در سرود همراه
نه از آن تحمل بی خار غم / بشادی رخ خوار گشته هم
وزو خود شکفته از آن شکفت / که حکم قضا ماند از او در نهفت
همی رفت تا زان گروه باد / گران کوه دعوی رسید باز
چو از نزد آن آشیان در رسید / وزو دل بمنزل بر او در رسید
شه از وی نهان گشته از روی رای / در آن خلوت خاص گریست خالی
بدختر چنین گفت سیمرغ زار / که ای از تو جان در چنین غم زار
من این بار دارم بسی در عیار / چو مژده شادمانی نگار
تو زنجی بگیتی سپیدی بدو / گزین سان مرا ام تو چیده
دری زر بجنس خود جای خویش / ز نور رخت شد دل و دیده پیش
کنون دست آن شه گزین مرا / سر شاه و ای در آری برآ
بگیتی در از جنس تو آدمی / فزون از شمار است در عالمی
چنین است شهر و چنین است او / چنین است و ما از هم کام او
برای تو این قصه‌های شگفت / زمین بود تا این زمان در نهفت
سلیمان که دارد بگیتی سرای / همان نامه خاص بر سر برای
چنان داده فرمان که رای اوست / همین دم در آرم تر او حضور
چو زین سنگ ادبی بهوش سوای / که روشن تکی دیده او از دو
دگر در تو از اندوه و رنج کار / نماند برا بیننده دل غبار
بکام آید از وی همه کار تو / وز او در فزونی شود کار تو
گرفته ز زنگ ای دوست دل تنگ / شوی ایمن از درد و رنج فراق
پری چهره زین قصه شد فرخی / بتلخی مرا وز دل تو درستی
چو در خود وجود پیش این چوگیش / که در خانه بود خوش دلبر و خویش
از آن شب‌سهائی که در خانه داشت / ازین سان همه دم بسی بر هوا
وزین داستان در آتی زبان / بیکبار برداز دل خود گره
بدو گفت ای مهربان یار من / که از تست صد چاره در کار من
مرا در چنین دم بی خویشتن / چو سپاس خدای اندر هوا داشتن
بگفتا بگیرم بچنگال خویش / ولی این از رنج تو آزار خویش
بگفتا در این ره من عمر تیز / چو سپاس در نهم تن بچنگال تیز
فدا را که از راه فرهنگ دور / ازین هر چه بس چاره سازی بجای
بگفتا که بر پشت من کن نشست / که چندی مراد تو در آید بدست

بگفتا که ده راز من دلفگار / گر از سنگ عاقلان عالم فریاد
گزین پوست در زیر پشتم نهاد / همی ترسم از تو در این باز دار
فرزان هست در کار من چاره / که از روی خود وحشت آل سوختی
من اندر نهان خانه با حال خویش / گر از من نهی رخت پستی برآب
پسندید سیمرغ از و این سخن / بیاور گران کرد تن را فکار
پری چهره با یار می‌راز شد / تو در روی از تیز چنگال خویش
بر دو ماند و از پر و سیمرغ زار / وز آن کرانی پسند آمد او
همو ره در آن خانه با یار خویش / وزین ماجرا در نهان شاد شد
چو آن بار برکرسی تخته و نو / همین تا رحلت بگردی همین
در آن تن را بیک تن گرفت حساب / در آورد تخت بچنگ و منقار خویش
سلیمان بخنده بدو گفت هین / که تیر آمدم شیفته بر او دست
قضا را همه چاره روز چاره روز / در آورد و سوی سلیمان شتافت
که تو مرد چو و تقدیر دوست / که هیچ مرد و زن را آید راز
بگفت این و زان خانه گشود / بناحق کرد و خانه را گرد و خوش آن
بدیشان چنین گفت روی نیو / چو شهد و شکر با هم آمیخته
نگو کای ز دو از آن برج تنگ / که که کرد و در بر تخت بر دو
دو مه چهره و در هم در آمیخته / چو این سر برسته گشت آشکار
از آن مجلس برفت تا آن / چو گشت علفان تب و تر گمان
وزین سان در آن فعل اعتبار / همه از دگر و همه یاران خویش
از آن اهل مجلس چو مردم بود / که از کس بدیشان نبد ترک ناز
نه در خورد افتاده ره کار خویش / بگفتم که چون بود در غم زری
وزیشان نگاهی سیمرغ زار / زحیرت بکیوان بر آمد نفیر
از خود دل و دیده و زان چپ / گزین سان سپهر و دانای سود
بمجلس بر ملامت افکنده پیش / زهر سو ملامت در آمد بکار
از این پیش هر کس که بد گفته بود / نبد جو فراش هم بوی و دل
چو تن رنجه داری در این ماجرا / ز خواری دل دیده مسکین خویش
از او با نصیحت گران از گزاف / همی خستش از رنگ دلتنگ قضا
در این بار از و چنین گفتمش / زرف آن بتو از زبانی جوا
بدست ملامت گران درچفا / بلعنه بر تنگ شد زد سپر
بگیتی از آن سان سبک پیش شد / چو زین گونه شد پر درد و از آن
بگو و هماسون ز جوش و زیر / شد از ربع مسکون بسوی کوه قاف
ورز آواز امر این شور و شور / که از هستی خویش آزار شد
بدل تنگی از سر و جان زار فرا / در آنجا مقیم اندر آن غم خجل
وزان رو دگر بهیچ عتاب / چو دل در شد از اهل عالم نفور
کنون هم همان جنس هر سو دل / گزین سان رو دیده شد از آن آستان
وزیشان تحیتی در قیل و قال / بیکسو ره از دیده فرهنگ کرد
بر من درست است این داستان / که اندر سخن حرف بیهوده نیست
ولیکن مرا هم در این اتفاق / تحقیق قدر شد دلیل
چو گوید سیمرغ که بوده هست / وز ایزد برین گنج این بوده است
نداند که آن جنس اعتبار / بجمع هوش شد کان اتفاق
هم از عاشقان زمین بوده / بسی بود و اندر جهان هست نیز
چو آن سان خلق و چو مرغان بال / از آن پیش کادم در آید بکار
وزین پیش از وی مضاف یقین / که زد بهر پوشش دیده و دشنام
ز هر دم هستی ز شادی دلم / چو عقل اینکه این را شمار و قیاس
وزین جمله زانست فرزند سام / بگیتی بسی بوده بر فاش خو
برستم همو آمده داستان / بسی گشته بسیار پر درد و هم
وزین سان ز دیوان پی آمده / چه آمد بر او کین و برش وی
همو هم از آن پیش او / که گر کینه کشتی گرد و زراسفندیار
نه هیچ کز شان بر نیک و بد / وزین سان برستم زد و پیشینه
از این ربع مسکون شد دو رنگی / چو در ره فتی بکام امید

[illegible]

حکایت دعوت عام سلیمان علیه السلام و آنچه بدو رسید از شرمندگی در آن بجهت عجز از سیر مخلوقات

[illegible]

قصه وفات سلیمان علیه السلام

[illegible]

زنان با یکی آتش افروخته / ز دود رخت مستی شدی سوخته
به روز و به سال رفته پنجاه و پنج / بنه تخته زن خار اجل دید رنج
چنان بود کو را درین روزگار / که در قبله طاعت آید ترا
به هر روز و بی رنج گشت وجود / برادر کیا هی بر بستی ز نو
بود آن کیا در زبانها همی / نه بخشش سود و زیان آمدی
به هر چه در او بود و از نفع و ضر / میان حکمت اندر زد او دو چنج
وز آن خواهی که بود در مزاج / به دفتر همی رفت بهر علاج
وزین گونه زان او درون ... / دمادم بحکمت بدی ...
یکی روز از این بیستاره دور / بجا ایستش اندر یکی سبزه دست
سلیمان مه و کعبه نام تو بست / ز تلخ و ز شیرین بکام تو نیست
بگفت که نام ار بکشی ملال / هو نیست و در دم فرو ای تعال
به هر جا بهنگام سن آمد بیاد / خوان در آید بشهر و دیار
سلیمان چنین گفت با خویشتن / که تا درس از جان بود و تاب تن
نباشد زبان از خار و نیز ار چند / کسی را درین خانه نیست گزند
ها نیست منظور تو این بیا / گزین دام تن دم خور و مرغ را
برد دین او زین جهان تاج و تخت / نباید سوی تخت ... بخت
ها خرم از آنکه با جان تاب / سوی خانه خاص شد در شتاب
یکی کاخ بود آن ز مینا بر / گر از جان نبیند برو ... شکست
برو هفت در بسته بودی همی / که آن که شد کس نباشد همی
کلید مرو کف نگشتی ... / گر در وی زن بیگانه خویش را
در آن خانه رفت و بتخت گذار / بهر در که در رفت که را استوار
وزین سان چو آمد در آن کاخ / در دو در یک شخص هیبت فزا
سلیمان از او مانده اندر شگفت / یکی دم بحیرت در او دید و گفت
بگو راست با من که تو کیستی / بمن هم نشین از پی چیستی
چو دیدش مگر تو از ما خواسته / در آیی درین کاخ آراسته
مرین استواری که این جا ترا / در درون شدت را در کوی را
چنین گفت جان بشنو تن / که ای گشته بر جان ز تن پرده دار
من آنم که هر جا که خواهم روم / نه از شاه ترسم نه خیل و حشم
بعقر سهم حاجت با زنیست / بجا بی ز سقف و ز دیوار در
بجائی که از من در آید گزند / نه دربان و به سو و زور ...
سلیمان چو از وی شنید این خطاب / ز سوز درون اندر آمد خطاب
چو دانست کوهست آن قهرمان / گر جان کس از وی برخیزد ...
همه وقت او در زمان در / همو بر تن از خاک پرده بپوش
دل از هر تعلق بپرداز و ... / نشد از نقش نابود ...
بوقت او اکنون درین گوشه بیش / در آن هفته شد ناظرین چو پیش
طهارت به آب فنا کرد و باز / بر و رخ نقش شد اندر نماز
باوام از گذشته مستی آرام / به تن خسته و حکمش آمد فرام
چو شمعی در استاد و ما ساز ... / نبر جبین گشت خلوت نزد ...
ز دو تخته بر یک عصا در نماز / نه نظاره بدو بر آورد و تاب
همان جان بحجت گرفت ترا / از و ماند تن بر عصا استوار
وزین گونه او تا بسالی تمام / بجز آب آن تکیه گر بود امام
نه از حال او آگهی داشت کس / نه کس را در آن حجت و جو ... کس
بر آن تکیه از شان شغلی کرد / بجای کسی در کار خود نیز ...
ز دیوان تن او گوش بستودو / که شد دهی آن سنگها کو ...
همه عمر آن ماندر آن کارها / تن آسانی از زحمت کرده ...
پی مسجد و عقد و کاخ ... / تن در بر از کار راشا کنند
همه روز و از خاصگان حرم / که زو دهشتی شدی بدل آن رخم
بر آن کاخ و بنیاد شد نی سوزند / گر گره ... از آن جان فرا ...
از ایشان کسی را به هیچ اختیار / نبودی در آن راحت آباد بار
رشته دیده و پیوسته در خواب ... / بر ایشان نمی شد در خانه باز

چو آن ... گرینش دید بیگاه / ز دیوار بیستاده در بیگاه
چو دیدند از او راستا دو پا / از آن پیشتر آمدی دل کجا
همی بود و در زر دوی او کام خویش / شد از نی یکایک پی کار خویش
چو بر سال بر آمد بر آن متکا / در افتاد در مردمان اختلاف
که روی چنین گشته کان نیک بخت / براحت که خورد گشت ...
گروهی دگر گفته کو زنده هست / گزین گونه ز ... زنده هست
دو فرقه بهم زین سخن در پرخاش / ز بی گشت آن سر سپرده تاش
همان دم یکی کرمک چوب خوار / شد اندر عصای سلیمان نگار
عصا ... زان چوب خاره رها / فتاد از ... بسال گران تا نیاز
همان دم از آن غم ز بر ماده ... / ز ناله یکی ... آن پیر
جهانی درین غم بهر سو گواه / تن از تاب ... گرد ...
همه بر در آن خواجه کار ... / ز خشم ... اندیشه کرد ...
ز فکر اندر ... ساختند / وزو بر سر ... اندر افتادند
درین که گرد و بس سنگ استوار / فرو ماند ... هیچ ... چنین ...
هنوز او در آن و همه آتش برگ / ز نزل و ... از زیر برگ
درین سوگواری ز دیوان بهشت / ک... آتش کینه اندر سرشت
ز هر سو در آمد ز مالی ترس / و زیشان شد ... نگهبان گزند
ها ... که گریزان و تا زان جو / بسی ... نهاد ...
درین حکمت خاص از کردگار / بر مردمان شد دلیل ... نگار
که دیوان درین عالم ... پیچ / ندارند از علم غیب ...
همان ... گو گفت آیین ... / همان بر تو گو دشت ... ایت
از آن خلق به روزگار و اند / وز آن پس پری رو برآورد ...
گشتند اگر دیو را در نهان / ز غیب آگهی بودی اندر جهان
برین گونه یکسال در تاب و تب / که پای نهاده ... تن ... در ...
سلیمان از این بزم گسترده بار / ازین عجبی ماند از و یادگار
وز آن پس کی او ... ازین ... / وز او ماند ... تیرگی ...
سرا ... بزاد درین تاب و تیغ / وگر خاطر از غم ... تیغ
به بیت المقدس نوای نگار / دل دیو ... مردم ... نگار
که او زیش و این سر افراز تیغ / ازان کو زارد بیت پرداخت مغز
که چون شد سلیمان بحکمت سرو / ز نزد ...

قصه بخت النصر و قصه عزیر پیغمبر علیه السلام

ز او ماو ... هیچ یکی دو برنمی / ز نقش بر لوح تقدیر ...
وز ایشان یکی نام ... / که در داوری ... زنده ...
سلیمان ز قدری که زو دیده بیش / وصیت ... دوات ...
... جسمی بر ... بیتابار / به اندیشه سازی ... گشته ...
بسی ... نهاد این گونه عهد / که تصنیف ...
ز مردم دگر ... ز ایشان ... / وز آن ... ایشان هیچ در ...
ز هر سو عصیان شد ... بیشتر / رها شد ...
نمود بر او هوا ... / در آمد ... دین ابتری
همان اجنبی را که در جلوه گاه / بعهد سلیمان ...
بر آورد دل غم ... / که در کار بی رودی در ...
بهر روز و بودی پی دین و داد / از ایشان ...
وزین ... تیغ / نبودی ... ایشان ... کینه هیچ
در آو شده ماه و آتش تیغ / بگو ...
بدین پرسی گاه ... نگار / همه ... گشته شد ...
ازین پس جهانیان تو هم سرنوشت / بسی ...
یکی برق غیرت ز حق بر فروخت / وز ایشان همه ... پستی ...
بدیشان در استاد در ... انتقام / ستمگر ...
که از تیغ قهر آن ... ده دار / نگه داری ایشان برادر و دار

شنیدم که از دیگ گدا زاد بود | بری ماکیان بیضه بنهاده بود
تن از تاب بخت بد آمد ستوه | بهیزم کشی دوشتی توت رود

جهود ان شه تنهای اوزاور | بتوریت در دیده او بود بخت
بعمورت بسیرت چنان [illegible] | نسب نادر بست و در وی نگین

همان هم که آن مرد که از عوی برگشت | رسید در جهود ان پرسر نوشت
نکو زیر ایشان [illegible] | به بیت المقدس در آورد دست

بسوز و صوامع بشوید کتاب | ز توریت خوانان بهند دل تاب
بنشسته نشانهای او موعود | نمود و نه از و درجهان جست جولی

بانو ز هر سو کری [illegible] | ببابل زمین بزد نشان [illegible]
بکو نیز او بهر [illegible] | روان گشت از انجا شو مند چند

مرغ قضا آمده چار [illegible] | شتابان ببابل گرفتند [illegible]
همان کینه جور [illegible] | بدیده نه تنها دل از غم نزار

یکی کشته همه بسته [illegible] | وز رو جان زبان کران [illegible]
جو بر جای سیاران زر [illegible] | نشان نیز از و رسته شد نام [illegible]

جو دو اوزره کین [illegible] | ور نو خون بکوزی همی [illegible]
وز ان دم ز خون [illegible] | فر و آمد از آسمان بر زمین

بدیشان یکی بانگ زد [illegible] | گزان در فکر باد [illegible]
چنین گفت کای قوم [illegible] | شمار ایدر این مرد مضطر چه کار

[illegible]

ورت آیتی دیگرست آرزو — گر نور یقینت فزاید از او
وزان آب انگور آن نان که مر — گر از بر عالم بوشند احشک و تر
نهای سیر و از طعم خود گشته است — نزان نان و از آن شیره و گشته است
چنین نان و این آب را رو که مر — بصد سال نامد تغیر بدیر
طعام ترا چون ببود استیم — به بهبودی تو کوه داشتیم
ورت زین فزون هم بود از هست — گر منو یقین برابر ارتوست
بسی تاخرت راکه اش چو دار — وز دو استخوانها شده تار و مار
چگونه نو نو زنده سازیم ما — وزو تن بهر دو طراز هم ما
وزین گفته چون دیده ور گر گماشت — گر منت چون برو نقش نگاشت
نمی دید گز هر طرف ز ابتدا — یکی استخوان سوی او گرد آز
همه استخوانها بهم بند شد — وز او هر رگ بسته پیوند شد
برآمد برو گوشت برگوشت تو — گر انها همه قدرت خاص تو
عزیر پیمبر چو دید این سبک — زنگارش گل شاهها شکفت
بیک گرمه او وزان جا نوا — حکیم و رش کرد آنجا آمدی
بسی از نیایش بسی در نما — بروی زمین سود روی نیاز
وزان جا که با دل استوار — در آمد بر و بر خود سوار
بشهر آمد و در آورد روی — شد از خویش و بیگانه در جستجوی
در آمد بر خانه خویش زود — گر از اهل و فرزند یکی بود
در خانه زد و درون سرای — برآمد یکی پیر فرتوت زای
عزیر از زنی آشنایی گرداشت — بدان پیر گیتیم نظر بر گماشت
وزان پس بجای که بود گی — به پرورش پیرزنی توش نشاط
چنین گفت کای طرفه فرزند من — گر داوری بدل مهر و پیوند بن
عزیزم من و تو رشته منی — دی مجلس افروز این خانمی
برو آنچنان گفت بدکار — گر افسوس ازین بیش یادگار
جوانی تو زین گونه من پیر گر — بمن بر زشوخی مشو گول گیر
عزیرا زده به این بیدار — کنون از غم دهر فرسوده است
گذشته است صد سال بر دوی ما — گز عزیزان امد با نام
تو مهمان این جا یار باش — وزین گونه دوری مشو دور کیش
عزیرش پاسخ چنین گفت باز — گرای خانه از داد او ساز
که چون منی با چنین غمگسار — ز ابلیس برکس نهد گرد داز
همه پیمبر نهادم من و از زدی — نه پیداست هر کز پیمبر فروغ
کنون است صد سال کز گرد — زمن تن نیوشید که بد فکار
ز نور زندگی داد ایزد بمن — وزین گونه افزود فرهنگ من
همین زندگی را بی پیمبرا — همی پاسخ این رستخیزی
ازیشان وزین گفت کو دل — بشهر اندر افتاد غوغا عام
همه مردم از شهر و بازار و کوی — بدان داوری که نهادند روی
یکی گفت کاین جا درنگ بمن — ز تورات بهره است و در کین
یکی گفته شاید که باشد درست — گر از سرقه به پیدا ز تخت
یکی گفت باری تماشا کنیم — گرش راستی نیست رسوا کنیم
برین گونه غلغل فزون از شمار — بر آن دل انتدر زدند بار
چو دیدند از آن فروز فری — هردو آمدند از دل و جان
یکی گفت کای شاه نیکو نهاد — گر داوری پیمانش پیشانی
باکشف کن سر این سرگذشت — کزین گفته آسان نشاید گذشت
عزیرا چه بود و کی گفت باز — وزیشان در دیده ها
که بشداد آرش حیث را سبب — گران راست شد حاجت ما روا
عزیر آن زمان گشت از نبو — تن دانش از حفظ تورات نور
که امروز اکنون آشکار و نهان — ز تورات و تورات خوانندگان
کو گر ز ایجه تورات اغاز کنید — ز ما جان رهین تولا کنید
وزین مردم ارجش اگر اندکی — ازین گفته در تو نماند شکی
ز ما دل بصدق تو را در گرای — درآید ز تو دین موسی بجای

عزیز از چنین گفته در تنگنا — با سرار حکمت زبان برگشاد
ز تورات بر خواند فضلی ز بر — وز اسرار آن داد اعجاز خبر
بس انگه نمود گرو ورق — ز کاتب رد و حرفها بر ورق
ز آیات تورات نور شمار — بدانای کرد در آن ماشار
همان کاتبان نیز با شبت آن — نوشتند از فضلها در کتاب
همو هم بر از وی نوشت آنچه گفت — بجای همه یدی بر آن پیش
اندک زمان آن کتاب فراز — بر اوراق رق گشت هفت جراز
چهره آن بودید از آن کارنگار — ازین سان نشان داد بی‌اعتبار
همه باوی از مهر دل گشت یار — شدند پیش بهبود و فرمان گذار
یکی گفت هم زان گروه جهود — گر این مرد در نهان کشور بود
گر اندر فلان جا بزیر زمین — نهانست تورات از ما چنین
هر آنکس که جان بود شاد — چرا این دم از وی سخن یاد ناید
کنون آن کتاب کهن از خفا — بر آریم و روی کنیم نگاه
گر این نو جوان گفته آید یکی — نماند دگر در حق او شکی
وزین گونه آن کهنه را اهل راز — نبوشند برابری اعتماد
بود در کهنه و نو منقش و فرمیم — یک حرف نامد تفاوت بهم
در ایشان یقینی که بود و درست — بصد رو فزون شد از بار نخست
همه با دل پاک از اتحاد — از آن کشف کردند اسرار غیب
وز و دین موسی کرد دید آن فتور — ز نو در دل دیدها داد نور
همه باوی اندر زدند اتفاق — ز بن کنده بشد فار کین و نزاع
ز جایی که با داوری ز شاد — نشانست دو همرهی از شنیدند
اگر بار و زان تو هم استوار — همه داوری بود شد روزگار
بیک فکر بهبود دل در گرد — همی در نهاد
بگمشد کین دین عزیز — گزین گونه آرد در اطوار
کسی مرده و کو بزندش — گرو زاده و کاوید شدش
نه بنده که فرزند خاص خداست — گر بر فلک منعقد فرمان روا
وزین حیل در نوعها برده رو — فرزند دند بر دل
عزیرا ندر ایشان بسی شاد — همی خواست تغییر آن اعتقاد
بهر جون که حکمت و بینه — همی شد کسی زنده او بود بند
ازان شاد و آن همه ناگزیر — گمشته اصلاح نصیحت
عزیر از جهان شد — نگه کرد در فرمان حاجت نیاز
همی خواست گز نیران گمراه — بگوید به زاید عذاب گران
حق او را بداد اندران کار کام — گر آنان بود اتش انتقام
بگفت از تو خواهی — برآریم از تو از نهاد
همان نقش دانست — شود محو از لوح پیغمبران
عزیرا از و صد است — [illegible]

شکسته ازیشان دل اندر بلا | که بودند از کشته اندر ولا
همه سر گرو زنده بهر فرج | وز آن صبر بر [illegible]
غلامی طلب کن بصبر از فرج | که صبر است مفتاح گنج فرج

وزیشان بصبر اندر انجام کار | بکام دل آمد همه کار و بار
عیانی تو هم در جهان چند چند | صبوری کن از خار خار گزند
درین داوری گر ز کره شمال | گرت اره بر فرق آید بسال

قصه زکریا و یحیی پیغمبر علیهما التحیة والسلام

نگارنده این نوآیین رقم | چنان زد بر لوح معنی قلم

که بعد از سلیمان علیه السلام | که در دین موسی فزود انتظام
بر احکام عادت نهاده [illegible] | رسوم شریعت گرفت اندر آب
بس از سیصد و هفت سال [illegible] | گروه [illegible] قدم [illegible]
ز پیغمبران عابدی [illegible] | بمعصوم [illegible]
بمکناس بشیری که تا شیر داشت | بگیتی همی در پسی [illegible] داشت
از و در عمر بود هشتاد و هشت | ز [illegible] فرزند گشت
ز پیری و ضعفی که در خویش دید | بنومیدی از خود [illegible]
در آن خانه کز قفل بود [illegible] | بر او هیچ شدی که [illegible]
بران میوه کز [illegible] | [illegible] بودی بدان باز
[illegible] جهان محبت [illegible] | از آن آیت آنگونه آمد بدل
بمن هم کزین غم اسیری [illegible] | یکی میوه دل به پیری [illegible]
بمحراب طاعت برآورده [illegible] | بدان سان [illegible] کام [illegible]
ز تو حاجت من که پوشیده نیست | نهان کردن من بسنده [illegible]
در آتش فروزی برفت امید | بر شعله ز انگشت موی سپید
همه آنکه عمر گذشته تلف | نیاید بکف سودی از یک خلف
وز ایشان هم اندر دل است آرزو | که [illegible]
بزم طرب دل شتابنده نیست | کلید در گنج جنبنده نیست
مرا رام در آغوش عشرت نگار | نگاری که بر آب بندد نگار
ببخش فرزندی از پیش خویش | که باشد فزاینده [illegible] خویش
بمن وارثی ده درین انجمن | که میراث گیرد نبوت ز من
بدو جود بگشود [illegible] | بخشنودی از وی دل اندر [illegible]

تنوری درین اندر آمد بکار | که عهد جهودان نبود استوار
ز نور حق آن دین اساسی نهاد | بدست زکریای نیکو نهاد
زکریا بآیات پیغمبری | بر آن بست پیرایه رهبری
به پیغمبری کاستطاعت [illegible] | فزون بد بعلم و بطاعت ز پیش
از او دین موسی گرفت انتظام | وز او در پس [illegible] انتظام
چنان بد که او را بعمر دراز | نبود از دلبند [illegible] نیاز
یکی روز از بعد قطع امید | [illegible] در رسید از امید [illegible]
همی زد در [illegible] | طبق بر طبق میوه [illegible]
همان هم [illegible] بود بی نگار | بر [illegible] بتفصیل بهار
گرش آنکه آن پاک پروردگار | کز این میوه بی موسم [illegible]
بمقصود خود [illegible] | بر دوست بر داشت دست امید
که ای [illegible] جهان | که بر تو هویداست سر نهان
ز من [illegible] ز نکو بی بخت | ز من [illegible] نهانی [illegible]
کمان قد ز آب [illegible] | به تیر اجل شد ز تن کام [illegible]
ز خویشان [illegible] بلند [illegible] | کسی را نبرد [illegible] رهبری
[illegible] رنج | ز اسباب ظاهر [illegible] رنج
همان جفت من [illegible] | کمال فرزندی ندارد [illegible]
تو نقش ز تو خالی از نقص و عیب | بلوح شهادت بر آور ز غیب
[illegible] از جستن [illegible] | چنین نقش بر آب بستن تراست
جوانی فرزند مرین خانه را | شود کام ده خویش و بیگانه را
حق از وی اجابت نمود [illegible] | بر او داشت ارزانی آن مدعا

بمحراب [illegible] ایستاده بود | ز آزادگی دل بحق داده بود
ملایک ز بالا بدو در نوید | نهادند [illegible] امید
ترا مژده کان حاجت آمد روا | که هم پیش من هم به پیشوا
چه فرزند کام دل و دیده | ز جوی نبوت [illegible]
شود جان و دلها [illegible] | جهانی در آید [illegible]
پیمبر چو بشنید این سان سروش | ز وحشت برآورد [illegible] خروش
که یا رب برفت این بشارت [illegible] | که من پیرم و همسرم [illegible]
کجا این شغل بخش جان سقیم | نتیجه [illegible] این پیر عقیم
ندانی که از ما بهر روزگار | چگونه عجایب در آید بکار
چه [illegible] پدر بود [illegible] | که زان گونه نقشی [illegible]
دگر ره چو خواهیم [illegible] | [illegible] اندر آریم تن [illegible]
بکاری که [illegible] ما | بهانه ز اسباب سازیم ما
پیمبر چنین گفت کای کردگار | ز من نیست انکار قدرت [illegible]
ز تو حکمت آن گونه کرد اقتضا | که گردد سبب کارساز قضا
حجاب مسبب سبب [illegible] | براه تو جان در طلب [illegible]
ترا گرچه [illegible] از هستی [illegible] | که اسباب [illegible] هست
شگفت آیدم از تو فرمان [illegible] | که آری در انقطاع [illegible]
بر اسباب [illegible] پنهان [illegible] | که [illegible]
پیمبر چنین گفت کای کردگار | نشانی بمن ده [illegible]
[illegible] نشان کان [illegible] | برای تو [illegible]
فرو [illegible] کن کان [illegible] | بکن دست کوته [illegible]
[illegible] | ز [illegible] پیر [illegible]
چو من [illegible] در این [illegible] | وجودی جوانی شود [illegible]
فزون [illegible] | درخت کهن را [illegible]
پیمبر چو آن حکمت از حق شنید | سه روز از حکایت زبان در کشید

نمازی [illegible] گذشته بساز | همی سود بر خاک روی نیاز
که [illegible] بهتر کامیاب | که از جانب حق دل [illegible] بتاب
بتو در فزایش بشارت رسید | [illegible] رسید
[illegible] تخت پیغمبری | سزاوار [illegible] پیغمبری
هم از حق بیحیی برآورد نام | کس از پیش از آن نام ننهاده [illegible]
از آن [illegible] شگفت | [illegible] مناجات [illegible] گفت
زمین چون شود [illegible] آب | وزو چون بود نقش [illegible] آب
چنین گفت ایزد که ای [illegible] | [illegible]
ز خاک آدمی را برآورده ایم | بگیتی [illegible] جان [illegible] کرده ایم
چو خواهیم [illegible] | [illegible] جهان [illegible]
بر ما که اسرار یزدانی است | بهر گونه دشواری آسانی است
تو در پرده [illegible] | ز اسباب سوی سبب ساز شو
[illegible] دل | که چون از تو [illegible] سبب [illegible]
سبب گر [illegible] | [illegible]
[illegible] اسباب [illegible] | درین گل [illegible] آب [illegible]
نشانی که [illegible] ز اسباب خویش | ز ما بندگان [illegible] اسباب خویش
[illegible] گفت حق [illegible] | که ای از تو [illegible]
در اسباب ظاهر [illegible] | در احکام حکمت [illegible]
بدان حکمتی [illegible] | بمن یک نشان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] سخن | [illegible]
همان [illegible] | ز دل [illegible]
دل از بستن [illegible] | [illegible]
کمال سخن گرچه [illegible] بود | به پیری دم اندر کشیدن بود
بدم بستن از ذکر [illegible] | ز مهر [illegible] در دل [illegible] سوز

بدینسان روایت کرده راوی
بهین حکمت از خویشتن چاره ساز
ز نه ماه و نه هم افزوده تاب
فرشته نهادی پری پیکری
بر یحیی چو آن بخت نیکی رسید
هزاران تحیت هزاران سلام
بگاهی ز عشقش شده ده سیل
بگاهی ز افروزش آفتاب
چو یحیی شده همسر ترش
ز حکم پیست تمکرم و ب
ز رشک ار نجد و با ساو
از آن رفته از عمر سال چهار
نه در کودکی میل بازی بدل
بگاهی گشش ز خوف در سوز
تن نازک او بر زیر پلاس
نهال قد او خلالی شده
مر او را در مناجات دو
بر ایشان چنین گفت در خواب
کسی را که آرام باشد
ز یحیی بران آتش ز تندر
ز دیده و از آتش سیل آب
گل باغ رویش که تاب بود
چو چشم از آن گریه در آتش
چو حق را نه در طاعت نیاز
هم چون عنایت بیامد قرین

حرارت فزون شد در پیشانی
خود و مرادش در آمد شتاب ز
سر منزل او آمد شتاب
ملک سعادت بلند اختری
مر او را دل و جان هم آرمیده
بران سرور دین علیه السلام

تر بها کرد و درفت از بلا
بتی دیده و در مخزن غیب بود
کمی طفل نازک تن از رخ چو
رخ از ترص خورشید رخشنده تر
ز سیمای بهار و رای جود
درین کار امکان نبود

نهاد از در ون روی در
در عیش او درج یاقوت
چو خورشید خاور بر آورد رخت
لب از لعل کانی درخشنده تر
گر آن از بر گنج ملک جود
بهر گوهری کآب و رنگی
بنوشین لب لعل جانان طفیل

ذکر طفلی از احوال یحیی پیغمبر علیه السلام

نزح لعل رخشان در آمد شتاب
گر آنگیزه گوهر و خوش نهاد
بر آئینه غیب منش نگرد
بتاج نبوت سر افراز بود
بتوریت خوانی در آمد بکار
نه در خردی و بزرگی ز شهوت خجل
بروز و بشب طاعت اندوزد
چو برگ گیا زخم خورده ز ترس
تن بر نزار برش هلالی شد
گشته نگاهی پر دود ز تو لوبت
گرای از شناب او در حجاب
ولیکن ز رفتار و ام باشد ها
بکوف بخشید فزون بود کار
همی ساخت فنا و دستی بود
ازان جوی جو نابه سیراب بود
همه در دل نهی بیخ افغان
گریش ز رو کند گیست رو خاره
فرو رفت تا اسفل آن منزل

بگاهی بر انوار ذات صفا
نیوز از کمی نوح دل صاف بود
بر دوشش ز همبری و تیزی دهد
بجز او و عیسی ز اهل کتاب
بهفتم همه حکم او دادند
بسر گرکش داد آمد از روی بکار
بطفلی شد از شاه دشمن گوش
از آن سان ریاضت گرد کار
بکاهت کند دری که آن نزار
چه بود ولیکر او را ام بودی نا
با یحیی انگونه پیوسته است
همه سان کرد و از دام و دام
بروز و بشب گریه زار و د
رسش آتش گرد و دیده تا از آن
شنیدم که گفتند شش کام
چنین گفت دانا دل هنر جو
فزون نیست بی طاعت از رنج
عبادت توان از طالب فزود

برای دل یحیی بهر برات
ز حق گونه گون چشمه و صاف
بطفلی رسیده ش نیز دان بر
نبوت نیامد بعهد شباب
دل و دیده و از خوش آب تب
نه اندیشه آن دل او ما
ورا زو دل مردم آمد خوش
بسه روز یکبار افطار داد
نه آرام و نه خوش دلی قرار
وحشی نه تو آرام بودی
که مهر دل از جمله پیوسته است
بجا گرد آرام با عمر
ز غم بر تن خویش از آن
بسنج بر دو صد دل نادان بیش
قرار گر چنین طاعتست
گزین طاقتم نیست دل کامیاب
ز طاعات امسی ای آمد
چو از روی عنایت نباشد

وزین گونه آن شمع مجلس طراز
ز احوال و از رنج زنش عذاب
پدر را جانان قیمت ز هر کی
من از تو کمی کام دل خواستم
هم اکنون که از تو شد کام
همی شیان ملال دل پر نیاز
بر ایشان انسان کرد شاه
بجائی که از دو رنج غم سرشت
ولیکن ان گونه گشت زار
بشور و شغب آتش از دو چنین
پدر را اگر دو این آتش مهر
بجائی که آن شمع کمی فروز
بروزی که مجلس بر آراستی
اگر بودن آن انجمن بهشت جای
نهال سخن را بنه شاخ و برگ
یکی روزی آن مطلع سر غیب
گواه زند و سپید و دو سپید
از دو کمه رد و کس گان تباه
چو یحیی از دو نام همین شنید
همی جگر ز دو خود خویش را
وز آنجا سر از پای نشناخته
پدر چو کم این شورش آزی هم به
ز مردم هم آن سیر دل خسته
با دو جز شد یحیی زار
بزاری از دو با دل دردناک

همی بود از خویش در سوز و ساز
بر بسیار روانه که بیاور و
گر دو تن نماند شش فزون زندگی
نبوزد ندی آرام دل خواستم
بزود از درون نیست آرام من
ز یحیی از آن سوزی و بیناز
رضا جوی بودی به پیر ازی

جدا شدن یحیی علیه السلام از مادر و پدر بمدت چهار سال در بیابان با وحشیان انس گرفتن

بر و نفس هستی خود سوختی
دل و دیده پر آب و آتش همی
ز اندوه و فرزای غم شب سوز
تن از غلبه صدق پرستی
وز آن وعظ بودی دل کمتر
ز احوال و از رنج ز احوال مرد
بمجلس فزود رده و بر عجیب
ز دوزخ چنان کرد و فرزی به
فرو انکش بود و چشم گریان برا
کجا آمد و سوزان ز دل بر کشید
نک ز دو زنده و دل ریش را
قدم سوی صحرا شد در تشنه
ز دو صبح جان ز نفس بر گرم
بحسرت در دو گشت از کوه
گر آن گونه رفت از دل تیره
ز ناخن بسینه در اشا و خاک

بهر کتب گشش رسیدی که چش
از آن کز نه زار مهر جان بناز
بحق در مناجات گفت ای خدا
تو دادی از آنچه از تو شایسته بود
ز آزار او جانم آزار دیده
همو نیز با مام و بابای خویش
با مهر جو در دی فزون گشت شور

جگر کرد و از سوزش دل کباب
غمی بی شد از مادر زار زار
پدر را از این گونه هم گرد هم
بیحیی نظر داشتی سو بسوی
بحتی سخن هیچ از زاده هم
نمکی سخن فرزند و امید
هم اگر هم زد و هشت دل در گز
سر در فقر و ز رنج کمی داد و ست
چنین است یحیی که آرنگ تاز
بشور و شغب ماند آغاز کرد
همی گفت یحیی و دل در خم
جنان تیز از آن انجمن رفت باز
ز گرسی در افتاد چون
همه و هر کسی ماند و در تاب و تب
درین غصه ان مادر تیره روز
بجوانمرد آمد ز جان بخروش

بزاری بر آورد یا از دل خروش
وز آن گونه گردن تن خون فگار
گر دو این زمین با کمره شیر
مرا نیست جز غم از دو حاصلی
دل و دیده و از کلی از دو خار
رعایت همی کرد او آب خویش
ز خویش و ز بیگانگان شد نفور
سخن میکه گشت آن چنان سرنوشت
گرونی شد از جان همدم فرو
نه بساختی دیده و از خون آب
دل آرزو همی بود آزاد زار
بمردم همه از گیر بودی بیش
ز دو هر کسی را ندی جست خوی
همه ادی نشان از غذاب الیم
بکو اندی فو آیات رحمت نوید
فرزندیش بهر سو که چشم او فکند
که یحیی جا نهانی ز پیش دست
گر کسی از یحیی نشان داد که در
ره سوی کوه ای کوه و سار کرد
همی رفت از دو سوی کیوان فغان
گر کسی زد نشد که از هیچ سوی ها
چه مرد و زن صد بیابان ز ره
و ز آن پیر یحیی بسان ندا باز
که کو ام چو سیان ز دل غم سوز
بکیوان رسیده بنالد دل خویش

همی گفت کای [illegible] فرزند من
ازین گونه بی‌کت [illegible] خوی
ز بیگانه کس هیچ ندید یکی آشنان
در اوباشتانی بیکه کوهسار
مرا نیم جان از [illegible] و دل
جز این شنو و زکس [illegible] پیچ
همی رفت و جای زغصه آرام
در دیده مادر قدم کرد گرم
نم آمد به بالین او سر نهاد
چو یکی در او دیده [illegible]
چنین گفت کای مادر مهربان
مرا تاب این نیست ای [illegible]
ز سوی دگر جان کشش یافته
بهل تا من اینجا بمانم خجل
خرابم بهل تا زبونی مرا
چنین گفت مادر به دور جوان
چه آمد ز تو ای [illegible] زندگی
مرهم بپرسی و جان [illegible]
بهل دشت و در دی شهر اندرا
تمنا همین دارم از تو و هم بر
چو شاد کرده دل مردمان
چو یکی زمادر شنید این خطاب
مرا با تو با این همه پیچ و تاب
تو نجد از خدای [illegible]
چنینم کرم بخت این اختیار

کمان دیده دل بخت مونس من
به هر سو همی گشت و بخت [illegible]
گر گرد و دوران رو به نشان
نشان جو و داد جان [illegible]
گر از ناله صد خار رویاند دل
[illegible] زیحیی و زرخ [illegible]
بسر دست حسرت بر آن [illegible]
در آمد به بالین او بر نرم
برخسار او دیده تر نهاد
بخاک رهش روی فرسوده
کت از من [illegible] کشتن [illegible]
گزین بیش [illegible] شوم کام
من ار خوان دیگر خورش [illegible]
بخود باشم از خویشتن کام دل
بجوی از طرب کام یابی مرا
که ای جانم از آتش تو بتاب
در روز [illegible] تابندگی
بجانست اگر [illegible]
به [illegible] خود شو [illegible]
که گر [illegible] کرد [illegible]
بر [illegible] تو [illegible]
[illegible]
بسی [illegible] زیچ [illegible]
گرداری [illegible]
ورم دل شاد از بخت [illegible]

کجا هست از کوه [illegible] ترا
سر روز و روز شب [illegible]
بر میسان [illegible] گشته بود
بگفت این سه شب [illegible] گوش
بر شب خواب و [illegible] قرار
چو مادر شنید این سخن [illegible]
[illegible] پیش [illegible]
جگرگوشه را [illegible]
ز شوق و روانش [illegible] چهر
دو [illegible] دل [illegible]
زر [illegible] کرم عذر من [illegible]
مرا آتشی در دل افروخته
دگر باشم [illegible] نامه
درین دشت و [illegible] خطر
زمین [illegible]
زمن دیده [illegible]
دو کار آیدم [illegible] بدر
همه خویش [illegible]
فرو [illegible] زمین [illegible]
دل و دیده از تو روشن شود
[illegible] دل [illegible] قرار
بگفت ای زمن [illegible]
[illegible]
زمین [illegible] نشوم [illegible]
همین گونه یکی [illegible]

مرا گشتی از غم چگویم ترا
همی رفت [illegible] از غم شود
ز دیده [illegible] آغشته بود
یکی ناله زار و [illegible] گوش
ز غصه دل [illegible]
بسوی [illegible] قدم کرد [illegible]
[illegible]
ز [illegible]
[illegible] خواب [illegible]
[illegible]
گر من [illegible]
[illegible]
ز [illegible] کام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گیتی [illegible]
چنین کام [illegible]
جگر [illegible] بر یاد تو
[illegible]
همه [illegible] روز [illegible] شود
[illegible]
دل و جان [illegible]
یکی [illegible]
کز [illegible]
[illegible] از [illegible] دل [illegible]

دل از ناله [illegible] و پیچ و تاب
کنون از تو جز [illegible] نگار
بپیر [illegible] خطاب [illegible]
بنقشی [illegible] دست [illegible] دل
ورین گونه یکی [illegible]
هم [illegible] سال [illegible] نگار
درین بود [illegible]
دل شهر [illegible] آمد بتاب
یکی [illegible] آن کار را
سراو [illegible] حصار
همه [illegible] از خون [illegible] شد
[illegible] کی برد [illegible] شد
بسی مردم خیل هم کشته شد
درین بود [illegible] انتقام
بر ایشان [illegible] شهر [illegible]
جوان خون جوشان [illegible]
ببخشید کس خون ایشان [illegible]
بر ایشان چنین گفت آن شهریار
ز خیل و قبیله ز خویش و تبار
ببخشید این خون یکی [illegible]
چو شد آگهی [illegible] از [illegible] کار
ز ایشان بدان خون [illegible]
[illegible]
تو [illegible] بر تو [illegible] گار
[illegible] تاب

ز بالا در آمد [illegible] خطاب
[illegible] جان خود [illegible]
[illegible]
بر آب [illegible]
از آن حیرت خود در آمد به هوش
[illegible]
[illegible] کینه جوی
[illegible] حلقه در گوش [illegible] آفتاب
[illegible] کار را
[illegible] شکار
[illegible] کشته شد
[illegible]
بخاک و بخون [illegible] آغشته شد
[illegible] لشکری سوی شام
ز ایشان بر آورد [illegible]
از ایشان [illegible] سینه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وزان گونه [illegible]
بکشت او [illegible]
بخود [illegible] آن خون [illegible]
[illegible] خون ریزی [illegible]
گزین پیش [illegible]

[illegible] تجلی پناه
وگر دم زنی [illegible]
[illegible] قدم [illegible]
[illegible] دل اهل [illegible]
بفرمان [illegible] کار
[illegible] اهل [illegible] نبود
چنین بود [illegible] بخت [illegible]
همی خواست [illegible] کینه
چو دل در [illegible] دل [illegible]
در آن [illegible] از خون [illegible]
[illegible] خویش کردند [illegible]
بسی کشت [illegible] سینه
در آن خون جوشان [illegible]
کیانی امیری [illegible] زمین
همی سوخت [illegible]
[illegible]
[illegible] قبول
[illegible]
چو چاره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چنین گفت [illegible] هوش
بسی [illegible] گران [illegible]
ازین بس [illegible]

وزین گونه کرد [illegible] تن و جان تباه
[illegible] از نام [illegible]
نشد [illegible]
سوی [illegible] دوست شد
بجای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] هوش
از آن خون [illegible]
که آن خون [illegible]
ز جوشش [illegible]
[illegible]
همی کرد [illegible]
[illegible]
چنین خون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فرستاد [illegible] انتقام
[illegible] خون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ازین گفتن آن خون در آرام شد
وزو جان ایشان به دین رام شد

مساجد هم از نو بنا کرده شد
هر آنچه تلف گشته آباد شد

بایمان درآمد شه کینه جوی
جهانی درآباد شد ...

بگیتی درآمد بساطی ز نو
... فیض عیسی ...

بر ایشان ز حق باد و از ما درود
بهر دم ز ما صد هزاران درود

نعت حضرت عیسی علی نبینا و علیه التحیة والسلام

در معنی این که نسخ از سخن
که چون گوهر دین موسی کهن

اراده در احکام شرع ...
طبیعت تصرف در احکام کرد

ز برج جهان ...
یکی گوهر از کان ...

به دار الشفای جهان در علاج
بگیتی درافکند ...

دل از نور ایمان فروزنده کرد
درو نهاد ...

به احمد شد از وی ...
دم پاک حق بود ...

ز شرح صفت بیانی شده
ز زن بود ...

گهر شیخ این کاخ گنج کهن
بر نسخ و تحریف و نسخ و خلاف
به باطل طرازی ز روی گزاف
طبیبی شد اندر علاج مزاج
همه مرده کان زنده هم زنده کرد
که بودند بس گشته در شهر او
بسی هویت نشانی شده
بسی برزوی جو حقایق نهفت
ز داود بسوی پدر در نشست
ز برج مطلع نور انوار بود
همه شرح او در صفا ...
به انجیل و نسخ شد ز تحریم
بهر حال ... بود ...
بهر عیب اگر کار ...
خلافت ... بود
بهر یک ... این دو
... عالم ...
همه شرح ... آن مهر ...
... ز نو ...
ادام تو کس شرح نهاد ...
همه درسند ای نقش ...
تو ریش ... خوانده ...

نشد قیمت افزای بازار و شهر
همه پخته ... انجام کرد
بگیتی ز ...
...
بانفاس او ...
...
وجوب ...
گزین ...
عجب ...
شهنشاهی ملک ...
...
...
...
...
یکی ...
چو باد ...
هم مذهب و ملت احمد ...
ز یک کام ...
مریشانی گشته ...
وگر مالک و احمد ...
گر حق ...
رواکی غلط ... گفتن ...

نسخ ...
عجب مظهر تام ...
...
ز هر گونه ...
...
...
...
خطاست ...
ترا مذهب ...
بیک ...
بیک نسبتی ...
اگر بو حنیفه وگر شافعی
...
غلط در جهان این غلط گفتن ...

برای ...
بیاد ...
...
فرا دو ان ...
که گو شد چو او گفت نیکو است این
چو دانا ...
که هر دو ...
ازان خوان نصیبی ...
که او وارث خاص ...
به هر کس بیک صورتی ...
ز هر یک گروهی ...
بتقلید هر یک ...
ازان یک ...
اگر گویی ... این غلط

بسی عصر با جمله در کار باش
وزان کوکب ...

ظهور کمال الهیست این
تعجب چرا در پی چیست این

بهر برخود ...
بهر ره ...

لیانی ...
...

بیا تا ... کامکار
بود ...

کجا بود و مریم ...
...

شرح حال مریم و حامله شدن او بحضرت عیسی علیهما السلام

دل از شرح این ...
گر آن ...

گزیدن خاندانی پاک رای
...

چنین گفت با حق ...
...

نوشتم ... روزگار
...

چنین بود رسم آن زمان ...
...

اما خدمت مسجد از احترام
...

بود آنکه ...
...

از آن ... دختری ...
به دختر ...

فلک ...
...

... روزگار
...

چو دانست ...
...

چنین داشت ...
...

که آن ... گشته ...
...

غرض خدمت ...
...

مرا خود ...
که از ...

نشش نام مریم نهاد ...
که باشد ...

هم او را ...
...

هم او را ... حق ز احترام
...

پی آنکه ...
...

...
بیک ...

ز هر گونه ...
...

که هر کس که بعد از ...
بران گنج ...

به قفل و به بندش کمند استوار / که گنجینه‌ای قفل با صد نگار
زکریا هم از تربیت گشته کام / وز او در رهت مانده و قلم را حرام

به قفل اندر آورد آن گنج را / که بربسته دارد ز خود رنج را
بیک خانه بربستش این سرا / که رودی جز او کس نبد کدخدا

به خلوت سرا هفت در بند داشت / یکایک ز قفل گران بند داشت
از آن هم در آن منزل افزود نور / وزو چشم انجم همی یافت دید

به جز او که بانوی آن سرا / در آن خانه کس نامی بود را
هلان بانو او را چو خالی شد / بدان امانت حواله شده

یکی عابدی نیز یوسف بنام / که از خاره و کرش داشت کام
در آن خلوت خاص بی یافت بار / که هم خویشی و بود هم استوار

در آن خانه مریم پاکی ذیل / همی داشت در طاعت و بیت کل
یکی لحظه دست از عبادت نداشت / که کاری بر این سم و عبادت نداشت

بگویم در آن خلوت او را رود / چو شهد آمد از مغز و از کام دوست
در آن طور هستی چو اسرار [illegible] / زعان سوی جانان بوستان [illegible]

کرامات فایز از [illegible] ساز / بر او شاد و غیب شد رخ خوان
مر او را رسیدی ز خوان بهشت / طعامی کش از نور [illegible] سرشت

از آن گونه گون میوه‌ها گاه‌گاه / سنودی نمود او را در جهان
خورشی ز بهشتی نعمات لطیف / بجنبش همی در [illegible]

بپرسیدی از وی پیمبر از آن / که ای پسندیده آرای اقلیم راز
که می‌آرد این خوان مسیح و در [illegible] / که بی ساز و این میوه بر [illegible]

همی گفت کای [illegible] / بر او حقیقت بحق رهبرم
تو دانی که دنیا بدین عالم است / که این رنگ و بو در فواکه کم است

ز حق می‌رسد رزق من این زمان / که دارم ز [illegible] به اختصاص
من از بهر او او برای من است / چو دل و [illegible] نوای من است

زکریا ازین گونه [illegible] / مر او را همی داشت در کار او
بهر روز و نو نو ارد [illegible] / همی دید از آنها که نا [illegible]

وزین گونه روزی همه چون خلیل / بیک سر فاسی ز حق شد سبیل
چنان هر کران به خلوت سرای / یکی روز از غسل [illegible]

به شبهای آن انجمن [illegible] / ز تن خلوت [illegible] نور
زناکه بر خویش بر آراسته / بری پیکری [illegible] آراسته

بتعظیم سروی [illegible] خوشخرام / بنج رشک [illegible] تمام
بجنبش اندر از جمله نقصان بری / ز سر تا پا [illegible]

تنی از تری [illegible] کی / ز آب روان [illegible] زندگی
ز خضر از لب [illegible] حیات / بجلک لطافت نوشته برات

زاینده‌گی نور [illegible] شده / بهشت نهادی [illegible] شده
جوانی ازین گونه آراسته / به پیرایه حسن پیراسته

بر او علوه [illegible] / ورز و شد [illegible]
در آن دید مریم [illegible] / گمان شد همی بد دل شد [illegible]

برو [illegible] / بجز نعمت حق [illegible]
چنین گفت او کای [illegible] / زشر تو دارم بیزدان پناه

تو گرم کرستی تنعق و نعق / ز نعمت [illegible] یزدان [illegible] تقی
چو جبار شد مستقی را [illegible] / [illegible]

چو [illegible] / بر [illegible] پناه
چو جبریل [illegible] / دران پیش [illegible]

همه گفت از [illegible] / که جان من [illegible]
بلعنت ز [illegible] / [illegible] ز [illegible]

[illegible] آن جان [illegible] / زمین [illegible]
[illegible] / که از انفاس [illegible]

بسر ای ازین آب حیات / تن زنده [illegible]
بتو حق یکی [illegible] / بر آنم سوی تو [illegible]

بفرزند بخشی ز راستان غیب / [illegible] با تو نوری ز لا ریب
[illegible] / [illegible]

تن او به پاکی به از جان پاک / چو تو پاک از آلایش آب و خاک
[illegible] / [illegible]

هم مرده زنده و ساز و تن مرده را / به هوش آورد جان افسرده را
[illegible] / [illegible]

چو مریم بپوشید از دوی سر پوش / ز حیرت بر آورد از دل خروش
[illegible] / [illegible]

ببین از چو در روی بشارت همی / [illegible] نام فرزند و بشارت [illegible]
[illegible] / [illegible]

مرا چون شود دل [illegible] / کزین گونه شادی کسی را [illegible]
[illegible] / [illegible]

که جان تو از زنده و آسوده گشت / کزین کار نه کار آلوده گشت
[illegible] / [illegible]

زهر زن که اندر جهان دیده‌اند / ترا برگزیده و چون دیده‌اند
[illegible] / [illegible]

تعالی که بر تو زر [illegible] / بدین امر از حق [illegible]
[illegible] / [illegible]

ترا زاد که گفتم [illegible] شکفت / کزین گل که تمیتی ز باد شکفت
[illegible] / [illegible]

ترا دوده و هم ز هستی این آب و تیغ / ازو [illegible] چیز نبودی دریغ
[illegible] / [illegible]

کنون از تو هم ای مه [illegible] / یکی [illegible] نهان گشتم آشکار
[illegible] / [illegible]

نهفتم در دو [illegible] جهان / بهر روز در آن [illegible] نهان
[illegible] / [illegible]

کنون ما ز مر [illegible] / چو زان آرزو ترا [illegible]
[illegible] / [illegible]

کنون این دو ذی [illegible] / به مریم [illegible]
[illegible] / [illegible]

تن مریم از باد [illegible] / بران [illegible] آمد نگار
[illegible] / [illegible]

کنی از [illegible] / کمان [illegible] شکفت
[illegible] / [illegible]

چو حکمت بنا [illegible] / در [illegible] از [illegible]
[illegible] / [illegible]

کرت روشنی [illegible] / [illegible] بشارت [illegible]
[illegible] / [illegible]

عیانی بخیره [illegible] / که مریم [illegible] از [illegible]
[illegible] / [illegible]

بهر سان سر [illegible] / در [illegible] آمد نگار
[illegible] / [illegible]

صفت ولادت عیسی علیه التحیة والسلام

گزارش [illegible] / چو [illegible] دل [illegible]
[illegible] / [illegible]

که چون مریم از غیب آن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

حق از رحمت خود [illegible] / کزین گونه کنجی تر از [illegible]
[illegible] / [illegible]

همه روز و شب در رکوع و سجود
نیازش کن از بهر فیاض جود
گهی می‌شنید از دهان سروش
که تمکین ما دوست از راز خویش
دهان خاک کرده بر آستان بار
ورا زان دم یحیی چو آن بخت یار
ولی گاه می‌خاله در نزد او
چو عیسی و یحیی بشد بی‌ریو
شدی پشت یحیی درون شکم
برای وی اندر ره سجده خم
بر خاله هم می‌شد آن اشکبار
که در سر و در غصه‌شان بود بار
ازین گونه آیات در دین و کیش
دل او قوی می‌شد از کار خویش
چو نه ماه بگذشت از آن بی‌شتاب
وزو شد برون آن کشش را شتاب
سبکباری کارش از دست شد
که آن عشق سر برد و پست شد
ز غفلت چنان آمدی غم فزای
کشش از پیچ درد دل می‌شد گدای
ز سیمای یحیی همی در نمود
که تسبیح تن او درین پرده بود
همی ساز و از خاله اکنار
جدا مانده بود و دل از غصه زار
جز ایشان کس این راز محرم نداشت
بجز وی کسی نیز همدم نداشت
تو آمد و جانش به عهد درگذشت
نبرد تاب غم آتش از سر گذشت
به یوسف که در عهد عقدش شد یار
بگفت اصل آن قصه را آشکار
چنین گفت کای محرم راز من
بسی تن خوان انجام و آغاز من
تو به دانی از من همه کار را
گر رفت احوال من آشکار
تو دانی که از من هیچ آب
نبوده مدامم ز عصمت نقاب
مرا نیز از غم و پیچ و تاب
دل افروز کرده به نور فاطمی
ز تنبیه سبحی ز رحمت
کسش نیست ز تعلق و آلایش دست
کنون در دل آزار این داوری
که گفتم کسی را درین
مرا خود در وقت زین نگار
چه گویی تو بازی درین گونه کار
چنین گفت یوسف بدو در جواب
که ای داده دل را از اندیشه تاب
مرا با درست آنچه گفتی بمن
که در عصمت تو ندارم سخن
ز تو دیده‌ام بس نشان‌های راست
که در صدق این حال بر تو گواست
تو اندیشه کم کن که از کردگار
برای تو جز خیر ناید بکار
ازین کار بس گرد و انجام تو
به پیروزی آید سرانجام تو
ز گفتار یوسف در آن روزگار
دل مریم از غم در آمد ببار
در آن روز یوسف به هم روزگار
زدوده از آن دل او غم روزگار
جهان خوش شد از نیکوی روز
بر خیلی بر شد از طرب دیده نور
ز مریم گران گشته بار گنج
فزون شد هم روزگاری که بود
بخلوت سرا با دل از ز خویش
شکایت سرا شد زبان پر خویش
بگو تاب دل سجده کرد و گل
بنالید از آن زادن دل خجل
چنین گفت کای پاک پروردگار
گر بر تو نهان نیست این آشکار
تو دانی که از من جدایی ذلیل
جدا پیش تو زاری بنوده بسی سیل
بسی گریه کردم
حفاظی بحافظ نیاورده‌ام
کنونم بلای تن این داده او
به حمل درچنین بار بنهاده او
که دانم که حال من ز آرزو است
که دانم که این داده از آن به است
من ار تو بزاد درین رنج و تاب
ز خویش و بیگانه گیرم جواب
زهی غفلت و آب تشویر من
زهی نام رنجیدن و سر من
هر آن دم که تو زاده درین خوار مام
برآمد ز خویش و بیگانه نام
چگونه شنیدا من ملامت گران
ز من چون شنوم از زبان سرگران
دل از ریزه زآن شب کجا شاخ
ازین گونه شکست همی گاه
بروز دگر کین دو سی سپهر
بتو زاده خویش افزود مهر
ز مریم چو تن در و در گرفت
همان نور او دیش از سر گرفت
ز بیت المقدس قدم کرده گرم
که از خاندان توام دست شرم
از آنجا بصحرا بسر اوفتاد
جای یکی نخل خشکی نشست
همی گفت از اندوه و دل پای نیز
که شد ماه شادی ز من بی‌نشیب
نه از زن نشان بود و بیم فاله
کزین گونه زن بی‌شوهری تمام
درین به کز عیسی دست
جواب از بر صفت دیده تاب

بدو درچنین گفت کای بی‌غبار
درین پنهان بچشم بهشت بدرود
چنین گونه از الطاف پروردگار
گرت نو ز بهر تو آمد بکار
ترا در دل از جهت این باد و غم
مرا جان ازین غصه در سینه غم
ز پستان گرم چشمه اطلال تو
همه زر حنده که بزاد و نهال
ز زیر قدم چشمه آب بین
وزو نخل تن سبز و شاداب بین
همین نخل خشکی که داری بسر
بجنبان که بر تو فشاند ثمر
ز آب و ز خرما کرد آری سر خوش
فزون زین درین اندرین شحنه گوش
ورا زمره ای کس درین شرح حال
بسوی تو سازد ره اسلامی ال
بگو من ز دو زمره ز هم بسته‌ام
که با روزه از فغان بسته‌ام
در آن روز روزه در احترام
سخن گفتن روز بودی حرام
چو مریم نظر کرد در پیش خویش
ز حق مرحبا دید در پیش خویش
که چشمه آب چون سلسبیل
ز خود دید در پشت وادی سبیل
در اطراف او بسته یک بار کشت
از و هما کرده همچون بهشت
ز سنبل و سوسن و نرگس بسی
ولی زان چو دید چشم کسی
همه سبز و از مروانهای
بر شادی افزوده همی ای
بنوشید از آن آب و سبز آمده
ز نو فرح و دل در و درون ازمید
دان نخل داده سبز شاد
ز بار رطب داده و کرد اد
در آورد و رستی بر او رطب بار
وزو در تن اندر ملک ترا زنار
بر و میوه افشان شده نخل او
بکام و درون گشت از آن نخل او
چنین تا به ملک درین کار شد
که تا مریم از آن رطب خوار شد
برای زنان در دم از روزه
فزای بنفع از رطب
برای غذا ای که آید بکار
در آورد رحمت چون خشکی بار
چو مریم ازین گونه آیات دید
ز حق بهره خویش آن کرامات دید
ازان غصه‌ها دل بگای آمدش
که لطف خدا افزای آمدش
گرفته دلارام خود در کنار
در آمد بر خویش و اهل و تبار
مر آن کس که او در آن گونه دم
سر انگشت حیرت بدندان گزید
بسوی زکریا و آن خیل خیل
برآمد ملامت فزوده بمیل
بگفتند کای پاک دین پرورد
تو مریم ازین گونه داری نگاه
ببین آنکه کردست اکنون بخویش
که از دودمان دل مانده زین کیش
ز زرتشتی بزرگ عجب دیده است
ز خود خون ز ماآب و زیحه است
کسی آنکس آگر آشتی
ازین پیش پسان ما الحذر
که گرد این ما و اکرو خویش
بهیبت بر آورد و از دل خروش
بر ایشان چنین گفت کای پاک دین
بکنی گرد در زشتی زهر این
تن آتش از دو
همه ازهم گونه آلودگیست
از و حاش هم چنین کار زشت
ز نو دو در همچنین سرنوشت
بگفتند کین گفته نابکار
گراو داد آن طفل خود در کنار
از او ما درین دم نمودن سوال
که گو پدر آن طفل خود شرح حال
بگو چه کند آنکه از گهواره بکاست
اگر کرد و بدو آنکه گفتم رواست
زکریا بگفته بود که در زمان
بگو و کز آن خور با دهان
همه برکه مه بر و برزده
از آن روز بدگمانی نبود
ولی زان صحوی گزیت تن به
شده عار روزین گونه گفت و شنید
چو مریم همان طفل خود در کنار
بکرد از کرخشی برآمد بیار
ز خویش و ز بیگانه زیبا زرد
بر او حسرت گشته چندین نبرد
همه از ملامت بکف تیغ تیز
بکین به بر او آمده همچو تیز
نخستین سخن بود از زبان
همین بود کای بانوی
بجه بود این گرد دی تو ار گناه
اگر کس چو استاد چنین سرنوشت
تر آن زیر بود و شسته کار
که با زو در زشتی شده روزگار
چو او در تو این گونه آلوده
بجان و تن گشت ز سوی
ز مریم اشارت چنین شد به پست
که با روزه دو دان سخن گفتن نه راست
شد آواسرا پای این شرح حال
ازین طفل باید نمودن سوال

بگفتند کای مهد رب ودوس — بیا زین حکایت مدارای فسوس
بطفلی ز فرقت در مهد ناز — به سالی پس از پرسیدن آن باز
بسا این چنین نقش بستی بر آب — کزین سان سخن بس نگوی جواب
ازین مرد کو عیسی یزدان پرست — ز آواز خویش او برآورد دست
ازین زیر تجربه گر گیسوی حور — به او دیرش از ذات او هست نور
برافروخت یک تیر چون آفتاب — کز او کشف کند هر آنچه کتاب
چنین گفت کای هوشیاران آن — کز او دیده در کار من اشتباه
سرشت من از دست آن داور است — کز و جان و تن در ستایش در است
منم بنده و خادم آن کردگار — کز او نیستی هستی آرد بکار
بمن داده است این کتاب آنکه هست — کز و پاس ز احکام ملت در است
مرا داده تشریف پیغمبری — کز او حق بر او هم کنم رهبری
مبارک بهم کرده فرخنده فال — کز او زین در وهنی نگیرم ملال
بهر جا رسم در رسانم سرور — دل و دیده را زو کنم غرق نور
بطاعت ز من داده اندر زمین — کز آن پاس فرزانگی رست از زمین
مادر مرا جمله فرمان برست — کز او نام زنار شقاوت برست
سلام از خدا آمد بجانم ازین — بگاه من چنین به ناز آفرین
سپاسی بروزی که زادم رسید — زنا بود این از او تا دم رسید
سپاسی بروزی که میرم تمام — بخاک لحد برده برتن تمام
سلامی بروزی که خیزم ز خاک — ز مهر مهد او خود بنیز از مغاک
ازین گونه یک خطبه زو گشت باز — در افتاد در سامعان اهتزاز
همه زین سخن سر بپیش افکنند — علامت گر جان خویش آمدند
ز حیرت از ایشان بر رفت هوش — بر انها زنا گفتنی شد خموش
در آن روز از پیش آن جاهلی — همی گشت ظاهر بهر بر کسی
بهر جا نه برجا که ماند بجای — همه سر نگون او فتادند بجای
بهر جا بتی بد نگون گرفت — همه رایت کفر واژون گرفت
ز دیوان در آن روز از آن بیم کیش — نزدیک شیطان بر آمد نفیر
برانگیخت شیطان بهر سو نیاز — که بر گیرد این پرده از روی راز
بیکباره معبود کردند او — سوی منزل خویش شد سوکوار
بیاران خود زانچه دید او بگفت — خبر او نباشد خویش بی باز گفت
چنین گفت کین شور کار است راست — ز یک طفل نوزاد و بر خاست راست
که گیتی بر این سان چو بر گشت است — کز و کار ما راز با نهانیست
همه کو از و در کسی شود — مدینه ره باسلام شادی شود
مر این طفل کامد بجهان زاده است — زمین فربهی بر دی افسانه است
که گیتی بدید و کسی روی او — زمین وسعتی آید به پهلوی او
وزان پس بر آن بست او رخت تن — توانم بفتنه برو تاختن
بر این طفل بر ما در او بس — بنوده مراد جهان جست رس
ندانم کز و با من و لشکر — چو کرد او زور و زور هم اشکار
چنین بود و زین پیش آیات او — بر او بنموت علامات او
چو جستم این علامات دیدم از او — وز آنسان سخنها شنیدند ازو
از و حجت صدق گشته سجل — همه روی از جان نهادند دل
بمریم بسی خوف بودی برو — همه جان سپاری بخیل و سپاه
برین گونه تا گاه باز از بلا — بر و آمد از نزد حق ابتلا
ز آزار دشمن شده چاره جوی — از آنجا بمصر اندر آورد روی

هجرت نمودن حضرت مریم با عیسی علیهما السلام به دیار مصر

چو ماهی ز سیلاب عیسی گذشت — وز آن شهر تا شد ز آن سر گذشت
جهودان برو از ره دشمنی — نمودند آیین اهریمنی
کشیده دگر بر او تیغ کین — گرفتند هر سوی او در کمین
ز ایشان برو این همه جور و تب — از آن هر که خواند و بنماز کتاب
که طفلی چنین در فلان روزگار — شود بی مدد در جهان آشکار
دم او شعاعش جهانها شود — وز او هر که خواهد ز مینا شود

جهودان از و خوار گردند زار — ز ایشان نامه دین افتخار
حسد دین و بی شرعی خویش — در اطراف گیتی شود کام خویش
جهودان ببایست دوری ازو — جو دید مرد از ره دیش نهان
از ایشان جهان خرم شد سر بسر — که از دین طفلی بزرگ سر
بیاورد گر روزی نزدیک دو — از آن مرد کار گرد دلیو
ز زکریا بو زین کار دیده آگهی — وزان پاک دیده پیرها
از ایشان در آمد بشد و لفت — گرفته بعیسی شکستی بکار
همه رابیها را ندان شد قرار — که مریم از آن جنت نماید فرار
بگاهی دوم طفل خود بر نشست — گرفتن توم بود بیرون جای دست
الا ای یوسف او را از کار آگهی — گذشت در آن ره گشته همراه
در این گونه ز ایشان نشستی در گریز — ز رنج ستم شد در این قوم سنز
ز جور جهودان ندیده رواز — از آنجا سوی مصر گردید باز
ستمگر شمشی کامد آن در دو — که او آتش افروز این جور و جو
بسی جست در ایشان نشان نیز — که حق کرد ایشان اثر دیده
بتوی در این شب کرای برو — ز زکریا دیگر آن سوز نبود
گنهکار او را ندانند را عیب — وزان پس از آن تن را نیک
نهان شد و مریم از آن میان بسال — بعیسی معجز او شش انتقال
ولی این بر من نیامد درست — جوان قصه رنگین شنید از کهست
که یحیی و عیسی بیک روزگار — ز دو تن در آن بود بار
ز زکریا خود آن گونه احوالها — ز یحیی همی دیده در دستها
بس از بیست سال و بس از هشت سال — ز زکریا ز یحیی نمود ارتحال
چو زیشان توان شد حقیقت عیوش — اگر کس نخواهد جز آن قصه گوش
بیا زیور آن گرد این قال و قیل — وزان رهروی بود هم دلیل
کردای که من آن تهم گزراف — بهم بر زنم در سخن در دو صف
بهر کو بعقبی شده رهنمون — بر آمد بصدق بندم هشیار
بهر سو ز صد نقل صدق ازما — در این گونه نقشی شدم فرد
ببین کز مریم در این سر سروش — بیحیی بداده ز خوش بینش
جه رنج و جه محنت کشیده — که از حق نکام دل خود رسید
در آن دل بیحیی کرد کار دست — تن از جهد بر بیش نمودار دست
مراد تحیه مهد عیسی نشست — بی خوش از او روی دو بهشت
در این گونه هر سو شدی دو بدو — بمرغ تن از او آن کام دو
ز هر قومی چو شد دو شتی — وزان هر زه تو شه داشتی
با تو پیک دو گرفته قرار — فرو دوش بهر ز مرد مان آشکار
یکی مرد دهقان که دو دا بود — در او صد صد انبار بر بار بود
مرد و دود در خانه خویش علی — وز دشت از آن گونه هم فرزدار
در آن خانه بر دو آن پیشوا — بسی بی نوا آمدی بی نوا
بهر گونه مردم ز نزدیک و دور — فراوان در الحان فرو نکو
یکی روز از آن خانه مالی گرفت — بهر سان در آن در دی نهی کرد طوف
دل خود و دیده گان زخیل — بعمدا که پنهان در خاک کرد و بیل
در آن روز عیسی علیه السلام — بعادت بنزد دهقان داشت کام
بدهقان چنین گفت کای کامکار — بر از هر دل گشته این گوهر دار
بگفتا زود از آن پس سخن — دل و دیده من غم شد در بدن
که گنج از شب زمین برده ام — که گنج زر جیب در خون عین خون
بگویم کجای بر این جست و آن — وزان روز بهر بی مردم مرگرا
چنین گفت عیسی برو در جواب — گرامی مانده زین غصه هیچ تاب
ز تو این همه مرد و زن را امان — که من بهر مال تو تا شتم غمان
فلان کور و آن مرد شکسته پای — که بیرون شده مهمان تو در سرای
ز تو بر دو او این چنین کنج مال — دل خلق از غم شده پایمال
دوات از آن لنگ و بر آن زکوة — وزین مرد و هر دو کان تو دو دو
چو دهقان از ایشان سخن گوش کرد — تو گویی که آمد ز خویش مردوش

به مکتب دادن حضرت مریم حضرت عیسی علیه السلام را

دعوت کردن عیسی علیه السلام مردم را به دین و اظهار کردن معجزات و نمودن آیات بینات

چو عیسی بتقریر کمین در رسید — دمی زان لب نوش بر وی دمید

برون آی از اینجا بنام خدای — که از تو دل مردم آید بجای

وز آنجا چو سروی ببالید چست — برافراخت قد سام بگذشت

[illegible]

بگفتند کین تن تن سام است — [illegible]

چو عیسی ز ایشان شنید این مقال — پی [illegible] کرد و بر وی سؤال

چنین گفت سام از زمان [illegible] — که ای [illegible] و [illegible]

[illegible]

بگفتا گرای پیام السلام [illegible] — [illegible]

[illegible]

تو عیسی بن مریم رسول خدای — [illegible]

[illegible]

قصهٔ حواریان با علیه السلام [illegible] ایشان [illegible]

[illegible]

روان بهر برگ حق از خوان غیب
همه روزه داری پی رزق ریب
یکی روز گفتند کای رهنمای
که هم دلنوازی و هم رهنمای
کرامات این گونه روزی ...
کرای شب از خوان انعام دوست
که بر زین بکیتی یکی ...
از آن کار مردم به هر در ...
ندارد شما کسب و سستی ...
که در دل ... نیکی ...
دو پای دگر تا به بر سوی تاز
شوی با خود از جوع دوری نیاز
جوان قوم را این سخن دلکش
وزین گونه گفتش حکمت نیوش
از آن روز قصاری ... خشنود
وزان روز روزی ... جوشید
حواری خود این گونه خدمت گذار
ببین تا ز عیسی چه بود آن کار

جدا زان نکام درون بام و شام
بدو روزی از رزوری ... سان
چنین گفت عیسی ...
همان کسب و سستی و رزق حلال
تر از دوست ... کشاده ...
تو چون ... کسب کوته کنی
همه دون از ایشان ...
از آن پس که بودند در خود ...
درین ره چو ... ترک و تجرید ...

شرح طرفی از زهد عیسی علیه السلام و ترک و تجرید
آنحضرت بود از دنیا

ولا ... که ای ... دنیای دون
درین غصه تا کی ... کام و کام
ز بود و نبود ... تا بکی
مشو پای بند زر و زیب و زن
مرا نیز وقت ... از بهر خویش
سرای درین خانه ... کرد
بر رفتن ترک ... از روش ...
یکی روز از این کو ز یاران ...
یکی غار خشنید یاران ...
درین بود کاندر ره ... شمال
چنین گفت عیسی ... شکر و صبر
هم از تو برفت ... خود ...
شکایت ندارم ...
چو یاران شنیدند ...
گرت میل خانه هست ما ...
بفرما که از ما یکی تا ...

کجا ... این شکم تا بکی
برین ... پای بزن
چو سان شد ... کام ...
دو شب ... یکی خانه منزل کرد
... عجب مراد ...
در آورد در پای ...
که گیرند یکدم ...
کشن ... وطن بود ...
که ای روزی ...
بجز ... الحمد فی کل حال
چو ... و ... دل ...
بر آمد ز جان ...
که ما در مراد تو ایم ...
یکی خانه کرد ... برای تو ساز

برای ... سود و ...
چنین ... که عیسی درین ...
بدل زین جهان هیچ ...
همیشه به هر سو ...
بر وری که بودی ز یاران ...
بود جمع یاران ...
نه ... غاری که ...
تا کجا ...
ز تو هیچ ... کام نیست
... ز تو خانه ...
همان به که ... ز دل
بگفتند کای مقتدای امم
زبانت ...
چنین گفت عیسی ...

ز طاعت ... خشنود احتشام
کسی ... روزی در جهان
جوابی ز حکمت ... صواب
که در راه خوبی ... شمال
که رزق ...
خلاف ...
سوی صنعت کاری ... میل
نهاده ... ازان ... نیاز
جدا ... از کار ...
کجا ... شوی ...
ز ... هر ... کام
شکم ...
مخم ... روزی ...
بجز ترک و تجرید کاری ...
... قدرت نظر داشتی
تن ... از ... رنج
بخدمت ز جان بود ...
وز ایشان ز یاران ...
... آزاد و ...
سر ... سرانجام نیست
تن عیسی ...
... آن ...
زمین ...
تو ... خویشتن
که ... ستاره ... صواب

یکی در ... آرام من
بهر جا که رای من آید بکار
نه چون خانه کوهست ...
برین شرط رفتند یاران ...
پی آنچه ... جایگاه
برایشان چنین گفت کای ...
برین موج کر خانه باید مرا
بگفتند کای ... جهان
نبوشانید ...
بگیتی نشاید یکی خانه ساخت
بهر دم ز موج حوادث ...
جو ...
که ...
بر جای عمارت ...
ز دنیا چو عیسی ... شوی
... ازین ...
درین داستان حقیقت ...
که عیسی ز ان گونه گردش ...
همیدون ...
وزین گونه روزی ...
بجائی که ...
زن و مرد ...
یکی روز مریم ...
بگفتا که ...
چنین ... اندر جهان

یکی خانه سازید ...
درانجا ...
جزائی که ...
بهم زان ...
...
گرو ...
عمارت ...
که ... نهان
برادر ...
نه کاخ ...
ز هر دم ...
بنعمت ...
که هر دم ...
که ...
طلبکار ملک ... شوی
دعای تو کرد ...

قصه مستجاب شدن دعای عیسی علیه السلام در حق میزبان
خود و زنده شدن پسر پادشاه که بسرای
میزبان حضرت عیسی علیه السلام نزول نمود

بجا ... غم
... رحمت ...
بخدمت ...
ز بانوی آن خانه ...
که ... فرزندی ...
که هر روز ... مهمان

ولیکن ...
بگفتند کای شاه و فرمان ...
بهر جا که باشی ...
همه ...
یکی ...
اگر ...
ز ... جای خانه ...
که خانه بر موج ...
چنین گفت عیسی ...
جهان ...
نه ...
بهم ...
از ...
...
درین ...
دم ...

دران ...
بر ایشان ... میزبان ...
که مریم ...
بر و گفت مریم ...
رسیدست ...
مرو در ...

گر من خواهم ...
ز بانی ...
اشارت ز تو ...
بر ایشان ...
که ...
برین ...
شما ...
بهر ...
که چون خانه ...
درین موج ...
در و خانه ...
ازین گونه ...
که ...
قدم ... مردان ره ...
...
بدل ... زندگی
گذارش ...
رها ...
از ...
دو روزی ... مهمان
بسی حق خدمت ...
از آن ...
بگفت ...
به جام ...
ز پی ...

بهر خانه روزی اندر از بهشت
هم اکنون بر ماست مقام او
ز دست تصرف نیابی گریز
چنین گفت مریم بدان چاره جو
نرسی ای پسر کین زمان همرو
بگویم بدو تا دعایی کند
بیامد بگفت کای ویژه فرزند من
کنون شاهی از ین گونه زان [illegible]
یکی مجلس از بهر ایشان بجوی
بخیزی که رای تو گیرد قرار
ولی فتنه هست در مجمع این
مرا زین فتنه این سیدان دل بدرد
دعا کن کزین غم بهر آشنا
بیاید همه دیگها را ابر
دو صد خوان شود در دم آر
جوان میزبان این اشارت شنید
وزان پس فرستاد تا شهریار
در اندیشه چنان گاه تفقد
بپیش دگر ز دنیا چم رددی
برکشه در آور و نزل پیش
همه لشکر از خوان او با نوال
خوشه دید آن گونه گونه طعام
ترا این همه دستگاه از کجاست
بمن راست برگوی از ین [illegible]
مرا هست در خانه یک میهمان

بگفت همه مرد و زن شد بهشت
که از ما در آید بدل کام او
ز روی تظلم نزد آن ستیز
که ای خیل خشم ار تو او رد و
برای همه دو جوی مرد [illegible]
چنین در و تا نزد او دایی کنند
که داری جدل مهر و پیوند من
بکام طرب در رسید ست زر
که ز ایشان رسد آب رحمت بجوی
مرا نیز طاقت نیاید بکار
بگویم چو تو خواستی اینچنین
کسان سرا زین عید گشت سیت
شوند این ستم دیدگان [illegible]
بر آتش نهادن که آید تمام
وزان دیگها هیچ ناکاسته
وزین گونه نزل اشارت شنید
در آید بر او بخوش و تمام
بخان درو [illegible] آورد [illegible]
کش ز رفتی [illegible]
که او دید بنشسته در [illegible] پیش
بزرگش ز نزلها شد ملال
وزان گونه سیرابی خاص و عام
که این خانه برقد تو نیست راست
منه بر در و [illegible]
که از انفاس او دیدم از [illegible]

همه لشکر خویش را خاص و عام
ز ما خود توانایی [illegible]
بکار خود این گونه درمانده ام
یکی چاره دارم درین کار تن
دعای وی امروز در جمله با
بگفت این دو نزد عیسی [illegible]
تو دانی کزین مردم جان فزا
دعای کن اندر حق این گروه
چنین گفت عیسی [illegible]
نخواهم ز حق جز که تو خواستی
بگفت از دو صد فتنه آمد برا
از ایشان درین تاب [illegible]
چنین گفت عیسی که این مردمان
خوش آمد و اندر آمد بدان [illegible]
بشاد و لشکر رسید [illegible]
همه دیگها را [illegible]
همه شد [illegible] لشکر از خاص و عام
بگفت [illegible]
ازین بود کان میزبان [illegible]
خورشها ز هر گونه ز [illegible]
ازین گونه خوانی کشیده [illegible]
چنین گفت با که خدای [illegible]
[illegible] این طعام [illegible]
بپاسخ چنین گفت کای شهریار
دعا [illegible] ازوی [illegible]

بصد جور ازان خانه خواهد طعام
درو نیز انجز آب وجز [illegible]
ز هستی خود و دامن افشانده ام
که از دل بر او بار او باز تان
بود نزد حق این سخن [illegible]
که از میزبان دل پراندوه [illegible]
به حقها است بر ما [illegible]
کزین خشم گردد [illegible]
که ای جمله رای تو عین صواب
که دارم ز نیاکان [illegible]
تو این حاجت از حق [illegible]
نشاید زمین [illegible]
تو خواهند با بند از ین غم [illegible]
همه دیگها پر بود از طعام
خورشهای افزون ز حد [illegible]
وزان آتش تیز با آب [illegible]
بدان [illegible] اختصاص
بهر چیز راضی شوم از طعام
که از مطبخ عیش [illegible]
[illegible]
مطبخ [illegible]
که ای از تو خیره دل اهل [illegible]
ازین گونه این [illegible]
ترا بخت رام و فلک [illegible]
بهر [illegible]

دعای وی این کار بس سازگر
[illegible] دعای وی است
چو شاه این حکایت از او گوش
خوش آمد آن مطلع نور را
یک حاجتی کردیم [illegible]
همو دارد [illegible]
ز تو این تمناست این دم مرا
[illegible]
بس از تو ندارم [illegible]
سرانجام این شاد [illegible]
بپاسخ چنین گفتش ای شهریار
[illegible]
دعا کن که او [illegible] زخاک
دعا کرد کان جان [illegible]
[illegible] دل زحیرت [illegible]
بدان گونه [illegible]
کنون چو که فرزند [illegible]
[illegible]
[illegible]
ببخشد ازین گونه از تیغ تیز
حیات [illegible]
همان [illegible]
[illegible]
بگیتی [illegible]
[illegible]

در رحمت حق بس باز کرد
[illegible] دعای وی است
تو گویی [illegible]
ملک [illegible]
[illegible]
[illegible]
که بخشی غلامی [illegible]
که یابم غلامی [illegible]
که ما را امید [illegible]
که دارد [illegible]
که ای [illegible]
[illegible]
که از [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز مرگ پسر [illegible]
[illegible]
همان [illegible]
[illegible]
[illegible]
وزین گونه [illegible]
ز کام [illegible]
[illegible]
[illegible]
که در حکم یزدان تصرف خطاست

همه جرب [illegible]
دعا کرد [illegible]
[illegible]
بدو گفت کای [illegible]
مرا [illegible]
کنون [illegible]
دعای کن [illegible]
چنین گفت عیسی که ای شهریار
و لیکن درین کار [illegible]
[illegible]
تو گو زین دعا [illegible]
چو من [illegible]
چو عیسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کنون [illegible]
[illegible]
همان دم [illegible]
[illegible]
[illegible]
همان [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
دعای تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زمین گشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

منقول است هم زین سبیل خدای
زنا کرمکی بر وی مرده وی
مرا یک تمناست از تو بلی
ز تو گرچه عجب بسی دیده ام
چنین گفت عیسی برو در جواب
جهل کمن چنین گفته باید جواب
دگر ره چو خواهی در زدن
مرا در جهان از کمین تا نمو
درین جا هم دستگیری مای
با عجز دعا کرد و دو زیر
ها مردم بهان مرده را
تو هم در جهان از ره وصل
چو مالی بعیسی دم دست رس
بود ماتع آید ترا زان
ز تو هر چه داری برو در
تهی ساز این راه راحت
که یکبار عیسی بر بنشاط
چو در همرهی کرد یک مرد رشت
پیمبر کشش از زنی چو بود
بریخ بر از رخان راه دور
چنین گفت با او که از بهر او
پیمبر بدو داد یک نان و
جهود آن شب آن نان پنهان بخورد
از و خواست عیسی همان نان و
چنین گفت کاین نان ندانم که خورد

که روزی برای شه فردای
تهی تا بی چو بن بخ انسرده ام
نباید کس سازی ز انجم خجل
همان دین که تست پسندیده ام
گرای بر تو پوشیده راه صواب
گر از جان مردم بیاید بیاب
چه جوئی تن زو فرو زند
دل از در همین آرزو شد گرو
که هم دستگیری و هم رهنمای
کمینه در و در دی اگنده شد
بر سر تا پا پوستش برکشید
بجز مال ناری بجز بیاز
نیاید ز دل جز ملالت هوس
فزون کرد و از سخت جان

چو در همرهی بود و نا دیده راز
بعیسی چنین گفت کای شهسوار
مرا این مرده رازنده و ساز از دعا
ولی این یکی محرم آرزو هست
تو زین آرزو در گذر زینهار
دل از راز او زار و دل فرو
بگفتا مرا زین تمنای خاص
تو با من درین آرزو یار باش
پیمبر بهره دگر هم و ستاخ
یکی هم کیش و و نجست از زمین
سخن با شنو مرد ای در رو
بجان آرزوی تو فرمانبال
ارزو هیچ خواهی از بهر مال
ور آخر همان هوس هیچ نیز ل

که مردم و در اعجاز بوشش نیاز
که تو گر جانی و حاجت روا
که روشن شو و صحت بیا
که چشم جهان سوز بخشی بیت
که دو زنده و کرون نباید بکار
بگاکاره این کوزه رفته دو
بجان و دل است راه خلاص
زد دامینه و رنگ او بارش
بگرد و حرص و در دی بنغفره دو
چو سیری که بر صید گیرد کمین
سر خویش ازین کوزه بر ما
ز بی جز امانی و مال حسنت
که آخر هم آرزوی شوی پامال
به پیغول ساز دت جان ناما
چو زان سه کس از بهر خشت زر
افسانه زان کو رشته فرد ای
ز راه پیغمبر بود و در او خط
جهودی سر رشته گم کرد و در و
بتاب و نبان از در ایستاده باز
بدو داد عیسی بهای پیمبر آن
سر تا نان را بان کی زنبود و بود
که تا حاجت افتد بدو وقت خویش
بروز دگر حاجت آمد بنان
با نعمان آمد در شتی خوی
من این نان نخورده ام بحق خدای

قصهٔ آن سه شخص که خشت زر در راه یافتند و هر سه کس بر آن مال کشته شدند و رسیدن عیسی علیه السلام بر سر ایشان و معلوم شدن آن حال

که هم گوهری خشت اندر سر
از آن ره بدو ساز کاری بخود
کشیدند خود را یکبارگی در
همی زر از جان بساز و دو بسیار
بیکی نان بشد از بهر خود و
که بر دو هم از کشتنی پیست
گرز آن نوشه امر تن آب نوش
گرزان چیز نعش مرا ساخته اند

همی کس و شی در انگه خود را
یکی روز از دبیان بر او در آن
چو دیدند ز زان اهدانشان
همو سوی شهر رفت و او زر دو
بسیم زان هامان بدو ستید رنج
و زان جا خود در ره رات عان
جهود دان پسر ان نان پس از خشت جو
تو ما در کنی بازای که خدا

بدانست عیسی و خاموش کرد
بدو سر زمان همچوی بی تو
از آن جمله گوری در او در شد
ارزو دید و در دشمن ان از ان
بیار است برگه که آن نان که خورد
جهود از جهود دیگر بانان برگرفت
دگر بار و عیسی بلطف و نکو
رسیدند تا کربنک رود آب
پیمبر بهر او خود دست گیر
از آن نان که شد از آن چو بیار
بگو راست کاین نان که شد گر بیج
پیمبر هم از روی زبان گشته
از آن رنجشان از قضا روز چند
همو را سوی خویشتن خواند زو
بگفتا از و از آن بزم گاهی
فسونی زلب خواند بر دی از
دم عیسی آمد دم دوست بود
دو بشست زکیدم در آمد بیار
در آن دم سخن پی گره است همین
بهمره چنین گفت کای مرد کار
ددان گردکاری که در روزگار
در این قصه گز هد فزود هشیار
ورین جست و جو با دل بی فروغ
از آن روز عیسی از دو شکوه
چنین گفت عیسی بهر او خوش

وزان آن غار از خویشتن کرد
که گرد و دو دوری نرود دیگر
که گیرد از دو دور دی در دو شن
سوی غار شد با دل شاد
که چون گنج تو تن نیست خو
همان آن حیل سازی برست
از ورنج ان غم زخاطر زدود
که گذشته تر دی کس از رنج آب
بد و گفت هین دامن من بگیر
که نزد دو از پای اش جار
که از تو زان که تاب و رنج
که در دل رسول نصیحت ندید
از بر کی افتاد در تن گرند
که از وی یک بزم گیر و سرد
تن از آن تو کشتگی شد خلاص
گره گرفته از زمین بات ناز
که و منور از برد و پوست بود
دان یک حقیقت مر یک گاو
تو و من زاصل حکایت چنین
چو در دی چنین آی آشکار
ازین کو نشه آیات کرد آشکار
تو تا راست ناری نرست کار
نمی گفت چیزی بغیر از دروغ
ازین پیش از آن بار و ضرنی گیر
که ای در جهان بد بیس نیست

همی رفت با او که و شب
همی خواست کز شهر از علاج
مسیحا فسون لب زان
بهمره چنین گفت عیسی که این
جو بر خویش از اعتقاد پیش رفع
سوزیت سوگند خورد از رنج
دیگر روز در روز شب شمری
که کشتی ز دان بر دی از ناخدا
با بخار سخن که آب و زد
دگر گفت عیسی بهمره خویش
دگر بار و بیرون دل ننهاد
همان کوزه از آن جان نیخ
پیمبر یکی آهو از دور دید
بدست دی آن رم شده و رام
بهمره همان استخوانها گرد
و زان دم گو روی بسته آفتاد
وری داو رکاف نو سرگ زده
درانجام قدرت وز داوری
جو طاهر شد از عیسی آن شک
نشاید که تو باور دون تحمل
کو راست کاین نان کی خورد همین
نیامد عجب زان جهود دغل
همی گفت با او بسوگند تا رنج
بروز دگر در کی راه کرد
ترا خشت زر نیست این دلی که گنج

بروزی بروز و بی کار گشت
بحجت نمایی نیاید علاج
یکبار در نزد دو از تن گره
چو دیدی چنین آب ستیمن
نماند تو زان خیانت و رنج
گزان نان بس نیست هیچ احتیاج
که بر راهش آورد و از آن سر
ز پل ماند و بر پای تو پل پای
بر ایشان بر و برد کار یخ
که ای با همین رحمتی گام کش
همان کوزه سوگند اکرد یاد
به همری کرد در حقیقت
که با نو و با آهو دگی دید
بر بسمل شدن هم در آرام شد
در آن پوست جنبید و بر جست رود
بعجزات آن هر شبان تا خوانند
برآورد زنده و ساز عجب
درین جای انکار پیغمبری
که حق در دم او دم نمود
ازین پیش خورشید پوشی بگل
که از تن بهر کار باشی امین
بر بین جمله آیات ترمی بدل
گزان نان مرا گر نیست بیخ
برو گشت سه خشت زر آشکار
تو آن با کشتری ای در زان بیخ

همان به که همت او زما   بجز راستی هیچ نامد بجا
یکی زان سه دیگری را بتیغ   ز روشنی و جان می رجان
سیم زان الکسی که نام چو بست   گر او هم با همری کرد و بت
چو بشنید از آن جهود این سخن   ز روی آتشی دید در جان و تن
بجا به بگفت کای کامکار   زمی بخش من کم کن زینهار
کسی را درین مال کم کن تمال   گرم هم بهره بود ازان نوال
که خشت زر جز سوی من رجوع   که من جو زدم آن نان بی رجوع
چو عیسی شنید از وی این اعتراف   بیکبار ره خاطرش برد گزاف
چو او گفت این بود مقصود وی   که در توزیان نیست ازو سود وی
جوامیر بره همرهی داشتی   بمی تن که تهمت رهی داشتی
نمی خواستم گر تو زین کم و کاست   ز دارای داور که بود باز خواست
کنون سه خشت از تو بر گرد   کر من زانده و کرم دور کرد
همه رفت و در مال دنیا نیاز   تو کو با غم و محنت او بار
چو عیسی بگفت این و زو در گذشت   برو شد زکیتی یکی سر گذشت
دو کس در رسیدند بر دو دنی   وز ایشان دل حیله کرد و نبود
ز گنجی کز او خواه او سار شد   بد ایشان بناکام انبار شد
بگفتا بر سر این گنج ازامنیت   که زر رنج چندگان منت
ولی چون شمارست حق القدوم   ازین نیست بردی بتنها هجوم
هم ایشان ببر کرد و مگرگ آشنا   نمو و خود در زر نکو داشتی
بر کس سوی سه خشت جست او   تر زی سه قسمت درست آمد او
سه بار منافق ز دل از سر ری   نمودند ازو انجا هم سری
بگفتند با هر یکی زین خشت   یکی گنج داریم بی کار گشت
کنون یک کس از ما رود سوی شهر   که گرد و ز نمک نزل خاصی بهم
یکی قوت گیریم تو زین فراخ   وزان پس برو دو بسازیم جای
چو یک کس از ایشان سوی شهر رسید   وز آن خوان که گفتند با بهره شد
از آن نان خلیدش دل اخباز   که گیرد و زان همرهان تو کی تاز
ور ایشان در آرد تباهی من   وز آن زر بود و امیر خویشتن
بران خان یکی زهر قاتل سرشت   بدل مرگ دو همره خود نوشت
بر انگیخت از وهم سودای خام   که تنها از آن گنج گردد بکام
همان همرهان نیز از بد دلی   فرو زوند سودای بی حاصلی
بگفتند با هم گزین کونه حال   نشاید بهر سفلکشتن نمال
چو همراه ما باز گردد بما   بساید کرا بنا ز کرد و بما
همین جای پس او برسم زراز   بر آمد چنین گنج با ما و ییار
همان بخش در امد بخش زراست   بقسمت در آریم بی کم و کاست
مراد الجهان خواست اینیت خشتین   فلک خود بهر سه کس نیک من
زبار نجهای سپهر بلند   کسی را کجا ایمنی از گزند
بهر لحظه این دور گرد و دو زن   دو صد فتنه از پرده دارد برون
تو غافل نشسته ز تدبیر کار   ز تو تیر و ساز فلک دو کار
بسودای خام از پریشان حال   سر خویش سازی بنقم پایمال
بهر سو ز حیله جهی چیستگی   که همراه خود در راه در دو رنگی
درخوردان چه کردی پوش   تن خویش بی پی زخم کشته زوش
چو آمد رزه همره پر گزند   وزان خوان آلوده بکشود بند
دو همره بکو تیز کمش و دوست   ازو سر بر آن خاک بر گشته بست
از و جان بی رفت و بیکنف زار   که ای گروه با من بکین کارزار
فلک با شما هم ز زهراب و زهر   همین آتش در کاسه داد زهر
من ار کشته خود شدم کامکار   هم اکنون شما را فتادست کار
ستمکار را چون برآرد ز دل   ستم و ند از خویشتن نادل
بشد و سوی شهر و برد دست   وزان خوان بتن ادر خورد شکست
هنوز از یکی و زد نادیده کام   شد از کشش مرغ عشرت بدام
همه مرده و کشته بر خاک راه   بر آن گنج کردند تنها تباه

زر و سیم گشت و زیب نیز وزر   از ایشان همه خشتها زر زما
سه مرده فتاده زر و خشت   ازو دو بهر کس ایکو کشت
درین بود که عیسی ز ره گشته باز   ز آن خشت او دید اینها ز زر
سه کس را دو گشته بر رنج دم   چو لبها بدان بخت گنج دید
همان خوان نان و مرده با زاحم   وز ایشان بشد دو جان زار
چو عیسی ازانجا بدان شکفت   زحیرت فکرم گره دو فتن گفت
بحق در مناجات با جان زار   همی گفت کای پاک پروردگار
مراد اتف میر ان [illegible] کن   وزین حکمت خاصم آگاه کن
چه بود حسب احوال این حسب خاص   که هر یک کس از ایشان بکشته خلاص
ز نان خورده آن گنج بر ز خیسته   ازیشان [illegible] کار [illegible]
بعیسی چنان آمد از حق سروش   کر ای گوش جان تو حکمت نیوش
اگر کشف این را خواهی بما   که با شیم در حکمت رهنما
دعا کن که این جمله زر زنده گی   فرزند در تن بسر و زندگی
ز ایشان بپرس آنچه آمد شگفت   که ره پیش مشو بر تو نهفت
همان گو زعیسی دعا کرد و تن   ازیشان تن از زندگی ساخت [illegible]
بپرسید ازیشان از آن جست حال   وز آن گو گرشتن نیم با [illegible]
همه آگه بود و گفتند باش   دران [illegible] گالی و سوختگاش
بگفتند اسرار خود بر شما   ازیشان شده اندر سخن گو آ
چو عیسی شنید این سخن از کجا   بر ایشان نشان گشت این بتو
تمانی خشت ها ازدی کرد هم   از آنجا برا [illegible] یکی [illegible] شید
در افکنده آن خشتها را زآب   که آن پس تکرد و کس نتاب
یکی آب بر آتش شته زد   [illegible]
همه بیشک آو در [illegible] کرد   دو و راحول [illegible] شور کرد
چنین بود تا بود کردن [illegible]   یکی [illegible] کی جان شدند از خطر
چو از اهل او گشته حاجت روا   ازیشان شده و این جای و هوا
ز ربشتی جمعت شده همسایه   درین اردر فصیلان نهاده اساس
چو توم دگر گرز در همسری   بعیسی همه دزد دل و جان نبی
چو دردنعمت ازار گشته خار   همه منع گشتند و مرده هزار

حکایت همراه شدن عیسی علیه السلام که هفتند کس از هفت کلیچه سیر خوردند و باز گفتند که این جادوی بود و مسخ شدن ایشان

درین داستان حقیقت نهاد   روایت چنانست ز اهل رشاد
که یک روز عیسی شد ای پسا   بجمعی ضعیفان همی شد رفا
ز کور و ز لنگ و ز بیمار زار   که از روی شفا و ز درد رکار
یکی وزر از این جمع کور و کبود   مرد و هفتقد مرد همراه بود
بمستی در از زانده الی بیه   ز ایشان بشدا کر سنگی لیا
همه سوی عیسی نهاد و در و [illegible]   بنجو تن خویش را گفت کوی
بگفته کای معتقدای زاده ان   که در راه بهرنجی از تست انا
درین ره تا پاسخ ز ارزاق [illegible]   هر کس هم اسباب [illegible]
اگر زانکه تو باشی درین خوان [illegible]   نماند ز ما زنده یکی کس [illegible]
غذای جاد اده هاکیان [illegible]   برنج و دل ارلطف شود [illegible]
چنین گفت عیسی بیاران خویش   که ای یاوران رد این کیش
بهر کس تو داد کی از طعام   بیامد که آر ز برمن تمام
چنین گفت شمعون بیاد آن ها   که من بسیم در یکی زاد ولی
بیاور دو هفت گرده پیش   بکش ازو هفت از ناصل خویش
دعای برد خود آن کامکار   که در روی فزایش آرد هر بکار
همه هفتند کس از آن نان طعام   شده فرد از ان هفت گرده تمام
همه سیر گشتند از آن نان و نم   بر ایشان نهاده نتو شکر و نیاز
چو زانی بشهری کشید در بخت   وزان شهر بروزی آمد بتخت
بگفتو ان نعمت شده و لکا   بد در تهمت جادوی شاد بکار
بگفتند کان روز عیسی نما   بگا بود از شعره و نعمت تما

کی آهنگ کرد به هفته نوز
بر دیگر بحث کرده بد اندیش
برین گونه کفران و ترک ادب
نماندیم کز آن کس بتر شد نسب
حق از حکمت این رسم و عادت نهاد
همان بر کار جهان رسید او
گروه رسولان بر او تمیز
وز آنها همان هر بدایت گرای
سپس ذوق تمتع اندر شود
وزین گونه چون قوم موسی بطور
همان شد که از عیسی مهر کیش
برون از شمارست این کار دور
ببین از ایشان در انجام کار
صفا گستر بزم این انجمن
چو عیسی در افزود کردی سخن
گروهی ز بیمارست رنجور
بهر سوی او می شتافتند
در ایشان چند روز از شتاب
بسی انتظاری کشیدند و رنج
بعیسی ازین گونه گفتند باز
که چون زمین شد بر روزی بخیل
شمار آنچه باید که اندر کند
شما را چو ایمان بحق شد درست
بگفته گاهی رهبر او دون
که ما گزیرست ازین گونه خوان

بتن فرهی بخشد اندر سفر
بانکار گشتند از او در نوازش
ز رازی که آمد بدیشان عجب
همه فوز بودند و دو شدند
بعادت اساس سعادت نهاد
بر اسباب ظاهر کند اعتماد
نبود از دو افسر در اعجاز
که بر فضل رحمان حق شد یکی
در افزوده سان رنج و محنت
ز حق خواستند آن تجلی نور
طلب کرد احیای فرزند خویش
نزیک نزده و نه صد و نه

همه تجربه بود آن مایش زده
تن تن درستی از او یافتند
بسیخ اندر آمد بدیشان عذاب
چنین گشته از بهر آن شد دم
تو از فوق عادت در یکار
بکاری که بود سبب دوام
بحاجت از ایشان شدی تکار
درانجه امروز کرده دم
از دو گروه رای خود دارند
از ایشان دران روی امتناع
ببین تا ز خیل جهود آن
وزین جمله آن کز پی خامه

همه مکر و فن آن ز ایشان بزد
سزا زرد و فزون او نافتند
وز ایشان در دین شد بتجربه تاب
که در ما دو واحد خلل رسید
تغیر ز حکمت منشو و لعل کار
نباشد بخر فتنه انجام او
یکی خوش عادت نادان بزد
سرانجام او فتنه بود دو
مبارک نشد هو بکه جهود و شد
تن از آتش قهر حق شد نهاد
چه شد بهر او در جهان سرنوشت
ز عیسی طلب کرد و شد بنا
بکیش جهان بتر شد دو کار
از آن گونه آن است خوان

طلب کردن قوم عیسی علیه السلام مائده آسمانی را و واقع شدن فتنه بسبب آن در میان ایشان و هلاک شدن بعضی

گرار و در آثار قدرت نظر
گروهی تماشا کر زنگ بودی
وز رویت قوت افزا خشند
بهابر کی از تن هر روز قوت
نشد هیچ بی زان نرنج
گرای سید لا تراب و فاره ساز
بنان بهر ما ز آسمان شد و نیل
زمینی ز عادت کنند اعراف
همه را باید این گونه امانت
که آیات دین از تو گرد و مبین
که باشد از ین گشتگی مان

بر دو در پی افتادی ز تنگ دمد
یکی روز از ین شکر شکوه
با فوز دران رو ز روی شتاب
ز نان خورد و دو نان خورش شتاب
بر افزود خواز عهد گذشت انقلاب
دعا کن که حق بهر ما ز آسمان
بدیشان چنین گفت عیسی چو
بنوشته در ضمن این امر است
خدا را که از حق بدین سان سوال
ز حق طالب خوان دنیا نیم ما
وزین در شکی گاه اوز آدمیان

ز هر شهر دو خیل بی جهد و مد
همه سرسری داشت در شکوه
سفر شان بسوی زمین او شتاب
به برگ گیا پرورش داشتند
شدند از رسول خدا چون شنید
فرستد یکی خوان بریان و نان
که نزد من این رای شود مواد
که ترک سبب دام شور و شر است
مل در میان هر رنج و ملال
نه نشنه گران در امام
شود علم ما زین یقین

دل او نماند دگر هیچ ریب
از امروز ما از دره آشتال
یکی در مناجات بود و نواز
دل ما بیک خوان نان شاد کن
بجا آیتی سازین کار را
وزین آرزو بر طریق عتاب
نباید کزین پس بهیچ اعتبار
نشاید و کرده بهر زندو
من اول اعدای ایشم در جهان
که دو بهر کس عزو و هر بر
چنین گفت گای کردگار جهان
بکن خوان ما خوان رنج و عدا
وزان پس بر او ورسم نماز
وزان پس از آن خوان بدست نیاز
نبرد سراو نکه بود و دو بود
چنین گفت عیسی کرای مردمان
ز عصیان حق جهد ازین نهاد
همه سیر گشتند و نعمت نهر
همه روز و زان عاجل احسان
ببین قوم چون قوم موسی ز راز
شمارا اگر نیست عصیان نگار
ورین هر که آمد ز راز خطا
چنان حکم شد زان پس از دو علمان
ازین دستی آن ورست اعتبار
وزان پس کجا جسته شد جست خویش

گر نور شهادت بر آید ز غیب
ازین خوان بود و فا پایدار اول
همی گفت با جان پر سوز و ساز
در و نهان ز نیم غم از او کن
گر از ما برد بار او بار را
چنین آمد از حق بعیسی خطاب
نشاند بر دل ز رحمت غبار
در احکام این هیچ عصیان نمود
که صورت نبند و نیز داوران
که آهسته ای آمد از جان
که دانی ز ما آشکار و نهان
سفرساتی با تیغ و قاب
بر بزو دان گرایش نمود از نیاز
بر افکند سرپوشش گوهر طراز
بنزد دو شش بسر که از بهر سود
که دو دایره و از گرسنگی امان
که عهد از شما نیست رسم نگار
ورو هیچ کس عهد و فا نیست هم
هزاران کس از رزق بود سود
سوی ذوالمنتی کر شد تا
مرام آید این نعمت از کرد گار
وزان پس هی شد برشان عتاب
گر آن خوان بهر کس نباشد حلال
عنی تو را نباشد تصرف روا
نیاید بخواب حسرت بجوی

برین آیت از ما هم از اهتمام
چو عیسی درین آرزو زان گروه
که یارب بما از پی خاص و عام
بیک خوان این روز ما پاسپید
چو روزی دی روزی با هم
گر آنان گزین آرزو در جهان
چو ایمان ایشان درین بود یار
دگر کس بکفران کند دلی
درین هر که یک خوان سر بی بصیر
چو بگرفت خان نزد ایشان قرار
تو این خوان بما خوان انعام کن
بگفت این وز نو دستور آن
دگر بار دیدند آشکار
دران جا یکی ماهی پخته دید
همه بود هم رنج کرد و نیاز
از این خوان بنوشیدند و فات کنید
هزاران کس از نوزادان خاص
بقول جهل و از ین گونه خان
همه روزی نعمت بی کار و گشت
همی گفت عیسی بدیشان بپند
بزر آرمیا شد ذلت نیز
از آن انداشت کرس دار
نقرا آن از آن خان شده بود
غنی و عوی نقرگر دو از در دو
همه با هم اندر طریق خلاف

گواهی بود تا بیوم القیام
دل او بد و دیدار آسمان نتو
ز ما بار و ان گن یکی مایده
که با شیم از آن در دو گیتی سعید
ازین کار پیروزی ما بود
توانایی ما گشته امتحان
بر او شهادت بر ما و ریب
وزین نعمتش بر نیاید براه
ز بالا در آمد میان دو ابر
ز عیسی بخیم آمد و شد اشکبار
چو در رحمت خود با عام کن
ز نور و صفو آب روی گرفت
بر بهشت از لوح خاطر غبار
که از فر بهی روغنش می چکید
ز سرتا به دم پر سیر و پیاز
بنوشان که دارای طاقت کنید
ببیری آزادی و شد حلال
بدیشان همی روزی گران
بدیشان رسیدی ز خوان بهشت
گزین نزد آید شما را گزند
کنان عهد با عیسیان که بودند
بر ایشان در خوشدلی شد فرو
فز آن نی در آمد بزاری تکار
در افکند خود را کسی ز بیم
گشیدند تیغ جدل از غلاف

یکی تیشه اندر میان نهاد او
نیامد دگر خوان ز آسمان
همه اهل عصیان بتاب اندند
وزان پس که نوشیدن خان خاص
ازان جا دگر زد بشام آمدند
وزان پس که گیتی بروشن شدند
حقش یحیی خسیف زمین از آن
زند انش وزان روایت نوش
یحیی در مناجات پوستی زال
تو دادی بمن راه پیغمبری
هان اورم رازدار رسول
تو دانی کنون کیش جهودان زشت
همه را زار دیدم از ایشان جور
بشنام اندر زمین بخواهش
بکستیم اهل در چنین خار یم
کرامی بنده خاص درگاه ما
چنین جشت آباد جای تو هست
تخت رابس راستی الاخاص
در اطراف گیتی برم نام تو
همه دوستان تو خشدان شد
از امروز تا روز بابان کار
همین وعده خود دو جهان زنست
ورین بعد کر عمر زاعدای این
اسیری از ایشان بر شستی خوی
مسیحی وزان دم بعبد نماد

قصه عروج حضرت عیسی علیه السلام بآسمان

تن آسودگی زو مجویید هیچ / گر او حاصلی نیست جز تاب رنج
بدو تا دل ترک دنیی کنید / همه روی در راه عقبی کنید

ز بار گران تن چو گردد تباه / گر او دوست منزل ور او نیست راه
سبکباری آرید بهر حال ز آز / [illegible]

چو رنجیده دست از ره و جدال / حضورست یابید در جاه و بال
مباشید تیره دل از رنگ [illegible] / مجویید ز بهر سگال انتقام

به بازار ستمگر مدارید بار / مباشید زنهار جز بردبار
چو یک روی [illegible] / [illegible]

کسی کش دل [illegible] / بگیتی ازو بیش هم آفتاب نیست
سلامت بترک خصومت درست / رها کن خصومت که [illegible]

کسی کو بنیکی کند رهبری / نباید شد او را بنیکی رهی
چو او یک قدم پیش آید ز پیش / شما صد قدم رنجه سازید پیش

ستمدیده را [illegible] / [illegible]
ترا زانکه کاریست یاری کنید / بیارید خود جان [illegible]

[illegible] / [illegible] گزند
نه آزار دل دور باشید هیچ / ز کینه میارید بر هم [illegible]

سعادت همه در کم آزاریست / شقاوت در آزار و بدکاریست
بگفت این و برخواند انجیل را / ز احمد بیان کرد تجلیل را

همه وصف احمد [illegible] / در انجیل بیان کرده [illegible]
[illegible] / [illegible]

بدیشان همی گفت [illegible] / [illegible] رسالت [illegible]
نباید اگر کس کند انکار او / گرامی [illegible]

[illegible] / [illegible]
شمار [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
ازین تیره منزل [illegible] / دو روز [illegible]

بهنگام حق گشتن روزگار / دگر باره گیرم پرستش قرار
صفا گستر بزم احمد شوم / [illegible] احمد شوم

[illegible] / [illegible]
شما را چو من بر ترم زین شمار / بخلق جهان دعوت [illegible]

[illegible] / بناموز دعوت نهادن اساس
شما جمله زین بعد رهبر شوید / [illegible]

درست شما باد این دم نظام / جهانی [illegible] شرع از انتظام
همین دین [illegible] / در اطراف گیتی [illegible]

شود شرق و غرب جهان [illegible] / [illegible] انجام من
بگفت این و در بزمگاه سپهر / [illegible]

[illegible] / [illegible] کام خویش
زخوان سعادت بپرورد خویش / [illegible]

وزان بعد مریم هم از راه بخت / [illegible] وزین خانه بربست رخت
برفت او و درگاه [illegible] / پیام از لب مرگ [illegible]

بگیتی [illegible] / [illegible] کسی یادگار

شرح حال حواریان عیسی علیه السلام و دعوت کردن ایشان عموم خلایق را از اطراف و اکناف عالم

[illegible] مهد عیسی بلند / [illegible] دست گزند

همان جمع حواریان [illegible] / پراکنده گشتند اندر زمین
ازیشان دو کس سوی [illegible] / [illegible] آن مرز و بوم آمدند

[illegible] / ازیشان [illegible]
دو تن هم [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] خویشتن
دو تن هم پیام [illegible] / گرفتند [illegible]

ز هر یک بهرجا که [illegible] / به دعوت شده معجزات آشکار
ببیشان بهر سو شده فوج فوج / جهانی بایمان [illegible]

وزیشان همین بود شمعون نام / [illegible] تمام
هم از حال ایشان خبر دار بود / بدیشان بهر سو مددکار بود

[illegible] / [illegible] شدی
[illegible] / [illegible]

وزین گونه [illegible] / [illegible]
[illegible] ایشان نهاد / [illegible] شمعون [illegible]

[illegible] در آغاز کار / [illegible]
[illegible] / [illegible]

شنیدی که [illegible] / همین بود و [illegible] خبر دار بود
حبیب از زبان [illegible] سوال / که ای سرخوشان از شراب جلال

شما [illegible] بهر چه کار / درین شهرتان [illegible]
[illegible] / که در دین عیسی [illegible]

بگفتا شما را درین داوری / چه چیزست [illegible] پیغمبری
وزین گونه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
به بیمار ما تن درستی دهیم / [illegible]

ز کوران [illegible] چشم / [illegible] ز کینه خشم
هم از ما [illegible] / بفرمان حق جان [illegible]

چنین گفتشان آن حبیب [illegible] / [illegible]
ز من یک پسر [illegible] / ببالین بیماری افتاده است

[illegible] / [illegible]
[illegible] هنگام / [illegible]

بگفتند [illegible] / [illegible]
حبیب آن دو کس [illegible] / ببالین بیمار [illegible]

وزیشان [illegible] / [illegible]
وزین دست [illegible] / [illegible]

بهر سوی زیشان [illegible] / [illegible]
وزیشان [illegible] / نهاد [illegible] آیین پیغمبری

در آنجا [illegible] / [illegible]
شد این داستان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] کیش
چو ایشان [illegible] / [illegible]

بپرسید از ایشان [illegible] / که مقصودتان [illegible] گفتگوی
بگفتند [illegible] / [illegible]

نهاده [illegible] / [illegible]
ازان گونه [illegible] / [illegible]

بدیشان چنین گفت [illegible] / [illegible]
که هست اندر [illegible] شما / [illegible]

بگفتند [illegible] / [illegible]
خدای [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ازیشان در آنجا [illegible] تنگ / چو در بند [illegible] درنگ
بشمعون خبر رفت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
نصیحت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
وزین گونه شمعون [illegible] / [illegible]

بهاتم همی روان گشت از نیاز
ستود پیران کار شد چاره ساز
از ایشان اگر تیری آمد بکار
ازین شد مداوا بتوفیق یار

زمینی طبیب از برای دوا
علاجی بجز صبر ندارد دوا
چو داوران درون اندر آمد بشهر
گران مایه [illegible] چو در آمد بهر

نخست از یکی حیله شد کارساز
کزین آن همی شد در بسته باز
یکی هفته در شد بر بتخانه
چو گنجی نهان شد بویرانه

سزد کو بتنها بمعبود خویش
بطاعت در آمد پی سود خویش
بمحراب طاق شبان روز
بتسبیح تن اندر نهادی گداز

بجای [illegible] مناجات آورد خویش
گرفتی براه یقین راه خویش
همه روزه در روز و شب و نماز
همی بود از چاره بر چاره ساز

[illegible] که بر خویش گردد گران
از و بار زمانه [illegible] گران
همه رفته از کار [illegible]
همه هفته او دیده [illegible]

از آن نقل کو [illegible]
در او فتاد و شوری در آن [illegible]
همه با وی از مهر دل [illegible]
[illegible]

زمین [illegible] شهر
از آن اهل تجارت گشت آشکار
شه [illegible] شد
[illegible] بخت [illegible] شد

به خویشتن خواند او را بنام
[illegible]
چو شمعون بر شه چو شمعی بسوز
بر [illegible] مجلس فروز

چنان کرد شیرین زبانی بکار
که مهر دل شه یکی شد هزار
و زان حکمتی کاید آنجا پسند
[illegible]

چنان شد بصحبت [illegible]
که یکدم نمی دید بی او شکیب
چنین گفت روزی [illegible]
گرامی [illegible] طلب

شنیدم [illegible]
نبود [illegible] پیغمبری
[illegible] کنعه [illegible]
بزد [illegible] شد [illegible]

[illegible] سوال
کتان حجت بصدق مقال
ازیشان دلیلی طلب داشتی
و یا [illegible] کاشتی

بشمعون چنین گفت کای نیک رای
[illegible] دم [illegible]
زمین آتش خشم [illegible]
بریشان [illegible]

چنین گفت شمعون [illegible]
شتاب [illegible] بکار
چه گویند مردم [illegible]
چرا [illegible] ازین کور شور

[illegible]
[illegible] شتاب
همان به [illegible]
[illegible] کنیم امتحان

چو دعوی ازیشان [illegible]
تن [illegible] زیر فرمان
و زان [illegible]
بریشان نباید [illegible] دوا

همان [illegible] حجت و دعوی دلیل
[illegible]
نباید [illegible]
[illegible] بلندی قدر [illegible]

شه از وی پسندید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جوابش [illegible]
همانگاه شمعون [illegible]
ازیشان [illegible]
[illegible]

چنین گفت شمعون [illegible]
[illegible] دعوی [illegible]
بگفتند [illegible]
[illegible]

[illegible] و سوی خداوند خویش
درستی [illegible]
بگفتا خدای شما [illegible]
چه حجت [illegible]

بگفتند [illegible]
بر کون و مکان [illegible]
کند هر چه خواهد [illegible]
[illegible]

بگفتا شما را [illegible]
چه حجت [illegible] دعوی دلیل
بگفتند [illegible]
[illegible]

چنین گفت شمعون [illegible]
پی امتحان آید اندر حضور
یکی کور در شهر [illegible]
[illegible] چشم [illegible]

همو را در آن شهر جوینده جست
کز و امتحان شه آید درست
و زان پس چنین گفت شمعون [illegible]
[illegible]

همین کور را زود بینا کنید
دو دیده [illegible] کنید
ازیشان یکی [illegible]
[illegible]

[illegible] بروی [illegible]
بجای دو دیده [illegible]
دو پاره گل [illegible]
[illegible]

[illegible] یکی گل نهاد
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همان [illegible] روشنی یافته
سرانجام [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] مرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همی خواهم او را [illegible]
[illegible]
خدای [illegible]
[illegible]

چنین گفت دانا دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
سرانجام [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
همان مرده [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] مناجات [illegible] دعا
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
کنون [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
ازیشان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
ازیشان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همان آن حبشی کی نی بود / وزان دین و ملت در افزا بود
برآمد ز یک گوشه ناباب و ناز / درآمد بکین آوران در حطا
همی گفت از تیغها بود گناه / که ایشان شود تن بکاری تباه
بگفتند کایشان ز پیغمبری / زما جمله جویند فرمان بری
بگفتا که هیچ ام درین قیام / فلک کرده اندر شما فزوکار
بگفتند کایشان ز فرزند دو / که در آید از شهد عزت نفور
بگفتا چو زین گونه باشد سخن / بر ایشان چرا باشد این جمله ظن
شما هم بر ایشان کنید اتباع / که بهر دین زمرده در [illegible] متاع
بگفتش بار دگر همچنین / مها تو هم داری [illegible] کیش و دین
بگفتا مرا حیف از گفت [illegible] / گرانت سر از [illegible] بیزدان پاک
چو زان خواجه بشنود مرا جدی / که زود دارم اندر تن برنج کی
شما را یکی چو دشمن [illegible] / چو [illegible] آمد [illegible] بازگشتن [illegible]
نشان هر کس از وی شده [illegible] / سر از سجده و سنگ سازم بنا
نه تیغ است و نه خنجر [illegible] سنگ / نه زیشان شفاعت نه نام [illegible]
به پیروزی از [illegible] / من ایمک برآورم دین کردیا
عوانان از [illegible] سخن کرد گوش / از ایشان بکینه برآمد خروش
همانم حبیب خدا از [illegible] / کشیدند در ره بر روی [illegible]
همان از لگد کوب هر یکی / تن او [illegible] ره آمد یکی
وز [illegible] نامکو [illegible] شنید / همان تن [illegible] تن آسود و شد
همانم [illegible] از و جان تن / [illegible] شد [illegible] تن
تن او [illegible] بود و در هر [illegible] / بلک [illegible] ماندن بی
بپرده [illegible] باتن بزرگ [illegible] / همی گفت هر دوم [illegible]
چه بودی کز این قوم [illegible] استوار / بدیدم [illegible] از من [illegible] عشار
شدی قاهران [illegible] / [illegible] ز نغمت [illegible]
کسی را نشد هیچ از ایشان [illegible] / همو هم ز [illegible] شد خوش
هم اکنون همو نیز در آسمان / ز هر گونه آسیب [illegible]
بگو زان گرم گشته شادی فزا / خدا او [illegible] از نور پاک خدا
حبیب این زمان تا شد [illegible] / ببین تا شد کار آن خاص و عام
همان آن دو تن [illegible] / تبه شد تن از بیم و جان از میان
ببرد [illegible] شان سوی [illegible] / که ایشان برآرند تنها دمار
ستم در ستمکر [illegible] / پسندیده کان راشد از حق
بر ایشان [illegible] جان [illegible] / یکی برق غیرت درآمد بتاب
ز شاه و جهود [illegible] / بجل بر [illegible] گشت طی
چنان گشت فرمان سوی جبرئیل / که گردد [illegible] ذلیل
بفرمان حق جبرئیل امین / فرود آمد از آسمان در زمین
ببرد [illegible] شهر [illegible] / یکی صیحه در زد در اطراف شهر
وزان صیحه [illegible] هیچ و تاب / ز جا [illegible] براه عدم شد شتاب
همه [illegible] / نگارد [illegible]
بیک لحظه زان قوم کور و کبود / زمین نقش هستی ز تن برزدود
همان آن رسولان فرمانگزار / همانها که بوده [illegible] استوار
همه زان [illegible] / علاقی [illegible] افشند
ز دشمن [illegible] / بدیشان [illegible] مانده آن [illegible]
وزین گونه [illegible] / به پیروزی آمد از آن [illegible]
بهر [illegible] کام بود / که کارش [illegible] بی آرام بود
بهر جا [illegible] / وزان پایه خود برافراشتی
همان اندر آن پایه مهتری / نمود [illegible] ای پیغمبری
وز [illegible] / علاقی [illegible] استوار
وزین گونه روزی [illegible] / یکی شهر آمد به پیش [illegible]
وز نجاشی بود [illegible] / که از سجده بت [illegible] دل نهان
وزیری [illegible] / [illegible] در روز و شب [illegible]

پیمبر بنزد وزیر از نخست / بتی سر [illegible]
[illegible] / [illegible]
باخر [illegible] / که هم [illegible]
[illegible] / [illegible]
در و اندهی [illegible] / کزان گونه هرگز ندیدی [illegible]
[illegible] / [illegible]
بر بودت کزین گونه اندوه غم / کنی جان خود [illegible]
[illegible] / [illegible]
بپاسخ چنین گفت با او وزیر / کزین [illegible]
[illegible] / [illegible]
تن من [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
برو دست [illegible] / دل از [illegible] غم [illegible]
[illegible] / [illegible]
ازین غصه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ترا اگر ز مرگ وی ارزد دل / [illegible]
[illegible] / [illegible]
وزیر این سخن چون [illegible] گوش / دل او [illegible]
[illegible] / [illegible]
همان شاه و زان کار [illegible] / [illegible] کس [illegible]
[illegible] / [illegible]
شه او را بنزدیک [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین گفت شمعون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
تو این [illegible] / که در صدق [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز شمعون چو [illegible] آمد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همان [illegible] / [illegible] باطل [illegible]
[illegible] / [illegible]
وزو [illegible] شده کار شمعون تمام / [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] / [illegible]
وزان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

قصه جرجیس علی نبینا و علیه السلام

[illegible] صدق [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
که در ملک موصل شهی بود [illegible] / کش از ظلمت [illegible]
[illegible] / [illegible]
بتان بود [illegible] / که بر هندوی [illegible] بت پرستان [illegible]
[illegible] / [illegible]
بشهر و دیار اندرون [illegible] / دل حق پرستان [illegible]
[illegible] / [illegible]
همه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
حق از بهر [illegible] جهان [illegible] / که چند [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بهر جا برای تجارت [illegible]
[illegible] / [illegible]

دل بی نوایان ازو با نوا
ورو حاجت مستمندان روا
بهر یک سو انجا سوی پیش بدی
بدرویش ده بر نهد چو درویش بی
همه پایه بگرفت و از تاب و ناز
شدی بهر سود او بیشتر چاره ساز
وزین گونه روزی همی گاه بگاه
بجو هستی زمین اندر آورد بار
حق آورد آورد آنجا ز پیغمبری
رسانید دین را به رهبری
چو دو انجا از سود و سرمایه بود
درین بار یکبار ره و کف زد
در آنجا یکی قوم با دین و داد
با ظهار آن دین نمود اهتمام
همه دست و دامان شسته ز دور
بدیشان همه گفتند به کمخفت
هم آنجا بی عزت و احتساب
در آمد یکی تیغ از دی بکار
یکی پیرزن بود و انجا مقیم
ز بس تنگ دستی دل از غم دونیم
بگیتی ورش بود گاوی بپیر
همه هم عیالان از و کام گیر
جز آن در جهان هیچ چیزی نداشت
ز نعمت و ز نسبه بشر نه بی شدت
تقضا را همان گاو او مرد و
ورو شد دل دیده از غم تر
بجوز ده ز رنجی کرد و خویش مد
بکار رو به پیش چیزی دو
چو چرخ جفس از دید ان بیچاره
به وشد ز مهر او یکی چاره ساز
وزین بیخودی کز وی آمد بکار
دل مرد و زن شد بدو مستند
دعا کرد تا گاو او زنده شد
تن پیرزن زنده و فرزند شد
همه حق پرستان ز نزدیک و دور
دل و دیده گرد خدا زو خوش
هم از زاد و امید شان دل بجای
گر و دشمن دین در آید زپای
درین مدرکه گفتند و پیش شاه
گرای دین و دولت نشو خالی
درین شهر دارند خوبی بسیت
کشان سر از این سجده که نیست
به بیزاری از بت زنار و نفور
ز عیسی نزاینده در دل غرور
که از کار ایشان بیابی بکام
گزیشان نماند نشان و نه نام
نه بودی درین دین پر اعتماد
از ایشان عقلها در آید بکار
ستمکار را زنده تاب غیرت دل
ز مهر وفا گشت جان کسل
بفرمود تا آتش افروختند
تن حق پرستان به سوختن
به پیش همان آتش غم نزای
مهینه بت خویش بود و دعا
در آمد بر آتش تیز تاب
که برنا تو نان شفت افزا وعد
چنین گفت هر کو درین انجمن
نکرد و درین سجده دیگر نکن
فلونرا نیار و عزت سجود
از و تن با تش دو آمد زود
وزین تیشه زن کار ز بد نهاد
بسی حق پرستان و ترس نهان
چو چرخ جفس از دو دیدان پری
بزان پیسان بسپید از وی
مبل آتش غیرت از رخ جست
از او خویش مهر شد سوخته
در آمد برو تیک ان شعبت و بی
که از وی مروت شود نکام
چنین گفت با او که ای شه بار
که در صد درای سنیدی کامکار
جو آتش ره اندیشه از خویش
که ماشی زمعقو وجود کام خویش
مرا نی تو گر راه نا بود و کی
ز نیستی سنیدی در این سود کی
نبودی خدا وند بود و دو
ز سر پایه لطف سود و نبود
هم اکنون صد از صد هزار است
سرانجام تو نیست جز نیستی
ازو آمده نزنیت سوی دو
که آب وجود تو از جوی اوست
هوشیار گزین سان خدا گار ده
بعصیان کنی جان خود را نکار
به غفلت ازو مانده و دل
سر از سجده چون سنگ سازی بجل
همانا که او در ره بندگی
ز طاعت فزود و فرو زندگی
ازین سان نکاری در آتش نهی
ورز و جان و تن در کشاکش بهی
بگوی گرفت و او را دو جاه
مرا داری زنده به چو جوا
فرو زین زمین خدا را از کار نیست
بسر در میاور چنین سر نوشت
صد نگین ز سوز دردهای زار
که از زود و دلها نکردی نگار
جفا پیشه زین گفته مدهوش شد
کشی ز خواب غفلت گران گوش
بدو گفت این گونه ز پیشانها
که بر آوری دست چون نهان
بن در تکبر و بد بیر و بر زد
که من خار غم زین مهر تا رد بود

گرازو

گر از من اثرها درین ست که نه
مرین بت سراز سجده کن گر تسند
وگر زمن این ام روا و عقاب
گمان تو بندم کی رنج و عذاب
که هرگز بگیتی بپیدا ادو داد
کسی را ازو نان نباشد نیاز
چنین گفت جرجیس کای شهریار
ز من سجده بت توقع مدار
بیاید آنجه داری ز رنج و عذاب
گزین ستم اندر هلا کار سیاست
گر از من بهم ز ز نیا رد بو
بجز حق کسی را نیارم بجو
ستمگر بنو بو و کو را برنج
ببستند بر یک ستون از ریخ
وزان پس زسرتاپای هستش
در آن مرد از دین چنگال تیز
کسی کز از وی دل دل شسته
در انداخته او کوشت مد شسته
من زو جان بر آمد دران پیچ
نه ناله ازان گونه گونه عذاب
دگر ره بنو بو دکو رها بسته
بزندان فرو ز انده بر تن گرند
گشته ز راز و دست پا از ز
بر و مجیها گوفته جا کرد از
گران سنگ و دیگر بکر دو اکر و
نهاده بر روی کرگرد بسته
جو شب شد در آمد به جبرئیل
گزند در تن آسان آمد دلیل
هم از بار سنگین بشکست ساخت
همان سنجاکه بنش ز بالای ست
در انداختم او هم ز روی زد
درستی در آورد و قوت فزود
برآورد و ش از بند و زندان
بسوی سرای شهنش و تاز
در استاده جرجیس پیش شاه
بنقد جوبه دو بر روی جو ما
نه برتن گزندی از ان شهنها
نه برو نشانی از آن شهنها
همی گفت با او بیاک بلند
که هین تا نیاری بر او کرند
نه بار اندر و بر زیر دست
که هر گونه دستت و بالای و
نظر کن درین از آن فرجام خویش
ببار از خدا و خود کام خویش
ز بت پرستی جهل ز نهار
پرستش بکن جز به پروردگار
جو آمد در آمد بدان شب جو
دگر شه ز زشتی بهد کینه جو
چنین گفت کای مرد جاه و نهاد
گزین جشم بندی بشدی نهان
گر از تو چنین گفتهایست راست
که والای بهر دست هست خدا
کزو نگر این بنده گاز را انحویش
رهانی دو وا ازین وجود خویش
بحو شاه گر چنده تو نشد
ازین سان ستم بر زبر بهد
چنین گفت جرجیس کای شهریار
خداوند من صبر دارد بکار
ده مهلت انعم ه از تاکه که
وزان پس که گرد و بو دبخت گیر
تو هم هستی ز رحمت این بوم نکام
پس از زین دار زانی مردم
بر روی گزین دام گر دی نکار
پشیمانی از تو نیامد بکار
چنین گفت شه کای ز تو در گذا
بهر دم برون در صد گونه
درین دعوی از صدق داری
با سخن کن ز خود اشکار
همه تخته‌ها ای کرده بسته ام
بشادی بر در حجت بپیوسته ام
بگو تا بگر چوبی از وی جدا
درختی شود سبز و میوه فزا
چو زان میوه‌ها میوه خواری کم
بستر دو کرتکار تو دارد کنم
و گر نه بیابد زباد عقاب
تن ار فرنهادن بر رنج و عذاب
بجز را همانم پرسنگ دل
ز حق تجلی راستی شد بجل
زهر چوب کان دیده از فضل
درختی برآمد کشان بود و جل
نیکاکیک از نهانی اعتبار
همان میوه خویش آورد و بار
بجنت فالی فرح
شد آن میوه بر میوه خوار ار
سیه دل بو دیده ازو آن کار رفت
سر کو بحق خیز ان زد و جست
که آن دم بدست آمد از نحن
گران جشم بند ست و نیرنگ و فن
از وجان بر آورد
که از بودن او ها نبست سود
نباید گزین گونه مکر و فریب
برد از دل بت پرستان شکیب
به بدبخت سر بهکی از پیش شاه
که از وی کند جان نیز ار تباه
بدید این بر خاص و عامش گنشت
وزو کرد تن در جفا بند بند
علاکامی اتش از فروخته
شده نذر ام او مز سر سوخته
همان خاک او نیز دادو بباد
مرغ و ماهی ز خویش گشتند شاد

چو شب شد حق از قدرت خویشتن
سمان جای که پیوند و بیوه و نکاح
ستم دید و چو جنین نیز رهستار
درون پس چنین گفت با همکنان
که سارز و کنون چاره کار او
سر این پرسش اکنون بسازم تمام
ببسته بکرد و درون زر او سنیم
به همرست گاه و گردون
که در جو دی خانه از قدم تا بوق
یکی زخم از ان کوشتها سا چشش
بود و کاهن تهی از زر تن آن سباع
بر بیش ان بسی بانگ کرد و ز
بگفتند او نیا یک ملند
سکان این سخنها شنیده بترس
وگر چون بر شیر شد این عالی خبر
یکی پیکر از مهر او ساختند
در او در زده آتش تیز تاب
بو کر بتجعید بر یزدان تک
شده زر کار او حرانی بریده آب
از ان بعد از این پس کر بود روزگار
دو روزی در اندیشه کار خویش
درین کونه او را نکرد و ز بت
یکی پیر زالی در اینجا بهوش
بهر جا کر بودی بشام و بگام
زن پیر را او بدانکه که بزار

از و جان در آورد و او تن
تن کفت از او کر نفس ندب
در آمد بر او و چو کشتی بیاد
کرس دارم از و بی سر امی
که بر من فانه دل از او
که از فاک او بر برد دلیا
بهر سو دو صد خنجر و تیغ تیز
بر او ما ز وکیشش و بر دبی
در آمد ام بر هم شده تیغ
بنیز یک شیران در آمد
بیامد بر او آمد شد آن انقطاع
که ریشان و ازان کوشت انداز
کرو و بست از ما درین مرکز
نکشتند دیگر بر رشتی دلیر
بر دو شد بجوعی بکر رشتای
تمور او در این پیکر او چسید
بپیکر شد از شر کر ان بکوار
تو آمین شد از تن بمان چاک
به بت لرزه بر شده کرد دار
نه با تو نه قوم تو بیست کار
رزه ای دو رستی بسوم کام کیش
همی و دو ازان بخت کونشی
الی دین کان کشته فرمان
رسا سندی از بهر او کیهان
تن و جان او کشته از شعاع

به سوی ت از و زار اهم
بروز دیگر کار بیش که بخت
شد او زرد چیره درا سخن
او و نا شده جان بیکلی کسل
یکی تیز از او امل این آنجمن
بعقل بپیکر شده چاره ساز
سوی او بیدی از دور انداخته
تن او کر بهتر مدار جان کن
همان ز نیز ماده اکر زو که نه
رنسیران سر زو و فدا کرد
چو شیران کر شد از ان بیخ
بمهل جید کاهد در ان
تن ابنیا ازو ماه و نیک
همان شب بمور انجا او کار
همان ان بسیه دل ز مدکوری
تن پیکر بیکشت ازو رشته
همان پیکر و انجدد برو ر
ادریس اکنون به کینا آمد بکار
ازو بیت کشته سرکرده ناز
تو هم بعد ازین بی هنری
بود کاو از زده او اکرام
همه هم به آرام و رونق از تو
به پیکر بر او هی داشت جای
یکی روز در خانه شد بسوز
بو کفت این کریه از چیست

گر که آتش نهاد و دو دار علام
تخت شقاوت بر افراختم بخت
دلی و دیده از تن بیرون جوش
بیامد مرات و این دل
سری ز بخت شقاوت بر کن
او کشت کرد و دی ازو رسید
مر ان کو نکرد و درون وانشد
جهان کشت زر و سوده بر روی خاک
شد از مهربانی بر هم انجمن
کر ان کو نشنا ان دل کر زیغور
بعقاسوی او کر در مردی
از بیشان نشسیح یک طوق خوار
حر ابرست بر کرک و شیر و پلنگ
ز تو کر داورز دکی کامکار
شد از که بیکینه او بعد آدی
بر نفط در بر بی کشت ایاش تر
خوش شیع اندر آمد بسوز
کرا آمین نو د مهر جان فکار
بکر چس از این کو ته کفت ای بیار
که من هم بر هم جاره خویشتن
ز من هم تن و جان شود و رنج
یکی کوشه کر فته از آن قرار
نهم کشته از کیر کر غمزدای
ز از آن نه و زمان خورشیدی
و زین کو نه او دوان است

زبی برکی ای بی نوا نیست هم
بکیوم زیر بی بی چیز نیز
سرو شد زاده ما پر از خرز
وز چشم منند تا ب شد
وز او زاده بهر او زاده شد
که کنده از اندر آن شب
بیمن سیو آی بر تر از او
و از این بس اش نبودن کلی کار
بکر از خانه کرک بر
بکر ما در بتی او ارکر
بکشتن ز چشم بر دم کشید
که بنده بود از خفته او
بکر شاه بکرای او در بد
بساعت بر بر او ما بچکا
کو دیو و دو کر بر زا
بمامر ار و کرکست مکین تو
رسید بلا حیا ز ش نقصو
رورد و تو فضلت بنیرو و بیج
بی روح از طلبت رو جو
و دوده مسخو زکرده نشنی
دل من مدین تو کرده زری
ز من عزی اندر پرکوه
کرد و دل او ای مرده ها
همین کاه دو رسوی بهتاها
کر از و بخوابت به کام شاه

بگفتا کر این که سپهر دار و غم
بجایست سپری و تاج زرین تو
بروز بی بار ای دو نعو را دو
و عاکرد که نوسته و شاه او شد
زن پیر ازو ز رنجم او او
یکی روز شد و اندر این کار
در این ساحر جنگی اش بر آورد
بسی دارد او اینجنین کار را
تو نوشاه و زرک کشت اند نبشیه
بسی بر بیامد بر روزگار
جز آن کار دار ماده او بدید
چو بکنجش نهان کرد و برد
بدو پس عطا کرد از زر زر
همان شب از این سر او دو
همی خواند انجیل از جان زار
دران شب از اینها شد
زروی در تو فیق از آن
جوانی کر نو او با تاب آن تاج
جوان آتش کرکی را در سنو
مراد با تو زیس سرای
چو مهتیم ز سقفش و خود
ز تو نیک نیاز خویش مر او
جس شو بسیار باده مخ
پس بر بر فت ازو زمین
چو جز بیش از ان کو شده آ

ازین کونه با خود همی سوزم
در ان بی نوا شده ز ان
در حین تو ما بکشتکی
ز بانکر و فنا و سیب
از و دانیو بر او انشی
شو و در سیح ازو
هم از دست و هیس در
و ز دو امر و مرد و زن
کرین کار اکر دار آن
شو و ز دو ل بر دو ان
شو و هم بچهان از و
بپیسنه که زو برش شاند
بیک مورت یک شده
بیکلی شد از خواب چمان کسل
کر از پوست بر داد و بوی
نهفته درین بی ای استه اکر
اکر کس ز اجتماع
فتو و نشد جشم بیدار
کر ای ز تو دوان مرغ و
کر ز تو خواهان نیست حاصل مرا
بیش بت من شو از
کر باد و ز بسته از بیچ بو
نیازش کینم از بی سوی
و ر اکنده داد و در شهر
از ان کونه و هوی شاه

بروزی کی بی زاد و بی زو
بپیکر بود و آن نیایش
در که او آن خانه ز رنج
بر از سوز او خوشه و نیش
همان پیکر آن و دلکر
چنین کفت کا چاره جنی
بکفتند از ین بخش که آن
از و روه در دین کر کارها
همی کفت کمتین پیکر
ازین کون نکوش شیو
در و درین سرای او
و زین کر و از بر بو شش
به پیکر بر او و ز زیب
در ان شب ز سوز
شده مور و دو مو او
از ان کمتها کشتن دل
ز در این کو نه مو و
در ان شب در اندیشه
بروز دیگر کفت با
ز تو نیک تفاوت
تو نیک رو و به تنها
دکر هم بتو دی نیاز
من اکنون بت تو
شد او ز و صد در بکام
بکال و بخت بر شد شاه

[illegible]

قصه آن جهود دیگر که در دین عیسی علیه السلام اختلافات پدید آورد تا ایشان با هم در نزاع شده یکدیگر را بکشتند

[illegible]

وزان پس که گشته شفاعت نگار

تن نیم مرده ز تیغ گزند

[illegible]

ظهور اسکندر از روم و دعوت کردن دین عیسی علیه السلام
بر دو مغلوب شدن جهود و مجوس بدست وی

[illegible]

وزانجا در آمد بایران زمین
بشهر دو پاره ده و آمد بهشت
وزانجا بهند اندر آورد رخت
غزای بدو داد و خاقان چین
وزانجا بزرم جویی بروس
وزانجا دگر باره در شد بروم
دل حق پرستان ازو دید کام
وزو سم گران آمد و سر خود
ورت شرح این داستان آرزوست
بسر علی که دانی که در روزگار
که داند که کی بود و چون بود او
نبی بود و یا نه خلاف اندر اوست
بسند پراو دیده ور بسته کام
زجایی که در سروری هست داد
بهشت و بدریا بجایی رسید
نشانها نهاد و نوشت اندر آن
فرو رفتن مهر در آب دید
نه در دیاری بود و نه در زمین
از آن سوی سور از بدی دور بهی
یکی خنده از دل کشید و بشور
همو نیز ازین گونه در چند و شد
بدو عهد آکرد و زد داد و زر
همو هم چو برشد بخالای سور
چو بشنید که هم بدان فهم و هوش
ازانجا نوخندگی بازگشت

که محکم کند پایه داد و دین
فروزنده کی زاتش زردهشت
بتیغ از سر خون ایشان کند
ازیشان گره باز کرد از جهن
بمیدان بروی فرو کوفت کوس
وزو روشنی دید آن مرز و بوم
در آمد فلک و ملت نظام
بتیغ در زدود از خاک تیره نقاب
که دو آگهی یابی از مهر دوست
سکندر بود دست در کردار
که در جهان داده این گیتی که
نه آنگو برین سخن بوده و خوب
خلافهای نظم جهان انتظام
شهنشاهی قاف تا قاف داشت
که زوی اثر این خبر دیده
گزین پیش بود کش بجست
بآب اندر افتد چو تاب
نه امکان که نیز هر چیز
زشهر گردید و ده آگهی
در افکنده خود را در آن سوی
زخویش ونیکان هر که
که در دل نهد زآنچه دار
چو دیوانگان شد ز مردم نفور
از و پند کعنی شد فرمش
زمغرب بمشرق سفر ساز گشت

وزانجا بداراب در دار و گیر
فرو شسته احکام پاینده زند
عنان سوی چین اندر آورد تند
وزین گونه زانجا بر بادرگشت
بدو دست نصرت شده دستیار
ازو دین عیسی در آن روزگار
همانجا بسی بر نیامد کران
برافت فزایی هر از اندر آن
[illegible]
جز این بود و زو اندکی کرد
ملک بشمر بوده آن کام گیش
ملی طلبد ان شاه نیکو شمار
بشرق و بغرب جهان تاخته
برین توده خاک در طول و عرض
بهر جا که بد منتهای سفر
بمغرب رسانید خیل و رکاب
همانجا بچه دید و دو زگرنه
نکند انکه گی در آن استاده شاه
کند آنکه انگی جو استاده راست
شد آن و دیگر بر ان استاده بود
شد این هر یک شخص با اعتبار
براکه گر چند گوید درست
بکند و بدانست را از دو روز
بدانست کانجا نه جای درست
در اقصای مشرق هم جای گشت

درون چو سالم شد آسیر
ز توریت و انجیل شد پایه بند
ز داود و دین بر وی شد بساز
براه سرای اندر آمد بهشت
برادر و از آن که کیشان ...
در اطراف گیتی در آمد بکار
برو شد ز خیل امم ترک تاز
برو رحمت ایزدی شد نثار
سبق خوان آغاز و انجام باش
که بود است ازین دولت بهر
بدین داد پیوسته بادوش
عجب جهتی بود و از کردگار
ازو راست دین بیش نور آخته
تماشا گر آمد در اقطار ارض
گرانمایه نشانیت که زین بر
بجای فرو رفتن آفتاب
ز آهن برآورد و سدی بلند
که از دیو در آن سوی با شد نگار
ورزو دید و ناظر شد از عجب تافت
که آن سر گسسته که در دو نبود
بتحقیق این کار گر داستان
نه زان سان کند کان دو
از و چشم شرم اند و جست جوی
جهان جوان نه بهر نوای دست
زمغرب بمشرق سفر ساز گشت

در اقصای مشرق تمامی بسیار
یکی خلق دید اندر و بی شمار
خورشش از گیاه و پوشش تن گیاه
وز آن سو گروهی دگر دید زار
نه دانش نه نیروی تن داشتند
از آنگونه جنبت وزان سان گروه
یکی راه را سوی میان دو کوه
همه پا از آن ره نمود آن گروه
بیکدم ز هند ...
از آن روی کی در بسازی ...
سکندر پذیرفت از ایشان ...
بهم خشت او بود پولاد و ...
جهانی ندانی ... چو بیان ...
چنین گفت کس ...
چو این کوه آهن کند ...
بلندی در آن ... دلیل
هم او را بچشم ...
بناکام از آن کار ... کام
سکندر که گیتی ...
برفت او ...
که بر ... این سخن کرد ...
خوشا آنکه در مرگ ...
چو در مرگ از قالب آید تهی
بکش ... از رنج مرگ ...
چو اصحاب کهف از این ...

که هیچ آفریده و ... ندید
چو حیوان ... تن ...
گیاهی برآمود ...
تن از تاب سرما و گرما نزار
نه آرام دل ...
ازیشان دل ...
وز آن رو ...
بتاراج ... مرز و بوم
وز آن ...
کز ایشان نیاید بدین سو گزند
بران کار ...
برار ... نهاده ...
وز آن سوی سد ...
یکی رحمت از حق اندر زمین
وزین قوم بر مردم ...
که نوشته یکی ...
وز دو نیز ... پوشیده شد
در آورد ... کیتی فرام
هم ... کر از مرگ ...
ازین ...
که نوشت ...
شد از نور ...
بیان فزاید ...
بمعراج ...

یکی خلق دید اندر و بی شمار
نه ...
وز آن سو گروهی دگر دید زار
ازیشان نه نطقی نه فهمی پدید
ازین گونه ...
دگر سو ...
...
زهر ...
سرو جوی ... جهان
جهان ...
برآورد سدی میان دو کوه
...
نه امکان ...
چو ...
...
...
سکندر از آن ...
جهانرا جهان ...
...
...
جوشا ...
تن و جان ...
کجای که جان ...
وزین هم ...

چو حیوان ...
نه خانه نه خیمه ...
تن از تاب سرما و گرما نزار
گروهی ...
چو دید ... لشکر ...
بجز مهر رحمت نیامد بکار
...
...
...
...
که ...
...
نه در ...
مل ...
...
...
...
...
...
کشش ...
که ...
ز ...
تن ...
بتن ...
شود تا قیامت ...

قصه اصحاب کهف که در زمان قوت دین عیسی سر ایشان ظاهر ...

بعهد طغرل بیک قوک رکیش
از انجملهٔ آن قصهٔ کهف بود
که در ملک شام از جهودان شنفا
ز بس کبر کز کامکاری بدیش
ز خیل و سپاه اندران مرز و بوم
وزیران او هفت پرهنگ ...
همه دل [illegible]
بدین گونه تا روزی از پیشگاه
در اندیشه از کار آن پشت گاه
وصال برجود این نام و دید بود
نبود و جو بازار و جون باد و
جهان بود و او اندر آمد نکار
بدان کرد کار آید از ما بجود
یکی دولت آمد از او آشکار
بجست از پس پشت سر و دستار
سراز پا برتخت ناکرد و پیش
ز اندیشه خوش کرد بدیاد
بهنگام فرصت مرصف بار
جدا او و دنیا ستاد و بدین
ز هر چون دروا و اشهد انشقاق
وزین گونه زان صفت فر دست فرای
کف پای نازک ز درش خوی
به پا بوس خار از کف پای تو
شر از بهر ایشان بهر کوی
چنان آمد اندیشه او بکار

که بعد از سکندر پیشه و کام و کیش
که زیشان رسید شقی بکتی نبود
بکفور و کمین برده و بود و برے
نکو داد نام برده و کاری بدیش
بروبد بدین گونه طاعت نجوم
کسان بود در قرب خاص اختصاص
نوا بخش جان گشته از خوان او
بدیشان ز غفلت رسیده آشناه
دل نور توحید گشت آشکار
که بنداز ور و بنداز مرگ واژ دوا
چنین کرد و از مرگ روز بلی
بمیرد جهان سخنان برتر
که بی او جهان زانبات بجود
کرد و ش شوده و غرت کردگار
که بر سید خویش آید و تاز و تاب
نشد جای دیگر ز سر تخت و پیش
وزین روشد اندر یقین نیاز
نمودند از آن روشن و تنی
که بودند برکنج وحدت آمین
نه در دین بسر بردن اتفاق
برای شقت نشستند بجای
نگار و چنین راه کردند آس
تحمل شد بسر خی رخ ازر او ام
روان و اشت از پیرهان خستند
ز ذلی که آیی کنند اختیار

بکیتی در از گرد بیش روزگار
سر اغف زان برفر پیچ و تاب
بجکوی اهان بود و آن وقت
همه قوم او را بدی از بساز
چنین برشتی ز دی برد و شام
بر تخت او صف زنان بام
همه خوانده او را بطافت
در خشید برق عنایت رود
بگفتند با هم که این حیز و بس
همه سیم بازار و خاک واد
سرای جهان ای جو باسته گی
بیایید تا طالب حق شویم
بدین یا ای از ایشان نشان
بر تخت شد گر پس مهکس
دل ا شد باز جنت الجان
وزیران جو این پیم دید از
بر گشته یکدل بر آن قوم خوش
زبا طل بسی طالب حق شدند
دل داده از نور ایمان فروغ
همه راست بیشتر با خلاص خاص
بساده بهشت و بوادی وکوه
بر او کر براز جهان و لو
ز دن بود از ایشان دران شباب
همی رفت بر یک بجان عمر
بی الحکم کس وابا شد شود

عجایب کسی گشته هست آشکار
از ایشان شر گشته زاهل کتاب
که بر سر پایان بودی از وی بکوس
و با دم سپر از بجه وا ابا
فرو دی بنا ... احتشام
ز تر پیر ملک آمدی نکام
که جز دی خریده جهان کدخدا
وزیشان ز صفهاد و دو نوبت
بس از تاج شاهی کران گشت تنگ
همه را جو با حاجت خورد و خواب
کسی او جهان بود و ماسه
ز هر چند جو یای مطلق شویم
هم از حال شه طالب آمد
که زنهار ای صید موشی گزند
کشش ز دست راحت زمانه فنان
ز دانسان رکیب آید بشتی بدل
گزیده دوری از این او کیش
ز هر چند یکدست مطلق شوید
جو دو ناز خداوند دین
نمودند خود را ز عصیان خلاص
تن خویش کردند از غم ستوه
ز عزنامه در پای خست اللم
که در شهر ما جست و جو باز دو
که نبود ز دشمن بریشان کمین
ز نیر ابروخت آیند و در

شبانان جز بنداندران کوهسار
که اینک زما جاده رفت غریب
شما را زرو بیانی وتن بی عیب
اهان جمله پشمینها نرم نرم
همینها ز ایشان بی سود و جوش
سگی زان شبانان در آن تاب و تب
باکاهی از فاقه خوشتن
فدای که کرجا بنوز زر جاه
بر تسبیح حق بود روشن کمال
نخست از بر و تن فات هم
مقیم در خانه خویشتن
بمعنی سگ این گونه ما از کسی
همی شد بی حق پرستان نیاز
بر ایشان اگر چه ز سنگ نوایی
بسنگش همی خسته کردند تن
در آن از بسنگی گران شد نگار
بسا این همه بانگ و ز با هیبت
شمار و دو کر از همه ازین جری
وزین آیت روشن زودی نگار
وز ایشان به غیبان نشان دوز
بدیشان در آن ره چکوه موی
بهر یک قدمشان شدی آشکار
ز بنده و حق دوری از آمت
عجاب تو خیر از وجود و وقت
جو کم بود کی و از آشنوی کی

بر آن پشمینهای کهن جان سپار
در آن زیب و ز تیت طرز در
زمان دین زشدند از پیکسب
نهادند ور نزد ایشان قسم
جو دیدند از آن ز شدند با شور و جوش
بدیشان شده ز پی روی از ادب
بایمان شد آیین و جان و تن
ز راز رو بنو ز تغیر اشیا
تو ماند ور ز پشمینشان در قفا
شکیبا ببانگ ملامت هم
گروه کرد و در کار او جان و تن
بجنبید از ایشان بمعروف یکی
که کرد و بدان حب کرد راز
ز آداو ز آداو بود و در دل بجز
که گیر و در منزل خویشتن
بدیشان شد اندر سخن آشکار
سگ سنگ جفا جو رو حیرت
برای شما باشد این جنی
سرا نجو نهان بود گشت آشکار
بهمراهی از قدم گشت حبت
فیوض بدادم ز فیاض جود
ز اسرار نور قدم قصه
ولی کس از ان قربت آگاه
جو دوی کران سیح سود و تو منت
بسیماء خود و فضه سود و کم

طراز ندکان تن از رخت ناز
بگیرید از مردان عالم حال
شبانان این گونه بود و نیست
بجستی که رفتند از ایشان کنار
شتابان نهادند در راه روی
که ترک سگ از حق شناسی خویش
بجکوی سگ و دانش و زیرکی
همه عارف سر این پرده اند
وزین نور روشن سگان آشکار
تن پر ور ایشان زرنه عفاف
شبانان از آزار شبانی
سگی صورت و معنی آراسته
که بیدندگان خود از خود بیخبر
مبادو ز باکی که گرد و بلند
دران جوروز ایشان همی تافت روی
چنین گفت کای طالبان رشاد
سراهم بدان قبله کامت گرو
جو یاران شنیدند این قول خوش
بردند ازین رهبر و کاروان
سگی گشت هر گنج وحدت امین
بهر کار شان بود کاین رود
ساز کرد اخلاص کل در
به بیند از دوری شوه خیال
جو بر پستی خود نهادی قدم
ز دیده خیال دوری و دور را

بدین گونه گفتند شبان نیاز
که بر ما شد ز شما این حلال
که رفتند از ایشان لباسی که بود
که بنمود پشیمانی آمد نگار
که یابند از ان کهف کنج خوی
بدان خاص شناسان زو دین کیش
ز دین ... پیش آیین کی
همه رو بمقصود خود بر روانه
که این شان ز طوق بنات
نخواندند شده وا سگ کهف
با فغان کنند نقد بر خود روا
جدا او و بدین گشت پیراسته
همی همکیش کردی از خویشتن
ز دشمن در آید بدیشان حق
که بر دوا ز طریق دیگر کام جوی
کشان جان ز نور یقین آشنا
که جان شما راست از ان محبت
خوش گرفتند از آن دور باش
ز علم الیقین بر حق الیقین
بران صفت همراه بهشتیین
بهر پا شدون بپای از دو
در اول قدم اگر در دو کو است
قدم بر هوا زدار و وصال
رسیدی بسر منزل قدم
ببین جز نیکی در هزاران خرار

بکنش میل توحید چشم هم
ز صدقی که بوده بتوحیدشان
گریزان ز اغیار و جویای حق
بحق شاد و از [illegible]
[illegible] جویای حق
وزیشان [illegible] جان [illegible]
همه هفت تن با سگ خویشتن
[illegible]
بهر سو که جستندشان آن زمان
بهر زه [illegible] گشته نادیده هیچ
پریشان شد از [illegible]
نشد [illegible] دیده [illegible]
[illegible] سوی [illegible] چیست [illegible]
ز یاران [illegible] شد [illegible]
پریشان ز حق هر دم [illegible]
ز دوستان [illegible] کشف راز
همه هفت تن با سگ حق شناس
[illegible] از همه تن در آرام کرد
نهاده همه هفت از [illegible]
[illegible] سگ [illegible] خاک [illegible]
تن [illegible] چون جان پاک
کند [illegible] از [illegible]
[illegible] کرده [illegible] خاک [illegible]
[illegible] قدرت [illegible]
چو پوسیدن از [illegible]

چو کفار پرستان [illegible]
بدینسان راست شد [illegible]
که گذشته شد از ملک و دار و دیار
گریزان [illegible] بود پای هیچ
گروهی بدینسان گرفته [illegible]
نه دست ستیزه نه پای گریز
شدند [illegible] تن پرده پوش
نهان گشت از چشم اغیار و یار
[illegible] ایشان [illegible]
بناکام از ایشان [illegible] هیچ
نشد [illegible] هیچ کس
نشد هیچ از آن پرده [illegible]
گریزان بسوی دگر بود [illegible]
شده [illegible] از صفا [illegible]

چنین تا ز اصحاب کهف [illegible]
همه رسته از قید هستی [illegible]
یکی رفت [illegible]
[illegible] گویان [illegible]
سوی [illegible]
جز آن کز [illegible]
[illegible]
شهادت [illegible]
سر غار [illegible]
[illegible]
کسانی که [illegible]
بهر زه [illegible]
همه خیره ماندند از آن [illegible]
بخلوت سرای [illegible]

شرح حال اصحاب کهف در آن غار

چنان شد ز حکمت [illegible]
ز حفظ خداوند [illegible]
ز جان طرب [illegible]
سر راحت از حق بالین ناز
[illegible]
بپوسیدن از خاک [illegible]
ز پهلو بپهلوی دیگر [illegible]
[illegible] چون حق [illegible]
یکی حکمت از حق [illegible]
نشد چاره [illegible] حفظ [illegible]

گر از حق چو بر حق شناسان [illegible]
حق از حبس تن جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
بسر داده بالین ناز [illegible]
بهر سال از [illegible] روزگار
[illegible]
[illegible]
بقدرت [illegible]
[illegible]

[illegible]
شدند [illegible] وصل [illegible]
[illegible]
[illegible]
بران [illegible]
بر ایشان یکی غار [illegible]
که بر غار [illegible]
[illegible]
[illegible]
وزان گشتن غار [illegible]
بر آن غارشان [illegible]
یکی کنده و دیگر [illegible]
سوی غار خویش [illegible]
[illegible]
هزاران سلام و هزاران [illegible]
شد آن غار از آن [illegible]
[illegible]
نشستند در بستر [illegible]
[illegible]
نهاده [illegible]
پریشان شود [illegible]
[illegible] قدرت [illegible]
[illegible] حکمت [illegible]
[illegible] اسباب عادی [illegible]
[illegible] تن [illegible]

پریشان [illegible]
[illegible]
کسی را نه طاقت نه یارا نه تاب
حق از حال ایشان [illegible]
جهان [illegible]
وز ایشان کسی [illegible]
[illegible]
یکی روز [illegible]
تن [illegible]
یکی زان [illegible]
وزان پس [illegible]
[illegible]
[illegible]
نباشد گران [illegible]
[illegible]
[illegible]
دوم [illegible]
[illegible]
طعامی [illegible]
[illegible]
[illegible]
شگفتی [illegible]
[illegible]
[illegible] نام خدا [illegible]
[illegible] چشم از آنها [illegible]

عجب [illegible] شد ز حق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از ایشان [illegible]
[illegible]
جوانان [illegible]
[illegible] خواب [illegible]
تن [illegible]
[illegible]
رعایت کند احتیاط تمام
[illegible]
[illegible] سیاست [illegible]
[illegible]
کند [illegible] احتیاط تمام
[illegible]
[illegible]
شتابان بسوی شهر [illegible]
علامات [illegible]
شگفتی [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو حق [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین بوده اصحاب کهف [illegible]
از آن پس [illegible]
[illegible]
[illegible]
وزان پس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بهر سو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در اول [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نکوئی ز بازار [illegible]
بهر سو یکی معبدی و [illegible]
هر آنجا که بت خانه مسجد شود
نه معبد نه مسجد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گفت کاین [illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
تو خواهی [illegible] میان [illegible]
[illegible] میان [illegible]
[illegible] بهر سوی [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اهل این شهری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیایید تا منزل خویشتن
یکی گفت [illegible]

[illegible] شهر [illegible]
[illegible] هر طرف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پرسید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible]
[illegible] خانه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وزو بنجای پی او ز فارس ز نام
شده او ز پیش و سپاهی ز پس
درین مردم غار از هیچ جهان
شمار در غار را شیر و خس
سه با و اگر ایشان ببین کوه بر
همه بر در غار تنگ آسوده
همه بر همان حال و دل محو
ز منظر به پیوسته باشد اتصال
نهان شده ز دیده در غار تنگ
ز ظاهر باطن در آورده روی
بریده ره و رسم و وصل
نخفتت کمان قوم برف شمار
و دو کس بود در شهر از اهل دین
فلان و فلان در فلان ماه و سال
همان لوح را بر در غار سنگ
ز اسما و انساب تاریخشان
شهی گشت در شهر فرمان روا
در آن دور آن مردم از دور و دور صاف
چنین گفت کز بعد این زندگی
بحشر و قیامت در انکار شد
جوازی بحث از چه بود تمام
شه پاک دین از ره اختلاف
همی خواست روز و شب اندر دعا
هم از وی شد آگاه در غار تنگ
همی کنده آن جای اکنده سنگ

سپاهی شد از عقب پا باز گام
نگاه آرزومند و دل در هوس
ز دشمن نبرد دشت و در دل هراس
به ایشان وهم آگهی زین سخن
شود و دل ز بیم عدو در نفور
بجایی در آن غار شد یار
ز مقصود خویش آمده کامیاب
از ایشان شد آسوده دل در جلال
نه از یار و نه از غار دیده در رنگ
از ایشان نشد سود ای دریغ و حال

همه بود بهاری که از راه عاص
چنین گفت چون شد به نزد نگار
چو واقف شد از جنبش غار
وز آن پس که آگاهی آمد نگار
پسند آمد از مردم این غار او
ز یاران خود و ادم کرد از خبر نو
همین هم چو با جمع خود گشت جفت
بها نوم در غار هم سر شده
به پهلو و پس جسته شد در غار
همه بار گشته دو ایشان پرورش

ذکر تفصیلی که درین مقام وارد شده است

بروزی که گردند اراکی فراز
که بود و بر سر رود و دولت اس
ز دشمن که زان بود کو قتل
چو گنجی نهفته در زیر سنگ
همان لوح بر سنگ بسته نشان
که بر در ارباب دین شده
در آمد ز غار ینخجی اختلاف
نه پیوند تن از جان دو دو کی
در اندیشه جنت و نار شد
مناسب تر آید به نهفته ام
که یکسو نمی شد ز هم در دو صاف
که زر داشت گردد جهان همه
که باید چه ای خطا از صواب
که باشد ز کار عبادت ترکیب

بجاری که ایشان نشانها خسته
همه نام ایشان همان حال [illegible]
درین غار سربسته بنهفته [illegible]
بود آن که ایشان سگ [illegible]
در آن گاه از دین نو اعتبار
همه اهل ایمان از او در امان
گروهی ز ایشان ز رشتی جدا
گروهی دگر از بعث نی یافت
از ایشان و ایشان در راه خارج
ز مردم در آنجا فزون [illegible] روی
در اندیشه بود اندر آن اعتقاد
شود آیتی در جهان آشکار
بر آن غار مردی [illegible] روش کار
در غار از آن کار را در گشاد

شده نه از پی خلق خود را نهان
که ای از شما دل بمهر آشنا
ببین شور از ایشان ره و دل زجای
شما را بود هم ره یار افتاد
که در راه بهبود شان بود
جدا دیده جان جان [illegible]
همه خفته بود و خدا هم نخفت
وز آن غار چون [illegible] شد
ز ایشان یکی کز نه از سر کار
بگفت ز مقصود خود کار خویش
بنوک نشستند در کنج غار
ز سنگ و گل در برابر شدند
نشسته در روی لوح رسانی
نهفته که خود فرو خفته اند
در آمد بگیتی ظهوری بکار
وز آن کوکیشان [illegible]
ز دل محو کردند رنج و غم
با نکار جسته تن اوردوری
ز گفتار پیران رخ ساخت
فزون شد بحث و جدل احتیاج
ازین و از آن در میان گروی
که ایشان نیامد در بیان
که گیرد بر آن رای مردم قرار
خیالی که خانه گرفتت پیش
ز نشه کار آمد عجب مرا

[illegible]

[illegible]

صفت اصحاب رقیم و خلاصی یافتن ایشان بسبب اعمال صالحه

[illegible]

چو بگرفتم ایشان پس از یال خویش
بمن گفت کان خواب تعبیر کن
بگفتم بسوگند کاین انجمن
همه ماه و سود است این [illegible]
[illegible]

[illegible] و اشغال و اعمال خویش
[illegible] از سر کمن
[illegible]
[illegible]
هم از من [illegible]

[illegible] و غلام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خداوند کار [illegible]

[illegible] بستان [illegible] السلام
تو دانی [illegible]
[illegible]
[illegible] احترام
برای رضای تو [illegible]

[illegible]

چو حاجت بر نیورد کل ز خوام را
درین ابنیه نامه شود زر شبار
مهل کلامه درین نخستین جای سپید
محمد ز هرم غم پناه داده
داول نا بجنبه پیمبر همو
ز نور رخش لمعه آفتاب
سبک کرده از پشت بارها
لی نظم کار عیسا و ولا
تیغ سیاست زده از رخش
بس از ظلمت این روشنی داده
چو فردا اگر در محشر آریم روی
امان بخشد از قهر حق مان آور
جمالی کر امروز آن از دوست
بیاور جهان موج او بیش کن
همان موج او دست آور کن
ز ما در به سیان امه و جو
چو سان بود و حیش زر جلیل
خدیسان بو شش از بهر دین جهان
به تازی زبان و بتوری زبان
کسی کم بنظم این سخن گفت باز
سخنهای سو بود زیر کتاب
بود کر نه در کار وی کرد کار
رسد هر زمانه رخ و اسبه کان
حقیقت بخشد از خویش چو بلبل
ز ایزد و درین بزمگاه سرود

منه پشت کو خسرو آدم را
چو پیغمبران بابلا ساز کار
وزان کوشش کرد را کاشف

در نعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم

بخلق جهان سر و رهبر همو
ز رنگ سوی چشمه سلسبیل تاب
با مهربان تر ز ما در ما
اساس شریعت بنا کرد جهان
هم ز رنگ کفر و هم ز رنگ کین
بس از ظلم و جور ابلیس داده
گر افعال ما باشد امت چو ما
ز ایزد و رحمت شود و لطف
گر فردا از و بار یابی دوست
وزانه و بیش نقش دید
قلم را به نقش شکر ریز کن
بخلق جهان سیرت او نمود
بمردم چو سیان شد به دوست و نیل
چه چند و چه چند آمدش دور
از و برسیکی داد و او بیان
نشکس کرد از طلاعت سپاه ز
بیان کن بنطقی چو در خوشاب
بجا ند ز تو این سخن یادگار
دعای بحری بطول زمان

چو از انبیا و دید آن ابتلا
برین نامه‌ای از چنین ابتلا
بفارغ و دل از غم این زمان

نبی بود و آدم هنوز آب و گل
قدیش رشک طوبی لب شهد آب
ز رنج ضلالت امان اوبس
بجا از حق آورد و شرع و کتاب
زکرد و کشان سر بر افراخت
بس از جهان علم و حکمت فرود
همه از کرم و جهان داد و کرم
همه عاصیان را تو بخش قبول
زهی در شفیع گناهت شود
چو دست تو غالب از هر نیل
بیا شرح معجز او کن درو
بگوی انچه شنیدی از کار او
چو دیده ز دو چو دست کار کان
اگر چه این حکایات را سر بسی
ولیکن گمان کس را درین کهن
ترا کز سخن هست آب روان
حکایات آن خواجه و اوز تن
چو این داستان بنظمی بساز
همان خواجه را در اه خشنود

نور رشان بهر کرد زان بلا
و کرد دو سپس ز آدم و کان
سیلابی ز آدم تمام رسان
بخشش شفیع کنند ایزد
وزو کشته ختم رسالت کل
بر خ داد و از رنج جنت خواب
دلیل ره کمراهان او دو بس
که بخشد زهی زنار و عذاب
باطل پرستی شد از وی شکست
پس از کمری راه و راحت نمود
شود و در شفاعت گناه و کیمیا
ز دوزخ سوی جنت آید دلیل
ز نیران عفوانی پناهت شود
تقف کرد و عفو خود در نیل
گر چون بود و زو قصه اندر تخت
ز اخلاق و افعال او داد
چو سان داد و شش ز از نشان اوان
نشستند اندر و فا زر بسی
شد طوطی نطق شکر شکن
بدین شود و خویش ابرو
بنظم اندر آورد چو در تمین
کو افند در روزگار او
کنند چاره و سازی بهر دوست
شود در سوار است و نیل
بهر دم ز شرح عالیست نور

آغاز داستان حضرت خواجه کونین و سلطان ثقلین ابا محمد آ
شریعت را گلشن و دانه و بلبل گلستان صدق و صفا ابوالقاسم

ز ایزد و درین بزمگاه سرود
دی آدم از آدمی جشم اساس
کر از حکمت نوح و دیر سال
گر از پرتو نور روی خلیل
گر از دست موسی بتاج زر
گر از عدل داود و رخت نهان
گهی از سلیمان با آواز دین
گر از لعل جانبخش عیسی بمهد
ز نو ناز درین محفل انبساط
ز نو در زمین راز زنگ سیاه
ز نو طرح انگند این خانه را
جهان چون شبی بود و اختر ز
در و ظلمت آمیز بنور او
ز نور رو ظلمت به سیم و امید
محمد از آن پر ده چون آفتاب
بر پرده در از جلوه و نور نور
زد و ده ز رنج پرده و از نور
به پیغمبری دعوت عام کرد
شب تحت گیتی از و روز شد
چو او رفته از دگر گشته شد
همه گشت از آن نور دهی
ز ارانه نبوت نهایت شده
چو در خلق عالم بفرمان سری
هر و عقد و دین و ده ناهی نظام
فر او نور را باد و دو بیرون

محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم تسلیما کثیرا

پیام شرع و دین خیر عام
زمین شسته گرد از گرد ضلال
نمود و متیرو دو ران دلیل
و بد عالی از عدلان عالمیان
کند عالی را درین جهان
زد ایزد ز لوح زمین کین
کهن رسم این را کند نو
چو طی گشته در جهان بساط
ز نو نو شد اساس گلشن این باغ
صفا داده این کاخ و کاشانه

تمثیل این حکایت

گر این کرد در وصف اگر نور دوست
ساطر زمان سیاه و سفید
بر آسمان رفت شده در حجاب
هر دست طرب دشت عام
از آن اختران انداز گکند
نوانخشی خوان انعام کرد
وز و کار رایش بسی پرده شد
بجا سایه خرم انبالب شده
ز حق بهر خلق جهان مقتدا
ورین سو ظهور و لایت شده
ز پیش و پس بود و در پردی
وز و یافته کیش و ملت نظام
چنون کن از آدم و دا نه

جهان را بس از ظلم اهرمنی
از آن پس گر بر کنند و فا و صفا
بر و کیش و ملت را به نظام
وزو بهر تمهید احکام شرع
وزو در نبوت پی شد نور
چو آمد و نیز وصاف از او
از او هر تن و در پس نوی
محمد بگیتی از آن شد نوا
همو دید و از انبیا مصطفا
بدو ختم شد رسم طرح اینکه

بکار گاهی کرد و در مهر سیل
تو گویی کر بر روی این دار نور
وزان پرده بابر او کی کار دوست
آمد او چنید عهد الست
همه شرع و ملت به او دین کیش
به اشراق نور رخ آفتاب
جهان را درین جای لیل و نهار
وزو گشته فاش است را
بر وری میان و شب نور باک
همین و تماشا بهر روزگار
همان خواجه کانه بیان
بظاهر و باطن تمام آمده
جهان جمله جز در جود و سند

بهر دم ز شرح عالیست نور
به تشریف ایمان و دوا ایمنی
دو بکلین داد و دین را صفا
وزو عقد دین را بهر نظام
مپیکند حکمت اصل و فرع
به توریت موسی فزاید ز نور
منور شود قاف تا قاف از او
هم از جان بامان کرد و زندگی
جان صفا گشت زمان زد
همو شد بکل صفا مصطفا
وزو دید بزم طرب روشنی
بوا نمی ز هر دین بهر سو بهر
بکجا سهی و بکجا سهیل
ز بر دیا نی سیکی پرده بود
سرور از شهود رخ یار دوست
ز بر دیانی بر او رد دست
در او دو رو نا در این کیش
شد آن ماه و سیاره از حجاب
همان بود و روز از همه روزگار
گهی سپهر دین کی بجا
کالو نور آیات دین گشته فاش
ز راه نیابت بهر دو جهان
هم از زمین و زمان آمده
وزان ور دو قبله امام
نوا از خور جان جود و دین

اگر چشم از دو دست و رخ و رو بو — تهی از نیم و رستی زخوبی اوست
از و بایسته جمله نقد وجود — بر ذره دیده سرمایه خود بود

ذکر آفرینش روح محمدی علیه السلام و از هست گردانیدن او بکلفت صورت نور بر مثال و ظهور ارواح اولیا از روح پاک او و کیفیت این احوال

صفت کو را ز بر دو بخت — بحبس و لطافت بحد کمال
کر شد نسبت مستی از حق درست — سرانجه زحسنت و خوبی باز

بروح وی با نور او مهر اوری — درو جان دل صحیفه آید
شد از خانه لطف صورت گری — همان روح اعظم همان عقل کل

حکیم از آن پاک پرور کار — کرو در جهان چشمه دار و سرو
بر دو پیکری او و نور اعتبار — ز روزی که از نور مستی بر

مثال بر دو بسته شد بی مثال — جهان نقش بر لوح هستی
کر صحیفه کون دار و طراز — بر داد و نوری که بود سپهر

از آن نیکوی مستعار آمده — همه چون عکس از و جور رعاص
نخ از نور شد ارکشان چو گل — سرانجه نهان بود و شد او عیاق

بپوشید در خود لباس نور — در آینه او هویدا شده
ورا ارواح در شیاع بوت — از آن پرده حق جلوه گر در

نگارش ز... لوح بالا و... — ز نور خود و بهر خود منظری
بمهر وی این گونه زر گرد جهر — درای چشم کان طاق فردوس

همه خود را طفیل آن نور خاص — رغبت بر داد و تشریف خاص
چو منظر آمده جهره و ارای خو — قبای کرامت ببالاش کرد

لطافت کرد ... و نهان ... — بر داد و کام از تجلی نور
کر بزم طرب ساز و آرزوی — از آینه نهان گشته آیین فزای

برافروخته در جهان بی کران — ز عشق آب منقصود و از خوبی
و بهر زیب این بزم طبعی سرشت — بر داد و فخر و زره و نظاره

کنون آنکه ابرو نشان زد ز دشت / گران علقه گوشش نیاز داشت
هم امروز از او مهر آوری / نماند بر او صفا پروری

وز آنها که انکار بود و عناد / نکرد و کسی جز به دل انقیاد
پیمبر به تمییز این خوب و زشت / کز آن تخم هستی از این هر دو کشت

درین تیره منزل در او در نهاد / که از خار و در گل نهد آشیان
با بنا جنت نهد بار را / به فرزنج بسیار و خس خار را

رساند برو جمال و جلال / همین و همانند اجداد کمال
چو میدان این رزمگه تنگ بود / وز آمد شدن ورد این هنگ بود

نمت از پی رسم پیمبری / به نوّاب خود داد این سروری
به آدم به شیث و به نوح و خلیل / که بود و در او پرستی دلیل

به داود و داود و سلیمان داد / گزیشان همی رونق این داد
به موسی و عیسی علیه السلام / گزیشان شد این رسم دعوت تمام

وز ایشان چو دعوت باخر شدی / چو قطره ولی بحر زاخر شدی
سه مرد و کون ازلی این داد / بکمیتی سپاس نبوت نهاد

نزول نمودن نور محمدی علیه السلام از عالم ملکوت بعالم ملک و تعلق گرفتن بنشاه آدم علیه السلام و از آنجا سیر کردن در نشآت آبا و اجداد و نسلا بعد نسل تا بعبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف

[illegible]

ظهور نشاه و نفحه محمدیه علیه التحیه و السلام و شرح تعلق گرفتن نطفه فاخرش از پشت عبد الله بر رحم آمنه و متشکل شدن آن نور با همان نطفه و خالی ماندن جبهه عبد الله از آن نور

[illegible]

شرح ولادت سید عالم صلوات الله علیه و سلم و احوالی که در آن شب مشاهده افتاد و از آیات ظاهره و علامات باهره

[illegible]

شرح علامات و دلایل که در شب ولادت سید علیه السلام عبد المطلب مشاهده نمود

[illegible]

شکسته شدن ایوان کسری در شب ولادت سید عالم صلی الله علیه و سلم و ذکر واقعه که مودی در آن شب دید و تعبیری که از سطیح کاهن آن باب واقع شده بود

[illegible]

ازو بخت چون خرّم و نیک بود / بروی زمین جا بر او تنگ کرد
وزو باز رخسار دیگر گرفت / دمادم غمی بر دلش می فزود
جهان بی سبب سازی کرم بود / ز دریای پیدا و زالحجت کرد
بیکبار بی موجب افسرده شد / وزو آتش نور در پرده شد
وزان شب بخواب انجمن دیده بود / که بر رو حلی یک خیل نور نمود
شتر با اسباب شد پیشوا / بر آن آب گشته شد فرمان روا
ازین خواب و آثار وحشت فزای / ز کسری غم افزود و دل شد ز جای
چنین گفت موبد که ای شهریار / دلیل است بر یک غم افزود کار
ز نسل عرب خلق را سرکشی است / وزو آتش غم در او در زمین است
همی گفته این شاه کشور گشای / ز کار عرب گشت اندوه فزای
فرستند بر او زر بنا زیبر / یکی دانشی بود ز ارد و شهر
بود مهر روز بد و خواهش / ز اسرار هر کار آگاه بیش
یکی پیر فرسوده روزگار / وزان خدمت خاص گشت اختیار
شد از خواب آیات خالی نبود / ازو در سؤال استواری نمود
دل و دانش بود ز آزادان شگفت / بشکل کشای جوانی نجف
بجز کاهنی کش سطیح است نام / کش از سر این کار باید نگاه
پس از خود و نیم تخته دان بن سؤال / تو دانم که گر پرسم این سبب فاش
تحقیق سری که گردد ظهور / بزد و سطیح آمد از زاد و بر
فرو خفته پوشیده چشم از همه / از آن غم بجز دو داشت یک مرد
ز هر سو گشت گذاری [illegible] / ازو بود و [illegible]
سر و دیده او دلی عقل چو پیل / همی گرد گفت ار گوینده گوش
بناورشیدی که آغاز کرد / ازو روی دل سوی خود باز کرد
ازو هر علامت شنید و جواب / بدو شد زدو دانا دلی از جواب
ز خوابی که موبد بدین گونه دید / وزان کسرکا مدو را بوان
بدل داد اندیشه زان سان که راست / که آیین بود گیتی آراسته است

ز کسری دوران کار اندوه فزای / بو موبد زکی رفت و دل رضا
شنید آنکه موبد همان شب از / کز بنیاد آن قصر اگشت پشت
همان شب که آن آب بر روی زرد / نشست آتش فارس از پیش کرد
همان کوکبی موبدی داشت خواب / کش از دانش خاص بود آن حقیقت
در و اسب تازی برون از شمار / شتر با فراوان همه بی مهار
وزانجا در اطراف گیتی تمام / پراکنده شد دو دیده کام
شد از شرح این حال آشفته حال / رسوم همی کرد روزی اقبال
یکی فتنه در روزی ملک حجاز / در آید در اطراف گیتی تمام
چرا نیست گزوی دم ز برون و تاب / بلک عجم فتنه سیج اطراف
وزو خواست گز نهر این گونه راز / بدانا در دل شود [illegible]
دبیری که از هر هنر بهره گاه / بدو داد و دانش بود و کار
شد از جمله دانش و ترا از من / حکیمی پرستا و با عقل و فن
خود و پیشت بد و پیش کسری ز پیش / چو در کار گشت فرمان [illegible]
بپرسید از آن فتنه و از خواب / وز افسرون آتش و نقش آب
چنین گفت کای دم بر روی زمین / بمصر و شام و بر روم چین
همان کاهن خاص گیتی مثالست / بر دانش نزای عمال [illegible]
بگفت این و زان پس ای نصیحت تمام / بر رسم رسالت روان شد شام
قضا را نماندم سطیح نگار / تن از تاب تیغ اجل [illegible]
بر آیینه شست زنگ از غبار / چو در سخن شد رسالت گذار
وز و خود برای که در پیش بود / ز پرده ای سپکانه [illegible]
فرستاد و آخر نشو شگفت / از و دوا دو [illegible] و دل شگفت
سطیح آگه از جمله مقصود او / ز شورش بخود گشت و گفت
چنین گفت با او که کسری بخوان / دل از تاب اندیشه دار دو نیم
همان کاتش فارس افسرده شد / همان آب از خاک در پرده شد
همین خواب و آیات خاص [illegible] / ب پا طاقی دولت [illegible]

نشانی ز اخبار پیغمبرست / ز خاک عجم افسر تم بر بست
وزان پادشاهان ترتیب گاه / بخاک اوفتد جا رو شهرها
وزان پس دریشان همانند شهی / نهد و مرز دستشان کوتهی
همان آن پرستار و دم [illegible] / بر آن قصه شد سوی شه آشکار
ز کار عرب بر جسم ساختن / وز ایشان دل ز ملک برداختن
شد از وجه بزان شورشی آشکار / در آن چاره چون غم از حد برد
ازو اندکی دل برآمد کجای / وزان مهلت آمد پشت [illegible]
کمان نجمان بر دو کس بر کسی / نشانی بود پایداری بسی
جهان شد گران حمله از چارسال / در عهد [illegible]
بملاوان پیشانی خیم خفی / بسی بود و زین گونه آیات خاص
بپیش قصه شد شرح آن روزگار / گران خواب از دیده شد شیر خوار

ز خاک عرب مهتری خاسته / شود ملک کسری از و کاسته
بهر کس کرد کان ز اوان [illegible] / از ایشان یکی شد و بر سر باد
بگفت این و زو جان انجمن / روان شد برای گرخوا پچدان
بحجری حکایت کنان زان سخن / بر و خواند آن داستان [illegible]
وزان شهرها ران ترتیب گاه / فرو رفت چاره و [illegible]
ولی زانچه زان چاره شد [illegible] / گز ایشان شود شهریاری پدید
چنین گفت کز آنچنین ترک تاز / نهد بیت دور روزگاری [illegible]
بدان است خود و از زر و بستان / گر و بخت برگشته شد و [illegible]
[illegible] آخر نهد عمر زین شمار / بکلی زگیتی برآمد دمار
از آنها چو زمری شنید بی [illegible] / ز حکمت گرفتی فزون [illegible]
چو آیات فی رحمه اسرار خاص / ازان جان فزا شد ظهور [illegible]

شرح شیرخوارگی سید صلی الله علیه و آله و سلم و دایگی حلیمه و آیات و علاماتی که در آن حال اظهار شد

نفقت کمان سرورد ادوون / محمد ز پستان او شیر خوار / گز این خوان رحمت شود کام
برای غذای وی از شیر ماه / گر این مهد عزت شد در [illegible] / چو رحمت فزا شد بمهد زمین
که خویش جهان انکو شود در نماز / بسوز درون بود و زنجیر بی / بکلی جهان انجمن شد [illegible]
که در کار این تن شود و جان / همان آدمی زاد و دید بخت [illegible] / گرامی در این شهد شیرین [illegible]
همه خلق عالم بجز آدمی / شد از جان پستاری مدو کام / بزاری فتاد و [illegible]
برین خوان انعام از این عام حکم / از پستان شد آب مرادی بجو / گر کس که گم کند [illegible]
وزین سان پرستاری از نیل / گرفته از شیر خوار انجه بود / گر چشم جهان [illegible]
وزان پس یکی دایه جست [illegible] / گر گفتی در [illegible] انجمن / از دو [illegible]
بشهر آمد از بی سعد بود / دل از هر جفا بود و تن در ملال / گرشان بود [illegible]
روایت چنان شد از آن نیکنام / بکلی دو ایگی بود در [illegible] / بسید شد از دایگی کام خویش
بقوم بنی سعد از آن خشک سال / ره و دو دوشتند بی مرکب نجات / [illegible]
وران گرزمان فزون بد [illegible] / [illegible] / ز دون همتی [illegible]
زنان قبیله ز فزونان ز [illegible] / [illegible] / قدم در رو شهر [illegible]

تمام شدن ایام رضاع سید عالم صلی الله علیه وسلم و بر ساعی شدن حلیمه او را بار دیگر و رسید تا ... که او را یکسال دیگر در میان ایشان بماند و دخول ...

سپردن حلیمه سعدیه پیغمبر را علیه الصلاة و السلام در ... سالگی با اهل خویش و عجایبی که در آن زمان روی نمود

سر و سینه بر سود و در دم بسی
ز فریاد و افغان من در هم
همی گفتم این کو بطفلی گرو
گران صید رم دیده و دیده
کمی پر ازیشان به تیمار من
بر این حال شو بزاری
زما هر چه کم گشته در روزگار
بگفتم بجسته که طفل منست
ز تو کمتر همه چو یم من ان
ز انکار رس ماند و اندر
بهر کار گفتا ده در بر
هم اکنون زنا این زن مهر کیش
همان آن ... بیهوش
کر بر ما فزون بس بهر روی
زمانی که کامی ز کام
خداوند اسیر نام
همان بر ازیشان
روان شد بسوی حلیمه شتاب
تو گو کم ز این غصه بر عاشقان
برو بر ... شو زاری
حلیمه چو من کو ز در سوز و ساز
محمد ... هم ... شهر
چنین گفته عبد المطلب
کمان آن شد
در ... وانکه بدش اگهی

ز مویم ازو یک نشان ور کسی
دل مرغ رام از جفا دیده رم
گر او بر دلم زخم حسرت رسید
گر او در دو بر روی این نام نکار
زما دو ای افزوده ازین
بر پیش دل خویش
از ایشان بود در ... نکار
به بیزاری ...
چه بر ...
بر آنت ...
زمانها ما ...
همی نالد ازو ...
چو نام محمد در آمد بکوش
بنام محمد ...
شکست ...
مرا ...
ز بیهوشی ...
گر او ...
کمن ... این کار است
گر بر ...
بر عبد المطلب آمد فراز
ز غیبت ...
شد ...
چنین ...
نشان ...

وزان پس که مادر و کرنان
زما و مرادی که ...
گر او ...
ورین ...
مرا گفت کای ...
ز کم گشته ...
همی از گری دل ...
از ...
من این گفتم و او ...
گرای ...
کجا ...
چه باشد که باشید ازین ...
همه ...
بجه ...
غم او ...
جا قصه ...
بدانست ...
چنین گفت با او ...
برازی ...
با ...
مرو ...
تو گو ...
...
از ایشان ...
چو خاکش ...

دل مرد وزن کرد ...
ز تن رفته تاب و ز دل ...
ز آفات گیتی پناه مرا
ز جهل ...
چرا ناید از آفات ...
بود گاه ...
از آن راه ...
بات ...
دل از ...
روان بود ...
همان کام ...
بوصل محمد ...
بگفتند ...
گر او ...
وزو ...
وزین ...
وز ...
گرای ...
گر طفل تو ...
گر او ...
گر ...
گرا ...
بر ...
گر ...
ازان ...

وزان پس که عبد المطلب ...
همه در میان بسته شمشیر کین
برانگه ...
نگشتند ...
وز ...
چنین گفت کای خالق خاک
تو دانی کزین طفل ...
ده ...
نما یارب این طفل را ...
گرامی ...
محمد ...
از ...
ز ...
کجا ...
...
وزو ...
...
برو ...
وزان ...
بدرویش و مسکین ...
...
وزان بعد ...
بنا گاه ...
...
...

چو دید از حلیمه درون ...
که ...
ز ...
نگشتند ...
وز ...
گر ...
گر ...
...
همان ...
وزو ...
گر ...
ز ...
از ...
چو ...
گر ...
بشادی ...
ز ...
بشادی ...
...
در ...
ز مهر دل ...
زا ...

نوید ...
وز ...
همه گرد ...
و ...
بزاری ...
ز ...
...
بجا ...
از ...
تو ...
تو ...
...
چنین گرد ...
بگفتند ...
همان ...
بنی ...
چو عبد المطلب ...
کشید ...
بشکرانه ...
همان ...
همی ...
همی ...

وفات آمنه مادر سید صلی الله علیه وسلم در حین مراجعت
مدینه و بعضی ... که در میان مکه و مدینه است
زادها الله تعالی شرفا و تکریما و تعظیما

گر ...
سوی دشت و وادی ...
...
از ...
در ...
بچار ...
...
ز ...
...
گر ...
گر ...
بهر سو ...
گر ...
وز ...
بسوی ...
گر ...
...
...
...
...
روان شد بسوی ...
براهت ...
...
...
چو ...

همان مادر از زاد و تیمار او
چنان بود کو را در آن روزگار
وز آنجا یکی واقعه دست داد
جهودان رسیدند خبر یافتند

ترجمت کردن عبدالمطلب سید را صلی الله علیه و سلم و بالو
نمودن از تعظیم و تکریم بسبب آیاتی که در وی مشاهده
کرده بود و صفات کمالی که در باره او شنیده بود

برمن یکی سرپرست آمده است — گر از سر گرفته تو بنهفته است
نگوئی کسی هیچ ازین گونه راز — نسازی عیان تا نه بر خود درا
پس از شرط ازین گونه گفتش سخن — برانچه بپرسم بطرز سخن
کنون زاده در زمانه کی نازاده — بزودی نشانش ز عم زاده است
بطفلی ز مادر پدر مانده باز — نیابی ز وی از زوی بود کار
نکوروی و خوش‌خوی و پاکیزه رای — برو در غم از جد مادر درا
شبانروز در روی همتا ... — دل کودکیشان از ... ر ا
جهانی است کرده ... — پس پیر ... ر ... ست ...
چو عبدالمطلب شنید این سروش — ازو دل ز شادی بر آمد بجوش
چنین گفت با ... حقیقت — گرای طالب کشف این سر خاص
[illegible]
بشکرانه در سجده افتاد و هوش — بشادی بر آورد از دل خروش
چنین گفت کان خواهد این نام باز — بگاه شهنشاهیست مجلس طراز
مراد دهر ... روشن — کنش از ... بهشت
[illegible]

سفر کردن سید صلی الله علیه وسلم بشام بمال ام المؤمنین خدیجه کبری رضی الله عنها و ... کردن در آن سفر شام

[illegible]

چنین گفت نسطور راهب کهن
خبر دارم از وصف او این سخن
رسول همین است او را نوید
جهانی از این دین بدو آید امید
مرا بود اندر جهان آرزوی
که بر شرع او گردمی بندگی
سخنهای نسطور از آن گونه بود
اگر پیش او بود پیشکی نمود
پس از وی درین سان سخن شد تمام
فزودم در اکرام او اهتمام
ازو اندران داده و درهم بسی
از آنها افزون هم از آن بسی
وز آنجا چو برگشت بازار گشت
بیانو خود گفتم آن سرگذشت
همان هم که اموال از آن شد متاع
گران خواجه بنمود و نموده متاع
برین ارجمندی و زان قدر و تاج
چو بانو از مهرش شد آن بسیار

درین سایه کو این زمان در شود
چه بود ای گر روزی گران بنگار
ازین یاری بودی او را بکار
که گیتی از آن در وفاق علا
دران ره بهر کار از دو کام
بهر چیزی اندر جهان
زبان تو بدان است آشکار
بجای از آن کوه سودی نمود
هم آخر بدین مهرش آخر رای

کمر بند و نیز از زبر تیز دار
کند دعوت دین خویش آشکار
گر از جان و دل شد مشتاق نگار
کسی با شنید و از وی گزاف
نهادیم در راه معقود وی
گواهی بسی شد ز دانا و نادان
بدل در یکی مهر او شد فزون
که در عهد پیغمبر صدیق آن
بعقد نکاحش شد آیین فزای
کش از خویش بود و بعد صدیق
که گیتی پس از وی بخوبی ستود
ز حشمت بیک کس نبی نو نبیل

شرح تزویج خدیجه رضی الله عنها با سید عالم صلوات الله و سلامه علیه و بذل مال خویش در راه آن سید

خدیجه همین بانوی مصطفی
ز ارباب دولت بشهر و دیار
ز اهل حرم هر که در قدر بیش
با جز ز آگاهی دل کو داشت
هزاران ستایش ز نیرو و کار
چه فرخنده فالی که گر زوج هست
که من تو باجمه درین کار
بگفت انان که نادیده راز
چه شد در تو از خواستاران یکی
بی از وی بدان نور دادم نیاز
وز و چون نشد با جهان در ره
چنین گفت کای شاه و فرخنده فال
مرا جفت خود ساز و شادی فزای
بپاسخ چنین گفت سید که من
تو دانی که در شکار و نهان
چنین گفت بانو بمرد و جواب

همه خواهد او بود با مال خویش
طلوع اندرون مهر سید نگاشت
بدان داد و دانش بهر دو نگار
درین گنج زر باید از گنج زر
ندارم به پیوند کس هیچ
که او کی ازین کار گردد باز
که از بی نوایی تو هم همی
که و مهر گردد دست گردن فراز
کشادی بکار از زر و رای من
که در داد و دین جد کامل
که باشم بامر تو فرمان گرای
نشاید که تا هم زبان چون تو زن
چه دارم ز مال و متاع جهان
که ای رای تو همین صدق و جواب

ز بانوی کبری دران جمله جلیل
ز هر کس بعقد زنا شوهری
چه گوهر شناسی که از بحر جو
چنین گفت بانو باهل و گوش
بر آنم که با او درین رنگ نوی
نه او را بگیتی ز زر و ز گوهر است
چنین گفت بانو بدیشان جواب
مرا در جهان حاجت مال نیست
بجو و کس در نشان و زر دی
ترا هست در عالم از دو گهر
زمن با تو در مهر جویست کار
ولی بی ز کابین چون تو نگار
بدین دستگاهی درین سور ساز
تو کو کم ز اندیشه بر دل زوال

برای درین گرد و مهر او بر
درین در کمند اندر گردد سوی
چو تیمار این کارش اندیشش
بآیین کابین شوم کام جوی
نه ز اززاده و از بند و فرمان بر
گر این رای بنمود بر سخن صواب
فزاوی بگنج چنین اموال تست
که در قید رودی او شب روی
ز چنین ره طاق زخشی گریز
تو کو در اجابت برین باش تیز
بمالی ز خود نیستم ایستوار
چو شاید در عقد تو گشتن بساز
که برتست مال من و دل عطال

چو دل از برای تو دارم طفیل
بکام من بر بایش بکش
بهی ماشم از بهر این سود و خویش
ز ایشان بآیین و عهد تخت
ز نو عهدت گردد کثرت اوج روی
بگو را آن همین بسته آیین باز
بدو در نیارش کیان پادشه
نمود و بآیین عهد تخت
همه مستحب خود و گفت باز
همه فرخنده گشت و رای صواب
تو کو شاد زی کین شه کام خویش
رقم کرد و از خامه مهر
بر خاطر خود به دو شاد
خدیجه بدین گفته ز آستوار
مرا آنچه که بود و شد انجمن رای
وز و ماند و اسمعیل بهر آن
هم وقت بعثت در آغاز کار
پیمبر چو ماه و از و دو ماه
زاید و در اظهار اعمال
در و تاب نوری که چون آفتاب
بر و جلوه گر شد ز سر نهفت
ز خوان عنایت گرفت آن نوال
درین تیره وادی پر شر و شور
بشرع تو ایم و بدین درست
وز آنها کز وطا همراه تخت

چو شاید گر سازم با مال تو سیل
ز ما بود آن گنج و زر و طول خیش
شنیدند از پی ساز معقود و خویش
همان دم شد آن عقد کابین
مجاز آشت آب مرادی بجوی
که گیتی در حشر وی گشت باز
و در و واقف جمله آن پادشه
بتوریت و انجیل ایمان درست
کز گوهر و پرده و پرده دار
چنین گفت دانا دل از جواب
شود در جهان دای دین و کیش
بتو قیع او ختم پیغمبری
اندرون خود از نسیم آزاد
بدان وعده وی بود در انتظار
بدست بی حرف رای خدای
بروی زمین بر ز صیقل گرمی
ز نخل نبوت شده میوه بار

زابر طبیعت شده در حجاب
از آنها که از ما بدید بخت
که تا بوده بر هیچ مهمان حلال
ز شمع رخ خود بها داده نور
بجا بوده و شد ز مهد تخت
نمایش بود از خوابهای درست

جهان دان گر چون تو مرا گو آمده
پیمبر چو بشنید از وی مقال
ابو طالب و حمزه را از اهتمام
دو کو هر به پیوند هم انتظام
فلک زین طرب پای کوبان ز تاب
و پس نوا این بزم سرور
همه را در انجا یکی پیش بود
بر آن خویش پیش بر نزول گرو
ز سر بر ببیار از ره دوست اوی
گرای از تو اندر جهان کی و کام
جهانی از گذشته ز فرمان خویش
همین است آنکو بگفتار راست
بحث بند این از سر گرو
وز آنچه بود و زمال
خریده بنی هرگز از هیچ کام
از آن رشته این عقد کو هر کرا
از و باد پاینده این خاک باد

قصه ابتدای بعثت حضرت سید عالم صلی الله علیه و سلم و ظهور آثار نبوت بر آن حضرت صلوات الرحمن علیه

بزم صفا رخ فروزان
بنگفتش ز گل و ز بی نی گلی
ز بار تن خویشتن فهم کیل
نهاد و از ای ادب همه
باز ایشن قدر در سرودی
مر آنچه بشب دیده از کار باد

حلال تو شد ال و دم تو آمده
بر او اجابت نمود و انتقال
بنز و قدر کو شده خواستار
در او بعقد دو هیچ انتظام
بشادی درخشان رخ آفتاب
چو ماه و تو از مهر افزود نور
گر از جمله در علم دین پیش بود
در انش بر دان برکتی بسود
فرو بستی از بر او غیب رای
بمی دولت افزوده و سرور
برو در بر ز دان از راه سر پیش
بتوریت و انجیل از و عهد ما
بانزایش قدر شد بود بیش
همه در در دو خواجه شد با مال
بر آئینه خاطر از وی نشان
شد از رسم آیین فزای بهر
نوا مارحمت دل و دیده شاد
بسال چهل چون قدم در نهاد
بگیتی دگر گونه شد حال او
شب تکیه باز و بر روز آمده
که نا گشته زود در نوا آمده
بنور نبوت بر افروخت دل
چو راه هدایت بر او بهم
شد آمین ده ختم پیغمبری
برو روز آمده پیش رو از نگاه

[illegible]

چو جبریل از اول شاد شد [illegible]

[illegible]

زن و مرد چنین [illegible]

[illegible]

بخلق جهانی [illegible]

[illegible]

خدیجه همان دم پی امتحان
همان لحظه جبریل از آن باب بود
چو در زیر ران داشت آن دم
بگفت او کنون در نظر هست هیچ
بگفت او کنون چون یکی آفتاب
همان مرغ را ام از دوم کرد رم
چو سوی اشکار او نهفت آمدی
چنین گفت با تو چو دوات شگفت
مرین پیکری کز تو شد جلوه‌گر
کسی کو بتو گرچه بس همت
مرین نکته از خود به کام کشش
همی گر بعید از خیال است ساط
بگو سیرت شرع و دین ساز کرد
ولی زان صعوبت که آمد بکار
درین خانه ناگاه از نجر
غلامی دگر زید صاحب صفا
وزیشان خدیجه و ... افکار
در اول مسلمان شد آموخته
درین روز و در آن گه تشریف خاص
چنین گفت روزی به مصطفی
سلامی تو بر ساز ...
خدیجه چو بشنید از این پرورش
وزان بعد در صدق و اخلاص جهد
همان آن نهال ریاض قبول
مر او را ... گشته از دین ...

که در وی نماید جمال گمان
ز چشم همه پوشید روی
بر آرام گاه خود آرام دید
گزین پستی اینش بالا بسیج
بر من برون آمد و از حجاب
شد اجرا خود آشیانی کرم
درو دید و در وی شگفت آمدی
گرفتار رشد ای خواهد نهفت
اگر فاش شد مدعی دیو را
چه بر دوده راز سوی محرم آ
ز زن شد یقین آن زمان کار وی

اظهار کردن پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نبوت و دعوت را
و ایمان آوردن اهل بیت در اول حال

بتدریج ازان کار شد آشکار
نمود و ز ... از جان ... محمدی
که بود و بسر خود آمد مصطفی
ز فرمان حق گشت فرمان کن او
کزان شرع شد خلوت از ...
جهان در رونق فزود و ...
که ای کور گان صدق و صفا
که از وی شود ... و ...
بشادی بر آورد از دل خروش
بشکرانه در طاعت افزود جهد
علی ولی ابن عم رسول
به پنهان پرستید مر وی نماز

کشیده ز سر معجز نور پاش
همانا که آن مرغ ... خرام
دران دم چنین گفت با او که ...
دگر باره با نوی با ...
دگر بار او از سوی فر ...
سه بار آن امین زمین و زمان
چو سه بار فر ... شد ...
ز روی ... او ما ظهار موی
به ... فرط ...
نشانه که باشد بجز جبرئیل
مرین کو کنون شرع ...

نخست آن سخن گفت با اصل ...
خدیجه بدو رشد و ... علی
سر ... گشته از شهد ایمان بکام
وضو و نمازی که از جبرئیل
در اول نمازی که گشته ادا
که جبریل بر وی پرستید سلام
مرین جبرئیل است ...
ازین عامل حق چون شهید ...
مر انسان که در نیک از دین
بکام دوی آمده کار او
... گرم باز ارشاد
مرد و مرد ... که ...

دو ... تاری از موی ...
شد از تیز بینی گریزان ز دام
کنون زانکه دیدی چو ...
چو پوشید موی او ...
بگیتی ... تو آن آشکار
چو انسان شدی آشکار و نهان
که ... و ...
چنین شد احوال او موبموی
ز موی ... زن ... خود
که گشته بت بر تو از جبرئیل
به پیغمبری شد ز حق دل نهاد
دل ... افزود از نبوت نشاط
بخلق جهان دعوت آغاز کرد
که در دین ایشان شود ...
که در ... دین دولت فضل علی
نمود و شد از اول مهین ...
پرستید و شد نجیب دلیل
پرستید ... و ... اقتدا
در ... و ... حضرت حق سلام
که بر پاکی گوهر تو گواست
سلام خدا ... و در ...
سلام خدا ...
بگیتی خدا ... شد ...
وزان دین ... او ...
پرستیم عبادت شدی ...

از ایشان درآ که ... از سرور
تعجب کنان زان نماز ...
وزان پس گران ... که ...
نماز چنین ... آموختی
من از حق ... مرین دین بحکم
بر من ... جبرئیل
عجب دینی از فضل حق
ترا ... این دین ...
چو هستی درین کار ...
بگو ... پیر ... سال
ولی ما ... که ...
بروزی که خصم آورد بر تو ...
تو می باش برین ...
ز احمد ... گهدار پاس
وزین ... گر ... آب
از ... حکایت ...
همه ... از ...
از او ... لذت ... آن ...
چو باد ... بجان ... شد ...
نبوت ... اندر ...
کی ... و ... گر ...
ز شوق ... و ...
ز سوزی ... ز ... دل
... گشت ... که ...
جدا ماند و چون ... از وصل ...

نمازی که گویم ...
در اندیشه شد ... که ...
بر آن کو ... طاعت ...
ز پیش که این دانش ...
ز ... در سوم ...
بتعلیم این کار از جبرئیل
گلی ... ز شاخ ...
که خالی ز عیبی ز نقصی ...
ز من هم مرین دین ...
ز دین ... که گرفت ...
بتن باشد از جان فرزند ...
... تو هست ...
مهل تا که خصم از من آید ...
بجان باش ... جهان ...
حکایت ز احمد ... داشت ...
برو بر فراش ... بود ...

قصه فتور واقع شدن در وحی و دیگر بار ظاهر شدن
جبرئیل علیه السلام و متواتر شدن وحی بعد ازان

درو ... وصل ...
وزان شد دل ... و ...
دگر ... پیدا ... سال
ز شوق آتش ... ز ...
ز صبر ... گشت همان ...
که ... هر روزی از وصل ...
بجان ... از وصل ...

یکی روز ابوطالب از ...
بجان ... دل ...
پرستید چنین گفت کای ...
چنین گفت ... دین ...
نماز است این ... انبیا
چنین گفت ... پیمبر ...
نجسته طریقی ...
گراز من ... در ...
... و اندیشه ...
بر او ... خود ... و ...
بشرع ... کنم
ز من ... بسر بر ...
دگر با علی گفت کای کام ...
همه جا ... باش از ...
وزان ... باز ...
... شدی ... دین ...

پس از وصل ... و ... آمد ...
... که آن ...
علی ... وزان روز ...
مرین ... ازان ...
برون رفت از ... کام
سوی کوه ... بجان ...
همانا ... و ...

وزیشان ... از ...
... که ...
... این ... خوش
کرای ... تو ...
... تو ... حق گر ...
که ای از تو ...
... از ...
... مردم ... جمال
کز چون از تو ...
ورو شد ... کام ...
ز ... کنم
زکس ... تو ...
مبادا ز تو ...
به هر کار ...
نمی شد کسی ...
... از ...
ز جبریل ...
ز ...
فراقش ...
که در وی خلاف ...
... دل ...
... شمع تن ...
... خورد ...
... دل ...
که از وی ...

بکام لذت وصل آمد کسی
تو پرورده در نعمت بی زوال
بهجران از او دیده بار بلا
که گاهی که زین غم شود آزرده‌ای
به ویرانی خانه خاک داد
رسیدی ز کوشنده در سر روش
ز کعبه وصل ناگشته حل
تو کوشش داری که آخر کار تو
بپیمودی این نوا ره چه ناب
دگر بار بنمود خود گر نمود
بر آن کو دگر دیدن چو سیل
بر آن کرد کاری که از جان گسل
گر تو در جهان از رسل آخری
نشاید که تو با چنین داوری
به پیغمبری در سر عام باش
جهان گشت مستغرق لطف و خوش
بگفتی که امروز بازم ز نو
بمن حالتی گشته هیبت فزای
خدیجه بر او پرده ناکرد ساز
تو تشنی بمجلس فروزی سرا
شب تیره چون شمع بر پای باش
در آن سوره زین گونه کنجی نهی
وز آن پس که زین پرده آمد برون
بهر کار کاندیشه گشتی بکار
وزین گونه زین عقد زیبا نظام

گر در هجر فرسوده باشد بسی
بدوری که لذت ندیدی بجان
گر از دوری بعد اعتبار بلا
ز سر تا به پا سیر [illegible]
رها کرده در رو بزاد از پیچ و تاب
نوای نویدی ز نیرنگ پیش گوش
تکمیل بار [illegible] پوشش لی
شود استواری دو دو از تو
دل داد آرام از اضطراب
شدی توبه سیمای کوه بلند
ز حق جلوه کرشه بر دو جبل
نهد روشنی در دل مشت خاک
ز حق بر همه خلق پیغمبری
در اندیشه و لشکر [illegible] همچنین
سماطی افکن خوان انعام
گر نه منور بر جای ماند [illegible]
درون شد بیازاری دیگر گرد
گران کوه غار اندرستی جای
بدو پیک حضرت بیاورد تا
ز تو چهره پوشیده نباید دل
بپوشن [illegible] مجلس آرای
بیان کرد واگر [illegible] کسی
دگر در نیامد بوحی آن فتور
بر آن آمدی آیت از کردگار

ز تو دوری نیاید دل شوق تو
پیمبر که با یار خود از خویشتن
بمنقل [illegible] بهت کام کامگار
شده نرگس خار و کوه و بلند
درین غم [illegible] که رفته تکو
که همین ای تخسنده خود ناتوان
تو کمین کار رو پیش دارنی ما
بر بستان عزت در انجام کار
با میدان و بس چه ناجیده روز
یکی روز از این گونه در تاب تند
چنین گفت با او سبایک بلند
جدا رای گیتی بدو ناپی راز
جهان بر سر کرد آیین تو
بدعوت کنون استواری نمای
پیمبر دگر باره از زار دم
بر او دوحه از [illegible] شود در خطاب
مرا که دم انجا فزو پوشش [illegible]
وی در زمن انکه [illegible] رو [illegible] پیش
بر فرزل انگونه دو دوشش [illegible]
مجلس [illegible] باز [illegible] سوز
برای دو باز پیش دین کیش
زمین هم درین دم شود بی مجال
[illegible] بردی [illegible] پیال رسید
ز آیات قرآن بوقت سحر [illegible]

چو وصل آمد افزون شود ذوق تو
بفرجام دیده بی [illegible] هر کار خویش
جهان اندران غصه شد سوگوار
گزای [illegible] تن خود گرم
چو نزدیک گشته کرکرد [illegible]
بکن خویشتن را بجوار نگار
هر دو دری چه استواری نما
نهال مرا و تو آمد ببار
بجلوه گر خود ندیدی تو نقش
بمقصد تن خویش شد کارساز
گرای در خود آمین دو انجمن
بپروردگار ز ما بی نیاز
زد و پنهان در آینه در دین تو
ز حق شو نجم کشتگان رهنمای
درین دلنوازی درون ساخت گرم
در او در دو سوی خدیجه شتاب
گر از کس نیاید مگر گفت گوی
بهل تا ازین حیرت آیم بهوش
گرای گشته زاهل جهان [illegible]
شب [illegible] سوی شبستان [illegible]
جهانی منور کن از نور خویش
گر دو دری کرام تحقیق حال
یکی شد یکی دیگر ازین رسید
بر نفتی ز احکام دین روی پوش
بکمتی طرازی گرفت انتظام

مأمور شدن حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم باشکارا

کردن دعوت که قال الله تبارک و تعالی فاصدع بما تؤمر و اعرض عن المشرکین و اهتمام نمودن در دعوت نمودن خویشان و نزدیکان که قال الله تعالی و انذر عشیرتک الاقربین

پیمبر در آغاز آن روزگار
بمردم نهان دعوتی داشتی
نهفته بیک یک ز ارباب هوش
ز مردم هم از یک دگر [illegible]
ز اغیار در پرده یاران خاص
بگوید بدو او [illegible] در او نهان
درین گونه زین ره تمامی سال
درین کار در شادی و غمی
نهان از چه باشی ز اهل حجاب
بفرمان گرای در عیان آشکار
یکی دست از دعوت عام خویش
پیمبر بفرمان بری زین سروش
بخویشان چنین گفت کای مردمان
ز بت خیت در سجده [illegible]
ز حق خورد و روزی نعمت دراز
ز وحدت زده دم بگفتار [illegible]
برای نیایش این شما در گزند
کنون انکه از من بفرمان برست
وز انها که نامد درست دل حساب
چنین گفت کین مرد دیوانه است
بالا این چنین ملت دین کیش
چنین دین که این خواهد آورد [illegible]
ازین سرزنا گفته هر کس بسی
یکی خنده زد و ز فرط غرور
یکی گفته دارد بعقل اختلال

به بزم صفا و اشده غنچه [illegible]
از ایشان که راش [illegible]
با ظهار این [illegible] بخوبی مجال
تن آسانی از تو نشاید همی
چه پوشی بگل چشمه آفتاب
بخویشان خود و شور ساکت [illegible]
بکبر ارستیزه کان کام خویش
شد از کار دعوت گره بخت کوش
گر از مکر شیطان ندارید امان
گر از دست ما دیده بر سنگی
جا باطل چه دارید در دست ناز
برادر دست از بت [illegible]
بروز جزا آمده [illegible]
وز اندر روش طاعت برست
شود تن ز قعر جهنم تباب
ز دانش بیچاره بیکاره است
بمیراث مانده از نیاکان [illegible]
بگیتی ندیدست نشنیده کس
از ایشان نشد طالب حق کسی
یکی گفت کین مست در غفلت [illegible]
گر اشارت زاندیشهای محال

حریفانه جام طرب کرد نوش
درین گونه زین ره تمامی سال
وز آن پس چنان آمد از حق خطاب
ترا کار افتاده در کار [illegible]
بزن سنگ بر شیشه نام و ننگ
ز عمان و عم زادگان [illegible]
بخویشان پیمان نخست [illegible]
تو حید حق داده اقرار [illegible]
شما را از دیو ره این کرد [illegible]
بسنگی که بر بسته دست [illegible]
بیایید از من بفرمان شوید
کم از بت پرستش [illegible]
از این همه اندوزی ای قوم
شده صاف از آلایش [illegible]
هر آنکو شنیده از او این سخن
همی خواند از سستی [illegible]
چه سان بت داده از [illegible]
در وغیت این کزین [illegible]
سخنهای او را با [illegible] نهان
یکی گفته اورا ز سودای خام
از ایشان دل انمد چنین [illegible]

گر دیده از ره رهبری آشکار
هجوم و فاتحه زین کاشتی
نوا و دستی زیر سر روش
نهفته سوی دین او را [illegible]
در آن بزم بوده گواه هوش
با ظهار این دین [illegible] جمال
گرای پیامک این [illegible] تاب
چرا بیت ده بار [illegible]
بکن بر ادای رسالت [illegible]
گر از دین حلقه [illegible] احتشام
گر آسان شود بر تو دعوت عام
بهر صوت شد از شرکان [illegible]
کسان جان بفرمان ایشان [illegible]
بخواری زنا سر نگونان [illegible]
وزین ارد و عوامی [illegible]
گر صد بت زنگ تنگ آمد کجا
لی سوزش خویشتن [illegible] نهان
شود [illegible]
[illegible] شد [illegible]
خدایان ما را [illegible] خدای
گز نام و دیده [illegible] از ما بسی
و هر پیشه خانه خود [illegible] فروغ
برو ند مردم سوی خانه [illegible]
خیال بزرگیست بر فاعل عام
پیمبر ز کار دگر [illegible]

برای ادای رسالت رسید
بفارغ دلی زانچه گوینده گفت
همی گفت هین حق پرستی کنید
بآیین صدق و برسم صفا
بر عمّ و عم‌زادگان ابتدا
پیمبر بدان جمع خویشان خاص
چنین گفت کاینک من از کردگار
همی من آیند از آن و نهیا
بمن ملک گیتی مسلّم شود
بنور نبیّی سری باشدش
کنون از شما کیست کاو ورا
همو جانشین من اندر جهان
سخنها که از آنجا نه انگاشتند
بدل داده و آیین صدق و صفا
من آن جا که خاک توم
نشاید نکرد و تن از جان تهی
بگفتا که آری تویی آن کسی
سر سروران جهان بوا
بگفتند کاحمد بر جبرئیل
همه راه ایشان بآزار تو
پیمبر از آن پس بسی روزگار
وز ایشان کسی را که آگه
رسید چو شد فاش ...
دلایل و اعجاز ...
وزان گونه قرآنی از جبرئیل

که در گوش او راه دین شنود
بر او بر همه همچو گل می‌شکفت
چو بت هست ترک پرستی کنید
برآمد چو ماهی نکو وصف
بر او شد ندا از خود آیین فزا
بدعوت گرایی فزود اختصاص
رسولم باهل و بخویش و تبار
کشان بوده در پوشش انبیا
خدایی ز هر جا فراهم شود
بفرمان و هان سروری باشدش
بمن یار باشد در این داوری
همو پرده بردار زر جهان
بدان گردنی بر سر افراشتند
ز دو بستا و اندر بر مصطفی
که در هر غمی همنکی توام
ز دو امانت این دست را گوهی
که بر من رسد از تو یاری بسی
مرا آنچه از سر به جان خواست
پس آنگاه بر سود و حیف مسل
شد ندا از بر دو عمی و بن تعیّن
با نکار ایشان بدی بر دوار
بجنبید و در کار پا زنی گی

بدل فارغ از گفت گوی همه
بد خواه و نیک خواهی همی
وزین گونه روزی بی اهتمام
بخویشان نزدیک خویش انچه بود
و زانجا بر آمد بر آن کوه
بخویشان همی زد ره از راز خویش
بمن داده حق دعوه در راستی
ز کسری بفرس و بقیصر بشام
هر آنکو درا مرو را او در نمی
در آیین فزایی تخت و تاج
مرا هم وصی هم برادر شود
از ایشان در آن ناشناسی گرو
سپهان شیر یزدان علی ولی
چنین گفت کای شاه فرمان روا
بهر جا که باشم بهر گونه کار
پیمبر بدین گونه رو در شکفت
سپهان آن وصی و خلیفه توی
بدین گونه تشریف از آن کامیاب
بجا بر بدین پایه مهتری
ور ایشان ز رفتن رشکی بزدای
به آیات روشن نبی را محبس
از آن نکته شان نامد از جای جمع

روان و شهت آبی بجوی همه
بریش و روز نهار زدی رقمی
بجو و خواند خویشان خویش در طعام
ندا او کایگی در ابشد روز
کشان از سبوری تب بجوی او
وز اسرار انجام و آغاز خویش
که کفر از من آرد کم و کاستی
نهم سر در پای او هتشام
درین کار در دادی من همسری
زشاهان گیتی ستاند خراج
جوابی در آن بلبیبی برابر شود
کسی زین تجارت نیابد سود
چو دید از همه تن بری خالصی
که هم پیش بینی و هم پیشوا
تو حق یاری کنم آشکار
کلی روش از شاه و ...
کت از من نباشد ...
دل همکنان ما در و ...
همی خواند آیت طفل ...
زبان در سقط بود و سر زدی
همی بود و ایی بر راه فلاح
بجز خار را او بار ...
که دید و رق ...
که تا دیده و نشنیده در کسی
شده با وی از صدق ...

انکار کردن قریش در بارهٔ رسالت عالم صلی الله علیه و سلم
و تا صبر نداشتن بر دو و لجاج کردن در طلب معجزه
بعد از آنکه شق قمر مشاهده کردند

که هرگز بگوش کسی زاهل راز
نهاده است از نو بدین اساس
بر او رخ نهد پایه پست تر است
همه مشرکان از سر کبر و ناز
یکی کاهنش خواندی و مجنون کسی
یکی شاعرش خواند و آشفته نیز
وز و معجزی کامد آشکار
وزین گونه گشتند بد در تمام
که امشب که گوارای حق
شود لازم از هر کسی یار
با انگشت چون اشتر در شتاب
دو نیمه شد و هر بت خود
دگر باره بر جای خود پیوست باز
چو دیدند دیدگان آن شکفت
چو زد ابر بار پیدا گار
چو نیم گور او خندید کسی
ور آن گونه بدید دیگر جایگی
بگفتند ما هم در آن شب همه
بر آن کاه ازین خبر نکار
سپهان گونه سر سوز نهان وار
ازین پس کوشش یکی کین رسول
خدا گر بد و ... یارش گو
کجا تاج و گو تخت و گو زر پس
ای او بستان سرای بهشت
بد و گفتن چنین ارتقا و ادوام

بنوده از آن گونه گوهر طراز
که از این گونه کی از سر ...
بدانسان که هرگز نیارد بیت
در انکار این کار کردند تاز
که زوده دیده بر ...
که قول وی از شوداد و تمیز
چو زیشان بنداد و داد نگار
برادج سپهر آمد و در زمام
مر این ماه گر دو بدست و پیش
بدین گر آوردهٔ هست باغ
بر آورد ... از رخ ماه تاب
ز مردم برآمد بحیرت خروش
سوی منزل خویش گشتند باز
بگفتند سحری که آیست گفت
که باشند از جای دوری روان
بجا زو نیب ...
در اکناف زاحمد نماند ...
بدیدیم در ما و این دو بر
در آن جان منکر خجل گشت خوار
با نکار گشتند از دو خراش
که از حق هر یک در مقام رسول
ز ابیم و زر کام کارش گو
کجا هر شاهی ...
بشنید ... و قیصر ز نشست
زهی نامی چو آمد بقا ...

حلاوت ز سعد از همکان فزون
بجنت مر در و زخ در اسید و بیم
ور ز نان گردن پیمان ...
بگفتند کین کلامی است و بند
یکی ساحری گفت ...
یکی گفته گر نیمه آرد درست
کاودی از امر و ندی باز
بگفتند کای از چنین تاب و تار
ز ما جمله باشد ... خلاف
پیمبر بدین شرط کامد بجای
نوک انگشت او ز مر سماک
بدیدند هم کان دو ماه از شتاب
جهان از نور روشنی شد تهی
بگفتند کین جادوی بود ...
از ایشان برسیم از پس تامل
چنین چشم بندی ز نیرنگ ساز
خوانند که آمد از ...
دو پاره شده در روی سماک
ببینم شد از گوشه ...
بر دو از دو جهل ...
بر داد و دو پای ...
چرا بست ...
جواب امرونداده بت گرفت ...
ز تخت و زر و تاج و گوهر بسی
دگر گفته آن ...

بطاعت فزون از عدد چون ...
کنند جمله خلق جهان از دو نیم
تن از نعمت جنت کند کام جو
که با زو ...
از دور زو بحر و ابی نسیح
که سامان و کارش ...
گرشان بهرات بگرد ...
بماه گو و گر و بنصر در از
بتحقیق خبری اگر ...
باعجاز ما ...
بر جیب و دامان ...
شد آن از دو گو ...
در و نهاد از آن روشنی ...
که در چشم بندی شد ...
گران شب بر سان شد ...
نسی بود و در روزگار ...
همه زین پس آغاز کردند ...
بهر نوادرنی ...
در و نهان بوجام از آن ...
بقصد پر دو گشته ...
ز زینت و زر آنها ...
همه در قصر زرین ...
تا دار دو نوبت ...
از آنها که تا دیده هرگز کسی
گرا ور ...

همه را بدین نور دو خورشید روی / تمام آمد شد راه بازار و کوی
کسی کو جوابی چو مار زهر است / چرا او بما پر ز پیغمبر است

وزیشان جهان آمد از حق خطاب / که خود شد زیشان بهشتی خور و خواب
زمانش ازین انبیا بی نبی / نزست از غم خواب خوردن کسی

وزین کوه می بود هر کس نگار / بکوی و به بازار حاجت گذار
ز افزایش آن از آن نشنید / که با او ترکیب صورت کشید

نداشته کو را نصیبی خاص / بر او هر بدین صورت اختصاص
از و تا شما گر نشد چاره نیست / بجز نسبت کو بر دو فطرت است

بسنگ ار چه بودی و از خنده کوه / که هم گوهر باشد از سنگ سنگ
چو حاجت آب و آن آب / کی خاک باشد جو اکسیر آب

شما خاک و او کیمیای شماست / شما سنگ او گوهر بی بهاست
بیابید از آن کیمیا زر شوید / از و رنگ گیرید و گوهر شوید

وگر گفته تان ز ژرفای از لجاج / که ما را بیک گوهر است احتیاج
بگو تا خدای تو گوهر نشد درد / کنند این دو گوهر از گرد درد

بپاکی دو این کوه و دشت ز رخ / پر از آب و سبزه و پر از قصر و کاخ
فرو آن زمین سرو و جنان / نگوی اندرون آنجا چو گشوار

ترا باشد آنگه بستان بهشت / در آنجا یکی کاخ زرین خشت
جزین هم صفت ندارم کار / گر تا ز مزد گر گنج آشکار

نهی بر دو بالین بام سپهر / گر هیچ یکی پایه از ماه و مهر
همان نیز یاور نه تا آسمان / گشایی بنای اباد و نشان

نشان هم کهی روی آن دو نزا / گر باشند با تو ملایک گواه
نمایند از آنجا گواهی گری / برای شهادت تو همبری

گران شد و گرنه مر او زین نزاع / ازین پیش بار او بود ز احتداع
پیمبر چنین گفتشان در جواب / گرای جانتان بسته پیچ و تاب

ازینها که گفتید ازو دون زین / چه دشوار نزد جهان آفرین
کسی کو زمانی بود و این گواه / توانند زنگ ما یصد سوا دگر

میولای عالم جواد رحمت / چرا نامدیش مرغ صورت مدام
بر کو زوکر در کل نرم خوی / چه دشواری از پا او رنگی

ولی من کرکی آدمی زاده ام / وزین باور آب و گل زاده ام
چه ز آمین این کار کریم طراز / چه سازم گر ازو بی نیاز

مرا حق پیغمبری داده بار / نه گر هر چه خواهم شوم کامکار
همان هم که هست ایزد کارساز / زبانش وکیش شماها نیاز

برا بان شانیی نزد شما / فرستاده از بهر کشف عما
مرا گوشنید و گو در گرد / گرفت از اجابت بخت غلو

همانا اگر شد کار از انکار سخت / به دست خود از خود رسیدار گرد
برو بر شود آتش قهر تیز / ز زندان و دوزخ پس گریز

شکایت کردن قریش نزد ابو طالب از دعوت پیغمبر عالم صلی الله علیه و آله و سلم و خواستند عاکردن او ازوی که حضرت را از طعن در دین ایشان منع کند و نگذارد که دیگر بتان ایشان را نکوهش کند

من این گفتم اکنون شمار است کار / که بهبود بیبی خود کنید اختیار
پیمبر گردن شما نور دین / شد آیین فرمای بساط زمین
هر روزه از وی مر بین دهد / برانداز و نان هر ازدیاد
هر جا جو پروانه نیک و لفکار / ازان شمع جمع آمدی تیغ آب

شده دل ز دوزان کان آب / جو در جهان جو آن آفتاب
مرا گو به دیده پیوند خویش / بریده دل از اهل و فرزند خویش

زن و خانه مرکو به دو دشت میل / شده مهر بر خوش ز خیل
همه اهل پیوند خویش و تبار / شد و زین دو زنگی بهم کین گذار

پسر با پدر گشته بیگانه روی / پدر با پسر از جفا کینه جوی
بدین تیره روزی ز جمع قریش / بگیتی درون تلخ شد کام عیش

بر نزد بوطالب از اجتماع / ازین عیب کردند فریاد و داد
چو آن جمله نزد او شکایت همه / بگفتند احوال حکایت همه

مخالف از دین با اختیار / خلل میکند در قواعد نگار
بنا نزاکت یار از ایشان تمام / بر زشتی برد نام با خاص و عام

به دشنام اصنام با نام ما / نهند زبر او بار در کام ما
جادوییان کاهن با تبر دو او / بگفت نام گوز ضلالت نگار

بدانان که دارند ازین ابتلا / نشیمن ز دوزخ نماید همی
بگیشی گر آورد وارثش خویش / چه ابی و مکند در اهل خویش

گر ز آن ز نم گشته خویش و بیار / نه خویش است خویش و نه بیگانه یار
ازین فتنه گردی بنا و است / بجمعیت ما پریشانی است

گر این گونه باشد ز بس روزگار / زمام دگر ایش بر آید دمار
تو کین قوم را شیخی و پیشوا / چه داری چنین پر هیا روا

چه شاید گر نماید درین پیچ و تاب / هم از تو برین آتش فتنه آب
چنین آن که در چنین کار رو / نگوهیم ز خاطر تو بنا

همه جانب تو نگه داشتیم / چو میشی بر او پاس ننه داشتیم
تو هم باید این دم نیک استوار / جا باشیی ازین پس خاطر نگار

بگو لی جز تو از این بس هیچ / نباشد بدین فتنه در تاب و پیچ
نگاه به دشنام اصنام ما / ازین پیش از ننگ و از نام ما

نفرمایاد او ما درین جست و جوی / بزند خدایان خویش آب روی
از او گر چه ز اینی ز از این / نیابد که گوش از این دین ما

زمان کسی را بود ز نزاع / درین و بر این خویش ابتلاع
مر او و به دانش درین و کیش / بر او در کسی در ای کار خویش

وزین شرط از و هی نیاید بجای / وزین فتنه گردد بما لم فزای
چنان دان که او نیز از هر کسی / بگیتی از او از چه بیسی

همان هر که او در اسم از او بیشه / امان داده با ششی ز زراه گزند
بیرون زین مردم جفا نگار / نه بر خاطر تو زیشان غبار

ابوطالب آن فرمان از خویش / سبکی بر دل داد از آن نشان و ویش
بلطف کلام بچین خطاب / ازیشان نشاند آتش اضطراب

چنان کرد شان هم رجلس کسل / گروه ید آسود و از از دل
برین جا بسی برشایده کوتا / بر و در شکایت نبود انتها

بگفتند کا چند ازین کار زو / بجا نیست از هیچ رو پایکار
همان گونه در کامش از این ما / گسی دی دو کیش آیین ما

زما کاهد از خود و فزاید همی / بجا بستر بر خود گشاید همی
نه از وی از زمانه شرمی بر خویش / کند باطل آنهمه زبیی از دین و کیش

بگو و خواند این مردمان ز اسم / نهند در میان فتنه و دمدمه
بشیرین زبانی ز زراه فریب / برد از دل هوشیاران شکیب

کنون هم آنست کین جهل و خیل / ازین دین بدین نو ز ازدیل
نه از ما نجینی بود ننگ و نام / نه از لات و عزی بود احتصام

تو پیش ازین عرضه کردیم تیغ / مر او دیگر ما او ازین تاب و پیچ
کنون بار دیگر جو دیدیم بار / همان رسم شکایت کنانیم زار

گر این بار ازین عرضهای دراز / نباشی با از کرم چاره ساز
برانیم گزو بی بر و دی / بشوییم ازین نامه حرف دو جوه

نامیش ازین تاب ای کامرت / ترا هم بجای نگار غیرت
زمانیکش ازین با تو در روزگار / مراعات خاطر نبی شد نگار

تو هر گزوی در مراعات ما / بگشتی ز داجوی آفات ما
کنون چون گرامی عذر خود خواستیم / تن از حلیه رفق پیراستیم

زمانه هیچ جرمی نه گر بعد ازین / بر آتش زنیم آتش از تیغ کین
بدین گفت و گو از سر خشم و ناز / از آن خلس برکندند تا باز

ابوطالب از خشم ایشان همی / باندیشه اندر شد و دل همی
چنین گفت زان پس رسید ازاو / گرای بر و پرده دوز سر خویش

قریش از تو یکباره رنجیده‌اند
مرا گر تو از دوست پی گزند
مزن طعنه در دین ایشان کسی
همانا نباشد ز خوی تو دور
وز آن پس من در درنگ و نام
گمان برد کو بعد از آن سروری
چنین گفت با عم خویش از نیاز
مرا باری از دوست در گردشت
که من در رسالت که دارم بیار
همه برکشید و بکف تیغ تیز
تو گر پای از پایمردی باز
ز من تا ز سر برگرفت است تن
چو بو طالب از وی شنید این سخن
چنین گفت با او که ای جان فزای
بهر کار کافتد بهر روزگار
پیمبر چو دید این و لطفش ز کام
دگر باره زین در جانگاه خویش
برآشفت ابو طالب از روی تاب
ازین پس اگر حفظ او دشوار تم
چو دانسته شد هم گزان قوم
پیاپی بعهد آمدند استوار
اگرچه آن همه کوکیش آمدند
بنی مطلب هم بدیشان بهوش
وزان زشت خویان ... کار
برو بر با نفاق و اقوال ...

بقصد تو در کینه پیچیده‌اند
نخواهم شود آتش کین بلند
که بر دین خود از تحمل بسی
که از کام جوئی خواری بدور
شود زندگانی بتلخی حرام
نکرد او بدور حمایت گری
که ای جان تو غمخوار و محرم راز
گر آن بار پیغام او گر بپشت
نبیند تنم از کسی هیچ آزار
کشند از سر کینه با من ستیز
ز راه حمایت من بی‌نیاز
محال است ازین راه برتافتن
شد از تاب غیرت بحیرت چو ...
تو گو زین کشاکش مشو هم گرای
برای تو دارم حمایت بکار
بس آمد از مایه احتشام
گر نشد زاو شکایت به پیش
بر ایشان برانگیخت تیغ عتاب
بجنبید برپاس ... ستم
شود عاقبت جنگ جوئی بکار
گرامی شدند با او حمایت گذار
حمایت گر اهل خویش آمدند
درین عزم گشتند فرمان نیوش
چو پیمان نشد قتل آن کامکار
شدندی سزای عذاب الیم

برانند کز تو بی ننگ و نام
فزون زین برین تیره بختان نشست
بدیشان رسد حق از مو بسی
قضا را اگر زیشان بعد گو سری
پیمبر بدین گونه گفتا از او
بدیده درآورد و آب عتاب
تو دانی که من اصل این کار را
بمن بر درین پایه رهبری
اگر خلق عالم بیک رای وی
زمین در ادای یکی زان شمار
مرا حفظ حق در حمایت بست
تو گو سر ببالین راحت بیار
ز مهری که زان بر تو دارم ...
مرا تا که در تن ز جان زندگیست
تو در کار خویش استواری نمای
وزان زشت خویان مدار هیچ بیم
درین بارگاه تو هم پرزدای
چنین گفتشان کین زمان آشکار
کنون شد صریح این حمایت ز من
بفرمود تا جمله اقوام او
همه جمع باشند تا که اوی
بنی هاشم آنجا بیکی زود ...
همه در یکی عهد بی چند و چون
بیاز آرند آن شه بیازار و کوی
وز و صبر بودی بهر جا بکار

ز تیره روانی کشند انتقام
نخوان آنچه دانی ز بد سرنوشت
وز ایشان درین کینه رسا کسی
گزندی رسید از تو زین داوری
گرانمند و دل شد خبردار از او
برافروخت رخسار رنگین ز تاب
بنستم بگویش از روی اختیار
چنان آمده شرط پیغمبری
بمن بر شوند از جفا کینه جوی
نشاید که آید بتقلل نگار
بقصد ... فنا بیست
که من در ره محنتم جان سپار
دران دانه کز دوستی کاشتی
بپای تو ام پایبند گیت
که من با تو در هر غمم همرهی
دل و دیده آگنده از غم همی
شد از زخیان سر بنا آنها
حمایت ز من دارد این کامکار
چه در خلوت خود چه در انجمن
گر بوند در کار او رام او
بقصد محمد شود کینه جوی
بدین عهد محکم شدند استوار
امان دید از قتل آن قوم و خویش
شدندی ز راه جفا کینه جوی
گر او غم از صبر شد کامکار

پیمبر چو دید آن همه داوری
سران قریش از سر کار او
برو در چه زشت خوئی اندر
هم ایشان همه گاه از راه عهد
برو بر جفاکاری آغاز شد
بدین پرسی اهل شرک و شقاق
که گیر و زکان سروبستان ناز
سران کاندرو دیده و پنهان بهش
ز دشنام و خواری و از آن تکین
ز بس بارها دید در بی کران
ز غیرت شده غرق دریای ناز
که از تاب این غصه دیدی حرج
نبود آنکه روزی تو با دل خوشی
ز هر جا رسید تا به دین تو
حق از لطف تو در چنین سوره‌ها
وزین گونه روزی دو در روزگار
بگفتند که ای ابرهه پیری
چه رنج از تو بر جان این مردم است
فدا این و با راگزان نام ماست
سر خیل را خوانده و کمر او درشت
با این همه زخمه در دین تو
به پستی سزاوار در بند و غل
نی زان حقیقت گرفته حرج
تغافل در آن جمله پنهان کنند

فزایش در آثار پیغمبری
گر هر روز افزودی آثار او
در آزار او کینه جوی اند
در آزار او کشته گور و کبود
بدشنام او هم زبان آمدند
چنان گشت آتش فتنه تیز
ز آزار و بند و ز شنیع و ز شتاب
یکی گفت کاهن دگر شاعرش
ز دلتنگی آمد سوی خانه باز
در افتاد از زخم تیغ عتاب
مبادا ترا هیچ ازین ترس و بیم
ولی هم از آن کید پی تیشتن
از آن کینه کاهش درآید بکار
سروشان از پری با بال
هم از دست ز ده در رنج ...
رسید شد از جفاها خوش
جا بر چه افزودی آتش شور
نکندی ز خویشان تو هیچ اتفاق
وزان سروران قدر نشناختی
پیمبر بودی ز رنج برای عذاب
برانگیخت یکه زشت خوی زحیای
ز هر سو جدا چو تماشه دراز
ز ظلمت فزونی درآمد فور
مشو پژمرده و پرده ازین رنج ...

حکایت رسانیدن مشرکان ایذا و جفا را بسید کائنات علیه التحیة والتسلیمات و دل تنگ شدن او از آن و دست یافتن از حق بوعدهٔ فرج

شد ندی چو در حمایت بجهد
وز کینه جوئی چو دیدار شد
نمودند با یکدگر اتفاق
ز خانه برآمد بر ای ...
شد از قول زشتی برو دلخراش
مر آنچه گر امکان ... انجام
در آن روز از خانه ناهر برون
به ره دید پیک وحی اندر زمان
که ای صبر کن تا درآید فرج
کلیم خود از آب بردن ...
جهان زیب با هر زر این تو
ازین گونه بودی چو دلسوزان
از آن مرغ دل آن حسان دیده دام
ز یاهم بصفا بود هم ...
چه در تخت خفتند از تو هشیار و مست
وزیشان بهر جا جفا کام ماست
ز دوزخ نوشتی بسر سرنوشت
وزین پیش طعنها درین دین تو
درآویخت وی چو خاری بگل
برو چیره گشت از ره اوج حج
از آنها و افزون از آنها کنند

ز غیرت بر آن دین باطل گروه
گروهی گرازوی بجان آمدند
از ایشان درین تاب و پیچ ستیز
در آن راه از آن خیل پر پیچ و تاب
یکی خواند مجنون یکی ساحرش
پیمبر در آن روز از آن سوز دل
کلیمی به بر درکشید از عتاب
که ای رفته زانده دل در گلیم
مشو هیچ از کید ایشان غمین
وزیشان در آخر ببایش کشی
ز تو دوستان قوم از جا بجای
بگو ری که بر روی زر دشمنان
ز او باش جمعی همه ناتراش
تراهست هیچ آنچه گرفرقه
میان دو یار از تو آمد فراق
بدشنام و خواری مجلس تیغ
نیاکام ما را همه از نهاد
درین فتنه زان مردم ناشناس
وزان دیو ساران نادیده راز
بحکم همین موطن شوربخت
فیانی درین در طرب تاب و رنج

واقعهٔ سنگ زدن ابوجهل لعین بر جبین مبارک
حضرت رسول صلی الله علیه وسلم و سنگ را گویا کردن کافران

تاب و بزاوازی پی جست جوی
به بانوی کبری چنین گفت شاه
تو در بطن وادی روان گشت تا
ولی اعتدالی ندارد بهشتی
تن مردم از فارغ غم خورده بیش
بی خود بیک وادی از رنج تن
پی یار از اختیار برسته با
سپرداده دیده بگرسته زار
چنین گر چنین مردم بی وفا
تن من درین کوه گرد و نیز
به نیسان شد از بی خبرهای
گرامی قدر تو نزد بزرگوار
بگفت این دو از بهر تسکین او
کمستر دو دو برار ای کشا
بگو تا درخت فلان انتقام
همان آن درخت از رسن گرد و باز
دگر گفت کو را بگو تا در بست
سماگی کر بود و گرفت قرار
هم گفت کای خواجه دین
گرت رای باشد من از آسمان
همان آن فرشته گرد و آب
بفرما کزین آفتاب بلند
وزین کوه دریا و کوه دگر
برای تو زین دشت خارکسا د
که گر جوار شاهست فرمان بری

بکوه و بوادی نهادند روی
ز ناچشم باید بهر سو براو
کزین کوه آسان شود مشکل راز
دل کوه و در پر صدا داد شیخ
بگو تا ب دل ده و دشت پرخروش
غم اندوزی داشت با خویشتن
بگو یک فاص حق داشت با
زریش دل خویش شد در شمار
چه زحمت بر من چه خورد و جفا
برآمدم از شهر و بازار کوه
ز اندوه ام ارکش شرم ارجدای
فزون زانچه آید بشرح و شمار
که فاش شود و تمکین
نثار کرامت بسر برفشانم
شتابان بسوی تو گیرد دوام
نزد و سپرش اندر نیاز
نشستند کای کردگار بخت
زخواجه فزون شد بقدر اعتبار
کزینسان غمینی ز اصل نشان
برزیم کواکب برین گاه نیز
بفرمان روایی نهد در انقلاب
از انسان ادرام و بستان گم
برستند باد و بخدمت کمر
برآریم در دم و نار ز نهان
منم لیک ازین کوه فرمان بری

شتابان بهر سو گذر داشتند
من آن کرد کوه و کیم گدا
بهر جا که یک کوه بودی بلند
همان نامه بوی ز ارز ار ازل
فرا داد و مرحا ز رخ و دوا
دران غم هم از شادی دشت کوی
سماکی فرود آمد و بر زمین
هم گفت کای داد خدا یا رمن
بنامردی نسفته انگیختند
سنگ آنچنین مرده و فرهنگ
بسیده دران کو عزم جبرئیل
تو از نهانی شنو شنگ دل دراز
ب اجل براور و تاب تاب
بس آنچه چنین گفت کای نیکخواه
همه بره دور غرامش کرامین
بر و بجد و کرده تو دل منجود
بدین کوه فرمان سپر انور باران
وزان پس فرود آمد و یک ملک
مراعی نیو فان نو کرد رست
همه شر کار اجو محاب قبل
هم گفت کاین ام کرت بهشت نیل
گر از فرایش تاب و تابد کی
بگفتند اگر از تو فرمان بود
همه روان سر دران زان خطاب
مراد رحمة العالمین خوانده اند

بر بالا و پستی نظر داشتند
گر توت فزون از تو دارم نگار
نگار و نگار را فرود و دو کرده
ز پستی خود گشته همان کسل
گرامیست دی ای انت فی انی ذا
گر دراسم ورا و گر دشت رنجی
بپرسیش مره و جبرئیل امین
وز روحی در و دل از رمن
باز ارتن در من انگیختند
بکو نیز کردند آهنگ من
از ان کوه در و یشان شده دلیل
گر شر ظلت سیمر بی درد ملا
مکمل بیاقوت در خوشاب
جو خوانی کردانی زخود فدا
بر من در ای و برای از زمین
وز دگر دوان اند و دار ازل
درخت از بر مصطفی شد روا
گرا ور ببست شاهی دراز ملک
گوی آنچه خواهی که فرمان تست
شوم در عذاب مخلد بسیل
گر از حق و دانیت ایا بخیل
از ایشان همچند یکی ز رنگی
سر از خدمت بیانان بود
چنان شد زراه کرم در جواب
که بر گنج دعوت امین خوانده ام

چو شاه کرم بی شکیبا برنج
از ایشان جو دانش و کارکن
درین ماجرا هم مرو جبرئیل
برو تو کریار و در زاریست
ازان کر و نالد و در زار
بخوان انبیاء آوراد ازم
زاید و بخت سپاسش نمود
از نهایت اوراد فزون ازین
همه هم مران دست تو در ابتا
فدا اوش از آب و ز آزادی
ور انگاه و می احمدم هم شنید
سماگیر جمع نکو بخت رشت
پی آنکه نامد بدان گوش هوش
دگر چو یکه روز آمدان دلنواز
شکیبا برای حق اندر بلا
زبانی بهر حق از حق کشید
بغفلت کای شاه ملک صفا
ابوجهل کز غایت جهل خویش
به دشنام بر روی اندر گرفت
پیمبر ازان کرد بس بردبار
به دشنام جاهل ز دانا ولان
دران سیر می بود و آنگاه برا
سیحه اسوار و برای شکار
دوان کز وی آید تا یکی سر
ترا کاری فزون ازین بیش

نهم برتن خلق و رنج و شکنج
خوانچه جستند از زمین
ز حال خدیجه چه جان شد دلیل
بتنهایی اندر تن انگار است
که بر دیده و بگو بنماید
ز اندیزه و بشارت به پیغام
در اندر کی خانه دل در اسد
کز گنج جان دین تست امین
زود و از چنین پیمبر غبار
کای کریش رنج از شام و اجابت
خلاصی دو خاطر از شنید
کرو از آتش تهرشان بهشت
علی بود از خدیجه بپرسش
دمسیحه در آمد برای نماز
در افتیده و داد ی بصیقل جلا

همان کز ازره باری نکار
مروحون زحق چپ و نشکار
که بانوی کبری بران اگر بود
ز رفعت آسمان انچه بست از فلک
زخوران چنین دیده و دل بیا
بایش پسان من جان فدا
چه خانه یکی منظری زرنگار
پیمبر بخویش خانه دختر او
دو را چو شد و بر تن در ناک
همان بار دیگر دران جستجوی
سر هره هم چو یکمه شب گشت تار
دران شب در ونهان بیکنار
سر کرده تن بر تن او نیز نیز
ز روزن رنج و طاعت افزوده شد
بدین کوه زان شیخ فخیم فا

ذکر اسلام امیرالمؤمنین حمزه رضی الله عنه و زجر و غصه خوردن کافران از اسلام وی

بر و کینه از همه که داشت جوش
گرا هنگ کشت ارزه بجای
کز آن جفا کاری از حد فزود
نزدیده سگالش چو بیجا چنان
ز پی کو بران چراش گوهر
ز دو وی ز خاطر غم روزگار
چو گفت آهو بانگ بلند
گران از تو کرد و دل دیده ریش

گذر کرد بر وی وزان دو بی
از آنها شمرده بران جا نوا
ولیکن برای گزند و نبرد
مکافات جاهل ز گفتار
دران روز عم بزرگ
شنیده که آمد ز در او راز
گرای از تو بادا چنین تازه باد
محمد زد بست جفای تو ریش

بدرستان زبان هم اعتبار
چه زاد زاد پس زمره دو نهانکار
همین جاست بهر تو جست و جوی
همان ماه و پروین در اوج فلک
بر و نازد ار غم فر و باد و دا
پیام چپلای هم از کرکار
که کهنه از لولوی شاهوار
فرود ده دل زان بپاشش گران
آتش بر و تن فرو شست پاک
در آمد ز یاری برحمت ازلی
گرفتند در منزل خود قرار
کر شمع تن خواجه ساین ساند
شبی در این کوه کرد و آمد
نه زان کوه ز آزار آزرده شد
بکجی بی شد از بهر حق سنما
ز غاری بران کوه فرت رسید
کوه دشت روزی که بود صفا
گران دشت در اصل فطرت سرحر
که خود بود هم بهر آهن
نه دار آنجرف در انجمن جو
نه جز لعنت ایزدی بادام
همان حمزه عبد مطلبی
در آنجا سوی سوی بود تا ز
چنین از چه داری پی باشتاب
چنین تیغ کرد و نیم کام خویش

تو زین گونه در کام جویی و ناز / ز ما خسته سازی تن از ترکتاز
اسیر و بر زین سخن برشگفت / در اندیشه از خویش گونه نهفت
همانا محمد که تاج سر است / ز دست چه ستمگر به رنج اندر است
مبادا که دور از من آن کامگار / ز آزار خصمان شود دلفکار
ز صحرا به سوی حرم تاخت زود / به دل حرف خوانان نوآیین درود
چو زانجا به باب صفا رفت باز / همان زن بدو در برابر رسید
همان قصه را گونه گون وانمود / پر از شیخ کرد و تأسف نمود
جفای ابوجهل را از راه / بر آن نازنین بود و بگذار او
چو بوطالب این گفته بشنید باز / که تا گشت زان قصه غصه درد
اسیر کهن سال زان ماه نو / بهر انجمن داشت دل گرد
گرفتم که او را بدیدی به پیش / دل و دیده کردی ز اندوه ریش
چو آن قصه از وی به پایان شنید / در آن زن جفا غیرتی شد پدید
از او مرغ دل دیده و زار گم / در آمد شتابان درون حرم
بکف در کمانی گرفته ز خشم / در افکند و سوی ابوجهل از خشم
بگفتا که ای پور عم کهن / که بر در ره دو بار دست ناورش زمین
تویی کز جفا با چنین خلق و خو / نهی رنج بر جان فرزند خویش
به دشنام زشت و ما زار خویش / از او در سفاهت نشد دلخراش
کنون گو بباید که دل ... / گر من ندارم از این دین ...
بگفت این و با آن کمانی که داشت / یکی دست بر فرق او برفراشت
بیک ضربت از وی چنان خون فشاند / کشش از پای تا سر بخون در فکند
وز آنجا بجای ز غیرت شتاب / در او دید و در نزد سید شتافت
شهادت بر و جهل گر باشد درست / ادا کرد در حضرت ایزدی
وز آن پس چنین گفت کای مهتکار / تو گو گم شو از بار این غم نگار
ز ریش از تو زین بعد از هیچ روی / نیاز و شادمان ز خجلت ...
از آن کو شد این مهر روی تو / بخصم تو از من سیاست بجای
گر از کس نباید همه احتساب / برآمیخته خاطر تو غبار
نه زان گل دین کز او بوی خوش / نه زان گو نه زان شد که آمد بگفت
نجویسندی از کاران کامگار / بشکر خدا ... گشت از آستان
در آن روز از آن شیخ بیچیده روی / دل دو دیده مردم از و نور
نمود دست و نمود دین تا بیچ / از آن کو نشادی در اسلام بیخ
جهان روی اسلام در آرزوی / وز و پایه کفر شد پشت دول
شکوهی بر از وی به هر جای / گرفت کرد و بود نیز در کار او
سواری چو او در عرب رزم جوی / سواری نه دیدست از هیچ رو
همش زور بازو هم رای بود / همش سر رفعت فلک سای بود
شد از بیم اسلام آن ترک و جو / ستمکار گم کرد دل از غم تو
چو دانست ابوجهل از آن روز باز / گزین قصه شد قصه بوجهل ...
سران قریش از سر ننگ و نام / نمود و فزون زانکه بود او تمام
همه زانکه زد و دلفکار را مدام / مرنج و ای اندیشه کار او
ز نور هدایت گرفته کنار / بجوشید آتش نشسته گرد تیز
ز رشته سرشتی چنین پیش ازین / شد از وی ...

شرح عداوت نمودن ابوجهل علیه اللعنة با حضرت سید عالم صلوات الله وسلامه علیه و ذکر بعضی از آثار ذمیمهٔ او

همه از سر جهل چون جهل ... / اگر کس درو شهرت کرامتش یاد
همه در دو چه کینه در دل ... / به تیه ضلالت ...
در آن فرقه بازگون سر بود / ز دو خوی روان کرده بود و داد
هر آن حکمت نارسیده اصل / نه چون دیگران بود ابوجهل ...
چو در وی سر از سروری داشت تا / در آن رشته عزم او برشکست
نه در وی از وی ... / فزون زانکه بود ...
همان هم که از حکمت فلسفه / ز دین حقیقت نماند ...
هر آنچه نه از عقل هادی برست / نه ز احکام آداب حکمت ...

ازو بود در کار سید بسی / از آن خشمگان نامد از وی کسی
همی گفت با آنکه خون جهان / گرای در ره دین خویش ...
محمد خدایا تنازد تمام / ز خواری به دشنام ورزد مدام
ز افسانه عجب بی اعتماد / خلل در چنین دین محکم نهان
بر او در چه بد کام کام شما / میان عرب ننگ با شماست
شمار اعدین محمد ... / بروی کسی همت نیامد بکار
بر آنم که گر رو دهد زود / نگر ز وی کس از انتقامی ...
نخاهد ... این آیین ... / ز نامی که گیتی نه رسی بکار
بدین گونه از زشت خوبی همی / از او در میان قریش جویی همی
مران شعر برهم گشت ... / در او بود ...
گهی گفتی این چشم بند است و فن / گزین ره رسید شما را گزند
گهی گفته ریشش ... کاهنان / کشان آگهی ... زبان
از این فال گویی بسی کرده اند / بسی رخنه کز خاک دربر دهند
شما زین فسونها گرو کردش ... / مرا دیده بست از محمد ... خویش
ز نو ز نوعی ز لات و مناة / که قوت فزایند و هم و مناة
شما را چه آزار از او ... / گزین دین نو ما تن و دل ...
هم میان ز خارف ز اهل ضلال / فزودی به دین پیمبر مال
وز او خود را جهان را ... / نمی شد رها ای از آن تا بیچ
بصد تیز از روی پیدا و دین / بدل در شدیدی فروغ یقین
وز این گونه زد ... / گر در گفتگو همیان ...
سران قریش از ره احترام / در آن گونه آرام کو بود ...
چنین گفت ابوجهل ... / گز و دل بکار ...
که ما را از این پیش از این فتنه جوی / برآورد ... از دو عسیت روی
تبه گشته از ما همه ننگ و نام / چه بینم از این زندگانی بکام
وز آن پس نه این گونه غنا ... / بلات و بعزی قسم کرد یاد
گر این ره دون احمد از راه ... / بمسجد در آمد برای نماز
در آرم بسنگی که دارم به جو / در آیینه هستی او شکست
ولی گو در آرد سر اندر سجود / بدین سنگ ...
چو خصم شما با تن ممتحن / به پیمان شو گشته بر بست کین
شما گر من یار باور شوید / ولی من بدشمن برابر شوم
نه ما را خشم از ما هیچ ... / نشسته در او گرد کینه گذار
وگر هم من شود این باور / شما را زمن باد ...
چو من بر کنم دشمن خویش را / وز و مرهمی سازم از ریش ...
به پاک از ... / گر مردن به از زندگی چنین
بیازادی از خشم دیرینه ... / به از عمر جاوید و دربند کی
ز دین بود کار ... / خرامان در آمد ...
چو در سجده و کار دریا حق ... / برسم چنین نماز ز او دو ماه
ابوجهل از جای برجست زود / گر گرد وار انسان ...
همان سنگ بر کف رسیلی ... / روان شد به سوی ابو ...
چو نزدیک آن شد که آن کیش / ز ...
بیکبار ابوجهل از آنجا شتاب / گریزان به قوم خود گشت باز
ز رخ رنگ ... / هراسان ...
بگفتند کای بوالحکم چیست / چنین نالش از نالش کیست
بگفتا همی آنکه ... / فراز سنه او ...
یکی اژدهای دیدم از پیش / یمن و رکشاکش در آورد رو
من از وی گریزان ... / فکنده ...
ندانم که جا و بدان با خیال / گران سر به از مرد ... نال
همی گفت این در دعا ... / همی کرد ...
هراسان از آن کی جان ... / کنا زود و دن شد زهم کرده ...
چنین گفت سید چو بدیدان دلیل / که آن نقطه صورت جبرئیل

از و چون ولید مغیره کین

ولید و مغیره میان قریش

[illegible]

عداوت نمودن ولید بن [مغیره] با سید عالم صلوات الله علیه و سلامه و تدبیر کردن او در لقب دادن مردم آن حضرت

[illegible]

عذاب کردن امیة بن خلف بلال حبشی را که صحبت بندگی او داشت و خریدن حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه او را و آزاد کردن بلال را

[illegible]

شنیدم که او در ره از فرط غرور
وزان پس در آن روز آتش فروز
همی خواست از وی که از دین بری
جو ل نور احمد فرو دین [illegible]
ستمکاره کز داوری دین تهی
ابوبکر روزی بدو گفت باز
همی بند و ترک بد هم [illegible]
بمن ده سیاهی چو کوه [illegible]
ورت زین سخن راستی در [illegible]
وز آنجا چو بنهاد در راه پای
ابوبکر گفتش که ای تیره دل
گرت دیده هی بود و گوهر شناس
تو آنجا که بردی که و [illegible]
همو را همانجا ای دل شاد [illegible]
وزان پس خود [illegible] گه بگذ[illegible]
ترش [illegible]
[illegible] کز او [illegible]
بگنجینه دل در بنهاد تا [illegible]
ز بس تیره بختی ز کوه و [illegible]

کشیدی به سطحی یکه بر دو [illegible]
فکندی بران ریگ گرم تنور
شود از جهان دین و ملت بری
زبان را از گفتنی بسا [illegible]
بطبیره [illegible] گفتی از [illegible]
جو زین بنده کار تو ماند [illegible]
کرد و دین آن بر آن [illegible]
سیاهی که بهر تو ماند بکار
بگیر این دوان و سخن کوته [illegible]
هم و گفت [illegible] آن [illegible]
مرا زین تجارت [illegible]
ازین به [illegible] [illegible]
که فرد اشو [illegible]
بر او [illegible] او [illegible]
جهان را از او [illegible] شرف [illegible]

بر نیست تن زار او بر [illegible] تخت
گران سنگ دیگر برو [illegible]
وز او خود با شراق نور یقین
ابوبکر کاگاه گذشتی [illegible]
تو در کار خود باش [illegible]
همه زان [illegible]
بگفت اگر این [illegible]
ولیکن چنان گفت از وی [illegible]
ابوبکر بگرفته دست بلال
بر او [illegible] گفت [illegible]
چه دانی چه گنجی ز تو برده ام
مرا آب حیوان [illegible]
ابوبکر شاد از [illegible]
همه بر [illegible] بگو [illegible]
[illegible]

نجستی کار مغیلان [illegible]
نهادی بر آن سینه مستمند
وز آن رنج بودی [illegible]
[illegible] دشمن دین [illegible]
که در خانه من [illegible]
گرا سود باشی ز دو [illegible]
که در [illegible]
گر [illegible] زبان [illegible]
[illegible] ترک [illegible]
چه [illegible]
چه رنجی [illegible] تو [illegible]
ترا سنگ در [illegible]
برستید [illegible]
[illegible] خویش [illegible]
[illegible] لعنت [illegible]
بهر دم [illegible]
وز [illegible]

عهد نامه نوشتن قریش در الحکیه [illegible] بنی هاشم [illegible] نکنند و اختلاط ننمایند و برطرف شدن آن عهدنامه از دست بمعجزه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم

[illegible]
بر ایشان [illegible]
صداقت [illegible]
بر ایشان [illegible]
بر آن [illegible]
بگنجه [illegible]
بیک شب [illegible]
همی بود [illegible]

[illegible] بسته کز [illegible]
بر ایشان [illegible]
وز آن پس [illegible]
کتابی هم از بهر تاکید [illegible]
بر این عهد [illegible]
همه از [illegible]
جز آنکه [illegible]

[illegible]
کسی با بنی هاشم از [illegible]
زنان و ز آب [illegible]
بر این عهد بستند [illegible]
بنامه [illegible] نام
بنی هاشم از [illegible]
بر ایشان کسی [illegible]

[illegible]
بجنبش [illegible]
نجشد [illegible]
نشستند [illegible]
شدند [illegible]
ز [illegible]
نهفته [illegible]

ز توزی گرا [illegible] شبهای تار
گران [illegible] نامه گز اهل جفا
یکی گرم [illegible]
ابوطالب از وی چو بشنید [illegible]
[illegible] با انصاف خویش
همه گرم [illegible]
ازین پیش [illegible] خلوت و انجمن
[illegible]
بگفتند [illegible]
بگفتند این [illegible]
همه عهد باطل [illegible]
همه بر [illegible]
بنی هاشم [illegible]
بهر روز [illegible]
پیمبر [illegible] یاران خویش
[illegible]
چنین گفت [illegible]
نجاشی [illegible]
وگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
وزان پس [illegible]
[illegible]
[illegible]
وزان بود [illegible]

ازیشان [illegible]
نبشته [illegible]
از او [illegible] نام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نام خدا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بران [illegible]
[illegible]

هجرت نمودن جعفر طیار رضی الله عنه با جماعتی از اصحاب سید عالم صلوات الله علیه و آله و سلم بجانب حبشه نزد نجاشی [illegible]

ز [illegible]
از آنجا بسوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پیمبر چنین گفت روزی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مرا [illegible]
[illegible]
[illegible]
نجاشی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
چنین گفت کای اهل انصاف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هجرت [illegible]
[illegible]
وزان جای هجرت [illegible]
[illegible]
[illegible]
بسوی نجاشی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

صحابه در آن جا ز راه فراخ
وگر چون ز رشش این خبر بشنید
جوان عزم کرد و نماز ارز
بدین رای در سود و فکر تمامی
یکی گنج از گنجهای گران
وزان پس که کرد و منزل فراز
جوانان کز ره خاطری شب‌تاب
همانان کزان رشته وشته شتاب
برای شما کار سازی کنم
بروز دگر جمله با جان شاد
وز آنجا جوان شاد و دیدند
چنین گفت کین [illegible] باش
ز پیغمبری گاه و از دروغ
چو زین سرکشی شان چنان گشت حال
تو باید کزان مرد ما زر خویش
چو اینجا بکاری بباید بسیج
بشد در سخن پیش کیر امد
اگر کرد نیت در بر بی
کجا شد بدین کار گرشاه گفت
سزا نه کزان کیش من ام پناه
بهر چند کو من و از سر برست
ازان هیچ چیزی نگفتار نغز
جهان وان کز ما در جهان پیش ازین
نکرد و همی جز جوام از ملال
نه امید جنت نه بیم عذاب

بدل در فروزان ز طاعت چراغ
وزان رهروان این اثر را شنید
که بیازند ازان سر سپیدی نور
براه کنون اختری شد نفس
که بهره شد از هر کنج او دران
بیاران شدند از خجالت کار
نخست آن سخن را نهادند راست
جوان با [illegible] باد
بمعقول [illegible] کنیم
برسته شدند از [illegible]
وزان گنجهاشان [illegible]
که از [illegible] انجا فراز
شنیدند از [illegible] فروغ
کجا بیند از آن [illegible] حال
بجا [illegible] بیش
نماند جا یاری این [illegible] بسیج
که در دام [illegible]
ز خویشان [illegible]
برآشفت از انسان که [illegible] گفت
سر نا امیدی برآید براه
[illegible]
برادر [illegible] مغز
یکی قوم بود [illegible]
زنا بود مال [illegible]
نه در [illegible]

وران قوم آمین دو دین شدند
ز افزایش کار ایشان [illegible]
ازان [illegible] خواری [illegible]
گروهی [illegible] باز
[illegible]
ز رشوت تحصیل اموال خویش
[illegible]
بگفتند با جمله [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گریزان ز مادر زمین [illegible]
همه اهل [illegible]
امیران که رشوت گرفته [illegible]
بگفتند ازان [illegible] شهریار
[illegible]
بگفت این چه شاید [illegible]
[illegible]
بگفت این [illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
کنون حق [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نعت معراج رفتن حضرت سید ولد آدم ماه

یکر و حرم علیه من الصلوات اتمها و من التسلیمات اکملها

ذکر طایفه از ملایکه که حضرت بهترین عالم

ور آن شب در آسمانهای هفتگانه مشاهده

نمودن و دوستان طرف از عجایب احوال ایشان

[illegible]

برآمد یکی بحر بود بی بزرگ
ز زرآبه و صد ز یاقوت نشست
فرو ریخته در آن گوهر جای
همان آن ملک را تسبیح علی
ز روزی که زد جان تن بوده
تعالی آمده آن ملک زرنگار
بهر آسمان بود و خیل نگار
در آن جنت معمور قدسی مطاف
بهر دم در او کرده تسبیح گذار
ز جبریل کردم از ایشان سوال
از ایشان آمد شدت مقال
در آن شب در الطاف عالی
ز سرخ و سپید و ز فیروزه فام
بصافی بسی بر ده از آفتاب
بر آن بحرها بوده مانا آن
از آن خلق در بی نهفت
چنین آمد از وی جواب سوال
من آنجا بهوشی ز هوش خویش
از آن بیهوشی چون بهوش آمدم
هم از سدرة المنتهی کرده ناز
جوان سختین روضه نکشای
درختیست عالی پر از برگ و بار
روان گشته از بیخ او چار جوی
دو جوی کر طاهر ز نیل و فرات
ملایک برای پاییز ز شاخ آن نور

که کس زان نهایت او در شعور
ز شاخ و درختی نمودی بهشت
ز قطرات آب آنچه دانه جدا
به آموزش از حق می اختصاص
همان تا ظهور آن الهام کار
که در آفرینش هزار و شمار
برون از حساب و فزون از شمار
که دارد و ملک اندر آنجا جواب
که جز حق نداند کسی شمار
گروهی نهاده ملایک جمله و داخل
در ایشان اگر کس از هیچ حال
ملایک بدین گونه دیدم نگار
ز زرد و کبودی که باشند تمام
درخشنده گی بر ده از دیده تاب
نه زان خلق کس را شمار پدید
که ز ایشان یکی وصف نامد نهفت
که دانش در این نی هزار و بجای
شدم فانی از خویش و از خویشتن
نواب ز سر سروش آمدم

همان نیمه بر روم زوری شتاب
بهم بر زدی بالهای شگرف
ز هر قطره حق یک ملک ساختی
وزین گونه از وی تسبیح حق
از آن ایستاده و فرمان جنبید
از آن نهاده از این هم
هر صف صف است ایستاده بندگی
نظر کردم و دیدم آنگه شوند
چو ایشان شده دیگری
بگفتا ز روزی که حق زین سرا
سرانجام که کمیاب از هیچ آمدست
بهر آسمان هم در آن اختصاص
همان بحر سبز زمرد نمای
همه بر ز افلاک تا زو دتاب
بهفتم فلک خود و بحر سیاه
از آن بحر پرسیدم از جبرئیل
ز اسرار حقیقت این بحر ژرف
همانا در آن بیهوشی بوده بود
شدم باز از آن بام هشتم سرا

بنوعی از آن آب کشتی شتاب
که موجش گران آن دو دریای بی
وز و جسمی از نور پر تو تنی
شدی نقش هستی بر او ...
دمادم ز نو نو بهشتی ...
بر او دیده کر ناو دید و چشم کسی
تن از نور حق از فزون زندگی
که عقل از شمار وی آمد نفور
بنوعی نوستان بری آمده
وزین شور گرشته این ندا
ندارد دگر نوبت بازگشت
یکی بحر دیدم به یک رنگ فاحب
فراز ششم آسمان دیده جای
بکرد او ز ماهی هر پایی آب
که از دیدنش عقل بود جای
که ما بین دو آن راز کرده دلیل
که کس هیچ از این ناتوان حرف
به سرّی که هرگز نیاگاه از ...
کل او را ... ترنم
زمین مرده از هر ... ناز
کشش از فروزش ... نور فدای
بالا بلند ... استوا
جهان زار از آن جوی ...
روانه به بستان سرای بهشت
که و پیر جبریل را انتهات

گذشتن سید صلی الله علیه و آله وسلم از سدرة المنتهی و باز ماندن جبرئیل علیه السلام از وی در آن مقام و همراه شدن اسرافیل با آن حضرت تا ... و حضرت پیغمبر چون بچشم دگر ... از دیدار و گفتار ... و محفوظ شدن و دگر باره از مقام لاهوت متوجه با عالم ناسوت شدن

درین جا که ... بروی ...
جو پروانه بر شمع از ذوق و شور

رود هر که دارد باطن سرشت
بهم در فلک سدرة المنتهی

در آن آشیان دار و این موج
وز جبریل از سفر مانده باز
همه سیر بود گفت در اهتمام
چنین داد پاسخ با و جبرئیل
مقام من اینست و زین جای هیچ
ز تاب اشعات نور جلال
اگر چون یکدم با بر پار آتش
که رای گر خطر بود و پاس
اگر بیش پویش ... بود باز
... زرف نکای ترک ...
... زرف بساط ...
چو عهد جوانی سر ...
...
بهر دم ... و کران
یکی بحر پرشور شورش فزای
در آن بحر ز ... بهنگام تاب
در آن بحر آتش چو ...
در آن خلق انبوه ... زهوش
سرافیل را گفتم ای ...
همه با ... کرد و هوش
از آن پس ... حجاب
...
...
همه گفته کار تو بر کام تست
سرافیل را هم در آن پرده ها

ورزان آب و ... آورد
که از آتش ... آمد
چه در سوی بالا نگیری ...
که ای ... جان این جبرئیل
نیارم نمودن بیالا بسیچ
بسوزد و یکدم زمین پر و بال
سوی مقصد خویش ...
... که جان شد ...
...
...
...
چو عمر ...
...
...
که ... پایان او ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
ز کف رشته ...

همه سر ...
...
...
...
اگر یک قدم زین فراتر نهم
از اینجا بالا کرد کام تست
سرافیل ...
که ... آسمان و زمین ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
بگفتا که این جای ...
...
...
بگفت این ...
...
...
بگفتا تو ...

که از مقصد ...
...
...
...
قدم ...
سرافیل ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

برین در مرا پیش ازین راه بست   دل و دین زین پرده آنگاه رست
تو چون بار داری ترا پیش شو   ز دلبر بکام دل خویش شو
من آنگه که آگاه شدم کامیاب   که از فوز دل زنگ پرده نتاب
میان من و دوست یک پرده بود   گران پرده و هستی من تو بود
گران پرده و نیست پرده حجاب   ز من نقد هستی شدی تاختست
نه او را که بودی ز من نزد شهود   نه ذوق و نه لذت نه گفت و شنود
بمن پرتو نور ازان یک حجاب   نمایان چو از ابر تنک آفتاب
ظهور اشعات نور جلال   چو بی پرده بودم ز بینش جمال
همان پرده گر پرده در کام گوش   شنوی پرده و پرده ز اسرار جوش
همی بر جهان گفت کامدم ز دوست   که با من شده آمین و مغز و پوست
بمن گشت آواز خاصی بکار   اگر کس نباشد هیچ ازان کار
یکی حاجب آنگاه آمین ناز   شد از کرسی بهر من کارساز
چو کرسی یکی گشت پرده حجیب   ز بیگانه لولوی ترتیب [illegible]
برو با بها بستر افشان بهم   ز یاقوت و لعل بدخشان بهم
ز هر گوهری آنچه پر تاب تر   ز نور شن آنچه سیراب تر
در و آنچنان دیده و آمین بدو   گر از جان فشنده و هر در یکی
مرا بردی از راه آواز و ناز   سوار از تاج اکرام شد سرفراز
وزان پس بران پرده از برکی   بمن در سخن شد لوا بر یکی
کسی در پس پرده شد پرده ساز   بسازی که زان از شعم ترانه ساز
ازان سو هم آمد صدای خوش   که از ذوق آنم ز من رفت هوش
سماکی و من رفته از هوش خویش   ز بزم وصال آمدم کام خویش
نه بیخوشی از خویش آگه شدم   نه باز آمدی از خود آگه شدم
ازین بند و در فضل و در وصل خویش   رسید آنچه زخمت در احوال خویش
ز نظاره و پرده و دیدن یکی   دل از فرق نادیده و از دیدنی
شده سایه محو از اشعه نور   ز نور روز سایه دیگر گشت دور
که فانی از دوست باقی شدم   ز هستی بهستی بقایی شدم
دگر زان فنا در بقا دیده باز   ز بیهوشی دیدم بهوش اهتزاز
بقایی ز بعد فنا یافتم   سر فقر دادم غنا یافتم
ز راه عدم در وجود آمدم   ز رسم تکاپو بسر آمدم
مرا از خود آمین دو دیده بدو   وزان دیده نادیدگی دیده بود
بذوق لقا از جمیع کشتم بکام   که تا شد شهود حق از من تمام
همه در من از خویشتن گوش شد   که دل را که شنیده با هوش شد
بصوت و بحرف منزای سر خویش   کلام حق از حق گرفتم بگوش
نظر کرده بر پرده و بود این هم   که هم صوت و صورت بدین آمدم
ولی نزد من هر یک از مغز و پوست   ز هم بود و آمینه لطف دوست
نه معنی نه صورت ز کم بود کی   نه صورت ز معنی بفرسود کی
برای هم این هر دو آمینه دار   بر بیننده دل آمد [illegible]
درین رتبه از حق شنیدم خطاب   ازو در سخن شد سوی من خطاب
بلطف و بجود و بانعام خویش   مرا کرد احسان خود کام خویش
بمن وعده ما سروری داد و   نشان نهانی ز شد دل و دیده شاد
بآواز این من بروی ز بین   ز من داد او فزونی اندر یقین
هم اندر قیامت فزود اختصاص   برای شفاعت بجام [illegible]
وزان پس که افزود از انبساط   ز من در طلب گشت بسط نشاط
بگفتم که ای پاک پروردگار   که بر تو ایار از نور بنیادی نگار
بدینسان که از بخشش پرده ام   عطای تو بر خاص و عام تمام
مرا در رهت [illegible] اختصاص   گران باشم از تو بتشریف خاص
بآدم ز تو در تعام صفی   نزد شد از مسند مصطفی
بنوح از نجات آمدی چاره ساز   که بر خصم او قصه کرده دراز
نبای سرانام کردی خلیل   که بر خلق کرده در رحمت سبیل
برای سلیمان ز ملک و منال   نهادی فزونی جاه و جلال

بموسی عصا دادی و تاب نور   که در جان دشمن در افکند شور
بکان بهر جان داد کان ور وفات   بر انفاس عیسی نوشتی برات
مرا از تو زینسان کرامات خاص   بکچه رتبه شاید گرفت اختصاص
درین خواستاری بحسن خطاب   رخی داد من آنچه نامد جواب
که ای در جهان از صفا کام خویش   از نهمار ما خاست قدر تو بیش
مرا آنچه بدین جملتن داده ام   بنهار رای تو آماده ام
تر آمدست انبیا و زینها فزون   که در گنج جودی ز نعمار [illegible]
وزین هم فزون آنکه هر کس که هست   درین مشهد خاص بالا و پست
همه آن کنند از نهان و آشکار   که آنجا رضای من آید بکار
من از سپاسم از عنفهای قضا   که باشد ترا اندر آن رضا
جهانی رضا جوی من از [illegible]   من از تو رضا جوی خاطر نواز
دگر آنکه جنات عالی قصور   نخست از تو گیرد فزایش سرور
تو در وی نگردی بشادی تمام   بود بر همه خلق عالم حرام
همان هم که هر کس که در دین تو   شود سر کشیش ز آیین تو
بکان دیده و از تاب دوزخ امان   بساحات جنت شود جاودان
همان آنکه با تو ز راه خلاف   ازین کیش و ملت بود انحراف
مر و زخ در از آتش تیر تاب   نهاد تن تیره گردد خراب
دگر هم که زینسان که از انبیا   ترا خاص کردم بدین اصطفا
همان آمدست از خاص و عام   بتشریف خاصی دهم اختصاص
ازیشان بود در ره پیشوایی   بر آن امتان دگر بهتری
تو خواستی تو بهر روز کار   نمایی دو در اوج فرقت قرار
بر دین که همه هر چه حاجت بود   ز تو خواست از ما اجابت بود
ز راز شب خود از غنی گفت گاه   بگو آنچه خواهی که حاجت رواست
ز ما باشد آنها به بهبود هست   برین کوه تشریف خشنود
بگفتم علی ای که از لطف خویش   بدین شیوه کردی مرا کام خویش
چو شایدگر آنچه بنیانم   که نه شکرگرفتی سر انجام تو
ز تو بیحدست این کرامتگری   ز اندازه و مهر و دولت برین
وزان پس که با من ز لطف [illegible]   چنین شد که همباشی از دست تو
چنین گفت کین هم ز ما بازگرد   بعیدی دل خلق شهباز کرد
مروت گذاری که ای جان و [illegible]   درین ره بنوای در اهتمام
بر امت از مایحتاج نیاز   فرای از رسالت گذاری نیاز
ازیشان چو هر روزه در روزگار   شود فرض پنجاه گانه بکار
ادای حق ما بود و بود   وز فضل بر خود گشوده بود
وزان سان که گشته زمکی [illegible]   ز ما جنت خلد باشد جزا
ازیشان نماز و زکات و بهشت   بر افراختن قصر زرینه خشت
برین عهد و میثاق از آن نگار   نهادم سر جان سپاری بر او
وزان باز گشت از ره اعتبار   دگر سوی موسی در آمد که آر
درین بار با من پیام نیاز   شد از راه مهر آوری لب نواز
ازو منقلب گشته حالی که تو   بمن تهنیت کرد و شادی نمود
بگفتا که شکر ایزدی کرد او   مراد مراد دل خود بخواه
مر آن کام حاجت که کردم بطوع   ز دیدار تو دیده مرا داد نور
وزان پس بمن گفت کای نامور   خود آوردی از بهر امت نماز
بگفتم که هر روز پنجاه [illegible]   شدن در ره دوست فرمان گزار
بمن گفت کای با تو دور [illegible]   نبود که کس در جهان همبری
بر این امت تو ضعیف [illegible]   وز آسیب و ترس [illegible] کو کار
بریشان گران است این بار تو   مباد آنکه گیرند انکار تو
چو حاجت روای بربار شو   تخفیف این بار در کار شو
من از بهر این کار ناز نیاز   دگر بار که هیچ شدم کار ساز
چو شد ز سبکباری خواستم   ده از اصل پنجاه شد کاسته
دگر چون بموسی ملاقی شدم   سه بار دگر اصل باقی شدم

بس گفت کین هم پریشان کسی است — ز تنهایی در طاقت سرکشی است
چو فرصت بدیدستم در کارشان — طلبکار تخفیف این بار باش
مرا چون امت چنین بود کار — که اول نشان کران بود
بسی دیدم آزار انکارشان — که از حد طاقت بدان بارشان
نشد حکم ایزد و تغییر پذیر — نه زیشان کسی شد فلاح خبر
کنون این سخن راز من ... — که آن ... خدمت بکار
دگر رفتم و دو چندین ختم — وز امت دل از غم ...
دگر ... از کارم آگاه — سوی حضرتم روی در راه کرد
وزین گونه آمد شدم بود کار — که بگرفت ...
دگر گفت موسی ... — تخفیف دیگر طلبکار شو
بگفتم وزین گونه هیچ کار — من از خواستن گشته ام شرمسار
وز ایزد بدین پنج ... — به امید پنجه نماز گشت
چو با داشتن نیکی یکی ده داد — همین پنج را نیز پنجه نهاد
وز آن گام را در ره بازگشت — شد آگاهی از ...
براه مراتب گرفته گذار — بهر جا شدم واقف سر کار
ز روضات جنت ز نار جحیم — شدم واقف اصل ...

اطلاع یافتن سید عالم علیه الصلوة والسلام در بازگشتن از معراج بر اسرار مراتب علویه و سفلیه و غیره و تماشا کردن بهشت و دوزخ و در هر یک چیزها دیدن

بنعمت از مهتر دین ... — که چون آل ... گشت شاد
وز آنجا برو در جنان روی — از آن کو ...
حق او را دگر بار از پیش ... — روان گشتم ...
سرافیل را آنجا شد خطاب — خطایی که زو ...
که او را از آن ... — ز ... جبرئیل باز
وز آن بعد گرد و جبریل — بتفصیل آیات علوی و نیل
بهر جا جمال بگذشته بود — ز تفصیل ...
شو و پاسداری اندر سرای — بوفق ... گفت
ز وحدت سوی کثرت آورده ... — ز احکام ...
وز آنجا از مراتب شگفت آید — که از چشم مردم نهفت
بسوی ... — ...
بما مینمودن بار نادیدها — که روشن ز ... گشته ...
سرافیل ازین گونه ... — ... جبرئیل ...
همان جبرئیل از ره مهتری — بطی مراتب مدد شد
در آورد ... اول ... — بهشت ...
پیمبر رسیدی که با سپاه شد — تماشا که گلشن ...
نگر ... اول ... — که ... پایان نمی شد
در آن باره بود و در تب تمام — یکی خشت از زر یکی سیم خام
سطرلیش ... — بهفتاد ...
ولیکن ز دیوار صفایی که بود — سراسر ز درون ...
چنین است احکام ... بهشت — ...
همه لعل و سیم و زر او ز ناب — بود در ... چو مینایی
چنین گفت سید درین ... — که از من ...
در اول بهشت رضوان ... — که در جنت ...
نثار من ... — بس گشت ...
مرا او بهشت اندر آورد — بن عرض کرد آنچه ...
سراهای زیبا و قصر بلند — ندیده ... آسیب ...
همان روضهایی که از خوبی — ز ... غم ...
ببستان سراهای زرینه ... — ...
بر آن قصرهای موید اساس — ز حوران عین ... از سراسر
همه چهره ... آراسته — همه تن ... آراسته

ز غلمان از آنها که دیده ... — تجالت ...
برتخت صف صف ز غلمان ... — ...
بهر بوستان زان جنان چار جوی — گل ...
ز الوان نعمت بهر بوستان — شده عشرت ...
در آن قصرها چار قصر ... — که از جان ...
یکی بود از آنها ... — یکی از ...
بنزد آنکس از ... — شود ...
ز نقره ز ... — مهیا بهر جا ...
که ای خواجه با امت ... — که غافل نباشند ازین ...
چه لذت در آن ... — که زین ...
از آن خود برآید ... — که از ...
از آن جای ... — شود قصه ...
فرو ... دل شوق ... — کسان زین ...
خوانکه برای ... — ببود از تماشای دوزخ ...
مرا جبرئیل ... — سوی مالک دوزخ ...
از آن آتش ... — شوم ...
بمن عرض کرد آنچه ... — که زیشان ...
بروی سیاه ... — دهان ...
در آنجا تماشا کنان ... — بر آن ...
بهر سو یکی ... — ...
ازین است ... — در آن وادی ...
در آنها ... — بکاو ...
هم از تاب آتش ... — ...
کس ... — ...
بجبریل گفتم گران تیره جای — مرا سوی منزل شو و رهنمای

ز ... — بهر تعرفکی ...
ز شیر و ز شهد و ز آب ... — همان ...
... — شده ...
... — ز شهد و ز شیر ...
ز ... — بهم ...
که در فضل ایشان ... — ز غلمان ...
بهم روی ... — ز مهر آوری ...
چنین گفت رضوان ... — وز آن پس ...
... — ازین ملک ...
... — ...
نباشد ... — ازین ...
... — من ازین ...
ز دل ... شوق ... — ...
که ... — ...
... — ...
که باشم ... — ...
که از ... — که ...
گران ... آتش ... — ...
... — یکی ...
... — دگر ...
طبق بر طبق ... — میان ...
ز ... — بر آن ...
... — ...
گران گشت خاطر ... — مرا زین تماشا ...
شدم از ... — وز آنجا ...

همانجا که معراج ما بود باز / سوی حجره و استم گشتیم باز
درانجا همان ... استوار / بران در همی بود در انتظار
دگر باره بر روی سو آمدم / وز دور منزلگه نگار آمدم
بیک طرفة العین از انجای خویش / شدم فوق بخشش ... پوشش
بمنزل ز [illegible] / شدم باز زین خاکدان [illegible]
ازان گلستان اندرین [illegible] / بهشت غسان آمدم خانه زار
نگشته بهر گوشه آسیب و غم / شدم کام جوی از [illegible] قوم
سراز خانه ام هانی بتاب / هم ... حکایت شدم دلنواز

حکایت کردن حضرت رسول صلی الله علیه وسلم سخن معراج را بمردم و انکار کردن منکران و ظاهر شدن نشانهای صدق دعوی او بدلایل ظاهره و شواهد باهره

درین قصه بر جان [illegible] نبود / جهان آمد از ام هانی درود
که آن شب که بگذشت این ماجرا / مرا بود از [illegible] زود
ز پیش من او در حرم رفته بود / [illegible] جانم [illegible] بود
همان او پس از [illegible] نگار / بمن گشت آرام جان فکار
بر من در آمد [illegible] / تو گویی بر آمد شب آفتاب
چو گفتم امشب چه کار آمده / که جان از غم هجرت آمد [illegible]
بگفتا مرا امشب از دور راز / عجب قصه پیش آمد [illegible]
بمن بر عجب حالتی شد نگار / عجب تحفه [illegible] شد [illegible] نگار
ازینجا چو برخاستم سوی قوم / گر از سجده [illegible]
سر من ز خواب آمد و در نیاز / بر من در آمد جبرئیل باز
[illegible] سخنهای از نزد رب جلیل / بمعراج خاصی بمن شد دلیل
هم امشب با قصی شدم بی گزند / وزانجا باوج سپهر بلند
[illegible] خدا [illegible] در جبال / بوصل آمد از [illegible] اتصال
وزانجا دگر سوی بالای عرش / همین باز گشت آمدم کام خویش
همان قصه‌هایی که بود [illegible] / [illegible] پیمان کرده [illegible]
من از سر این قصه اندر شگفت / بزاری بمن گفت اندر نهفت
[illegible] این اگر گویی / [illegible] در انجمن
هر آنکه تو این قصه گر گوش / گرو و ز طنز و تمسخر خویش
چو [illegible] انکار نامد بکار / همه [illegible] ازین ما چو اظهار
بگفتا سخن این اگر حجت است / چه پنهان کنم چون [illegible]
سن این و بسیار از آیات / نشاید بگویم بدشمن [illegible]
مرا امر تبلیغ این کار بود / بانکار [illegible] چه کار
بگفت این [illegible] / [illegible] حق [illegible]
در اول [illegible] کشته پیش / برآمد بانکار زیشان خروش
همه [illegible] ازین [illegible] / شدند از طنز و تمسخر بیان
گروهی هم از اهل این دین و کیش / [illegible] بنهاد وی گرفتند پیش
بگفتند کین گفت الحق [illegible] / [illegible] پیغمبران [illegible]
یقین شد چو ظاهر شد از وی فروغ / گرو نیست در رهنمایی فروغ
همان کینه کیشان قوم [illegible] / چو زین قصه در دل افکنده شد
بگفتند ما با محمد کنون / شدیم از ملامت گری رهنمون
زمانه بعد ازین در ره قال و قیل / و الزام او روشن آمد دلیل
درین ره که او کرد زینسان نگار / شود [illegible] شمار
بگفتند این و برفتند پیش / که کردند از پی کام خویش
در این ره بصدق [illegible] / گر بود [illegible] سوی پیمبر گذار
نخست از [illegible] / ازین قصه گشتند [illegible]
بگفتند کای از تو [illegible] / [illegible] دانش [illegible] بکار
شنیدی که [illegible] گفتست و بیش / محالی که [illegible] اهل
منور بهشت کان شب [illegible] باز / سوی [illegible] گشتست باز
بهل انکه گفته کرد آسمان / [illegible]

[illegible] که بکنا چه [illegible] / بیک شب شدن آمدن [illegible]
[illegible] / [illegible]
ابو بکر ازین قصه با صدق دل / ازیشان چنان گشت [illegible]
[illegible] / [illegible]
مرا یاری اندر همه روزگار / چو اقرار او هیچ نامد بکار
همین بود و زیشان خطاب [illegible] / گر این دعوی از تو نیامد درست
بمن گفت [illegible] / که با ما نشانها [illegible]
فلان جا [illegible] از فلان [illegible] / [illegible] اندر فلان [illegible]
همان [illegible] / چو لوحی بر روی من [illegible]
[illegible] / که بودی موافق بهر روی
و زان تیره روز [illegible] / نمی شد ازینها دل [illegible]
بگفتند ما را درین رهگذر / یکی کاروان بود [illegible] گذر
بگفتا که آری فلان و فلان / [illegible] شتر با چنین [illegible]
[illegible] / بگفتی [illegible] نمایش [illegible]
یکی اشتر [illegible] رنگ و نشان چنین / [illegible] و شانی چنین
همه گفته کانها چو آمد درست / [illegible]
[illegible] / [illegible]
درین [illegible] و خلق [illegible] پیش [illegible] / [illegible]
هنوز آن [illegible] / شد آن [illegible]
همان هم که چون کاروان در رسید / شد آن جمله [illegible]
شتر بر همان رنگ و بار آنچنان / [illegible] آنچنان
پیمبر دگر باره در کشف راز / [illegible]
[illegible] / [illegible]
من آنجا ز مرکب فرود آمدم / [illegible] آمدم
مرا [illegible] آب آمد نیاز / [illegible] ناز
همان آن [illegible] / که گشتند از جای خویش [illegible]
[illegible] اشتر از [illegible] شور / ازیشان [illegible]

[illegible]

صفت وفات خدیجه رضی الله تعالی عنها و وفات ابوطالب حضرت صلی الله علیه و آله و سلم

[illegible]

ذکر اسلام جمعی از اهل مدینه که در موسم حج بمکه آمده بودند و شایع شدن دین در مدینه و ظهور دعوت اسلام و بیعت ایشان

[illegible]

پس از بر بشان پیک رکبخواه   ازان بعد یک رفر کرد نگاه
وز ایشان بر او خواند انشت   که سیصد مرا و ده از دی هشت
فرو خواند قرآن بر ایشان بسی   که با هوش و گوش باشد کسی
بر ایشان نمود آنچه بایسته بود   بتقریر خاصی که شایسته بود
کما بینند در دین مرد اتفاق   کسی کو زاید بکفر و شقاق
نمودند رایت شده مهتدی   از ایشان بحق شد شهادت ادا
که از تو اجازت بود ما بر کیش   بدعوت درآیم با قوم خویش
ترا نامه از هیچ دشمن هراس   کزیشان درآمد یکان بر تو پاس
جو ایشان کسی منت در روزگار   که هم مهر گشتند و هم کینه‌دار
بگیتی درین دین شود آشکار   وزان غم دل گمرهان فگار
[illegible]   که در دین ازیشان فزون صد گروه
دگر با همین کوه در مهتری   زیک خیل بودند در سروری
از آنجا که [illegible]   ز خلق و ز دین و در پستی رای
وزان مهر [illegible]   شه او از رسید از عدو بر زبان
ز آزاد و بنده و زیست بلند   برابر پدرم از مهر او بیرزد
وز ایشان عوادل بودی از عجاب   ازین کونه بودی بمردم خطاب
بتعقل و غارت که ترک تاز   زبان برشماعت کرده در [illegible]
بکشتی و از رو [illegible]   [illegible]
کی کشتی [illegible]   جو سوز کشته دشمن [illegible]
همان بود کان شمع روشن   جو گشته در ره بدایت [illegible]
کران شسته کره در مکر گردد [illegible]   که ره رود ل افروزی ز تاب نور
بپستی [illegible]   [illegible]
جو ما کار خود کرده با شهر [illegible]   [illegible]
نبودند جستجوی [illegible]   که هزار کشته ز شرک و شقاق
بهنگام کار [illegible]   بر و جان [illegible]

از ایشان قبول سخن وعده دید   گر آنها شود این [illegible]
پیمبر بگفت زبان بر گشاد   جو انسان [illegible]
ز تو صید باری ز دین [illegible]   که [illegible]
وز ایشان بدین گرده [illegible]   که گر [illegible]
همه در قبول سخن [illegible]   شدند [illegible]
وزان پس [illegible]   که ای از تو کار [illegible]
چنان دان که ایشان [illegible]   تو عقد و عهد کرده [illegible]
بگیتی در امروز [illegible]   [illegible]
بود که [illegible]   دل [illegible]
رسید [illegible]   بر ایشان [illegible]
از آنجا سعد زراره که بود   ز [illegible]
هم از او [illegible]   بر قوم گشتند فرمان روا
جو آن قوم گفتند [illegible]   که با او [illegible]
ز مردم [illegible]   ز آثار آن [illegible]
[illegible]   بر ایشان [illegible]
که فردو [illegible]   شود طرح [illegible]
همان [illegible]   [illegible]
چنین گفته از خر [illegible]   بر ایشان [illegible]
بصدق [illegible]   [illegible]
چنین گفته [illegible]   [illegible]
[illegible]   نشان [illegible]
همان [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
جو سال دگر موسم حج رسید   برای زیارت [illegible]

ذکر اسلام سعد بن معاذ که مهتر بنی الاشهل بود و [illegible] از اقران خود فایق بود بدلالت سعد بن زراره بسعی مصعب بن عمیر رضی الله تعالی عنهم

گر ایشان ما را دوری ار سد زود | شمار است از هستی خویش سود
بر او گفت مصعب که تمکین پیش | [illegible]
بود با گران باشش هنگام آب | [illegible] باشی مسلمان جناب
[illegible] | [illegible]
وز آنجا نیامد برای تو راست | هر آنچه از تو آید از آن دم دوا
بر او خواند مصعب با آهنگ راست | ز آیات قرآن از آنجا که خواست
وزو چون شنید از غم آرام دید | هر آن دو نهان ز دل رام دید
بر ایشان چنین گفت [illegible] | چو شد عقده عهد از من درست
[illegible] | که سعد از زین سعادت بشود
در او سعد یک جلوه و نور دید | وز آن نور از سینه مسرور دید
[illegible] | [illegible]

[illegible]

عهد نمودن انصار رضی الله عنهم با سید عالم صلی الله علیه وسلم
در کارزار نمودن با کفار و جان بازی نمودن در راه آن
حضرت و هجرت نمودن اصحاب بسوی ایشان

[illegible]

نشاید که هرگز بهر روزگار
زمین با شما وقت آید بکار

بود من و مال و بچگان و تن
من آن شما و شما زان من

بدانگاه چون دید انصار او
بجان جمله گشتند همراه او

وزان جا بعهدی که گشته بناز
سوی منزل خویش گشتند باز

پیمبر از آن پس باصحاب خویش
کشان دل ز جور عدو بود ریش

چنین گفت کین ام شما را ز یار
فراخی دراید بدار و دیار

[illegible]

عزیمت کردن سید عالم صلی الله علیه و سلم بر هجرت و واقف شدن قریش از آن حال و اتفاق نمودن در قصد قتل او و وقایعی که در آن حال روی نموده

[illegible]

صدیق رضی الله تعالی عنه بجانب مدینه

[illegible]

بدیشان چو پاسی ز شب درگذشت
تو بر بستر من براحت درآی
... [illegible]
ازیشان چو غفلت درآید بکار
امانات مردم سپرده درست
به نه سقف گردون زجان بیش
چنین گفت هر یک نهان آشکار
پیمبر نهان دم برآمد ز خود
همه کور از آن خاک وزان کام جوی
دل پر زیان خود و بر آن تو شاد
بدیشان چنین گفت کای [illegible]
شما را هیچ بر روی نگر [illegible]
بخفته [illegible] گفت هر یک جواب
وزیشان چو هستی از آمد بروی
وزیشان چو در بستر آمد نگاه
بگفتند با او که ای [illegible]
ولی چون تو از حال او آگهی
چنین گفت حیدر بدیشان جواب
تو آنگه کز او راحتی از راه مهر
حق از خانه بیرونش سوی آسمان
ستمگر ازین گونه تشنیع راست
ز سر فکر فاسد گرفت [illegible]
بدان ره که بیاید ز سودای خام
بیا تا به پیغمبر کان نیک بخت
جوانی که زاینده فزاید فروغ

[illegible]

هجرت نمودن پیشوای عالم صلی الله علیه وآله وسلم با ابوبکر

هجرت پیغمبر ایله ابابکر غاره گیردیکی

چو خاطر ز اندیشه گردد تهی	نوشته دگر در وی قدم رهی	بگفت این و آمین و عنبر شنید	رخ خسرو شرق او خبردار شد
سپهر و زمان پس بر یار خویش	نهان شد چو خورشید در غار خویش	نگویم بر حکمت درین ماجرا	که ازین سخن جای چون و چرا



نبی را که بر روی جهان تنگ بود	دران غار تنگ از دو هنگ بود	حمامی که در شاه روی زمین	ز رستی او یک خانش بدین
همان بین او بود که از انبساط	نجار تنین کند این بساط	بر این لوح اعظم چنین غار تن	بر این [illegible] سم و نجار شد [illegible]
رجوب انور همان که گشت [illegible]	بگام تعاقب [illegible]	که شاید که از رشتها [illegible]	شهادت [illegible]

ز اسرار این حکمت آگهی است — که خود در تنزل تأمل بسی است
عیانی در این داستان از — سر رشته از دست کمتر دهد

و معنی در این غار تنگ وطن — خوار دو فزونی از طراز سخن
نگرد و در این صورت صیدها — بعهد و پیمان یکی متفق

امان به که گر هم طالب هر دو بستان — بنظم آوری از گفت بستان
نکو بین چه شد حال یاران غار — چه سرگشت در وی ز بیداریها

حقیقت کمان شد رسول خدای — وی گشت از خواب راحت گرای
نهاد و سر خود در آغوش یار — فرو رفت آینه دل

ابوبکر در غار یک مار دید — که هم گر زند زخم جان از وی بهم
بر آورد ماری ز سوراخ سر — همی داشت در سوی ایشان نظر

ابوبکر از اندیشه شد مستمند — که از وی رسد نیابد گزند
همان هم نیارست کو را بجو — بدان گونه سوراخ و اضطراب

برای یکی رخنه از رخت خویش — بره در بالای زخم آن کوز میش
چو سوراخ از آن رخنه بود بند — حقا گر بسوراخ دیگر شتافت

وزان گونه تا هم یک رخنه ماند — ببوسه رخ تو گشت بودند سا
همو نیز از آن رخنه بیرون شد — ز سوراخ دیگر برآورد سر

وزین گونه تا هر چه بود پیش از رخت — به تیمار آن کارش آن خلت
هم او زهر مار آمد دم گزا — بسوراخ هر جا انگشت پا

همان دم همان مار کینه سرشت — بر آن پای زد نیش از خوی زشت
ابوبکر از آن هم نکرد اضطراب — گر تیز کرد در آن دانه خواب

فرو خورد از آن گونه دردی و رنج — بر آسود و نامد از و تاب و رنج
بدان گونه آن نیش سیه دست شوش — که تا خواب در آن خواب آمد از خویش

ابوبکر گز مار باشد زشند — هم وزان سخن غصه بر دار شد
پیمبر آب دهانی ز خویش — از او ساخت درمان آن کوز میش

همان دم شد آن درد از او در نهفت — بروشن گل شادمانی شکفت
وزان زهر کرده از زبان میدان — ولیکن نگرش همه نهان

هر ساله از وی تن نازنین — دران وقت از آن زهر بودی ثمین
در او هم از تاب آن زهر ناب — از آن رحمت حسینی برآمد

در اینجا بهل یار با یار خویش — بس از دشمن چه آمد به پیش
ستمکارگان اندر این — چو دیده خود در کار اوشتی

از ایشان بدان غصه جا کرد — تن درست از پری تاب و تاز
سر آسیمه هر سوی خفته — چو آنجا شد کسی بنشسته

هم آخر یکی خیل گرد آمد از — بهر رهی اکرفتند تاز
نگهبان نهیب ره آمد و نشسته — گر هر سو بر نشسته

از ایشان در آن دشت و وادی — وزان حیث در جوگشت نهان
به هر غار و هر چشمه ای نشسته — کینه سازی گرفته

هم او زان غار باجت جوی — ابوبکر را نهاده نمی
در آنجا خود از لطف پروردگار — یکی [illegible]

یکی کوری چشم نامحرمان — همه سبز رنگ پرده شد در امان
زهی عنکبوتی جو دو دم تار — بران غار [illegible]

ستمکار دارند تاران عنکبوت — که پیوسته کردی طلسم جو بت
چنان گشت از آن غار اندیشه ساز — که نارفته در وی کس از دیرباز

در این حکمت از غار و مار این عبارت — ز اعدا دل دوده ما گشت بار
وز آنجا بگوری نهان شد و رنج — نگه داد و کفی ز زان تب و رنج

دران وقت آن ثانی اثنین غار — چو دیدند از ابوبکر دل زهر باد
هر دو را آرام و دل را کام — همی شد شاد نیش در کام

گشاده بدین سو نظر کن همی — که فارغ کنی خاطر از شرخی
ابوبکر آن سو نظر کرد و دید — یکی کرد کشته پایان

یکی گشتی هم نگار آمده — به دریا گشاده است رادامه
چو دریا یکی رحمت از کردگار — چو کشتی [illegible]

معانی بصورت ممثل شده   همه مجمل از وی مفصل شده   پیمبر بدو گفت چون دید راز   که رانند با لطف حق چاره باز

گرانی در آمد کسی زین گروه   نگردد ز نا دل بامید ستوه   درین گوشه اندر نشستند زود   که باشیم از رستگاری بسود

چو زین گونه باشد کار را   جدا اندیشه ز اغیار و دور از جفا   ابو بکر زان پس بدر کرد و   یکی بار از آن اضطراب امید

جدا بود لازم دل آرام شد   وزان دو سواری بآرام شد   ز رهبان در رحمت از او بود دام   درون غار بودند تحویل ز رسم

سه روز اندر آنجا بماندند راست   گران پران کم شد از بازخواست   یکی دخت صدیق اسما بنام   شفقت مدد ما شدی شام و دام

خبر گر بودی بگفتی براز   بدیشان ز راز او آمدی کارساز   چو معلوم کرد ز غار او   گران پران کم شد از جست جو

ابو بکر فرزند و اسرار آن   شترها بر غار آوردی روان   وزان پس که مرکب بر غار شد   رزا بود از آن راه در کار شد

دو دختر بهم آگه از سر کار   گرفتند در راه یثرب گذار   بهم راز گویان چو یاران همی   ز ده وعده از رسم بهره ور همی

بدین گونه تا یک خبر شد بکار   گرفتن فلانی است این گفتگو   دگر ره بیثرب بی ترکتاز   بره خطا کاری افتاد باز

خبر یافتن قریش از توجه سید عالم بجانب مدینه و تاختن ایشان در پی آنحضرت و رسیدن سراقه و خلاصی آنحضرت بمعجز خاص

پیمبر چو مرکب برون راند زو   گره از عقد خویش آید باب

ستمکار کافر خبر شد ازو   گرانترون ز حد بود شان جست جوی

ز نو آتش فتنه کردند گرم   گروهی ز جوش ازیشان بمرکب تمام   ابو جهل ز میج ز سود در روی   از آن راه گشتند اندر روی

سراقه دلاور سواری بهوش   بگرمی که پیش بود هم تاب و توان   در اهل جوم مجرا یک سوار   نبود و است ز سود و رد کار

دران تاختن از همه پیش شد   گرفتش ز همرهان خبر بسود   همی تاخت مرکب بکردار باد   بدان حیث هر کس بی ابنا

در آخر چو در ره فزود اهتمام   ازیشان جمیعی اندر آن ره دوام   رسید و خبر یافت از ترک تاز   بتیزی بسوی او در آورد روی

ازین بود گردی از آن جست جوی   چو او زو چو با او در آمد بدی   تن او و جان گشت بر خاک پست   کشش بر کمان دستی بهم در شکست

دگر بار در جست و برخاست زین   گر او در پیش از این کمین   همان گونه بار دگر زان بخورد   بگو آری کاک ره اندر فتاد

سراقه از آن اوفتاد از زین   شد از زرای خود گرفته ورا   ولی زان جهت کرد بوش مدل   نشد ز آن نشان نهانی جا هر قبل

دگر بار و زان گونه در ره بشد   هوای درون راه جو او جواد   وزین گونه تا زو رسید و رسید   وز و شد بشکوه گردون و دید

ابو بکر گفتا رسید این کمین   سراقه بجا آمد اینک کمین   سواری شکر رفت بار تو را   رهایی بدیشان آید از وی کجا

پیمبر چنین گفت با ما بهوش   گرکم نه دل بار از او جوش   بدو گرسنگ ماراکز سهمناک   چو اینرو بجا یار از وی چو باب

همان او چو نزدیک شد از ره   بر ایشان نهد تاب از شر و شور   پیمبر چنین را فرمود زود   گراو را انکار و ما کجا کر بود

بماندم بفرمان سرور بکار   زمین گشت درکار فرمان گذار   از آن مرکب او دو دست دو دو   فرو برد و او گشت اندر پای

سراقه چو دید از طریق کرند   بران یاد پای خود آن پای بند   ز سید امان خواست کو را دگر   نباشد بدیشان شر شور و شر

پیمبر امان داد و او را ازو   فرو رفت در آن پای پای جو   ستیزه و بازا چنین باز کرد   در فتنه بر خویشتن باز کرد

چو نزدیک شد باز گرد تیز تیز   بدیشان شود غم فزای از ستیز   پیمبر دگر بار وزان دست نیز   از و پای مرکب بکار اسپرد

دگر زو امان خواست او دادش امان   کش از آن وی آید از دست ثمان   وزین گونه با هم از او کرده   بپای چو او خود او فکند

چنین گفت این بار کای کامکار   که چون مانشست و با ماست راز   ز ما گر خطا بر جفا شد چو غم   چو تو کام جویی و بحر کرم

تو آنچه از تو رسید در او نگار   که من کردم آنچه بمن بود راز   توان باره زین رسم آن زمان   وز آزادیم جان تو دوش آن

من این حیله را گر پی جست و جوی   ز هر سو براه تو در ده روی   ز تو باز کردیم آسان که گنج   بیا مر ازیشان بتو تاب و رنج

پیمبر دگر بار داد آنش خلاص   وز آنجا بیش او تشریف خاص   سو تیز از آن کجای چون بازگشت   از آزادی خود طرب ساز گشت

ابو جهل را دید در ره بتاز   بخیل خود از جست و جو کرده باز   سراقه بدو گفت کای تیز تاب   گر آورد ازین سینه چو شتاب

جهان را آن که احمد درین راه جست   در و هیچ پویند آگاه جست   همانا براه که رفت آمدی   بمانند و برتن همه جست و جو

بیا باز گرد از چنین تاب و تاز   بهر ره کشش رنج راه دراز   گر او را درین راه بودی گذار   کس از راه فراز من گرودی گشاد

چو سودی ندیدین همه جست و جوی   ز ما چو براه تو ... جوی   از این گونه آن قوم هر یک بکشت   نهاده سر درود ره باز گشت

در آخر کز آن کار امید   بر آرامش دل تو خوری غم   سراقه بر بو جهل فرسوده رای   چنین گفت کای از خطا کرده رای

محمد آنست کز چون تو کس   بر او آمد اندر جهان دست رس   بر آنم که او را ز بس روزگار   بگیتی فرزند ... نکار

جو و روزا فروزش سروری   ز خلق جهانی تو بهتری   گر آنجا که من دیدم از دوری   گر او بود بر صدق تو در

تو صید دی اول گریزید تو پیش   نه تاب تو ماندی نه عقل و هوش   هم و پیش زین از ره ترک تاز   ز من شد این کینه سازی

در داین سخن خود نشد سود مند   که در خورد او بند بود قرب و   و لیکن سراقه در آن ایام کار   شد از یار و او درین کار کار

پس از فتح مکه کردید پیش   ز دین در اسلام شد کامیاب   از ایشان خود این گونه بودی خال   یکی یاد و دیت یکی ... جلال

رسیدن سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم در راه بمنزل ام معبد و مسلمان شدن ام معبد بمعجزه رسول صلی الله علیه و سلم

بیا باز گو کز چنین کرد و دار   دران روز رسید بدیشان گذار

پیمبر چو زان رهنمای زیار   شد از شرکان سر بدر کار

براه مدینه با آرام دل   همی بود با یار خود خرم دل   در آن روز زنی ام معبد بنام   بنام نکو داشت عالی مقام

یکی گور دشت و وادی جرا   که او شیر بودی بمهمان سرا   دران ره بدو ناگه شد کسی   گر و خوان فرزندی ...

پیمبر دران منزل و کلبه‌ای   ولی نزد او گشت ز حمت گری   بدو سر برون کرده او از دو دست   گرانگاهی از پرده در از دو دست

ولی نزد او هیچ چیزی نبود   که او باشد از نزل مهمان تهی   همی خواست بانوی مهمان نواز   بحله نمودن پی شیر باز

پیمبر بگفت کای جان‌ای   ترا رفت یکی میش اندر سرا   که اگر قافت تا بات ...   ز شیر آن یکی میش ...

چنین گفت با او که میشی اسیر   که آنجا بدی کی بدی این نخیر   یکی پرسش است انچ از ...   ز آزار سری تن ...

بر او بر بسی رفته روز زمان   که او بود دست از زاد و دو دمان   از وقطره شیر و هم آن سل   نشاید کشیدن بحر تعقل

چو پیغمبر آن میش را پیش خواست
تن میش لاغر شد از فربهی
از آن شیر که خود فزون آمده
در آن خانه چیزی خیلی گر بود
بدانست کو آن رسول خداست
وز آنجا پیمبر برون رفت شاد
زنان آن شنیده در آن روزگار
همه روز بوده به بره و شتاب
همه روز و از روی بهر کار
چو خورشید در کرمگاه آمدی
یکی ره دگر پیش آمدی یار تب
چنین گفت کاینک رسول خدای
جا بسایه افکن شد ابر سیاه
چو یاران شنیدند از وی این سخن
پیمبر چو در نزد یثرب رسید
ابوبکر یار غار و زنده بروی
چو ز اهل مدینه بصدق و نیاز
تعالی الله آن جلوه و نور پاش
همه از سر صدق و پاکی خویش
بجانهای مشتاق و دلهای زار
بکوری بدشمن برغم حسود
وز و چون بشهر اندر آمد گذار
همه خواری بشه کان ترش شدند
همی گفت هر یک گرامی خداوند
برای سپاه آنچه باید ز مال

درآورد کامه از و کام خویش
و بنشان گران نه فرو هیچ
که دیدند دیدند که چون آمده
بسیری از آن شیر او بیبود
گرو همه از روی چنان خواست
بجز که خویشتن گشت شاد

بشتش بزرگ کرد و دستی بود
ز پستان روان کرد هم چون شیر
بنوشید مهمان فزون از که خواست
از و دام بهید جو دیدار ایشان
همادم هم دین و دین در آواز
و همی شبی سیر به دار پرو دو

بر پستانش دستی دگر بود
بسیری بکه مهمان شدند شیر
یمانی حاجت بود و زن گشت شاد
وز ایشان علیه دل عقبه ز ایشان
وز آنجا جز اسلام بیزار گشت
در آنجا شد از بعد آن ام خود
زرون بهر بعد رحمت لطف
شماره ده و منزل که شدند
که سازند از آن مر دل و دیده شاد
دل از مهرشان ماه و در زمزمه
پی مژده آن شهر اکنده شور
گرفته مردم نشان نهال آمدند
مدینه منور خود از سید است
پذیره شده پیش بر او شاد
بسایه شدند تا شب آفتاب
وز آن فخر سر بر فلک بر فراشت
گر چون نور در سایه پیدا او شاد
گر چشم بر او ز روی خوب تو در
نکو بیم چو شادی که بانها ز و
هر آنچه فزون زان نشاید که آید بجای
بعزت مدلی شد و بخت بلند
گر بود ... از مال و دولت بسود
بخیل جهان در زمین و سپاه
سرا از او خدمت شود امان
شود جان بکاک او و طفیل

درآمدن سید عالم صلی الله علیه وسلم بمدینه

دل از دوری او تنه شده بود
نهاده و بر ره بر چشم انتظار
گروه گروه دگر بر او آمدی
سوی خانها گشته و دو بار
بحرمت پاک گشته راه گرای
گر از قد او یافت طول دراز
در آمد دل بر دو زن در خروش
وی زیر یک نخل تر آرمید
بگفت ار سپاه او دو پرش
در آمد سوی آن پیغمبر دو
که خورشید بود از خویش بخواب
بکاک ره او نهاده بروی
بمهر رخ او شده آشنا
پیمبر شده از یک خوب بیو
بخیل جهان در زمین و سپاه
بعزت مدلی شد و بخت بلند
بمن باش ایمن ز نامی سرای
سم از نال بار تو کرد و چالال

وز آن پس کزان هجرت اگر گشته بد
بصحبت شده هر نماد
سوی خانه خویشتن ز هیچ
یکی دیده بان دیده در راه بود
بنوبت از بس شمار او بود
همه گرد چون ماه ما گاه بیست
همه شکر گویان و خندان و شاد
همی سپاه بر پرده و دیده تاب
روان گر از آن بسر خواهد داشت
در آن سپاه دیده دندان ابخاب
چنین گفت به مرکس که دیده و بوده
از آن کان جبالی زمان کرده بود
ز خوی کرامت بهر روی در آی
همه خواری بشه کان ترش نمند
نگاه کرد تران جا بکرد
و زو چون بشهر اندر آمد گذار
بر ما فرو و آی کز ما بجان
چه گویم پس از مال کر جمیل

پیمبر بگفت با هر یکی
گر از سر درین کو نکون کو بها
ز دل او دران خانه تا شده
بود زین اختیار او بود تو کل
و شهر بود چشم سیه بشند
وزین گونه هر رفت افسون کرد
بنام اوست ابو ایوب انصاری
شتر چون بدان جایگه شادی رسید
جو شد ترجمه بر نام صاحب سرای
نبی در آن منزل در آن روز شاد
وز آن شیح بی شد او ز نوم
از آن هم میان جهان بسپرد آن
بمسجد که شد نشین درست
وز آنها که اسلام ما یافته
زکفر و طغیان ایمان شده
زسلمان حکایات در رسته
گرو در سپاهان که سیلاد داشت
یکی سوبری بود و والای توف
پدر را بسلمان چنان بود رای
وز علم کبری که نا دیده کار
نشستی وز دو دانش او تهی
بدان ره ... که نا ... داشت
چو سلمان در آن راه کرد گذار
همه آنچه از آن طرز برآمدی
دلی سینه در آتش برزد

گر اخلاص گیتی از نهان بسی
ز مام شتر کرد و از کف بداد
گزین مرکب از خوی چند در آ
نماند کسی را اگر اینی بدل
بدل تخم امید بیکاشته
به دو شطر خلق از جب درآ
گر از بخت خود یافته یاوری
تو گویی که دوش زبالا رسید
زشادی برون ...
وز آمین خدمت شد اندر
گر نابوده هر کز بدان در
سری گشت از بانج و لت گران
نشد خواهد بیرون زهاجی نخت
دل از مهران گشته شدی تا فتح

گر امروز بر من درین کار و بار
بهر جا که او خوانده ای روم
کنون پاسپس دارم و کو رخیل
برین کونه بنگر و مرکب که آ
وز و خود بهرجا نمی بود روی
یکی زاهدی بود بس حیوا
سرای بدرش تنک بس با جمال
فرو خفت آنجا بدان کرنج
بگود دیده و همید هر آن شب
... جنانکه بیخ
از آن سان که بودای ... تیغ
پیمبر در آنجا گرفته قرار
همه اهل یثرب ز خاص و ز عام
بنکامیت تا جان شد ذی

خیانت زمان زیر و رد گار
درین مدت و بوتیج او شوم
ورنج سوی منزل کیت میل
بگردون بر افکنده و بت نهاد
گر وست دگر دینش داشت ای
گر دوری هم او را ز بزنار و دا
گر سر خود بنده و فرزندی حلال
از و چیز دیگر نیا مد پدید
بجستی بر خت اندر او ز دوست
از ایشان بر و رفت با تلخ
بنجی کر بود و فزود و نتیج
بمسجد شد از خلق و تنکی
فرا و شد نوی محبت بکار
بر او داد مردی زنبر سری
چو سلمان بمسجد مسلمان شد
بمحبت جنان گشت پیوسته

قصه اسلام سلمان فارسی رضی الله عنه بمعجزه سید عالم صلی الله علیه وسلم و نشانهای راستی که از وی دیده

ز آتش پرستان ز ده و زاده
که در دین زردشت به فنجرف
گر او دل بزمو به آیم بجای
بکیر و کز آتش شود ولکار
نبایسته نهاد و در آموختی
همه روز ده بر دل زغم بار داشت
دمی نزد رهبان گرمی آ
جو حق بود و بس پسندید آمدی
بر او نشستی به پیم و دم بس

چو در بود و در دین گبری یکی
از و بوده جانی ز حکمت تهی
بر او بود در نو امو زیش
ز سلمان بر او همان اندوی
وز و چون دل از نور حق داشت تاب
در آن ره یکی زاهدی بنده بود
ز تورات و انجیل از راه هوش
بر فتن بر او نشستی دمی
هم بر آمدن بودی آن مرد راه

گر او بود در خلق غیرت بسی
ز زند و ز باز نه در اکیی
با تش که آتش فروزیش
همه روزه او شدی به گاه
ز زان دین بهی دید و ز آن کتاب
کش از دین عیسی بر دل بود
نهفته گرفتی سخنهای پیش
ز دو دوی ز آمینه اول بعثی
به هر یک ز سر و پدر عذر خواه

[illegible]

قایم شدن عداوت جهودان با سید عالم صلی الله علیه و اسلام عبدالله بن سلام که از اشراف ایشان بود و ضلالت در افتادن با ایشان

[illegible]

[illegible]

صفت غزواتی که حضرت رسول صلی الله علیه وسلم در آن بود

[illegible]

باورد ترتیش آنچه شاید رسید
از آنها که بر روی نباشد پدید
بتیغ زبان داد آن آزارها
که بر دل گران گشته زان بارها

نوشته نهادن چو لوح و کتاب
نزد دو تن کو نگردد خراب
باز گو که رو ستمکار یکی
زما وای خود داد او را یکی

کنون وقت مردی و مردانگی است
به هنگام هنگام فرزانگی است
یکی هوش و عقل و رای او زیم
که او دین همیت که جای آوریم

زنانشان بگویید که این
گران بار بر ما یکی سخن
چو ما برحق الجمله بر ما طلب
ز بیرایه شرح و دین ما طلب

چه شاید که ما در رو آخر تسبیب
ازیشان ورا دیم از دل هراس
چو مردان به مردی در آید دست
که از ضعف ازیش شوان شکست

تخت این آیه کاید ز شام
ز صدیق گفتا که ما را دوام
سرکوب پیمانه کار دست
بجا که تو دو پیمانه دادست

وزین کو نگنجی به همه هشت
که هست حساب از رهش گوتراست
ازین کو نه هیچ و ازین کو نه مال
نشاید که برنا کمر وعدها

بیایید تا ما ازین دشمنان
زداییم از دل غبار عنان
بگیریم مال و بسازیم کار
برآریم از دشمن دین دمار

دلیریست دین همین دلیری کنید
بدین ره بهان کار شیری کنید
کریمی که خوان جهان از زمین
بی تزل ما بندگان از زمین

جهاد زنان با جهان با تن است
ودین دم چو بر تیسیم ازین دمه
ازین حجره و بیرون خواهید همین
بگیرید شاهی روی زمین

جو مازیست فرت و ربین و پیش
نگاه دیدور ما بیقدر خویش
برآمید تا کار با لا شود
سر دین محمد معلی شود

گلینه ورکیه فتح ببین
همین است کو پیش ازین همین
چو یاران شنیدند آواز این خطاب
شکفته چون گل مرده در خواب

بگفتند با سید زادن توهم
همه شه ده جا گران توهم
نفرهای از آنها که خوانی جا
که هم کاروانی و هم رهنما

اگر حسکم مرکت اگر دهیتی
ز تو گفتن از ما بجان بندگی
تو گوی این گونه یاری ما
نفرها همین جان سپاری ما

بگفتند این و برخاستند زود
که گردند از ساز آن زبون
همه جان سپاران برآ و فلاح
شتابان گرفتند بساز سلاح

زوان سیصد و سیزده مجاهد بیار
ترتیب این کار گشتند یار
گروهی مهاجر که هنگام رزم
همی بود ازیشان دریستی بنرم

بفرمان که داری نهاده پیش
گران چو فزونی بدین پیش
زاولاد هاشم ز اصحاب ربی
علی بود و حمزه دو شیر قوی

سه فرزند حارث حسین و طفیل
سیوم زان سیصد و سرافراز جلیل
وزیشان ابوبکر بود و ابست
که با سید از بندگی داشت قید

زدیگر سرزران قبایل بسی
که نابود مانند ایشان کسی
ابوبکر یار گست و عمر
که بر بست در دین کمربسته کمر

همان عبد رحمن و سعد وقاص
کسان بسید حقیقت خاص
وزنها که سید بدان شاد بود
زبیر عوام و سعد او بود

همان طلحه و مصعب بن عمیر
که او اوای نبی داشت سبیر
صهیب و بلال است و عمار زو
ازینها که بقصه کرد و در

ز انصار هم سعد بن عبید
معاذ جبل بود و سعد بن زید
بوسعید معاذ و ابی بن کعب
گزشتان شد آسان همه کار صعب

گروهی دیگر نیز نابوده نام
که با سیصد و سیزده شد تمام
ازین گونه خیل نفر و شکوه
گزیشان همی جان دشمن ستوه

گرفتند سوی همه سر شتاب
چو زره شد در زرو آفتاب
فرون زین نیزه زدند تا جو دیگی
گران دشمن اندیشه آمد بسی

در آن کاروان عدد کس نبود
گزین شان نیت شکر بود
همه بر بدین بار و این بار دان
سوی بدر شد در پی کاروان

بجاهد چنین بود اشارت ولی
ازین بعد بوده شان مشغلی
چو لشکر روان ز رزمگاه آمدید
پیام الهی از آسمان رسید

که بیهوده تا از دو نعمت یکی
همین جار ما را رسد بیشکی
یکی کاروانی باسباب عیش
دگر گشتن لشکری از قریش

گر این یک بود مالشان دوریست
ور آن یک بود فتح و پیروزیست
سروش این چنین گشت و قصه چنان
گران رو بیرون رفت آن کاروان

بو زان گونه لشکر خبر یافتند
ازان رهگذر روی بر تافتند
گر زیران از آنجا بدریا کنار
برانگیختند از بیابان غبار

از آن دو و ازین گونه بگریختند
وزان هم چنین بانگیختند
ابوسفیان یک تا محمد تیز کام
بگه روان گرد بهر پیام

چنین گفت کاینک محمد بخیل
بعضه چنین مال کرده است میل
یکی لشکر از که بیاید گزید
بفرماید پیشمنداران رسید

به پیش شما گر ز ما لست قدر
در آرید یک مرد تا سوی بدر
سوز اورند مرد تو بر دو
شما را و مارست زین مال سود

اگر زو رها و شمار فت مال
بهل مال و سرشد بپایان مال
گر او کرده این مال از ما بزود
بکلی شود دولت از ما نمود

بمال از دوی افزون شود سارکار
شود شوکت او یکی صد هزار
گر این مال با او بی سپاریم ما
دگر روزها بی غذاریم ما

مبادا اگر زین کار زغافل شوید
وز اندیشه بو سابل شوید
بگیرید بسازید و براینید زود
وگر نه زیاشید و جود در ربود

هنوز این خبر نارسیده بجای
بر ایشان یکی قصه شد رهنمای
که پیمبر آنجا یکی خواب دید
که بیم محمد دل برکشاد

از و عاتکه نام بود و بود
زنی زو فزون ترکجا هرچه گو
سه شب ماند وزین کار پرشام
شبی از یکی خواب شد تلخ کام

چنین دید کاندر سرای حزود
پیام اوم رفت و انگیخت شور
چنین گفت ای یا لک بلند
که همین در شما باسن اد آگرم

سه روز وگر بعد ازین ای قریش
شتابیم کو تنخت عیش
برون رفت باید شتابان ز شهر
که از جانتان دشمن آید بهر

همه سروران کشته گردند زار
بران سروران قصه کرد و در آ
وز اراده مردان بیند و جبل
گشت شدند چون اسیران ذل

بگفت این وز انجا برانگیخته
وز و برهمین سان فرو ریخته
بلکه زو را کنند سنگی گران
گران سپهبد کس پراکنی بود امان

وزان تاب و تار وی آمد ستیز
هماس سنگ شد در هوا ریز ریز
وزان خواب جان وی آمد نشست
بهوش آمد ابلیس بسکر خاک

بخلوت بمجلس ایشان بپیش
یکی زو گفت وز آن شد خویش
برو گفت و گفت از طرف و اما شیش
مبادا از تو گر دو این بخته فاش

برون رفت بمجلس این راز
بیک مرحوم خویش گفت آن بخت
همو نیز با محرمی گفت گفت
هر آن کو سرانجام این شد نهفت

بروز دوم گشت این تیره چهره
بمردم شهر روشن چو آب
سمر شد بهر مجلس این گفت گوی
وز و کارها اهل شد تشنه روی

ابو جهل چون این سخن کرد گوش
برشتی برآورد از دل خروش
برآشفته وز دل برون زد شتاب
بمجلس ازین گونه شد در خطاب

که بس کم مردانتان از زرنی
تن اندر نهند از غیرت فرو
کنون هم زنانتان پیمبر روی
نمایند بخوبی پیمبری

چه شاید ازین خوابهات خفتن
وزان نیست در مردم آرام خفتن
نمانا هر آنکه که خوب ناس امی
پیمبر ما را راستی دل است

زن و مردمتان در و رفت جبر
وز آن بسبت جانتان بکوار
وران روز ازین گونه تران هیچ به
بسی زد و سربزره گو بی بخت

چنین گفت عباس کان رو کبین
نداد هم جوابی بر او زان سخن
چو ز آنجا سوی خانه رستم شب
بجان زکینه پر از تاب و تب

زنان چوم در تن آویختند
بطیره و زمین آب رو ریختند

بگفتند چون شاید این کرد پیچ
جوانی نباید درین تاب و پیچ

گر باشد ابوجهل طغیان سرشت
کزینان شود چهره و دل زشت

ز انها سراید وی در خطاب
بگوی تو زو هیچ گونه جواب

مرا هم ازین گونه گفت او
عنان سوا ساز گفت شد

نبود و شدن از شتم انتظار
کر تیره کم زان خوف روزگار

برو زود کر کاسیم پرور بو
کز عنبد و زان خواب پرور نبود

برادر جرم در شدم با شتاب
کر بر دی نهم در جفا پیچ و تاب

چو بوجهل دید از زمین پر ز خشم
زمین در نجات بپوشید چشم

زهم تاب از نحیهای پیش
زمین در رخانه شد زوی پیش

همی رفت او دو سر از روی تاب
بر از زاده او نبو ده شتاب

بر و تا رسید و شنیدم زرد
صدای کرد در تن افتاد شور

سواری رسید از بر کاروان
روان کرد از خویش پوش روان

کر پیانی زره چاک و تن کرده ریش
پس جمل شستر در افکند پیش

همی گفت نالان بیابک بلند
گرامی بر شما انجمن کرده

محمد سوی کاروان کرد تاز
کر گرد و جمال شما کاروان

همان آن کسانی که بوسفیر را
ناخوش دلی پیش ایشان نهاد

جوزان نامه خواندند مضمون
دروشان شد و نالد در رزم

بگفتند کای شید ایکی غوغا
نخستین ز مال گیرد و برد

کنون ما همه شهر با خیل و ساز
چو شیران بر او دوی آورم تاز

همی لشکر زشت رزمنا بجوی
بر او دمیده در آورد روی

در و عتبه و شیبه با جمع و خویش
برزم آوری آمده کینه کیش

ابوالبختر و نضر و پور عوام
بسیدان رزم آمد و در خرام

همان و شمس بن امیه خلیف
دل دیده و در کار گرد و ثقیف

همان عمر بن عبد و کز ترش
سواری چو او نامد پشت حیش

یکی بر فرو سو ز روزگار
بر دو عمری که کارزار

ابوجهل خود از سر کبر و جهل
سرآورد و دو ره و پوشش و اهل

وزین پس همه نام داران خیل
گرامشان برزم آوری شد سبیل

از انها گروه سرکشانی بسره
برآورد و صد پاره از خیم گرد

بسا زره سلاح آمده کارساز
لکن گزار کار گرفتند باز

بروزی که لشکر بنزدیک در
بمنزل فروزی فرود آمد قدر

ز بوسفیه تا چند رسید کتاب
گرفت لشکر سوی خانه کیر دشتاب

سر کاروان با سراچه دروی
بر او به سلامت شده کار جور

که رسیدند چندان و شاد
ز کام دل خویشتن در رشاد

شما کین سخن بخشری ساختید
لی کار این کاروان بایست

جو با ما سلامت در آمد بکار
فزون زین نشاید شدن بیگاه

قدم رنجه کردید و کرده هوا
بغایع و ولی باز کر دید زرد

جو نامه بنام ادان در رسید
وز ایشان در دون از غمان ار رسید

همه عزم کردند از آن کرکا
گر تا زان سوی خانه کردند باز

جز آنکه ز بوجهل شوریده بخت
نشد تخت و دولت با مین ز بخت

چنین گفت کز ماش گیرند
ز ره باز گردیم و نادیده سود

همان به کز ما روز چندی بجا
فرامیم و ز شرب از خوشتن

ز جیهای او آب ایشان کرو
نمایم از حشمت خود شکوه

دل دشمن از خود هراسان کنیم
وزان مشکل خویش آسان کنیم

ببردیم زمان شوکت افزون شود
دل و دیده چشم پر خون شود

نیابد کس که آن کشورند
همانا کر جون نام ما بشنوند

همه یکسره آرند و ساز و زرم
بجا در زیاد و تاب نماند خوم

ز ما هم دیشان تشریف خاص
بخلعت طرازی بود اختصاص

سه روز اند ران بزم کا و در
طرب ساز باشیم و در رزم سور

ز ما در چنین روز ازین کار چند
جو زین گونه آواز کرد دلند

نماند ز دشمن اگر هیچ تاب
که در جایش آرد سوی ما شتاب

جزاو هیچ یک از آن جمله خیل
بجز بازگشتن نبی بود میل

همی گفت هر کس که زین کرو دار
بی کار روان هیچ باید بکار

در ایشان کنون چون سخن کوت
ما ازرو این رنج بهبود و حیب

کنون به که در که منزل کنیم
که کام دل خویش حاصل کنیم

ابوجهل از جهل و بخت نگوش
بقول کسی نیست تنها دو کوش

ملامت و بوی رستم کرد با
که سه روز در بزم نشسته شاد

از او سوی خانه نیفت گذار
که هم زشت بود و هم زشت کار

تو اینجا بهل کار بوجهل زشت
بسین بمر یاران چو بشنید سرنوشت

پیمبر چو بشنید کان کاروان
که کشت از ره ما جل و دان

بو دانست کر کار کار اوفتاد
بحرب قریش رقیب را او فتاد

چنین گفت کان پاک پروردگار
تا جون یکی وعده کرد از دو کار

یکی کاروان بود و آن از رفت
وران مال جزی بر و زی نهشت

نعیش شده که جنگ در پیش
کز آن هر دو تیغ یا هم مقصود خویش

شمار و جمال ار فزون بود و سیل
فدا خواست ساید فانها مجمل

شما دیدن آرفت سویت
فزوده و دیر کرد ان کاستهاست

کنون بهر ویس پا ز جنگ آورند
پوشید دولت بجنگ آورید

در ایشان اگر چه قوی بود راه
ازین راه ایشان زفته و ماهزگاهی

بگفتند ما را بنو داین امید
که از حاش لشکر آید نوید

چو ما ز سوی کاروان بود میل
نه اویم در جو وفرز نی ز خیل

زنیب ز پس سلاح و ز سباب کار
هم آنکه کر نتیم همان بود کار

ولی زاو و برگی در این جای تنگ
ز ما کی بود طاقت و تاب جنگ

پیمبر چو زیشان شنید این سخن
در اندیشه در شد از آن انجمن

برسید کاینشان از آن مرد
نماید در حکم حق کاسه‌ای

یکی انجمن ساخت بهر صلاح
کر فاهر شوو در وطریق فلاح

گروه مهاجر همه تن بتن
نشستند بر رتبه خویشتن

همان جمع انصار با قدرد و
گرفته در رتبه خود قرار

پیمبر چو شمعی در آن انجمن
بر آن جمع شد نوریابش سخن

چنین گفت کای یاور دانی وران
بملک سعادت سر سروران

چنان شد بر حکم یزدان ورت
که ما رزم قدم ورزد وحیت

بخیل قریش آورم کارزار
وزیشان برآرم بمرد دیار

بر او نخو جنلیست از مرزها
شما را کویید تا صیت را

جوان جمع یاران در آن انجمن
بیاری شنیدند از و این سخن

ولی تازی از زاد و از برگ خویش
همه دل نهادند بر مرگ خویش

ز نا گفتنیها کیان تجمل
به دلداریش شاد کردند دل

ابوبکر از اول جو بود در جواب
بگفت ای حیح آن حکم خطاب

برای تو گر حق شدی مقتدا
ز راه و ز عهد بجز ما جان فدا

بهر روکه بودست دلخواه تو
ز جان یستار بیست درراه تو

اگر آب اگر آتش آید به پیش
فدای تو سازیم جانهای خویش

بتوفیق یزدان هنگام کار
بر آریم از دشمن تو دمار

وز آن پس عمر بر سپای خواست
که ست ز ره خود و عقد و عهد درست

همانا که بوبکر گفت آنچه خست
از و شد بشاق دلخوش ز دست

وزان بعد مقداد با دین داد
براد جو شمعی بپای ایستاد

چنین گفت کای خواجه انس و جان
که هم دلنوازی هم آرام جان

فدای تو باد ا تن و جان ما
که از تست هم دین و ایمان ما

ز ما نیست در جنگ دشمن امان
و گر جان رود جان تو شاد و دان

ترا هر چه فرمان شده است از خدا
بتوفیق یزدان در او بر کجا

اگر قوم موسی بموسی ز پیش
از آن کو بگفتند از جهل خویش

تو با حق بدشمن بجنگ اندر آی
که با جز نشستن نداریم رای

ز ما با تو هست این چنین سخن
که ای حاکم حکمت کن مکن

کیفیت محاربهٔ لشکر اسلام با کفار و مبارزات ایشان و غرایب احوال که دران روز واقع شده است

بسی نیزه و بر و خفتان گذار ولی تیغ از آهن همی شد نساز
ز هر گرز و چوب و گمشو و تیغ که مهر [illegible] درار دست
سپر دل گداگر [illegible] هنوز از سکالش نمیداد دست
نمی‌خواست ز آن آب خوردن دمی که بر روی [illegible]
چو گردون برو کرد و پستی بلند ز دو سروران جوی آب افکند
وز آن پس که صفها بر آراسته شد سر بر آن پر پشت همیون نهفت
برون آمد از صف دشمن سوار نه مردان که شیران روز نبرد
نبید آن شه [illegible] و پا بلند نبازد همی جو [illegible] از گزند
کجا نام هر [illegible] به [illegible] مرد [illegible] شدند
بگفتند با جمله انصار هم که در دین بهر گونه در یاریم
کنون از شما هم یکی [illegible] بیاز روی مرد [illegible] بر آریم گرد
بجز همسران خود از اهل [illegible] بگفت [illegible] سگالش نیابم [illegible]
یکی جنگ با هاشمی [illegible] که بر سروران تو و مالک [illegible]
[illegible] ز عشم زادی [illegible]
ز ما هم [illegible] کارزار که هم شیر مرد و هم نامدار
بگفت این و از شیر [illegible] اندر نخست سوی حمزه شد [illegible]
شد و وحشیه هم با عبید و [illegible] بجنبید [illegible]
هم از حمزه [illegible] بیک ضربت از شیر [illegible] پست
میان دو [illegible] گرد [illegible] با [illegible] کیوان [illegible] گرد
به نوک سنان حلقه‌های زره بهر سو شد و در گشاد و گره
[illegible] کارزار بیشان در [illegible] کارزار
در آخر عبید [illegible] خویش بیک تیغ [illegible]
چو دید [illegible] سران [illegible] وز آن [illegible] بلند
همان [illegible] خویش [illegible] بشد به آرام که [illegible] شد
جو در پا یکی [illegible] همه خاره [illegible]

تن او خفتان در زره بود و [illegible] کشش ز گرد [illegible] زیر تن
ز هر سو درآورده بر روی گزند [illegible] ز تیغ او بکند
ازو خاک میدان [illegible] غلط [illegible] سوی [illegible] غلط
ازو سرنگون [illegible] آب جوی [illegible] ز روی [illegible]
ز آتش و [illegible] جان کارزار و [illegible] از آسمان [illegible]
دلیران میدان [illegible] به تیغ [illegible] آمد [illegible]
همان [illegible] بود و لیک که [illegible] تیغ
ز انصار کز جان [illegible] [illegible] مصاف [illegible]
چنین گفت عتبه [illegible] [illegible] کین زمین
توئی [illegible] یزدان [illegible] کجا [illegible] و دست
بگفتند [illegible] کارزار [illegible] کار
[illegible] خود [illegible] خود
یکی شیر یزدان [illegible] علی دست یل شاه دلدل سوار
چنین گفت عتبه [illegible] [illegible] از [illegible]
اگر [illegible] این کارزار [illegible] این مردم [illegible]
ولید بن عتبه یل نامجوی از آن پس [illegible] و روی
علی دست یل از ولید [illegible] هم اندر زمان جان [illegible]
[illegible] نیامد [illegible] بر [illegible]
از این ضربتی [illegible] بهر ضربت [illegible]
[illegible] تیغ از سپر [illegible] از تن شد [illegible]
تن مرد از تیغ [illegible] خسته شد [illegible] خون [illegible] شد
[illegible] در افتاد [illegible] خاک
همان دم [illegible] [illegible] جان [illegible]
از این بود [illegible] [illegible] کوه [illegible]
[illegible] جو پیلان مست [illegible] کشاد و [illegible]

تیغ و پیکان و گرز و [illegible] نهاد و بر [illegible] گرز [illegible]
بگردون برآورد و گرز گران بگردون نهاد [illegible]
از این شیوه و یک خیل [illegible] [illegible] پرستان نهاد [illegible]
پی راستی داد و صف [illegible] [illegible] اجازت [illegible]
وز آن جمله مردی ز [illegible] یکی چوب بر سینه [illegible]
تو او در جهان [illegible] راستی که [illegible] از کم [illegible]
مرا [illegible] چنین [illegible] نبایست کردن [illegible]
سپر [illegible] روز [illegible] [illegible] کار [illegible]
جو روشن [illegible] شدش [illegible]
[illegible] که مهر [illegible] [illegible] کار [illegible]
جو برس قصاص [illegible] جه مهرست این [illegible]
از این گونه حالیت [illegible] که یکدم [illegible]
چنینم دگر در جهان روی تو نباید [illegible] از جوی تو
بر آن سینه [illegible] بکریم [illegible] و خوش
[illegible] چنین [illegible] [illegible] گفت [illegible]
خوش آن [illegible] کرد [illegible]
کجا [illegible] جان [illegible] بر آنچه از همه [illegible]
[illegible] کجا [illegible]
[illegible] بر آور [illegible] خویش [illegible]
چنین گفت کز [illegible] جو [illegible]
بگفت این و [illegible] سر [illegible]
بر هر [illegible] بر [illegible]
کز اعمال [illegible] جو [illegible]
[illegible] ز هر [illegible]
[illegible] جو [illegible] آتش [illegible]

نهیب [illegible] و [illegible] بکف [illegible] از تیغ [illegible]
گر [illegible] و دشمن [illegible] جو [illegible]
صف [illegible] سپر [illegible] [illegible]
بر آن [illegible] سینه [illegible] یکی نیزه [illegible] پیکان [illegible]
که [illegible] چنین گفت [illegible]
[illegible] سینه [illegible] ازین چوب تیر [illegible]
[illegible] کنون از تو [illegible]
[illegible] قصاص [illegible] ز سینه [illegible]
یکی [illegible] بر آن سینه [illegible]
[illegible] از این کار [illegible] [illegible] گفت [illegible]
[illegible] چنین گفت [illegible]
[illegible] بر اندیشه [illegible]
که گیرم [illegible] تو مرهم جان [illegible] به [illegible] حیله [illegible]
بیا [illegible] نبود [illegible]
[illegible] از آتش [illegible] ورزین گونه [illegible]
[illegible] بیک [illegible] خاک [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] بگفت [illegible]
[illegible] همانم از این [illegible]
[illegible] دل [illegible] [illegible] که [illegible]
[illegible] کار [illegible] [illegible]
از آن [illegible] [illegible] تن [illegible]
[illegible] بگفت اگر [illegible]
بر آورد [illegible] برهنه تن [illegible] کف [illegible]
[illegible] بهر سو [illegible]

آن فوج رسید نه مقصود جوش
زره وز زبان تافت در سود جوش

وزان دو رشادی که جان تو جوش
حریفان ز جام فنا کرد نوش

وز او در جهان بوم بستان راز
بسر بر خوشی رفت در خواب ناز

حریفان چو دیدند از آن ...
نهادند از شوق در سینه شور

ز مستی ز جام لقا خوابشد
بطور رضا در لقا خواب بست

که گشته جان باز در راه یار
ز جان گشت جان باختن اختیار

بقطع تعلق ز مستی بهوش
گزیده خود دوری ز مستی و هوش

ز بس گرمی شوق مست آمده
ز مستی خود و از شکست آمده

برزم ارچه چشمانشان می نخفتند
زمستی چه از پای بنشسته اند

پریشان ز مستی جهان تیره شد
وزان بیهشی خصمشان چیره شد

ز بیهوشی آمد پریشان شکست
گر از رزم از پای بنشسته است

بلشکر چنان ضعف در کار شد
که گر پس رو کس گرفتار شد

بهر تیغ و و تیغ شد کینه خواه
وزان غم دل جنگجویان تباه

پیمبر چو از خشم دید آن گروه
در آمد در آن غار چوب بند

برزی برآورد دست دعا
ز حق نصرت دین بخواند دعا

همی خواند حق را بسوز و نیاز
همی گفت از و بهر این چاره ساز

ابوبکر هم پیمبر اکرم دست
بر او با همین برآورد دست

دعا زان یکی آمین از ینکه تا کار
برآور دعا حاجت از کردگار

وزان پس که بر روی عاشقان زار
چنین گفت یارش ز روی نیاز

که ای پروردگار سرپوش
فزون زین مشو در دعا سخت کوش

تو نصرت ز حق خواه رسیدت یقین
خداوند بنوحی که دادی چنین

ببین این ها که حشمت تخت
بنصرت ملائک به امداد نهت

همین کرد کاینجا در انگیخت دست
هم اسب جبرئیل انگیخت است

همین دم شود کار بر کام تو
بر پیمبر ببین امید انجام تو

وزین گفتن آن سید از راه هوش
در آمد بر آرام زان او بهوش

وزان گاه در آمد بسوی زمین
اگر کرد و از جان دشمن تباه

یکی مشت خاک از زمین برگرفت
وز او گاه دشمن ز سر رفت

بر او خواند جوقی بافسون بر از
وزان حرف آمد ز خود کارساز

دو بد دمید و فسونی که خواند او
هم از روی در دور دشمن فشاند

وزان خاک مرد و هم انگشت
بچشم یکی کافر در گشت

همه کافران کور از آن کارزار
بجز روی از آن کار مانده فراز

ملائک بنصرت موافق شدند
نگون زیر دشمن برابی شدند

همان شیر مردان نزدیک و دور
ببازوی مردی فرو ده فراز

بهر تیغ و سنان از رهاب تا نیز
نهادند در جان دشمن گزند

در آن روز عکاشه یک تیغ داد
کریمان و سوز در تیغ و دشت

ز بس زور بر روی نهادن همه
وزان تیغ تیز اندر آهنگ شت

کف او تهی گشته زان کوه تیغ
ز غم جوش دل در زوش شدند از تیغ

شکایت برسیده ازو زود
کز او کرد و از تیغ دیگر بسود

همه بر دو او حوالی که ساز
بدشمن در آمد از و ترک تاز

فکانشه چو زان چوب آمد بکار
بکف در یکی تیغ دیده ابدار

بیک تیغ از آن چوب شد کام تیغ
بصد باره از آن که بودش پیش

همان تیغ داد و پیمبر ازو
همی بود در کارها کارساز

همه خورد با پیمبر بکار
چو آن تیغ بی بود در کارزار

هم از وی در آن ... رزم آوری
فزون هر بر اعدای دین زد بپی

بسی جان شیر مردان مرد
وزان جبرئیل سوده از زور

بهر سو پیمبر روی شد کجا
بهر جا تن مهتری گشت چاک

بسی بر خسته ران از ایشان دلیر
گرانمایه جان خسته گشت اسیر

ز کافر در آمد بزین تا کجل
روان گشته از خون بهر سوی سیل

بهر سو از ایشان یکی نامدار
گریختند و بستند گشتند زار

وزان مهتران افزون دار و گیر
بس از جنگ اعتقادی شد اسیر

وزان جمله بود آن امیه خلف
گروهی که کفر و کین بود ...

امان داده عبد رحمن عوف
مران زشت بود ... روز ...

حکایت کنان زان چنان حسب حال
دو عدو دوادی زبر گو زمال

وزان زور بازوی مردان کار
همی گفت از آن کار زان کار زار

ازین گفت و گو بود با پای هوش
کزانکه بلال آمد از بیش

غلامی مرا زوی بگو دیده حال
... امان بد بگر روزی بلال

بلال از زمی گو بحیات ربود
بدین پیمبر آمد و بر ربود

بر تیره دلی گو که تیز کلاب
امیر بروی نهادی رنا

در اول جفاهای آن زشت کار
بشرح آمدها که نزار

در آمد ... دار ...
جو دیدش بلال اندران روز ...

امان دو دمی زشت کاندر ملال
در آمد بگو زبر ید و در وصال

غلامان خویش آشنیان دوام
همی گفت کو را امان داده ام

پیمبر برو ناشده و غم پسند
نشاید ز کس برتن دگرم

بچون دیر بیش آمد و رشید
بلال از جفا ...

همی گفت کامروز مرگ بلال
گزین خون بکرد و بر و بال

گز انصار جمعی بر او گشت یار
وزانجا شد از زور صد ای بکار

بریشان چنین گفت کان زشت خوی
که از زشتکاریست و جهت جوی

ز دشمن ترین دشمنان خدا
سر کفر و سردار اهل جفاست

خدا را گرین پس چون مرگ ماست
گزو با پیمبر جفاها بسیست

بمن پروزی آمد ز نار
نشاید که امروز از زشت کار

بیاران انصاری ازو او دین
بباطل پرستان فزون بود کین

امان داده عبد رحمن پسند
بریشان نیامد بتیغ گزند

بر او حمله بستند با تیغ تیز
نهادند بر جان کافر ستیز

گر او صد تن تو بود پیش از زونی مر
امان ده که زود عالی آید

همی کرد خود را اسیر پیش او
گزانه هرگز نه از بد اندیش او

اگر زشت اگر خوب از آن منست
همی گفت کین در امان منست

شماران شاید بدین شر و شور
اسیری از ین گرفتن نزد ور

همی بود بر جان دشمن کمین
از ینهما می گفت زیشان چنین

باخر برو دیدش از دست او
که کرد بر جان او تیره روی

بخواری تن تیر و شمشیر ...
همان دم ز دشمن بر تیغ تیز

وزین گونه زان دشمنان جدا
فتاد و ناگاه یک زمان

یکی گشته بود دو یکی بود اسیر
بر جست ... ران در آن دار و گیر

پیمبر نبود و گرش کیان
ز بوجهل چو دید تمر دشمنان

بر او یک نشان تیر ز رو دشمن بود
ورش کس بزا نزد

وزان کودکی روزی از راه او
بر روی مرا بادی افتاد تا ز

گز تاج پیمبر کرده بود ...
من از روی اندیشه کرده مرم

بوقت کشتی زوی در کنار
رزم بهلوی بری از انجار

یکی زخم بر زیر زانو نهاد
ز بهلوی من تا که بهلو نهاد

همان آن اثر زیر زانوی اوست
بجوید کا این نشان تو

بهر سو از و جست و جوی شد
کسانی که از کین و دو شدند

نخست آن گران حیله ابو بود
سبق دان ویس این بود

یکی پای بر گردن او نهاد
بر او در استاد و با جان ...

... بود دیده بوجهل از فرط تاب
ز جهل اندر آمد و در عتاب

که بر گردن من نهی پای جوش
بگفتا که باشی تو ای کینه کش

ز خود همه من خویش ای
که با من بدین پای پیش آمدی

و پس آنچنین خواری از دوستان
که ای چو تو باشه همچو من

بگفتا که این خواب اسلامیست
گز و چون تو صد کس بنا کامیست

بگاه ... دست غاره
فزون از تو امروز صد شه گزاد

یکی عقبه که شیبه کوان ولید
که چون او یکی کس بکمتی نزید

که گشتند شمشیر دین را علف
ابوالبختری کو بود پر خلف

کنون اندر آیم سر انجام کام | ره آورد رستید کشم بهر نام
هم از تیغ من بس بمن داوری | کز این پیش با او بزد سروری
همی خواست کاکار بر من زمان | نزد خاله خشم در تن ناتوان
تو زین گونه خواهی که از فرمان | بمن بر ز حیله نهی ترک تاز
بگفت این و آن تیغ از او در کشید | وزو سر کو از تن بر کشید
بوسید و در دیده بنشاند خوش | بگو از پی و اندر آمد خویش
وزان پس در ایشان نکو ظاهر | فرو خواند رمزی ز آیات نور
سماوعدها و خوشان دیده ام | کزین گونه سوزی کان دیده ام
چنین گفت رسید که اینها کنون | بکیش چون شماید وزان هم فزون

بر گفت بوجهل کای حرف بند | چو ناکام خواهی پیده از من بکند
بر بمن از رای و تکبیر بی خلاف | که من تیغ از و برکشم بی خلاف
بر گفت دانا دل نیک رای | که ای بدترین دشمنان خدای
غلاف از تو تیغ تو من نیست کار | که هم از دم از تو بر آرم دمار
بموی سر او در افکند دست | بخاک ره رسیدش بساخت پست
همان چنبرها را نکو بکار زد | در افکند و بر عرصه بگسترد جای

[illegible]

کیفیت رسیدن خبر در مکه و مرگ ابولهب

[illegible]

دران رنج از و تن زتاب گزند | پس از مرگ از ان کنده کینها گذاشت
چو یک چند گشت و بگرفت کنه | ز خویشان کسی سر سوی او نداشت
ازو خویش بیگانه شد در نبرد | مبین خواری او را و افکنده دور
اگر کس در زیارت زمین گور | بگویش مکنید مردم ز دور
اگر سر گوهران رود و بود و ماز | همین پیسه از و زمادت باز
دو صد لعنت دیگر اندر قفا | رسید سنگ بر گور اهل جفا
اگر بر وی زد و فرو خورد و بود | ازین گونه در گور شد بوالهب
همان دانه رسته کز خود بکاشت | ازو گر ولادت کین جدا گشته
...

ذکر اسلام امیر المؤمنین عباس رضی الله عنه و شرح حال ابو العاص داماد پیغمبر صلی الله علیه و سلم

[illegible]

[illegible]

هزیمت شدن لشکر اسلام بسبب مخالفت امرا و مشغول بودن در غنیمت و غارت

[illegible]

همی بد زانکه پیش شر و شور
همه سو بسو [illegible]
هزاران و هر سو بانگ [illegible]
شکسته [illegible] ازین [illegible]
ز خیل اینچنین [illegible]
تا فوجی زان ستمکار رها
بر آن جمله کز [illegible]
در از بحر خوبی بجو کام ما
بر این تن کز از جان فزون [illegible]
همی چون طلا بود و اصل و ولا
درین مرکز یکی [illegible]
گروهی ز انصار جان باز [illegible]
ز هر سو کردی پس از جست [illegible]
بهر وی به یک تخت [illegible]
ولی چون بلشکر [illegible] انتظام
چو [illegible] شد گز [illegible]
گر جان بخشید امروز [illegible]
رسید [illegible]
اگر مرگ باشد اگر زندگی
[illegible] تا [illegible]
بر آن جان بر آن شمع گیتی فروز
همه از شهادت [illegible]
دو جان باز دیگر رسید [illegible]
امان [illegible] صدق [illegible]
بهر تیر کز شست [illegible]

بنا کام از [illegible]
نشان [illegible]
گر بر جان [illegible] آمد [illegible]
نهال امید [illegible]
بیک گوشه از [illegible]
بر او از جفا گر [illegible]
بالای [illegible]
بر آمد که گیتی شود [illegible]
بگویم [illegible] اینچنین [illegible]
[illegible]
ز هر سو سوی او نهاد [illegible]
گروه [illegible]
[illegible] سوی او نهاد [illegible]
گران [illegible]
سپه [illegible] دشمن تمام
[illegible]
کند [illegible] بهشت
به رنج [illegible] باز [illegible]
[illegible] تو داریم [illegible]
دگر جمله عالم شود [illegible]
[illegible]
[illegible] اصل [illegible]
[illegible]
[illegible]
فلک در فلک [illegible]

کردی [illegible] نگار
درین دم [illegible]
[illegible]
ز حرمت [illegible]
بر او [illegible] سر بلند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شکسته تن از [illegible]
[illegible]
دگر [illegible]
دگر [illegible]
بسی [illegible]
ز هر سو سوی [illegible]
همی گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
بمهر تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
وز آن پس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] نگار
عجب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز کوه [illegible]
بر آن کوه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کند بهر من جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
به مهر تو [illegible]
[illegible]
ازین منزل [illegible]
تن از [illegible]
[illegible]
[illegible]
که بر جان دشمن [illegible]

[illegible] آمدی
دگر [illegible]
دگر چون ز دشمن [illegible]
سواری [illegible]
بهر بار ازین گونه گفتی [illegible]
[illegible]
بهر باره کین گونه گفتی اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
همی گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
همی کرد [illegible]
[illegible] همی گفت [illegible]
در آن وعده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز خیل [illegible]
[illegible]

همه تیر او دل [illegible] آمدی
بر آن [illegible]
کشیده [illegible]
بگویم [illegible]
که ای جانم از [illegible]
[illegible]
ترا خواهم [illegible]
[illegible]
[illegible]
گر [illegible]
[illegible]
ز هر [illegible]
همی گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
از آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در آن روز [illegible]
ز خیلی [illegible]
در آن [illegible]
در آن دم [illegible]
برای تو [illegible]
بر آن [illegible]
پیمبر چنین گفت [illegible]
[illegible] چنین گفت [illegible]
[illegible]
همی خواست [illegible]
پیمبر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همی گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
پیمبر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز هر سو سوی او نهاد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سران شهیدان همه حمزه را | گزاو کوی مردی ز میدان ربود
در آن دم رسید از روی نیاز | برو کرد و هفتاد و کرت نماز

مقتل امیر المؤمنین حمزه رضی الله تعالی عنه

نشان جفای ستم گستر است | [illegible]
[illegible]

بازگشتن رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه و تیمار کردن خستها و نوحه داشتن اهل و اولاد شهیدان خویش

[illegible]

بهر خانه کس ز خویش تبار
همی بود در گریه زار زار
بهر یک دو صد بود گرید و بیش
نمی شد ز افغان و زاری خویش
چنین گفت کاتب درین داستان
بهر گشته صد نوحه سازست ساز
نوشته علم من و هم یکی
بهر گ عزیزان که بد بی کسی
زنان مدینه در انبوه خویش
جوان سان ز پس سوز گرد آسمان
همه نوحه بر نوحه زار زار
نکردند یادی ز خویش و تبار
زنان هم را بود سر گشته بخت
شود سان ز گریه بدان سر گذشت
مپیش کو نه آنشب رسول خدای
ز رنج غم و بود و انده برای
سلمان شاه و مردان علی ولی
گرد بود و بر دشمن آن پر دلی
نیارام بود شان در آن شب به تاب
نه در دل قرار و نه در دیده خواب
چنین گفت شه کین غم آمد نگار
یکی چاره دارد و هنگام کار
چو من روی دل در نماز آورم
بدا ور در درون در نیاز آورم
شمار ابرین ریش مرهم دوا ست
نوازش غلاجی که آید خطا ست
بگاهان بگاهان در مناجات شد
بکجان بخشش در دوم مناجات شد
بمعراج تحقیق از خوی خویش
سرو بخت سر باز سوز و خویش
شد آن و را امتان معین شهود
الم جین لذت زیان حسن بود
دو شکفت و چو پیکان تحت
نکو بگشت کل کل معنی و حبیب
به بیهوشی از خود در افتاد کی
از آن نقش نه و شد ساو
وزین گونه آن جمع اصحاب خاص
گران و دشمنان مر جان شد علامی
همه چشم بر ره که گرفته زیار

تمه قصه جوب اسعد؟ پیروزی لشکر اسلام و فرار نمودن لشکر قریش

بشیر تن شب در افکند سوز
به دشمن در آید جلالت بگاه
زره باز کرد زره و جنگ اورند
بنعیره ز خیل اند راید نگاه
نیز و آهنگ نقش غدر ی بر

بر زور گر کی سپید دو رو
همی خواست گردون عشا ز
چو از شوکت خویش رنگ اورند
بنام آوران در ره کرده دا
از ان جنگجویان ان نیچ و تاب

زنان نوحه گر بر شهیدان خویش
برادری دل و دیده گرد و درش
سپه بران نوحه غم گری
شد از ترک غم خود وانده برای
فراخ کسی نغمه با ساز
بنوحه بر و نغمه پرواز نیست
گراو هم ولی ساری پای وی
بدو بر نوحه صدا دا بدی
همه نوحه بر حمزه کردند آن
گر از قصه بر مرد و زن شد روا
کنون هم همی عادت اینجا ست
گر بر حمزه آغاز گریه است روا
ازو نام نابرده وانک بسی
برای کسی گریه ناروی کیسی
همه خیل اصحاب رنجور و زار
تنی و دل شد از جفاها فکار
در آن شب ز تیری همه خسته دا
گر پیکان تیر سوزن تن بسته ست
نشد هم کسی زیم پیکان کش
گر افزون زحد بود رنج و ش
بهوشی کرده رضوان زهم مجال
گر این عقده نامد زمین انفعال
به بیهوش از بیهوش از او
شوم ساده و از نقش پردازان
وزین گونه آن شاه با غم خود
چو در سجده او گرد سر ز گرد
در آن قبله وحدت آورده روی
نمایشش گرشت دل زنگ بوی
ز انجام کرشت گوار او شه
دلش جمع جمع اضداد شد
درین دم بر تمام ارکان او
زبان بر کشید پیکان او
وز آن خستن ار جه فزون شب دراز
برو نقش کاهش کاهش کرد
بدین حکمت آن خستگی بسته شد
وز و جان دشمن ز غم خسته شد
همه خسته برسته سبب زوار
یکی شب برایشان ز غم شد دراز

بغز مود پیمبر که در صبحگاه
جو بگرد و هنگام کار شکار
مبادا که دشمن چو چیره شود
سپه در پی دشمن آید براه
سحرگه دم صبح در دار و گیر
بسوی مدینه پذیره شود
در ایشان اگر چه زناورد ریش
در افتاد و زنهای تنها نفر
همه بر برادر و فاکرده پا ز
بیک ره زتن رشته تاب و توش
نوان ان گرای گرفتند تاز

وز آنجا یکی منزل از تاب و تاب
گرفتند در رزم جوی شتاب
ز اسباب عظمی در ان کوه جال
یکی موضع پیروزی آمد افال
یکی مرد بود است معبد بنام
هم از زده و بسته اری نکام
در آن روز او را یکی گونه کار
در آن ره سوی مکه آمد گذار
همی گفت با او که ای کامیاب
بخصم تو به بود این پیچ و تاب
ولی در جهان زیر و بالا بسی است
همه تا که در زیر و بالا خسی است
ترا با نبرد و کارست بالای است
گمت از دولت سرمدی یاری
همه دوستان از تو شاد و گرامی
بگوار برای زر دشمن و ما
در و چون در آمد که زد بر خویش
که شان در جهان شهد در کام
بدو مشورت کرد در کار خویش
نمود انچه بود در اسرار خویش
از و دان همه مهتران گشته شد
که تا ک دگرگون انه برگشته شد
از آنها که مانده بیکبار کی
بتیغ جفا پی شود یاری کی
نشد هر که او را که اریم باز
گر او بود در راه بخیل بیاز
بیکبار دیگر یکی کارزار
بر آریم از و از خیلش دمار
گرای خواه این چه خیالت در آ
چو با شه چنین بود و جنگ گرای
فلانجا نشسته بخیل ب باز
بسوی شما در دو آهنگ باز
کمین کرده بر تو بال چنین
تو مانند و نگه در خیال چنین
چنین گفت بو سفیه کای پاردان
چو شاه به دستی ازین پاردان
کمان بود خیلش گرد هم ما
وز و نجه بهتر که دیدم ما
چنین گفت معبد کای هوشیار
برون زین شمار است ایگار دو
نو انسته کان روز از کار زار
در آید بر رزم آوران کرده دا
ز شهر و روز و جمعیت ساخته
علمها بر گشت ار جه
ازین گونه خیلی بتاب آمده
برای شما در شتاب آمده
من این گفتم ار با شدت باوری
عذر بادیت کرد ازین داوری
وگر باوری آید از تو کمانی
گزین خیل نه دست جنبید نبای

رسیدند بیران کوه کار
سپه روز و اندران خاک گرد و راز
ز توم فواد کرد در سرزمان
نی را از ایشان نغم بود و ان
از آن پیشتر کو شود خوی پست
ز مهر پیمبر شنید است بست
برش هم در آمد ز زار و
در آن شد مهر در دون عذر خواه
زما چشم آن بود در روزگار
گر بر کس که دیدی ای گیتی نگار
جو نقصان در ازادگان از شکست
جو دوران زمین شکست است ناست
ز دو دی بود دگر تو در فریب
سعادت شود رام دولت پری
بگفت ای دوزانی نوری که بود
خورشید در این گذر کرد زد
ابوسفیه او را بر خویش خواند
هزار گرامت بر خود نشاند
چنین گفت کر ما جوان کار زد
بخیل محمد در آمد بکار
هم اکنون ز ما آنی نشست راه
گر او ی شود در رزم دیگری کلاه
جو او دید امروز با شکست
وز دو کار ازین گونه تر دست
چو فرصت نه بست بست کاری کنیم
ز بیجا سوی او گذاری کنیم
جو معبد شنید ازوی این گفت
بر و گفت خندان ز روی شکفت
محمد بخیلی که تو ساخت است
کنون از مدینه برون تاخت است
ز بر نا و پیر و رضاب ثواب
سپاهی بهت با او کر شود
ازین بود اندیشه کار شما
گزاند دگر دی بجو دولت ش
محمد کی خیل و جا گرگی
وز و دید از پس لشکری
کنون از ایشان خیل جو ساز
گر از مرکب ما در زند تا ز
در آن کرشما بود و ان نرمی
ز لشکر شود و بد و همی
کنون از تاسف کیان نزشتند
دل از فار فار غم از زرد و
کمان غمین و دل خشمناک
جو آتش بنا نمد از خشم و گب
سما آهن غافل ار کار خویش
فرو ماند در کار او بار خویش
ور این کمترا ف ز رنگ آمد
ز زیجا رفتن در زنگ آمده
ابوسفیه زین گفت و گو سخت خویش
زتن در رفت با وی دل دم خو شیش

[illegible]

قصه غزای خندق که از احزاب گویند بجهة آنکه عرب
حزب حزب و گروه گروه آنجا جمع شده بودند

[illegible]

وز آن جای و پیشه با جان نزار ... پیمبر از ایشان پر درد آه ... بر خوانده آن شکایت که از ... یکی گرد در کار خویش آرمید
در آخر ز تنگی که بسیار شد ... یکی نصرت از غیب شد آشکار ... وز اعدای دین جانگدازی شده ... اگر کس ز آن ملک و خیتار

خندق کندن پیغمبر صلی الله علیه و سلم از گرد مدینه و ظاهر شدن معجزات دیگر در آن احوال از حضرت

همه دوستان شاد و دشمن تباه ... تباهی از آن در که خیل و سپاه
پیمبر چو بشنید گفتار جبیل ... بسوی مدینه نمودند میل
بر آن گشت اندیشه کار شاه ... برنج گر نه از بهر اندیش خویش ... بر آن جمله در مشورت یار شد ... ز هر یک بری رای از پیش خویش
بجایی ز سلمان یکی رای راست ... شنید و چنین گفت کای فرخم ... بمردم رهایی شد از کم و کاست ... چو از دشمن آمد بدل بار غم
یکی خندق از چار سو بر کنند ... پس خندق از آن پس بر کنی ... که هر جا نیاید ز دشمن گزند ... نیاید بمردم گرانی ببی
نبی را ازو این سخن خوش شنید ... بفرمود تا خندقی کنده شد ... گروه پیش بود ایمنی از گزند ... وز آن خاک هر سو پراکنده شد
ز هر بوم و بر آن گاه از سو و دوش ... بروز و بشب اهل آن کلمند ... بکار آمد و جمله جهد و خوش ... نهاد و فرازان کار رستن گزند
از آن کندن خندق از مصطفی ... نگه دار ایستادی بر مردمان ... بسی سعی‌ها شد ز راه صفا ... گشادن باشد از رنج آن جهان
به هر جا یکی سختی آمد بگاه ... و زانجا هم از روی پیشه فروز ... از آن صدمه و کار سختی بگاه ... بسی معجزات آمد و در ظهور
یکی آنکه روزی در آن کوه کار ... همان سنگ اندر آنجا بمانند ... یکی سنگ آمد که گشت آشکار ... ز سیل اندر و کار گرمی کلمند
کسی کو ز روی بکار آمدی ... به پیش نبی در حکایت شدند ... چو از کندن او بکار آمدند ... وزان کار خود در شکایت شدند
گمی گشته در مردم از هیچ باب ... بلا چاره گر شو در این کار ما ... در آن سنگ کندن نماندست تاب ... سنگ کن زنا بار دو بارها
پیمبر طلب کرد یک کوزه آب ... برو خواند هم زان لب جان فزا ... گرو سنگ خارا در آمد بتاب ... فسونی گر از کوه و رفتی بجای
همان آب پاشید بر روی سنگ ... شده سنگ خارا بنرمی چو موم ... در آورد کنده پیل و کلنگ ... ز هر سو نمودند بر روی هجوم
همان دم چنان خاره سنگی که بود ... وزان کوه متحیر دل مردمان ... ز دست سپرندگان سنگ شو ... ز هر یک شقاوت شد اندر امان
دو دیگر یکی دختر از خوان خویش ... همی خواست گردی یکی سرفراز ... یکی مشت خرما ببر پیش ... بیک جا نشستی در آن دو هزار
پیمبر از او دید از لطف خوی ... بدو گفت کای نامور بست تنت ... برد و در گذشتن آن آورد دوی ... اگر صد اندکی هم لبن ده و درست
همان دم همان طفل حوری سرشت ... از آن دو انبار درت خود گشود ... گر مرغی نه از بر خوار بهشت ... اگر گرده زو دست پیمبر بسود
پیمبر همانجا یکی پهن خوان ... همان دو انبار را بر آن انبارها ... شکسته دلی مرد و بی آب و نان ... گر خلق بر آن خوان شود دلنهاد
وز آن پس برای نیوشان او ... گر از نیک کس در خندق این زمان ... فرا شد از آن مردم از چار سو ... ز نعمت ز دور و پیش و پیر و جوان
همه بر سر خوان احمد شوند ... در آن روز آن اهل خندق تمام ... نوا گیر بزم محمد شوند ... گرفتند در سوی آن خوان خرام
گروهی از او سیر خوردند باز ... در آن روز آن خلق فرمان گرای ... گروهی دگر زو شدی کامساز ... از او سیر خوردند و رفتند جای
نما بر آن خوان عشرت سرشت ... بخوان در نهاده بسی شهد نوش ... یکی بزم بود از نزل بهشت ... همان شهر فرمانبر از روی پوش

غذای نهان خورده مردم ز جان ... وزان راز آگه نه جز راز دان ... وز آنکو بتجربه هم از اهل هوش ... زو بهای مردم برآمد خروش
ز او دوستان شاد و دشمن غمی ... وزین شد فزونی در و شد کمی ... سرو که چنین گفت جابر که من ... یکی روز رستم در آن انجمن
شنید این چنین گفتم از او راز ... کرای بی ولانه بجان دلنواز ... ز تو خواهم آن کاندرین دم ز داد ... در آری سوی خانه من کنار
یکی ره بود و بگانه مرا ... دو پیمبر ترس چو بر من فراز ... از آن گوشت و آن نان که پرداخته ... طعامی شد از بهر تو ساخته
تو با آنکه خواهی ز خاصان خویش ... بر آن خوان شو از رزق کام خویش ... پیمبر چو از وی شنید این سخن ... بسازی در افکند در مرد و زن
چنین گفت کامروز از این جمله جبیل ... بر آن اگر خوان و مانیت میل ... همه سوی جابر در آمد زهی ... وز آن جمله باشند انعام خوی
ز خوان وی از جمله آسوده دل ... از او حجت جود گردد جلیل ... چو جابر رسید و شنید این سخن ... پشیمان شد از گفته خویشتن
چنین گفت با جود کاین گونه کار ... بجز بار حجت چه آرد بیار ... من این خوان که در خانه پرداختم ... برای دو کس یا کسی ساختم
چو جبیل پیمبر ز نزدیک دور ... بهتر که من در آر زنده شور ... مرا با جهان ساز و برگ آمد ... بجز شرمساری چه آید بدست
گهی این چنین گفت و گاهی بهوش ... بر او رضا گشت فرمان نیوش ... همی گفت سید به هر کار من ... چو هست اگر از جمله اسرار آن
از او ناید آن گونه کار از جهان ... که آن باشد از من جهان تر بهای ... ستر و که اندر پی ذن ز نهفت ... یکی بر فزا باشد گر یا مگفت
همان به که من تن نزنم از شتاب ... که کار آشکارا شود زود کار ... هر یک گونه سرفت و سید بلی ... سپه جوق جوق از پس شت
چنین گفت کای نام گران محتشم ... نهاد اندر آن کلبه ما تهی دم ... من آن اندک اندازه از طعام ... گروه بود دم از بهر خدمت بکام
بکف در گرفته قدح نرم نرم ... نهادم بر او تیشه پر شرم ... پیمبر برو بر دو نام خدای ... ز ره شد بیک طعم راحت فزای
وز آن پس بفرمود تا خیل جلیل ... کجا بعد از آن خوان نمودید میل ... گردی نشسته یکی جامه تر ... طعام از همه خویش تا کاسته
وزین گونه زان اهل خندق تمام ... بخانه فرزدل بنو و آن طعام ... همان اهل خانه ز مرد و زن ... گرفتند از آن و ز آن خویشتن
وز آن بهمان یکبقعه جای ... که در شکر حق پی برد که حدای ... یکی لحظه اینجا است بار نگون ... گروه هستاد و پست ایم ستیز
بروزی که پیش بد سر حصار ... وز آن هم نبکی نان بدی کار ... پیمبر برای از دل هر آرزوی ... ز انبازیش خود و بیهیا شیء
در آن دم سنا سب شده آن درد ... گر شاید او فر ز رزق از دل بسی ... پیمبر از ایشان بدین بند تار ... ز آمیزه دل سیر آدمی شد
وز ایشان خود آمد زره را ... هو دوی همت کم و کاستی ... نمود و بفرمود خویش احمدید ... به عمر از رنج آن شد که ی امید
چهارم ز سلمان در آن روزگار ... نهال روایت چنان شد بیار ... که یک روز در کار خندق که بود ... یکی سنگ در کار من رو نمود
برنج فراوان برو زور دار ... بیک جو که کشتم از دو چار و نان ... در آن تو نومیدی از کار خود ... غم خویش بردم بنجو از خود
بسی چاره کی زان چنان رای در روی ... به پیش پیمبر شدم چاره جوی ... پیمبر ز من همرهی کرد و بار ... بن در چنان کار شد کارساز
بخندق در آمد چو خیل چهار ... برآورد از آن سنگ خارا شتاب ... سه ضربت برو زد و بهر دو دست ... که در کوه خارا مرئی زو شکست
بهر یک تبر کردی اندر شدی ... یکی برق نور از هوا بر شدی ... سه بار آنچنان نور بگرفت تاب ... که از پرتوش تا برگشت آفتاب

مرا گفتم ای شاه فرزانگان
بیان کن مرا شرح این ماجرا
تو گفتی که نور تو بی چشم شد
بر آن نور کآمد به بالا گذشت
چو پیغمبر ملک کسری است باد
جهانی به دین وی نو شود
همه روم و مصر و هم آیین شام
وزیشان به رسم و ره داد دین
به روزی که تو تاب از آن تافتی
همان کار خندق به اتمام بود
پیمبر به رزم آوران سرفراز
سپاه و عدو خود برون از شمار
ز اسلامیان یار او در بپوش
ز غطفان گروهی یهود آمدند
بگیتی همه جان سپار آمدند
ز خود کرده و هم رستی گسل
بگو کعبه گر دست این جان پاس
گروهی که خود را اهل نفاق
شماتت کنان گفته ترکی ز ار
که گفته آن وعده امین کرد یاد
که از روم گفتی که از شهر شام
وزین گونه میرزد کوی ز خویش
بر کس هیچ راستی نه بیند نبرد
در اول که دیده ز خندق پیش
بگیتی که کاهیده و از زده ام

بوذرق ای کی تاب شد اندر هوا
که این بقعه شد تاب از تن مرا
سزد گالی از معنی آن بسود
بملک یمن دین همی شد درست
بدین من آیین فرزانگی پدید
سر سر آن ز رو بسائی شود
بدین دین بگروند و بپیوستند شام

همه نور آن کو مردم بر افروختی
چنین گفت با من گرامی دلنواز
همان نور از نور دین منست
به نور دوم فتح روم است و شام
برو دوی کسری و خیل قیصار
من این وعده را کردش آشکار
وزین معجزات پیامبر همی

وز آن روشن صبر من سوختی
که از کشف اسرار غیبی بساز
فروغ چراغ یقین منست
که دین من آید بدیشان بکام
بشرق و بغرب جهان آشکار
سپهبد فرزانه تیم آشکار
بریشان در و نهاد جان مرد همی

حصار نمودن کفار قریش و غطفان و یهود لعنهم الله تعالی مدینه را و محاربه نمودن امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه با عمرو بن عبدود و وقایع آن روز

گرفت از پس خندق خود قرار
ز زیر و ز بالا در آمد بکار
دل تنگی از جان بر آمد خروش
بر آن دید کشتند از بوجود
بیاری پی وصل یار آمدند
بیکباره و پیمبر پر ز دل
و قشایه کرد باشد کس ز افلاک
نمودند در بر هم اتفاق
که گر گوه شد این کار و بار ورا
که گروه مرد و زن و نهان
که از ملک گیتی بپیش اقشام
بیک داستانی شده و کینه کیش
غم حمله از لوح و لهاستر
غم اندر نوشته در کار خویش
چنین کار نادیده و نشنوده ایم

بخندق لی جنگ آمد …
مدینه ز هر سو چو محصور شد
ز مردم او از فزونی آن سپاه
ز هر فتح چون سپرده از اصل خویش
گروهی به جای رکی در نهاد
گروهی ز آنده و دل بیقرار
ز دلتنگی از خود و بر مرده بید
زرشتی رسید نه کمینه خوی
وزین بار اگر صد و گر صد هزار
بمردم چو کارش ز بیش …
کنون چون گروهی این سپاهی
ز هر یک ازین گونه شکر نگار
ستمکاره و نهان کور و کبود
بحکشند کین جیده پیشت نبود
چنین گرفت بهبود ما

بر دوستی عمل فرود نیعقین
به یثرب رسیدند با خیل و ساز
وز و کار اسلام ناکام بود
همی بود زیشان نجده …
وزان بر زبان در جفا شور شد
که عموم و یاس شد در نهان
همی جست ترکیب و وصل خویش
نمودند برجا ره و پیمان عهد
از آن بیم کردند در نهان
به تن داده و ارز قت جان
زبان برگشوده در طعن او
از آنها که زره دکی دست کار
کین وعده از گنج کسرش بود
برای تعناری جانش خنت جایی
جز این بود و خود حکیم پروردگار
که مردی کو را در اندیشه بود
که فهم و ب نیت از وی گرو
عجب ماند شد ز مقصود ما

وزیشان یکی کاززی بود زشت
کهن سری اگر زه بر …
همی گشت با خویش بیشتر …
زمرکب فرود ز بت دستی …
عرب زو تبه دیده کام …
بروز دگر عمرو بن عبدود
مبارز طلب کرد و گفت این
اگر راست است آنچه گفته قیاس
بگوید کشته از هستی خویش دست
وز آن گفتها جمله افسوس بود
دمادم بدین گونه از آن گفتهای
نه زان گونه بود است آن شب چو یی
دلیران گیتی به روز نگار
وزین گفتها ان ستون شاد
بر خواند جمی راحب نهانش
در آخر همان شیر بر رو دگار
مر اسیل یار و درین …
پیمبر چنین گفت با او جواب
که ای داستان کس تا زه کرد
پیمبر دگر گفت رخصت او
سپارش سوم کان نکو پهید خونی
پیمبر دگر گفت عزت این
که با چنین دل که شور است
اگر حق درین کار یار منست
پیمبر چو زین سخن گوش

کشش از خیفت پری بد سرشت
بهر فتنه زور و بکر و تز در ما
فرو بسته چشم از قضای خدای
از و جان شده اندر جهنم کرد
که پشت سپه بود و هم جواب
که زور و خیل دشمن …
که و دار و سر جان سپاری بدن
که از بار بحثه درون از …
در آورد بر خور و غلمان بهشت
نژادش و نام و ناموس بود
باف نبی بود و هزه …
که با او شود هر کسی رزم جوی
بسیار ان مردی از و لشکر
نژادش ازان گونه دعوی نهاد
[illegible]
علی ولی شاه والدل …
که دیدست کو اندرین گفت کو
که عزت این همی شنود …
زمین در … از آواز ه کرد
نه آسانست با او شدم از رزم
بر آن گونه از پس شد فرخ …
بود چون توان شد بی اندیشه …
نیندیشم از عمرو اگر او درست
دل دشمن دین نگار منست
لوکوی که از حق رسیدش سرش

بخیل و بکی از بر ما و سپر
[illegible]
زمانکه در اندیشه کار …
زمرگی وی نیز جهان …
وزین گونه اندر وزان …
در آمد بر خندق از …
که داده دل از زودی بهشت
همانکه مرا که شکسته شد
کنون سوی من آن دگر ادرزم
سزد گر مردی بکرد …
وزیشان کسی پیش از این …
بدو کس …
کهن گری اما جوان پیکری
از و بود ازین گونه مر …
همه زین سخن …
بر خواند بر پای استاد و گفت
اجازت بمن ده که من بی مقام
چو حیدر ازین کار شد …
دگر بار حیدر در آمد به پای
همان گونه …
همان پیش و رزم آوران …
[illegible]
اگر … اگر صد …
مرا ره …
بشادی رو آن گرد آورد …

بر و بزمیخو …
در آورد گرد خندق گذار
یکی جای تنگ اندر آمد بکار
تبانی در آمد بکار …
درون جهد بگذاشتی از …
وز آن غیفان در آمد بساز
که چون بود …
بخاک و بخون اندر آغشته شد
کنان در سپه …
نشستید در خانه خویشتن
نه دیده … و مجال خواب
دگر بود و چون او ستمگر نبود
بر شهان تن اشنود …
وزین سوی …
[illegible]
که ای …
[illegible]
ستمگار …
که … اجازت …
عجب اشارت …
پی رزم …
[illegible]
[illegible]
وز آن پس …
که بر دشمن دین شود کامیاب

[illegible]

هوا ای نفس از ره روشنی — بنوده بتو نگرا مرا بینی
کشاکش در افکنده در جان تو — بروی نور ایمان ز ارکان تو
بهر دم زنیک و از رو چاره ساز — برای شقاوت نهد در تو ناز
نکات تو زین دشمنان از بت — چو دانیت کار تو بس مشکل است
ز تو دور و بد دل نباشد و کام کار — ز غول لال این ره پرست کار
عیانی مکن زین سپرده کارها — عنان سخن را ابر سو رها
بیا تا به پیشم کار و خواب رشت — چه ره مید از آن پری سرشت
چه اسباب نیستی شد از حق بکار — کز ایشان نبود انزا ای نفوذ

سبب ثبوت شدن لشکر احزاب لعنهم الله افکندن نعیم رضی الله تعالی عنه در میان ایشان

بکمی کسی راست و جام کار — کز تو کار زیبا کی کند کردگار
ز حق ناشد و حظ نصرت بحل — کرا کار مکار رست از کام دل
سبب تمام هر کار کافار کرد — برهبود از نیک جنب بسار کرد
بهانه زرد او سبب کرد و ساز — وز آن کشتر کار کر کار ساز
ازان مؤمنان کرد عیان کار بخت — نسیل با استیلا بو در خت
برآمد ز دست هر از جیب — کی بو العجب بازی از جیب جیب
تبه هر یک مرد کار از رای — ازان کو زخیلی در آمد برای
عیان بود کز قوم غطفان رست — کشان بوده ان پری سرشت تو
کی مرد و افاد در آن نبو نغز — کسی بر دی از پوست در مغز
نعیم از زبی بود در جهان نام بود — کز نصرت حق در اکام بود
ز ایمان دل او دو از دوست شکل — پرسید او کز نزان در جبل
بصدق از درون کرده ایمان درست — بر او گجدت و [illegible] جست
بر او گفت کز من ازین کار راز — بیک قدمت خاص شو کار مکار
بر کاری از پیش خود داده تن — کزان کار باشم بر جان شان
چنین گفت تشنید مد دو در جواب — کرای دو وبت صدق دمی [illegible]
ز تو کار در خلیت اندر سبب — وزان ره باد و تو پرورنت
نیک کس تو آن کشت در اشکار — ز دشمن کی یاد و کینه وفا
ولیکن ز نیک پس نیک رای تو آری — تو آن لشکر برافکندن رفانی
هم اکنون بر قوم شود در بخت — جواب آن کز تو نامد یقینیت
در ایشان کر بر فت اندر قلاب — در انجمن مر انش [illegible] انقلاب
[illegible] کر خلانی کز آید برای — در ایشان شکوهی غمافای
شده هر کی در پی کار خویش — سبک ساز از نیت ما روش
من این قدر کفتم ازین ای ز بیم — تو انجا بود در کار باشد بکوی
نعیم آنچنان بود خود در سخن — کز در هر دو جان اور بدین تن
بشیرین زبانی کز بردی بکار — بافسون ز سوراخ میکند مار
بگویش و بر پیکار پارسش بود — به نیک و بد آمیز کاریش بود
در اسفار هر جاعتیم آمدای — بهر قوم یار و ندیم آمدی
بهر جا ن تشنید تمام آن کا برای — بر قوم تو گفت فرمان برای
در ایشان بروز دو کار و روتاز — جهان تشنه در میان کر همانیز
کز ایشان دو دل در یک انجمن — ببین از مرد زنی بجز کین عام
بخت اندر آمد ز تو جهود — کز ایشان ز هم بگسلد تار و پود
بدیشان چنین گفت کای اهل رای — که ام هوشمند ید و هم دین گرای
شما هیچ دانید کز من در پیش — کز ایشان برادر شما بود و پیش
بجستی بهر شادی و هر غمی — شمار راه خواه و بود دم همی
کجا ما هستی با شما و جهان — بنود و ز من آشکار و نهان
شکسته آری تو از در دوستی — بان از آنچه بنود و افزود چیستی
صفای دل تو بجا ظاهر است — همان جان ما از تو بس ظاهر است
بدل در به مقصود داری مکوی — کز از ما بجز باور نیست روی
بدیشان چنین گفت کای اهل داد — کز بر قول ما کرده اید اعتماد
شمار ای غطفان مباد امید — کز کردگی پس میوه از شاخ چید

از ایشان بنود و در آن [illegible] کار — کرانی برابر نبود در رزمگاه
بگویند تا ما کز دم شوش — کسی پر محمد بیاد در روز
کنون کا بجان از صنی تمام شد — وزین کار در دل بحرم شد
بر دوی بود کان تو این سپاه — در اندر [illegible] ازمات برای
بمان از قریش از پس بیک — سپاه رند در کار چند ان در بیک
همین و ما نها تجمل وسپاه — شمار ای اشتر کیرند تا باز
وز آن پس شمار ابطال ره بان — ز دست محمد فانند امان
از ایشان درون کرده فارغ تمام — تمامی پر خونشما اهتمام
شمار اخو و اندر کی تا بت او — ور با جهد شا [illegible]
جهودان از این سخن کرده گوش — بکلی بود در سر زده هوش
بگفتند کین گفت از راستی — خوار و بهر رو کم و کاستی
ز ما عاقبت زین برون نیست کار — کز [illegible] ایشان نعیم آمد و
بر ایشان چو برگشتن آن پیمان بود — ز ماشا یار دل خراسان بود
در ایشان هم از چنین بودی ورای — کز بر ما آید ز دشمن گزای
وز آن پس بگفتند کای نیک یار — چو بر باشد از نصیحت بکار
هم اکنون در اندیشه کار باش — تا در چنین پیش دلی بار باش
ببیش تیغ باید نمودن جهد — کز ایشان بود استواری عهد
بدیشان نعیم آنچنان گفت باز — کزین کار یک چاره دارم بساز
شما ز از ایشان درین کار یار — بدان گونه باید شدن استوار
کز جمعی از آن مهتران بعد از این — درین قلعه باشند فارغ نشین
چو ز ایشان بود قوم ما را کزند — شود دل بر ان استواری اسیر
کسی رو بدیشان فرستید زود — گزین کونه مقصود دیگر بسود
بگویید اگر تان درین اتفاق — ازین عقیل ما هست میل و نفاق
ز هر قوم یک مهتری از قبیله — سوی ما فرستید با جان شتاب
نباید که فرو از جان دست — چو آرید در خانه خود شکست
ز ما کار بر کام دشمن شود — جدایی بحال و بجان من شود
بر ما کند از بد یک هیچ فاش — وز اندیشه با هم رسانم خلاص
چنان شرط باشد کز این کینه — کی را بود در همه شکوه
بگویید کسی زین مقام از کمال — [illegible] ز تو بجز کام جو بی محال
جهودان از آن گشته مهر آزمای — بگفتند یک [illegible] کز امنیت رای
از ایشان درونها پریشان شود — نعیم آمد از مهر در حیرت
نوشتی آورد از کار ایشان بساز — بنزد قریش اندر آورد تا
بر آن مهتران طلوق ساخت فاش — کز افلاس الزون بود خیمه
بدیشان چنین گفت کای یاوران — تلک سعادت سر سروران
مر ایک حکایت بر این پس است راست — که از وی خطا بار جستن خطاست
چو من نای بندم درین داوری — نشاید که بود و زمین باوری
ز من گفتن و از شما جستن سخن — بشر طی که بر وی بعهد سخن
نشاید که قیر از شما مهتران — کسی را بود [illegible] برآن
وز آن پس چنان گفت کین دم چه بود — که کس ناشد و هیچ از ایشان سود
خوار و هر ما [illegible] راستی — کروه جهودشان شدم که کاهی
جهود از تریظه بهم بود و خویش — شکسته شد عهد محمد پیش
با عهد بپیوستند در کار او — که در رزم باشند از [illegible] خود
کنون زان سخن پیش شما چند — کرو بند را دن [illegible] چند
بر اندای دم پیش بجهد — که دیگر بعهد وتار و ساز عهد
مبین کونه گفتم [illegible] — در تنها بناشد از ایشان شکست
کز ما جمعی از مهتران پیش — ز غطفان همان کار و از [illegible]
بکلیت که از ما بدست آوریم — گرفته بدست شما سپریم
تو از قتل ایشان کو [illegible] — ز ما عذر تقصیر آمد کجا
وز آن پس ز هر سو بعزم درست — درستی آرایید بعهد نخست
از ایشان خود از ایشان شده بیخ و بن — محمد همان کو که گفتم جواب

که این شهرها کز [illegible]

ز[illegible] عهد اول کجا بود [illegible]

از این کوه شهری گذشت است دود

[illegible] فرستند زودی خواهند بود

[illegible]

گران عهد [illegible] سازم [illegible]

[illegible]

وزان پس ز دشمن بهر جا که بود
ز دستان جهود و قریظه گریخت
مغاکی سپه بر نم کاه و باغ
بمنزل در آورد و دیگر بهشت
زره از بر خویش بر کند و گرد
بر او جبرئیل امین آورد باز
برای هوا خواهی حق باز
جهود قریظه که در نقض عهد
برای و بر ایشان در آور سپاه
شتابنده تا هر کسی زاهتمام
پیمبر پی با سپه خیل باز
کما پیش بگیاه و ازان کامکار
در او حصار شاه مردان ز جوش
بر ایشان یکی نیزه و از دل کشید
زمین مرگ بار بر شما ارستیز
ازین حصن دشوار آسان کنم
که با گیتی از رستی آمد سپاه
بتب لرزه در تن بکند گزند
نگنجید با جملگی مرد و زن
اگر دال باید خود آسان بهم
وزان پس بدان کو زکشت اسکیمان
جواو سعد القوم بود و ز تخت
ز حق هوا خواستی وز دو شب و روز
نخواست سعد در جنگ خندق ز پیش
ز حق تقدیر مهلتی خواسته

نبد کاهی از لخت کوه و کبود
رگ جان به تیغ مغافر بریخت

سپری شدن روزگار جهود بنی قریظه بجهت نقض عهدی که با پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم نموده بود

که ما و تن او بر آید ز زیر
بتیغ و زره و در خود او در و بهار
سپاه ملایکه درین میان
بجبت تو زین گونه کرام جهد
کز ایشان شود جان بخواری تباه
که در گرد قلعه بگیرد مقام
سوی دشمن دین کرفتند باز
ز هر سو بر ایشان در آمد جفا
در آمد بر ایشان بر آن در و دوش
کز ایشان تن زهره بر دریده
بخواری فکندند بجان ز شمشیر
سر قلعه با خاک یکسان کنم
دستان ازان کار کوتاه شد
در اندیشه چاره خود شدند
بر آییم ازین جا من خویشتن
وگر حکم بر جان بود و جان و تن
کز ایشان در آن روز بیم و هراس
از و حل آن عقده گردد درست
ورزو درستی بر دوم ان مدی
زیک تیر جان کاه تن و دست بیش
که گرد جهود از جفا کاسته

ازان کینه کیشان بهر روزگار
ز مه عهدی خود در آن روزگار

منوّرش نیز که خویشتن
چو گفت از حق گر ای جان فزای
تو از خود مکن سر ز رزم آوری
همه دشمن این بنامرد شدند
پیمبر فرا داد کز بز جبل
مکان شاه مردان در افتاد و میل
بر ایشان سپاه آتش آن کارزار
وز ایشان دران مطلع آن کینه خواه
در آن سپاه روزی بر آن جفاه
چنین گفت کامروز ازین کارزار
هم امروز اگر حق دهد یاوری
تمال بر زن و مرد و بر یاوری
جهودان بود و بد عدا ز دوزخ و
ازان گونه کز بیم او کاستند
وزان پس بگاری که ز آن جو
وزین گونه آن شور کیخان زتاب
بسعد معاذ و دست اختیار
خدا بسته گو خود ازان روزگار
کزان بیکسان باد سستی و خوار
وزان تیر کاری که بر دست داشت
بنیزه کشان در یکی دار و گیر

بهر سو که بود از پی کارزار
بخواری از ایشان بر آمد دمار
بوزان سپه را دل از فراغ
که از صید راحت در ایشان بهشت
ببالین راحت نیاسود و تن
چه باشی درین روز راحت گرای
که بایت راز بهر تو داوری
به تیغ ضلالت سر ایشان بکند
دران کارزار از جدا بخیل
شد از پای بر مهتری کام کش
در آمد بسر بر تری بر سر پشت
ز تنگی دل و دیده شان شد تباه
که بر جان ایشان نهد گر زوار
نشاید که نبود یکی از دو کار
نهم بر شما در تن داوری
بگون ریز گیرم یکی دار و گیر
از ایشان در و بها شد ار غم سیاه
ازو بگریزانی امان خواستند
ز ما سر وران رو بسا یا نجو
نمودند از آن خلقه در راه شتاب
بود کاید از وی صلاح بکار
کز ایشان شد از عهد نقض آشکار
پیمبر برآورد بخواری دمار
بتن پایه زندگی پشت داشت
ببینید بر دست پیغمبر اسیر

درین روز هم جای در خانه داشت
جهودان هر و جمله تنید از
همی گفت کامروز زیبت نار
وزین گونه چون پیش سپید رسید
چنین گفت کز من چنین است رای
ز من حکم ازین سو عنیت برای
موافق شد این حکم از وی روان
بر آنچه که مرد آمد کشته شد
وزین گونه فرزند و زن شد اسیر
بیود افرو دار آتش تیز تاب
از ایشان چنین در زسعد معاذ
وزان پس که حاجت روا شد نخست
جوان و اصیل جان جان سر بر
وزان هم که دو شنا و بد باز
روایت چنین است از هر کجا
بتن روشن آمد که آن کامکار
بیک جسم خاصی ز یاران خویش
بتدبیر آن کار بنشید همین
برای آفت باری که از تو
بنزد نجاشی شوم در حبش
گر آمید دین محمد از او بگیر
وگر دست بخت ز پیش است باز
بهرگونه ما را ازین گیر و دار
تمان گونه جستی جهان تا یکی
پیمبر مر او را فرستاد و بود

که از خستگی برای آنگه بهشت
بر آمد بر از و خان جان سپار
که جز حق نیاید ز سعد معاذ
ولی او بدید از آن در رسید
کز ایشان یکی را نمانی بجای
که خون ریزی از دشمنان خدای
بحکم خدا و بجهت آسمان
بخاک و بخون اندر آغشته شد
بخدمت بهر سوی فرمان پذیر
بگویم چه چندید رنج و عذاب
چنین کرده خواهش بکام است ار
از او روایت جان شد از خسته
همه خوشتر از جان او همانی

سپه بر تو مو و گر ز بی محبت
ز روز جز خون آن سیح و دل نبود
سر ایشان سا بند و جای کلیق
ز دو خواست سعد پی اعتبار
بکشش آنچه مرد و بگیر آنچه مال
پیمبر چنین گفت که این حکم را
وزان پس چنان گشت زمان که بود
همان مال شد بخشش ز مردمان
بجمعی فزای ستمکار زشت
ده بنیاد دین ده اصل پیدا بود
بنیاد عا آمد و پیچ
بر آن تیر کز دست او جست و دم
بر و با بر دم سپهر بکار

ذکر اسلام عمرو بن عاص و خالد بن ولید رضی الله عنهما

کش از زیرکی بود و بسیار خفتان
فرا زید ز ملک جهان اهبار
به تیمار ان غم شدم کام کش
کز این روایات اندر کمین
درختی بیک رحمت آلام سوی
بزد و فارغ آیم ازین کش مکش
شود اندرین بوم و کشور امام
همان کم نگردد ز مانی چنین
نیاید بجز خیره خوی بکار
شدیم از نجاشی بر او کام جوی
پیام نجاشی بدو داده بود

کزان روز کز وی بستندیم
جندی در آید بدان کار او
بدیشان چنین گفتم از روی آب
که امروز ازین غم ندارم هراس
بگیرم بخود از صف بنهای
بر او نشینم یکی روزگار
ز ما خدمت تخت آن شهریار
وگر روی در جای خویش آوریم
همه همگنان از من آن گوهر
سماندیم کز آنجا رسیدیم زدار
طلب کرد و بجعفر از یار خویش

بسوی حصار آمد از راه
که از سود و گرد بن شان جهود
همه سال دین و بنیاد هم بهر خلق
سرکشی کنند در جهود اختیار
اسیری در آورد با اهل و مال
نه حکم کسی زانکه حکم خدا است
بر آمد بر ما ازین جا و جهود
که خیزند از حاجت خویش امان
زانیز و بر پیش شود سرنوشت
زبانی به بنیان کسی راست
ازان حاجت خویش شد کامیاب
در آورد و دوستی بزم نیم
ز انیز و طبعهای حجت شعار
پیمبر که و دوستی چاره و راز
کشیدیم ازان سان عذاب الیم
ز دوزخ فلک کمتر و دوار او
که آسان نشاید گرفت این جهان
نبود آمده سود ار کش کشی سراب
از آنجا که نامه دید چشم کسی
چنین چه سان کرد این کار او
ازان به که باشیم ازین بر دوام
نگاه سر سوی خویش آوریم
گر نشد و گشت شد فرمان روا
ز من شد بعمرو آنسه نکار
گر طی سپار روز و از کار خویش

من اکنون یکی اندیشه کردم بکار / گران آمدم عاقبت شرمسار
وز آنجا هم اکنون بنزدیک شاه / رسیدیت یک محمد ز راه
بدینسان بسی کرده زو کام خویش / درآمد ز ما تشنگی بر سرش
هم از فر فخری بیشتر هم فزون / گر از مرکبش اشتر آمد برون
زمین بوس شه کرده بر دولتش / زمین تحفها شد بجواب خوش
مرا خود بده و هم چون مرسی / بهر روزگار آشنایی بسی
درین گونه آن دارم امید / گر زو دور نوای دل آرم نوید
بگفتم که ای شاه عشرت گرای / گر بر ملک و دولتی که خدای
همی کس که از یثرب آورد و ما / گر این دم زکر باس شیخ کشا
تو دوری از [illegible] چنین و اکنون / گر من زو تجوازی بر آرم و
نجاشی چو از من شنید این سخن / بظره و مکر کرد و در روی من
همی گفت اگر این گروهید و ره / ز خبر تو کسی با منستی کاسی
چه بود ای که گفتی زگفتار زشت / گر کرد از توفی رفت در خشت
همی گفت از نهاد و دین خطاب / ازان گونه گفتم خجالت جواب
ندانسته گفتم من این از خویش / گر جان از غمی داشتم در کیش
ز من بوم این با تو از نهار / گر بما زره و کرم در گذار
ور زوم و دل [illegible] شد تکاپی / بمن شد دگر باره مهر از نما
بدوشید که تو با چنین اعتبار / درین گونه زار باشی بکار
مرو گرو خاموش اکبر برا / گر بر وحدت ایزد ادگو
چو گفتم ای شاه روشن ضمیر / گر دوره دوزش ماری نظیر
گراه ور اوین دعوی از ره / دل غنیمت بارکم که کاستی
بمن گفت کای قسم ازین بیخایی / بجز صدق دعوی محمد نجای
رسول خدا است او [illegible] / کر در دین و دنیا شوی کامیاب
کسی کو نبی باشد [illegible] / مجنی [illegible]
چو بشنیدم اسلام کرده درست / ز من ای برادر قوم کشت جست

بران همرهان گفتم از راستی / که صدق و دم این بوم بشت
من اورا نه شد و پیشوا این / گر زور شتش کامگاری کنم
دگر روز که بهر او پیش شاه / سر جان سپاری نهادم براه
وزان پس حریم من بخود جستم / گر از ایش کار خود ساختم
شاهین تحفها را نگاه کرد / مدد و پرغرت تحسین نمود
بمن کرد ازش سود و بود / ز هر گونه معقود ازو سود بود
گفت انجام [illegible] دل در نوشت / که از عمرو گویم مدد برگشت
مرا حاجتی از تو اندر دست / گر کام بر دوم از [illegible] صلت
که از وسی بر سی بود [illegible] / گر راه خفا بیش [illegible] دست
بمن بخش او را ز راه کرم / گر از قتل او یار بی آزردلم
درون آتش خشم دکین او / برانگیخت در من ز تیغ کفاف
همین دم تن او بر از یزدار / تیغ جفای مستی فکار
مر ابر تو زین بیش بود امتحان / کر کسی را کشد او بود بیاد
گر شاه جهان باد بر کام تو / شادی دل باد فرجام تو
زشور وشش ماغ من آشفته شد / گر این گونه ناگفتنی گفته شد
من از آب عذری بحسن خطاب / ازو بر دلی بر آتش خشم آب
چنین گفت با من که ای [illegible] / کر دادی بمن در صفا اختصاص
رسول کسی را [illegible] / گر حق قدر او کرده از خود بلند
من از روی جو این درگرد گوش / از آن فضلت خویش گشتم خموش
خدار اگر از کار این کامکار / مر آگهی ده ز تحقیق کار
بمن باز گو تا من از صدق دل / ایمان کنم خجلت از وی بحل
بروز ین [illegible] هوش اندر / بایمان از دو باشیش باور
برده دین از دو کار بالا شود / ز دو [illegible] مفلا شود
من از روی چون [illegible] / ز دل خار انکار کندم ز بن
نجاشی ز نیکانی [illegible] خویش / نهان داشته کار اسلام خویش

همه دم گران راه بازآمدی / ز راه مدینه بساز آمدم
[illegible] / کر من دو سپشتم [illegible] آهنگ تاز
بگفتا چه پوشم ز تو کار خویش / کر از دور دوزن پوشد از یار خویش
قران روی [illegible] ره [illegible] / مدحوت سوی قلعی سپر است
بایمان رستی بیا لا شوم / ز بخت الثری در ثریا شوم
بگفتم مرا هیم درین گونه کار / بران سوی افتاده عزم گذار
بهمراهی بگر گرکام جوی / براه مدینه نهادیم روی
من و پیشتر خالد بن الولید / زسبقت بتشریف ایمان رسید
ز من خا شد و عقد بیعت کیش / دمی در کشیدم بخود دست خویش
بگفتم مراهست شرطی نخست / کزان شرط عهد من آید درست
بمن بر بگیر [illegible] شمار / بجشد [illegible] ازان شرمسار
از دو خود [illegible] بکم / ور رفته [illegible] بحر کرم
ول من [illegible] / ز نو دست شد مهر بیعت [illegible]
درین گونه هر سو بیجی دار نو / ول دو دیده بکشتی بامان کرد
بهر کار گر کوشش [illegible] آمدی / ز روی فتح [illegible] پیش آمدی
ز رو [illegible] دل [illegible] عام / پی اشه اسلام شد اهتمام
شنیده [illegible] از دل الکلام / وزان روز [illegible] دل [illegible] یقین
وزان روز جنیل نبی ازکی / فزون [illegible]

تعقد صلح حدیبیه و وقایعی که در آن وقت واقع شد

نبی را بس از [illegible] خندق [illegible] بود / گشادان [illegible] گر دشمن [illegible]
همی خواست کز حج ادب [illegible] / بخیل وحیش [illegible]
در [illegible] بنه [illegible] زان [illegible] گر دو / سوی حرم شد دل [illegible]
بسال ششم هم بمقصد طواف / مراد [illegible] پیش [illegible]
وران روز از آنها کشه [illegible] / وزو گشت [illegible] حشمت [illegible]
وزان پس گز [illegible] / بهر گونه [illegible]
بکعبه شد او را بخیل وسپاه

بمن خالد اندر ره آمد دچار / چو بر خا بر که کردیم گذار
ز مهر و ز کین [illegible] رفت / بگفتم چو عزم است کار صحبت
بهر گونه کاندیشه آمد بکار / بمن در ره [illegible] کار دین [illegible]
گزو کردم از زاده روشن دلی / من از این دم بران عزم دارم رحل
بهمراه من او شدم کامیاب / من از روی [illegible] ادم [illegible]
یکایک بده باز گفتم درست / همانا که گفته نجاشی نخست
گرا فزایش آئیم در دین کیش / چو آنجا رسیدیم رفتیم پیش
کر و بیعت این کنم کیر [illegible] / وزان پس گشودم من از خوا [illegible]
زهر چه درگذشت دین گونه است / پیمبر بمن گفت کای حق پرست
از آنها که کم بود و یا بود بیش / همی خواهم از من گناهان خویش
مرا گفت کس هر دو زین [illegible] خلاص / پیمبر بمن گفت کای عمرو عاص
ز هر چه گذشته برفت آب / گناهی که رفته [illegible] تو [illegible]
درین راه گشته مسلمان شدم / بصدق درون [illegible] ایمان شدم
همان خیل دشمن بکاهش بدی / همه روزه در دین فزایش بدی
کرد [illegible] نبود از صلح سود / درین جمله صلح حدیبیه بود
ابتکاری گرفتند ز جنگ / تمام که زان [illegible] جنگ
فزایش [illegible] / با سلام [illegible]
شد آن [illegible] / بسال دو گاه صلح [illegible]
[illegible] نمود / از اول [illegible]
کر [illegible] بر [illegible] / دو سال دگر [illegible]
[illegible] / برای [illegible]
[illegible] / با [illegible]
[illegible] / همه اهل [illegible]
[illegible] / [illegible]

وزین گونه زد بس فزون سود دل
چو زیشان خبر سوی سید رسید
هنوز از ره جهل و از زرق و رنگ
نمانا زین جنگشان بخت یار
وز آنها که در زیر ایران حرم
بگفت این دو مرد و کاندر جیل
ولیکن جنگ راه و شوار دور
از ایشان خود این گونه می بود رای
نبی را یکی ماه بودی بنام
زناکه مردان کز نام و جوی
نژاد و نخیلی بهر روی در رای
بگفت این زن عقوا انجمن بدست
بدانست کز کس نزنید هنوز
وی ماند و گر زوی درین انجمن
چه بایست اندر وی فزودن زرب
چه بایست از رشته جان بتاب
بدانست از آن وی که او بشتی است
چنین گفت کامروز از من بترس
بران عهد کز من کنند التماس
بگفتند کای سرور دین و کیش
همه مردم از تشنگی غم فزای
بر بس کاه زر و خاک از آب شسته
بدست کی داد کاین راه کمیر
همان کس جوان در زر و جا و
همه خیل او از سپاه و ستور

ز اندیشه شد خاره دل خجل
کز ایشان شد این پرسش بهانه
چو شد تا فزود زر ز سیری جنگ
که زیشان زهی شاه کنند ایشان
همیشان نهند از سر نقشه رم
برد و نهان تا که بیرون جیل
جوان خیل او در رحمت نور
گرو اندر جو بود دست حکم خدای
فرزایان زناد و صبا و نوام
ز رحمت در راه او مان برای
بگفتند آن کوه پیکر زجای
وز وزنگی و زنگا امید بست
از آن پر کی آمدن برده سوز
نسیم فنایت کشاده نقاب
گر در جلوه از دل رباید شکیب
گر باشد ز دنیا برد و در تاب
بگفت دگر در الحق بستی است
گر از تخمی ز تو دید و در کام ایش
نهم بر همان پاس کز خواهند پاس
گرو در زنش از جمله خیش و خیش
چو در وادی خشک گرد بجای
کسی خیز از چشم باد و شسته
در آن جا و در زن پی ناگزر
چنان دید چون گرد در روی تیخ
نهاد و ندارن در او نهار گرد

ز مردان و از دون لشکر بخشند
چنین گفت کای زشت بی دین و کیش
من اینجا نه از بهر جنگ آمدم
مرا ماری اینجا که جنگ نیست
بزودی بجا و پیش اقبال بشت
همی خواست ناگشته واقف ز کیش
در آور دشان جهان چاکر زد
چو اندر رهد چون شان شه گذر
که و دور دشت و هر گونه جای
بر و حلقه بسته زمردم بسی
همه بر هم بست کاین راه بند
مورد و اوین پرده و قلع و بس
ولیس و هم گشته برتیغ طراز
چو دانی کس آزم و حکمت زدود
ز نام رازمنی چه پیرایه بود
نبی را دوان زرد و نیک ماه نو
بجا ماند همچنان مهد گرد از کرم
نخواهند جز ی بس عقوا دوش
دگر گفت کامدم برای جلول
تو دانی درین داوری از پیچ تاب
یکی چاه بود اندران جا و آب
همه پر زغم و از پیش خوش
وز ان پس بر آنکس که تاب آورد
کر یک چشمه زانجا بجوشید خاک
از آن آب سیراب گشته تمام

بخنجر و سر بی خون خود بخشند
گز ایشان مبر یاسان گشت ریش
گز او دام جستم وز رنگ آمدم
بگز فر دو در کاری آهنگ نیست
ببرشان ره دور و ترین شر بتو
نهفته بشهر اندر آید و جیش
تو آن بخشم زین از فتح سود
یکی جستی شد زنیب انکار
از دور تگاپو و امروز دست پای
زمر سو برد بانگ زهر کسی
زدو پشتی اگر دیده در بن گرد
همان جابس خیل گرد دست جس
برد در نیابد کس دست آز
روان بود و از مغز در سوی تو
گر در پرده بایست بر روی نخ داد
نظر در شد از پوست در مغز مغز
گرش نهند بر شیعه در آن راه دم
گر آمید از آن خواست در سود خویش
زما بایداینجا در آمد نزول
نیارد کسی ره یک قطره آب
گر آن دیده در وی کسی رنج آب
یکی تیره برگند از کیش خویش
تو گو گر تمام جا و آب آورد
گروهی بنا شد بگوشی گز آب
نمود ندر شکر حق اهتمام

درین بود کامد ز پیش و پس
بطیره همی گفت کین جنگ چیست
مرا دو قرنیش این زمان جنگ نیست
و گر خود سپه جنگ بودی مرا
بروز چهارم پی کار خویش
زناد و دیدن از خشم و خفقان
وز آنجا بر قوم خود رفت گفت
شما کو مبا شید در تاب و رنج
بخیره و سری گفته کای کینه خواه
کنون آید او را اگر کس نعقد
وزین گونه مردی دگر شد بر او
بدو گفت هم گشته کسی ایستوار
قریش از تو او از کینه جدل
بکوشش و تنیده بخیل و سپاه
دو سر داور و این کار جنگ آوری
کسی دیده و گرز و اختیار
و گر خود برو ی دگر گشت کار
دران گو از آن سر زده شد و در خطاب
تو این لشکر بر اگر کری تو کس
چنین گفت عروه نشید گران
بگفت از حق نمی نیستی
ولی زان چه باری که آمد بدل
بپرسیم و او و چنان گفت و گو
وه ده دم ز بالا درین گفت و گو
دگر دیده عروه و در تیز تیز

چو پیل این در قاتاب بطیش
همه دوم بیک ز فتنه آهنگ جست
و بداو کس نیز آهنگ جنگ نیست
زدو دام کی زنگ بودی مرا
حرم را زهر بک سازم از تاز خویش
شمار او ما را اول از غم خلاص
گر این کینه ما از شما در نهفت
گر از حرز زیارت بدل جنت تخ
ندارد ز ما در حرم هیچ راه
بجا خواه ما را او بود در شهر
گر بر شیخ این قصه کرد و گو
همان شد و و دو کار گشت اختیار
خطا و شمشی کرد و و ز رای بجل
ز هر سو بسوی تو دارند تاز
یکی سر سپه زد یکی سر وری
نهند تیغ در خون خویشتن و دار
ببین تا چه سان شدت روزگار
ابو بکر از این گفتش جواب
غذا زده از آب و آتش هراس
کدام است از ایشان کمین در کمین
وز و بر تو شمس نیستی
بر انداز او گرد دم اورا بجل
نشانه ی سر دست بر روی او
بزودی قبضه تیغ بر دست آوری
بگفت این که باشد بدین سان ستیز

بگفت ای محمد چه خیل است این
بگفتا مر از این سپه بی خلاف
بر خیمه او دم و قربان بین
من اینجا زیارت کنان تا برم
بما گر ندارید ازین سان هوا
بر ایشان سخن کرد و از خواهد گوش
محمد ندارد و در جنگ رای
قریش این سخن را نکرد و گوش
گر از روی کعبه ما این آرزو
بگو بیند در روزگاران بسی
همو نیز از اینها شنید و گو
چنین گفت عروه جواب کرد این
بر انند تا زند و ز ایشان کسی
تو جستی بر اکند و آورده
گر او دون که کار تو بر کام تست
تو گر خیل خویشان سپه افکنند
گر آن از تو جستی و اد بس تو
تو گو نغنند لات بر لب مبتر
سپه بدین جان سیاران خویش
بگفت این ابوبکر صدیق است
من او را همیدادم از زاد و
وزین گونه بود این تب و تاب
مغیره و دران دم بر خشم جهود
همی گفت کانجا ادب کوش را
چنین گفت سید کرا و خویش است

چه معقود بود در این پر کین
نبود دست مقصدی پیر از طواف
مباشید زیشان هراسان کین
ز طوف حرم ای شدم دلفروز
از این خار منع زیارت مرا
دل داد او م از ایشان وز خویش
شتاب آرام جنبد بهر زود رای
کشان از غنیمت دل بود و خوش
بسته شد زماد روز ابروی
گر از ما جدو برنیاید کسی
بر قوم خود پشت آن دم نمود
ببین ای محمد چه کارست این
ز خیل تو بینو د برین جوان بسی
بدان الحماقی ز خود کرد او
بگو نزد خویشان سر انجام تست
مانده آن گر بنیاد خود کنده و
مگو شمن تو مانی و در خاش تو
گر از دون در ایم بهر کز کرز
چه ترسید ز فرسوده گان قریش
گر از دین و دین مار ار آن لعاب
جواب بر شتی گر کس شنود
همی کرد و پرسید بسی ای برار
پس پشت سید در ابستاد و بود
بسید کمیر از دگر ی شمار
مغیره است کو خویش و هم خویش است

چو بشنافت [illegible] شد کشف / برو از سفاهت برآشفت گفت
بلی در جهان کین بر او کش مکن / بدین گونه با بیت او کش مکن
من او را کشتن نجات کنم / کز و بر تن خود جنایت کنم
چنین بود کین مرد [illegible] / برای پیمبر [illegible] گزار
بر او حق نعمت بسی داشته / وزو بارها بار بر داشته
بر او سبز و بار [illegible] / بهر بار از او [illegible] زیر بار
از و ده و مهر با رنگ [illegible] / تن او ز گرد و [illegible] رها
از و چون گر این گونه آزار دید / ز غصه دل او دیده زنهار دید
وز این مسند و جان [illegible] شگفت / [illegible] ز کین گفت
ببین کین [illegible] فرمان دهی است / به ملک و به حشمت [illegible]
کس ای [illegible] گونه کار / چو برگشته [illegible] نجات گذار
چنان زو طاقت شده بهوش / کز دوستان آید او را بگوش
وز آن پس [illegible] گفت [illegible] / شتابان سوی قوم خود گشت باز
بدیشان چنین گفت کای [illegible] / [illegible]
محمد ز اسباب خود و جلال / ز دولت [illegible] جلال
من اطراف گیتی بگردیده ام / ملوک جهان را بسی دیده ام
[illegible] دیده [illegible] و باز / از و آن حشمت [illegible]
ز قیصر [illegible] / [illegible]
[illegible] ملک [illegible] دوام / همان کار [illegible] دام
[illegible] / ندیدم [illegible] شنیدم [illegible]
بفرمان بری [illegible] خوی / ز آب و ز آتش [illegible]
[illegible] / نگاهید از خویشتن نام و ننگ
جو او جز زیارت [illegible] دل / [illegible] ز تیغ [illegible] دل
[illegible] گرفته [illegible] / سوی خانه خود شود [illegible]
[illegible] / کر او بود [illegible]
[illegible] / گر از قتل [illegible]
طلایه [illegible] سوار / سواران [illegible]
[illegible] / زیک سو [illegible]
هم از خیل [illegible] پس / هم از خویش [illegible] پس
[illegible] / همانم [illegible] سوی [illegible]
شد [illegible] / بتر [illegible] دلیران اسیر
پیمبر همان [illegible] / [illegible]
ز ایشان [illegible] کینه جوی / گرفتار [illegible]
[illegible] / گر ما [illegible] کار [illegible]
پیمبر از آن پس [illegible] / تو باید [illegible]
[illegible] پیام / [illegible]
[illegible] مصاف / [illegible] طواف
[illegible] / [illegible]
عمر گفت [illegible] / [illegible] کام [illegible]
تو دانی [illegible] / [illegible]
[illegible] قوم من [illegible] / بمن بر جنایت نباید بسی
در این کار عثمان [illegible] / [illegible]
همان قوم او را [illegible] / برو از جنایت [illegible] کسی
پیمبر همان [illegible] / از و گرد [illegible]
وز ایشان [illegible] عثمان [illegible] / [illegible] جواب
[illegible] / چنین گفت [illegible]
تو گو [illegible] خویش [illegible] / گر [illegible] مصاف
چنین گفت عثمان [illegible] / [illegible]
کجا [illegible] رسول خدای / [illegible] حرم [illegible]
مرا [illegible] سقام [illegible] / اگر [illegible]

زمین [illegible] / [illegible] کین
وز ایشان [illegible] / [illegible]
پیمبر چو بشنید این داوری / [illegible]
بزرگ [illegible] نشسته بتخت / [illegible] بیعت [illegible]
همانم که شد عقد بیعت [illegible] / [illegible]
هم بیعت از دست خود [illegible] / [illegible] ماند
فرود آورد [illegible] / [illegible]
[illegible] از [illegible] / [illegible]
سهیل ابن عمرو [illegible] / [illegible]
هم از نام او فال [illegible] / [illegible]
سهیل از سخن گفت [illegible] / [illegible]
چنان شرط شد [illegible] / [illegible]
وز این پس [illegible] / [illegible]
وزین گونه ده سال [illegible] / [illegible]
ز ایشان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز این [illegible] / [illegible]
چو این صلح [illegible] / [illegible]
عمر [illegible] / [illegible]
ورا دست [illegible] خواب [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
تو [illegible] / [illegible]
چنان [illegible] خواب [illegible] / اگر [illegible]
تو گو [illegible] / [illegible]

[illegible] / بگفتند [illegible]
[illegible] / بگشتند آن [illegible]
[illegible] / گر از خون عثمان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] عثمان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / از ایشان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سهولت گرفت [illegible] / [illegible]
بهر جه [illegible] / [illegible]
در آن سال [illegible] / [illegible]
[illegible] / نباشد [illegible]
همانم که [illegible] / گر زان [illegible]
[illegible] / [illegible] سوی پیمبر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / چنین صلح [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / گر در حق [illegible]
اگر خواب [illegible] / [illegible] صدق [illegible]
[illegible] / [illegible] چهل سال [illegible]
[illegible] / [illegible]

گزافه پس صدیق صدق اعتبار / ببودی ز لولو در و تن ابر بار
بماندم من ای آسمان بودمی / زرغم تحزّه دیو زو بودمی

وزین سان یکی کرد بی کار و نهاد / یکی روز و شب بر یقین دل نهاد
یکی دم نبر و بستر دل ز شکیب / یکی از صفا سر چو گل بی شکیب

پیمبر خود از کار خود بر یقین / شده فارغ از کعبه آن راه دین
یکی جمع با نامه سر کل کرو / نشست و بر داد و کین تو بود

تو آن زمین گشته پیوند خوی / بجلیل عمرو پیمبر در سوی
وز آنجا به تصدیق الوعده [illegible] / بسوی مدینه گرفتند سیر

احوال اسیران مکه و کسانی که گریخته بسوی مسلمانان آمدند

بماندم گران صلح گشتی قرار / یکی ز اصحاب شد رفت انکار

همین بهتر اهل مکه سهیل / گزو بود و از کار این صلح [illegible]
از و بیک پیمبر برده دادن / گریز پیش بود و درین رهنمون

خود پیشه کرد او دین بکام او / ابو جندل اندر جهان نام او
هر که زینش پیش نبیند بود / گران بند آهن بر او بسته بود

بماندم ابو جندل بن سهیل / گریزان از آن سو در آمد بخیل
پذیره شد او را سهیل از جفا / بر و بست سیلی بروی و قفا

همی برد او را بخواری بر او / ور زور یافت در بال تباه
ز هر کس بهر سو مدد خواستی / و زیشان هر کس برآمد جهی

ز عهدی که اندر میان رفته بود / کسی در حمایت نیارست بود
پیمبر همه را بر و خوش خواند / وز آتش غصه از دل نشاند

چنین گفت کامروز از بی دلی / شد بست این چنین عهدی با ما که
تو دانی که نتوان شکستن [illegible] / ره او بعهد آمدن آستوار

کنون صبر باید ترا زین تو رنج / گره بست مفتاح باب فرج
بزودی ترا و آن اسیران ز تو / گرانمایه دارند آنجا قرار

خلاصی در آمد ز زندان و بند / نماند بریشان ز دشمن گزند
وزین گونه او را از آن رهنمای / چو این وعده را دل آمد بجای

نیاخوانده گشته بدو راه [illegible] / بر او گرد سوی حرم [illegible]
و زین گونه چون رسید کامکار / در آورد در منزل خود قرار

ز مکه یکی نیز نام از گزند / بپرسید آمد گریزان نژند
از آن بند بیان این یک [illegible] / بار زودی جندل شد رهنمای

جهان بود کور او را از آن حصار / چو اندر مدینه در آمد قرار
دو کس در پی او رسیدند زود / گر نفقی بیامد بعهدی که بود

همه را رسید شده خوش آستوار / نهادند بر روی عزم گرو
پیمبر همو داد بوعده [illegible] / قدم در ره و همرهان سخت جست

دو ناکس یکی کشته [illegible] / بر او بست پای نهاد بروی
وزیشان دوان ره و با او قوم / یکی زیر خشم شد کان نزم

بیعوب [illegible] / زر اهست [illegible]
رفیقان [illegible] / نشستند و کشتند [illegible]

که گرگ آشتی با هم از [illegible] / شدند از صفا یکدگر را [illegible]
از آن گفت [illegible] عقبه [illegible] / بهمره بهم [illegible] بیانه

چنین گفت کین تیغ نو در غلاف / جدا و صاف دار [illegible]
بگفت او [illegible] نظیر / وز [illegible] اندر جهان ناگزیر

جدا و گفت عقبه [illegible] / [illegible]
بگفتا [illegible] / گر از من کسی [illegible]

کشیده و از و عقبه تیغ از نیام / در اندیشه بود [illegible]
بنهان کنان [illegible] / همی دید [illegible] دل [illegible]

در آورد جاست [illegible] / [illegible]
یک ضربت از دشمن [illegible] / بر او [illegible] تن

یکی کشته شد و ان دگر [illegible] / در آورد سوی پیمبر گریز
پیمبر چو دیدش [illegible] / [illegible] کار

بپرسید از و حال او آنکه دید / بدو گرد آن [illegible]
چو گفت و گو عقبه هم در شتاب / برود [illegible] رسید از ره [illegible]

پیمبر چو [illegible] / وز آن [illegible] برزم آوری
بشوریدش [illegible] آن جان [illegible] / [illegible] کار

گرفتش [illegible] بودی [illegible] / از و کار [illegible] بودی [illegible]
از آن گفت [illegible] / [illegible]

وز آن پس [illegible] / ز عهد [illegible] چنین
تو گویی زمان [illegible] / [illegible]

چنین گفت کاو [illegible] / [illegible]
گزین سو [illegible] / که از برتن خویش [illegible]

زمین [illegible] / بر آسایم [illegible] خویشتن
از و رنج دل [illegible] / [illegible]

همانا پیمبر چون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] کار / [illegible]
وز آن شهرت [illegible] / [illegible]

از و کار [illegible] / [illegible]
اسیران که [illegible] / [illegible]

[illegible] / همه کوه [illegible]
وز آنها که [illegible] / [illegible]

کسی از ساحل [illegible] / از ایشان [illegible]
[illegible] / که از رنج [illegible] امان آمدند

در آخر که از [illegible] / [illegible]
رسید از وی [illegible] / [illegible]

[illegible] / دل [illegible]
برایم [illegible] / که هر خوان [illegible]

جوانه درین ره [illegible] / در احکام [illegible]
تو باید [illegible] / [illegible]

جهان [illegible] کار [illegible] / وزین [illegible]
نباشد [illegible] / [illegible]

هم ایشان [illegible] / تن [illegible]
پیمبر [illegible] / [illegible]

همان عهد برجای و دشمن [illegible] / اسیران [illegible] دل
سپه [illegible] / [illegible]

وزین گونه [illegible] / بخیل [illegible]
در اطراف [illegible] / ازیشان [illegible]

قصه فتح خیبر و کارزار که در آنجا واقع شده

[illegible] کار / ازیشان [illegible]

پیمبر چو [illegible] / وز آن صلح [illegible]
سر سال [illegible] / بخیبر [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

فراوان کزین گونه بودند باب

ز مهدی که او را بدین سو کشید

برانگیخت خیلی ز نزدیک و دور

[illegible] دو هزار از دلیران [illegible]

همه خیل انصار فرخنده خوی

[illegible]

[illegible]

سپاهی چنان گونه [illegible]

[illegible] ز شاهان گیتی [illegible]

[illegible]

همی گفت در راه [illegible]

وزین گونه [illegible]

[illegible]

سپاهی گروهی از مهتران / چو خیل کواکب برنگ روان
خروش مهابو گزینان سپه / برآمد خنده [illegible] چنان

همه ز خیل انصار نصرت شعار / گروهی بصدق از درون جان سپار
سر بر آن رزم از قدم تا بفرق / ز سر آن [illegible] به پولاد و تیغ

رسانا ز پیکار آنچه آید بکار / بر بسته ز اولیش اعتبار
چو او سفیه دیدان سپاه و گروه / ز گردون گردان فرود در کوه

بعباس گفت این جنیبت بساز / گر از کوه و در رود و این آمده
بگفتا که این خیل پیغمبر است / که بر نخل این بوستان چون بر است

همه جان سپاران آن گروه [illegible] / گرفتار او بعهد و به پیمان [illegible]
همه تاوی اندر اطاعت [illegible] / وزو دیده و در را او این [illegible]

نه او در نجوم [illegible] / نتابد از او روی از هیچ باب
ابوسفیه با او در آن [illegible] / از آنجا دل داشت انگور گفت

که این خویش تو از چنین خیل [illegible] / بگیتی تباهیست در جهان [illegible]
ازین پس بگیتی در از هیچ کس / بشاهی نباشد بد و دست [illegible]

بدو گفت عباس کای تیره روز / نرفت از تو این بدگمانی هنوز
تو او را شاهی [illegible] تو کرد / گر از [illegible] این کار [illegible]

نه شاهی و نه شهریاریست این / ز پیغمبری کامکاریست این
نشاید تو کر خطا کر صواب / ازین پس همین عبارت خطاب

بگفت این و او را فرستاد باز / گر از اهل مکه شود کارساز
بگوید که مردم [illegible] / امان جوی گردند از آن کامگار

از آن پس گزارد و گرد [illegible] / بر ایشان شود آتش کینه تیز
ببند ره باشند در کار خویش / بر آورد و دستی به تیمار خویش

بگشته پلنگ [illegible] / بزاری بگیرند از او زینهار
ابوسفیه زین گونه [illegible] / بیک سو شدند در آمد بشهر

بدیشان چنین گفت کای [illegible] / گر او را ز اندوه و تاوان امان
محمد بخیل برون از شمار / همین دم نهد بر شما [illegible]

چو طاقت ندارد کس از جنگ او / ز زنهار گیرید به آهنگ [illegible]
سران گزینشان در سرای [illegible] / چنان دان کزین [illegible]

همان هم که [illegible] کار / ور خانه بر خویشتن بسته [illegible]
[illegible] اندر فضای حرم / بآرام دل [illegible]

همه ایمن آیند ازین [illegible] / بتن در نشستند [illegible]
قریش از [illegible] در پیش / شدند از پی چاره کار خویش

گروهی در خانه بستند باز / گروهی شدند از حرم چاره ساز
گروهی دگر بر طریق ستیز / گریختند در کوه و در [illegible]

سراسیمه [illegible] / بدل نقش اندیشه [illegible]
پیمبر خود از غایت [illegible] / چو در حرم مکه آورد [illegible]

همه لشکر خویش را [illegible] / ز هر سوی مکه روان [illegible]
ز [illegible] عوام را با سپاه / بدست [illegible] شهر بنمود راه

بسعد عباده [illegible] / حوالت شده جانب راست
ز راه دگر خالد [illegible] / گران لشکری از [illegible]

وزین کوه [illegible] / بیک گونه [illegible] انتقام
پیمبر خود از پی [illegible] خویش / همی بود در [illegible] گام [illegible]

بهر سو گروهی ز مردان کار / روانه بود در یمین و یسار
همه خاصگان سپه [illegible] / گرفتند در دست [illegible] خویشتن

وزو بو عبیده [illegible] احترام / چو حجاب در پیش [illegible]
بدین گونه [illegible] آمد [illegible] / سپه در حوالی قدم کرده [illegible]

بدان سروران هم [illegible] / [illegible] شرط [illegible] بر جای خویش
گر از کس [illegible] ستیز جنگ / که از مکه مردم [illegible]

سراسر [illegible] تیغ کین در غلاف / بر [illegible] نگوید [illegible]
نگه داشتم از قوم احترام / بارام [illegible]

ز سعد عباده در آن رهگذار / [illegible] جوب [illegible]
جهان بود منظور آن [illegible] / که امروز [illegible]

در امروز از آن مجلس [illegible] / ز مردم [illegible] محترم
چنین [illegible] / بگوشش پیمبر رسانید [illegible]

چنین گفت کامروز سعد از غرور / همی خواهد از [illegible]
[illegible] / فزون از حد خود [illegible]

بآیین رزم از ره انتقام / بگاه [illegible] از قوم احترام
[illegible] / ز سعد عباده [illegible]

[illegible] / گر [illegible] کار شد [illegible]
[illegible] / از [illegible]

حرم [illegible] / ز شان [illegible] احترام [illegible]
همه اهل او در امان [illegible] / [illegible]

[illegible] / فزون از حد خود [illegible]
بآیین رزم از ره انتقام / بگاه [illegible] از قوم احترام

[illegible] / ز سعد عباده [illegible]
[illegible] از [illegible] / گر [illegible] کار [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

پیمبر هم از بهر این احترام / بسعد از جهان [illegible]
علم را گرفت از وی [illegible] / [illegible]

وز آن رو گرشد خالد [illegible] / ز دشمن [illegible]
گروهی چو [illegible] / گر افزون [illegible]

بیک خیل رزم آورا [illegible] / بیک پایه [illegible]
[illegible] / ز خالد [illegible]

ز ناگه بر آن قاید [illegible] / گشودند [illegible]
در ایشان [illegible] جنگ [illegible] / [illegible] گشت [illegible]

در آن بخت [illegible] / چنان آتش [illegible] شد [illegible]
[illegible] / ز مردان [illegible]

ز هر سو [illegible] / گز دهان [illegible]
[illegible] خالد جان [illegible] / [illegible]

هزیمت بر ایشان نهاد [illegible] / وز او پایه [illegible] شد بلند
وز آن پس [illegible] / نهاد او [illegible] کین در [illegible]

[illegible] / [illegible] در ابرو [illegible]
[illegible] / [illegible] شد از [illegible]

ز خشم [illegible] / نشد هیچ [illegible] در کار [illegible]
پیمبر خود [illegible] / بران [illegible]

بلشکر چنان [illegible] / [illegible] گشت [illegible]
در آن کامکاری [illegible] / [illegible]

وز آن پس [illegible] / در آن [illegible]
ز [illegible] تیغ / [illegible]

ز [illegible] / [illegible] هر کار [illegible]
از آنها [illegible] / ز تیغ [illegible]

[illegible] / [illegible] خویش
وز [illegible] / چو [illegible] سعادت [illegible]

[illegible] / [illegible]
وز آن پس لطف [illegible] / [illegible]

بر ایشان چنین گفت کای [illegible] / [illegible] از شما [illegible]
[illegible] / [illegible]

نگه داشته از قوم احترام / بجستم [illegible] از شما انتقام
[illegible] این [illegible] / [illegible] بحال [illegible]

ز جوم گذشته که شستم بگل
بیا گر کردی ز لطف و داد
نگه بهدم از غوث کیس بدل
کسی را همیشتی نبودت یاد
جفا بود و از ما وفا از تو بود
تو نیکی کنی ای جان فدای

ببخشد گناهی که هست کامیاب
ازین گونه عفو از گناه تحفه
گر از دوست لطف رسد و جواب
هر بی ترید و در آن نبود وی

حکایت ابوسفیان و عتاب حارث که در آن روز در آن نشسته بودند و بتفاق سخنان میگفتند با یکدیگر

قصهٔ فضالة بن عمیر که خواست در طواف قصد قتل پیغمبر کند و باسلام در آمدن او

همو نیز ایمان بپذرفت زود | ز ابلیس بیشش تمرد و بافت سود
از این حق وز آن ام ... | بهین دین و دل بود و زن ...
امان داد وی انگه امان خواست | که آخر بپایانش ... آراستی

پیمبر درین علم وان ای ... | ...
... | ...

امان دادن پیغمبر صلی الله علیه وسلم صفوان بن امیه که
دشمنی با پیغمبر بغایت رسانیده بود و میل او با ایمان

ز احوال صفوان ز کار عمیر | ز صفوان دل بجهان گوی کین
عمیر از وی انگونه بپذرفته بود | که بروی رسیده در ایمان
در آخر عمیر اندر آمد بدین | امید از تن خویش ببرداشته
ز صفوان نبی بود و سرکشان | بر او بد ز دو راه اندیشش
ز بیکی که از خویش ... | که ز او کار بپا زد بجنگ
ز ... | ...
درین دم برسید ... | بست جفا جوی خود رنجه است
بپیم که ... | بتشریف اسلام ...
بود کاخر الامر ... | ... دو دستار خود ...
امان داد وش ... | بجوید خون خود ...
چنین گفت با او که ای ... | ...

در امروز کین ... | ...
رسید ... | ...
گریزان سوی جده ... | ...
ز ... | ...
پی حق که ... | ...
تو اورا امان ده که ... | ...
پیمبر همان دم ... | ...
... | ...

[illegible]

حکایت خالد بن الولید و مقاتله او با بنی خذیمه
عتاب کردن پیغمبر صلی الله علیه وسلم با او و فرستادن
امیرالمؤمنین علی بجهت تدارک کار ایشان

[illegible]

من از مرد سر بره و گریان تو دل ایر از درد و رنج یاران نگار
جوانی ازیشان جدا از شده بگوری وشی دل کرد و دشته

دران دم گر گشته زان دیگر هر بیت کی بچشم خویش آیر
چنین گفت با او برادر نژاد که ای از تو جان من از غم نگار

تو ناگر آتش کز من برود ز قتل آوری بر جهان شور
برادر وی بگیرد دم ای محترم بر این گروه زنان از کرم

که از من نپرستی ای جان جمال جهان دان کر شد بر تو خون حلال
بستیزه او ای جان نگار بر این زنان داد بگلخطه بار

جهان دیده عاشق در آن باب تاز چو از دیدن آن زنان شد سیاه
از و شد بکابی زبانه و دوش برادر نظر سوی معشوق خویش

چو دشوی از خویش بسوز درد فرو خواند وآهی برآورد سرد
چو گفت کاین دم تو هم دو باش زمین گر زبان شد تو با سود باش

تو بر فور زنشانح خواهی بخت که از من با بیفا رفت رخت
وزان پس چنان گفت ناخم خویش که ای جانم از دست تو کام خویش

کنون آنچه خواهی بکن کان رواست که مرغ دل از دست تو با هواست
بستیزه دارد ز وی تماشا بود تیغ سیاست سر از تن ربود

چو فرسوده دل زان دعا گشته شد بخاک اکنون اندر آغشته شد
همان جور پیکر ز جان گوش برادر برآورد از دل خروش

وز آنجا ببالین او در گذشت دم سرد ای از دل کشید و بلند
برای ردی در نشود و ز خاک بالید رخساره و لعل گون

بتن کشته بر خاک او بر دو تن روان گشت از و جان بر تن
ز معشوق و عاشق که بود ... زنگ باد آمد کرد ...

تن مرده دلدار و زین پر ... بیکبار بر خاک ره شد رهی
گذشت این دو در عشق در گیرو دار بی بود و زنهار ...

بهل کار عاشق معشوق خویش ببین تا ز خالد چه آمد به پیش
همپیر چو بشنید از دور گور و زان کو نه گون نقصه آن سند

چو شفقت بر وی در آن کو بر وزان مردم از غم دل داد
بگی ردی در قبله آورد و گفت الهی تو دانی که ...

بس از کار خالد درین اوری بهر گونه ... دوم بری
وزان پس چنان آمد از خطاب که من و دوش از آن گونه ...

که یک لعنت بخت شیرین روا درون و ... ساز گار
جوی ماتم کر ... شهد آب بشادی ... تن ...

مرا فاشه در کلو در گرفت وزان ... ام فرنی ...
بهر گونه ... شد بکار ... گشت ... تن خوش گوار

علی در ضیای ... ازان فاشه بر ...
همان ... بتن ... زنجیر

ابو بکر با ... خواب چنین گفت کای ... آید
تو ... بر ادام دل میل ایمان کنند

بهانام ایشان ... بود و در ...
تو با ... ز خالد چنین شوری آمد بجای

از دیگر جهان کار ... از ان شهدشان ...
علی را با صلاح این گونه ... روان کن که کام تو گردد بجای

همپیر همان شاه ... بسوی خدیجه ...
دران ره ... که را ... زود اصلاح این کار ...

نمال ... و ز نقصه ... سرانجه تلف گشته بد ...
همه خلق را ... بغارت زده ساز ...

وزو نها که جان گشته ... بگویشان رسانند ...
بدین گونه آن شاه و فرمان گذار براه خدیجه ... آمد بکار

همه گشته از دست خالد ... بران ...
همه کشته ها را دیت داده شد بی خونبها ...

سر ما اهای تلف گشته نیز تنگ گنج زری کیسه تا یک پشیز
نزون زانچه بود و گونی گرده بهر یک تن خویش بسر بوده

وزان بعد ازان شاه با احتشام فراز آمد آمد بکامی و عام
گر کسی کز و ماند و قتی بجای شو و زان شهنشاه در حرای

بگسترد راز جهتهای خویش ماند ست چیزی ز اندک و بیش
سرانجام ز رقه نقد و جنس بهر کس ز بازوی آمد عوض

هنوز از همان مال چیزی بجای درونها چنین گشت رای گرای
شد و این ماتم که افزوده بود تمامی هر یشان تصدق نمود

وز آنجا برسید آمد بتاز سرانجام کشته بد و گفت باز
همان داد ازان جهتها ازتخت بگون خواه داده و تهماده تیت

همان هم گزان مال ها ماند باز هر یشان شدن در عطا کارساز
همپیر پسندید و زو جمله کار در آن غم فرو گشت از دل ...

وزان حق گزای گرو نشد کای شدند آن قبایل همه دین گرای
وزان گونه تا باز ... همپیر ازان خانه رحلت ...

ولیکن در آنجا بمیر و برزد ارز و فیقی در اقامت نمود
همان در جهان روز گار دراز درای بلعقر ستی از ...

دران بود ... گزدی ... بسوی مدینه در آمد ...
بروزی کر ... وزیشان ...

چنین گفته اخبار ... که تیره شد ... اکنون ...
بدین گونه ... شد ... ره ما رفت آن رونق ...

چو رسیده شد از سوطن خود بکام همان جمع خویشان ...
دگر کی شود سوی ما جای گیر بجا پیه ...

وزیشان همپیر چو بشنید حال در اندرون گشته ...
چنین گفته کای ... کر ...

شمار اکان ... کراز ...
مراد ... گر ... ز انصار ...

اگر مرگ باشد اگر ... زمین در مدینه ...
هر ... بشارت ازان ... بنهاد ...

همه دیده زین قصه ... برو مندی ...
تحقیق این وعده ... با کر ... لشکر آمد گزند

وزین بود ... یکی ... سر بر کشید ...
ز قوم هوازن کجان ...

مقصد غزو حنین با قوم هوازن و مستأصل شدن ایشان بدست لشکر اسلام

ازیشان همان ... برآورده در رزم ...
همپیر چو در رتبه احتشام ... درون ...

همان خیل اعراب در دشت ... سراسر شد از صولت ...
ز قوم هوازن ... سرای شد اندر دل ...

دران روز ازیشان ... هم از مالک ...
چنین گفت ... که ای گروه ...

محمد شد ... بخیل ... بکام دل از ...
کنون ... کار ... کز ...

همان بر ... آهنگ ... در آریم ...
بنام ... بمکار ...

هوازن که از ... وزیشان ...
بگفتند ... کشور ... هم آنچه از ...

نه از خیل ... ز خون ...
هم اکنون ... کز خیل از تو باشند ...

بعز بود ... ازان کار ...
همه بازن و مال و فرزند خویش ... پیوند خویش

لشکر انگیختن پیغمبر صلی الله علیه وسلم از مکه ... با کفار و هزیمت نهادن ایشان ...

ابو بکر پیش اندرون بود و عمر
همه با پیمبر بهم بود اکی
همه باوری سوی رخش کار
زتیره ورومان وپیل نعمان
یکی گفته دیگر درین مردمان
پیمبر چو آن کو بود و بخت
پیمبر از او پیش آن گر نه
بر من آمد امید و جهان آوری
پیمبر بعباس گفت ای امیر
که امر امیر از زر و هفت
چنین گفت کای جمع انصار خاص
کنون هر که از من شنیده خطاب
زهر یک یک زده ای و در هم آمد
بره جان مالک بهر جنت جو
زغیل آتش جنگ شد تیز تاب
دوگیتی آن کو بنیاد
بهر سو سران از پشت عقاب
ز خورشید تیغ چون آفتاب
سنان ها حلقه بر دار زره
زپیچ تنگ تن باز آورد گیر
بیابر چو پیل برچین کرد
بخیل پیمبر به کار او
زبر سوی دو رای پیشین شور
زهر سو بهم بر هم تا گفتند
بنو و آن شد زو هم برزد

همی بسته احسان کند خیمه
نمودند در کار نصرت ره یکی
زحال پیمبر خبر جو ستند
دران شب سخنهاو نهانی
زدست شقاوت نباشد امان
از و برشته گرم رسانید
همی گفت هر دو مرام بیا بلند
که آیین و شب هنگ اورمد
زتو چون بلندست بانگ نفیر
دو کف بر دل و کرده گرد
گر وور امید باشید این خبر
بسوی پیمبر نمایش شتاب
همه یک از دل برانده نفیر
بسوی پیمبر نهاد و بر روی
ورفتیشان بیرون شده روز نیز
کرد او تو کسی بلکه نباید
گرفتند در رزم جوی شتاب
نه چشم تنیدند گان زنده
زجوش سوی جستن تن شد
زبهاد پیچیدن و درامد نفیر
بفعل جون شتابان زمستان بیرون
زانده زده پرون بر آمد
زهر سو بهم بر نهاد و نبرد
تیغ و سنان ز تب افروخته
تیغ و سنان او کشاد و کره

وزین گونه عباس بانگ کرد
وگرنها بهر سو شده دور بر
دران تیره شب بر دران جست جوی
یکی گفت محمد شکست
ابو سفیان هم از رزم کم نگشت
وزان شیر مردان بهم زنند
گرای بهر کیشان نشادی غم
ورشان از دوری و نظر خونریش
تو گره دارد او کو با نصار بین
دلاور زمانی که از جوش زد
شمار آمد چو آمد و جوش
زعباس زین سان صدا کرد جوش
زانصار صد مرد اورد جنگ
و زان پس که آن جمع ثابت قدم
وزان فوجها از رزمگه رو بجست
زرزم ستوران دران کر زار
دلیران میدان چو پیلان
سوار از لاف شد و بر او
همه تیر چون نخم کمان زباب
وزان خیل دشمن یکی کوکش
سپه نیز رو دست از جهان
بدو غازی دین و ملت محمد
بر ایشان شده رزم تو از زر
سگ کرمن عزی هولاد
امیر او فوز او محارکا

گر بود نه شیران روز نبرد
ز روی ز چشم و دست چیره دست
نمی شد کسی واقف حال او
گشتی که دیگر نیابد
که کشتگی گفته آسمان کوه
دران کار و زهد فرمان رای
بیامد که آنک محمد منم
نمی آمد او رسید گوش
که کشتند در روز رزم یارین
خود شان نمی نمود او کشته شد
گر شید ماری در کمیش جوش
بر آمد زدو چشم مردم خروش
وزین بانگ ار راه قوم جهت
زجان پیمبر نه زنده غم
بسامان در آمد سر کار
شد آنگه که روده چشم کرد کار
نهادند از کینه جوهان شکست
سر لشکر شد تیره روز کارزار
گرفته سوی دیوسار آن شتاب
زر آن خود بیش بود و جوش
چو هر یک از ره رزم رو شتاب
در آورد دستی بزکین دگر
بمیدان تورد که گشتند باز
زر زهر ستان حاظر از کار زرد
بیک تیغ پا کرد از و بار کی

وز و چون تن تیره آمد گناک
وزان پس همی تن پسانان بیش
بهم گشته شمشیر و زخم درشت
دلیران میدان بیک او رگی
فراوان از ایشان بهر سو فکند
ابو طلحه نامی دران افتراق
وزین گونه هر کس دران کرد آن
قبیله قبیله باو ای خویش
پیمبر زهر گوشه ای همه باز
بر ایشان رسیده ز خیلی نبی
زاهل هزیمت گروهی دگر
دران خیل بو عامر نام جوی
ابو عامر از سرخی خویش شتاب
هر آن یک که او دشمن دین
چو دیدی که او تیر افکن
وزان پس بر آن تیغ در شتاب
وزین گونه تا نبرد اوست
نخستین تن تیغ بیکار تیغ
ابو عامر آن گونه گفت اوی
بکشت از ای خاله بهر او
مونس زرار اورد و بدین
وزان پس که بو عامر از کار زار
وزان پس کرده باشی حاکماک
زتیکانه کای پای رین ودی
بکرم زمردی دران کار زار

بگردار هر یا جوی جوی کرد جنگ
چو پیش نگشته دل او از تیغ
هر خصم با خاک کرده پست
بیکبار در خصم شدند چیر
گرفته دشمنان خیشند تن
گروهی هم از جست کار صلاح
بلال و اسیران همه کار
نهاده ز روی باد و رو نهادی
یکی لشکر از خیل خود برانداز
همه بر کشته و سهم اهل دین
بر ابو طلاس بود و نه باشد
با و از او دین بود و دین پیمبری
نخستین کسی کو گذشت
شهید عاقبت کشت بهر نبی
که گر بود شجاعت تن و جوی
وز و رخت هستی بدرد داد
قدم در ره مرگ کرد و جهت
گرو گهر چون بود گش مردم نتیغ
تو برکوزین بلی خویش کرد
مشهور بر من از کوچکی کرده
از و که بجبل الله بینشستین
بدین گونه مردی نیز و جهان
بجنت دران آمد و جان نگ
برادر که جای برادر نشاند
برادر و از ان جستنگان بار

وزان سر سپهبد بر آن تیغ جسته
بیک حمله کرد برباد تیغ تیز
هنوز از هزیمت گران با زد
هزیمت بهمین نهاد نبرد باز
برون از جنگ گشته در آوردی
همه پشت را باد و ناز نیز
سپاهیان جنگ آشوب ماننده باز
عنان مالک عرف با جان اهل
دران میدان جنگ جنگ هر نوز
گروهی دگر گرده بر پیشان
بر پشت کیخیلی نماند ازین
رزرده مشی مروجنک چو پیچو چشت
کسانی که او بر او شد
بهر یکی چنین گفت او کین
همی گفت و پیکر و بالا کار
کی زین میان رفت آمده
هنوز بلی از جهن او عون بیا
چو بیداد هم دود و من
چنان زهی مور برگردن کشو
چو بو عامر تیغ ز آن شتند
زره کس کرد بر برادرهم
از آن گونه کیشان دران از وگیر
تمام دم او پوی اشوی
ابو موسی از کجا می نام
زیزه سپر رو دم و دشت

دل خصم درین شد و غم کاسته
نهاد و نیز بر جان دشمن ستیز
تمامیت خیل بگشت باز
بخون ریز او ری گرفتند باز
زبیب هزار آن شد اسیر
در آورده دهد که رای جنید
گریزان بهر سو گرفته تاز
بطایف نمود آن پیمبر فرار
بیک گوشه افتاده بود و تو نیز
فکنده در دیار دشمن رهبر
گریزان از ان جمله از جنگ
زهر سوی کشتن خسته شد
نه پیش بکم که برادر بدید
بیا سپه دار اوحش و دین
که ایت تو بر گزاف شکوه
در آمد دو نوبت نیک سیم
بکوه کاکی نمود
بسید آن جو سپه نیز آمد و نهاد
تمو ریعتین بقول دل کرد
از ود دست از ار و دکین در گشته
یکی جسته زین که از غم
زنا گه دم اهل شد اسیر
مرده گزیده پیمبری
مرد فرد ان او رسی شتاب
از ایشان کشت این آیات

تو ز ایمن به پیروزی از روزگار
وزان کز سواران رسیده سپاه
ز طایف یکی چون جنیل پر او شد
جوان و سپتیار این یکی زین جنیل
نظاره کنان از طریق سرایس
که زنده وزان کرد رسیده باز
چنین گفت مالک که این کوه جنیل
با فر همان کو نه کرگفته بو
وز آن پس که زیشان ورید هر دو دشت
دگر رو به رسید مالک ز کرد
سواری و لیکن نه چون هر سوار
تن زور ز بیران بار تشی همچو رخش
جو تا ی که ورلت که روشن تاب
سپاه او بر گشته میدان فراخ
عنان جنیل و مالک به یکبار کی
بر ره حمله بستند با تیغ تیز
همان ریگ به جان خورشید برق
به نیرو فزایی در آن تاب و تاز
وز آن جای دیگر بار و یکسو و دوست
وز آن جای دیگر باره با کینه وا
ز آن پس شتن چو خستن تن ز تیغ
وز آن پس که چند جنیل و تبار
ولادر دل از غصه برد آخته
طلو گرد و در کام دل دید بود
سراسر به پیروزی از کار خویش

گریختن مالک بن عوف به جانب طایف و رفتن لشکر اسلام در عقب او و محاربه زبیر بن عوام رضی الله عنه به تنهایی با او

وز آن روی مالک هوا خواه خویش
شتابان سوی طایف آورد میل
ره و پیش خویش بدید پاس پس
که در رزم و دشمن شود کارساز
به یک جا دو راه با زد میل
جوان جنیل از آن رهگذر رو شود
وز آن ره که آمد در و هامون دشت
گر از گرد آن ره دل زیبت در
که زینسان نه مردم یکی شهسوار
نگر وار برقی بر آورد رخش
سوی ما شد تند از حصار ناب
شود زود نهال اسپ شاخ شاخ
فسرده ز او ان بزرگان یکی
نه هرسو گرفتند بر وی ستیز
گروهش آورده برکتف و برق
نه هر پس یک حمله شد کارساز
در آمد در آن حلقه … کرد بیت
در آمد از آن انجمن برکنار
ز ریشان به خونی شده تیغ
به تیغ سیاست بر آمید …
به نیشان دو ای از عقب آخته
نه هر سوی چنبره آورده بر زود
فرو ذو مذ ور فرهی و ار خویش

چو مالک شد از رزمگه در گریز
وز آن پشت داد و کران خیز تو
ور این بود کاتخت کرد دور
بگفتند کاینها یکی لشکرند
چو انبوهی ما شود آشکار
گرفته بر آتش ز لشکر دیا پس
برآمد یکی گرد و دیگر ز دور
بگفتند در گرد و مردی است زر
که ون فرازی گرد و فرزون
یکی مرد در رهت اوج تیغ
چنین گفت مالک که این کینه جوی
ور این بود کان شیر دوام زتاب
همه زان برشته سوی شیب
مبارز چو میدان خود دید تنگ
وز انسو یک جا در آورد رو
از آن حلقه جسته چو تیر از کمان
چو گرگی که بر گله گیرد کمین
وزین کوه نار سیوم و ستیز
از آن تاب و تازاند ز آن …
همه از بر او گریزان چو تیر
همی گشت از آنها گرامی به او
وزین گونه سرجیل فرت طراز
تجارت گرفتند مال و منال

در آورد و سوی سپهر گذار
که از جیل رسید شود کینه خواه
وز او جسته شد تن تیغ ستیز
ولی بر سپه پشته رفته بود
گران ورد و روز نهادند … شود
گر از هیبت و خوی نرمت گریز
همه اسپان نمانید از ناگذار
گه نشسته از نشان … ز دی
گر و شده ول و دشمن این بغور
به تنها سوی ما گرفته است باز
نبود و تنها ست حکوم که چون
ستون سوی آسمان از تیغ
یک حمله ور روی در ار …
در آورد و در کینه خوبان …
عنان نرم کرده بران … شب
به تنگی بگرد از کین آن نرنگ
گذاره شد از روی سنان چوب
ز دشمن تن خویش را داد امان
وز آن … تر بس … برهم فکند
در افکند در کینه کیشان گریز
بطاقت رسید … مردم …
دل و دیده اگر … ز …
همی بود در کام خود کارساز
گرد در پی دشمن آورد و تاز
اسیری در آمد با اهل و عیال

ز هرسو در آمد جنیل و رکاب
شتر با سبار از متاع گران
از آن گونه مالی که مالک نبود
به پیش پیمبر همه را ز پیش
خود از رزمگه گشته دیگر کارساز
از آن دوستان شد که کشف راز
بنی سعد با خویش با احتیاط
بقوم هوازن در آن داوری
وز آن جمله دخت حلیمه که بود
گرفته از او بارگیها و ساز
مرا با نبی حق همشیرگی است
شماره از این جور و این …
همی گفت هر یک کزین ترکی
وزین گونه با خود در آن سوز و ساز
بروزی که ایشان از آن کرد و در
بدو گفت کای کان حلم و وفا
ترا یاد باد ار فراموش نیست
همان مهر تو جان سپاری کنم
پیمبر بدو گفت کای لطف …
گواهی بدین دعوی ار هست
بروزی که از مهر تو در خروش
چنان از سر مهر پرورده ام
بگفت این و باز از پی راستی
بتصدیق آن … از اعتقاد
باکرام از وقت در کرده بند

ز مال غنیمت برون از حساب
ز مام همه در کف چاکران
ز اسباب عیش و ز خانگرد
سپرده به دست اسیری خویش
شتابان سوی طایف آورد رو

ز نقد و قماش و ز اسب و بغش
اسیران ز زیبا زن و کودک …
ز نیرو … کرد و بر دو …
نگه را نگه کرد و تا وقت کار
وزان برد ما که آنجا اسیر

اسیر شدن دختر دایه پیغمبر صلی الله علیه و سلم که همشیره پیغمبر بود و اکرام پیغمبر او را و فرستادن بجای خود

نبود و به غم از جفا داوری
که همشیرگی پیمبر بود
از او به پیدا و در آن راه …
وزین گونه در خشم این کمیت
ز غفلت شود دل بکو داوری
ترا با پیمبر چو همشیرگی
شکایت سرایان بر او شتافتند
بشادی … منزل نهادند باز
گرد … زهی … صفت …
بر مهری کزان جان ما بود شاد
بیانی طرازی … و دمن
گزین دعوی … افسانه ای
گر این مدعی کرده از تو …
بهر سو تر ای کشیدم به دوش
… پستی ادیم
برآورد دست خود از راستی
لب نوش کرد از شکرخنده شاد
وزان … پیمبر دو از دل …

از ایشان همان مال از اهل عیال
وزان داوری کو اسیر آمده
بدیشان همی گفت با نو …
پیمبر چو زین گونه پند …
چه شاید گر او این جفا دید گزند
تو خواهی که زین گونه لاف …
همی گفت و زین کس نه در باوری
برو او بشد با نوی محترم
منم با تو همشیره و راستین
بغارت در … ز شبان …
مرا با تو این گونه همشیرگی
نشانی … از این گونه کار
بدو گفت کای مهر آیین
نهادی بجنبد و در تن تاب
گر بر دیم اکنون تو بهر …
پیمبر چو دید آن نشان درست
نمود از مهر … لطف و ناز
بدو داد از مال و غلام و کنیز

فزون از شمار و در اندازه بیش
همه … سوی همین …
نه هر کز شنیده به هم سالها
به قوم نعمت شود …
یکی خواهری بود و از …
نشانه شده از خود طایف …
که ایشان پیمبر همی شیر خورد
چو آن بر که گشته …
وزان شوز دل در خبر آمده
گرای از شمار من …
به همشیرگی برگزیند مرا
به همشیره خویش … بند
… تن خود … و درد
گر از دل شود روشن این داوری
گر از دل برد رنج آن رستخیز
بیک جای مانند دو …
بیک بستر آسوده از …
چو در پیش من باشد این …
که با شتم بر … تو …
گواه من ایک … راستین
یکی کار برباز …
چو نقد … باز
بیاد آمدش روزگار نخست
بجنبید …
فراوان فراوان ز هر گونه چیز

وزان پس بدو گفت کای مهرکیش / که دوری زمین غایت کام خویش
کنون هست زاندیشش افزون ترا / ترا دوری از دو کار رخت بیار
اگر خواهی ای شه مقام امیدت / همه آرزوی بکام آیدت
ورت میل باشد بر اهل خویش / هم از نیت زرای زمین کام خویش
چنین گفت با او که من شادمان / نخواهم جدایی ز خویش و تبار
مرا کز وطن آرزومند نیست / ابو تا فرو دخت پیوند نیست
همان به که زین مهین آسیار / بود در همان مهر کیشان ترا
سپهبر بران چپ و دمیده / مرا کب روان کرد در راه او
بفرزانه و با کرام خاص / از او دور در جای خویش اختصاص
همان بروای دیگر خوار زاد / همان ماهها برون از شمار
دران جاه آن گونه مدد اشتباه / همه بود و ماند و در آنگاه شد
وزانجا گرفتند با خیل راه / بطایف سوی مالک عوف باز
دران روز کز ره مکه درستیز / شد از مالک عوف رای گریز

قصهٔ فتح طایف و اسلام مالک بن عوف و وقایعی که در آنجا واقع شد

غزیمه جز آن جا ره و در کار خویش / گروه حصن طایف کشه بار خویش
حصاری بران شهر بود استوار / بهر برج از و منجنیق بکار
همه با ز جنگ اندر او ریخت / وزان دل ز اندوه پرداخته
کسی را بر آنجا بدیر و بود / بر زم آوری دستگاهی نبود
ز قوم ثقیف اندرو بوده جای / کشاده دل رسیده هر کس زرای
بمالک در آنجا نزد او نیاز / شده از نبرد هری کار ساز
ز بس پا زو سلاح و زر اسباب کار / در او گشت آماده بیش از شمار
پیمبر گران پیران و دستیز / بدان گونه و آتش فتنه تیز
شتابان بر انگیخته خیل و در / وزان تیره بختان دراورد تاز
وزان ره بطایف کرد مقام / کشیدند از اهل قلاع انتقام
حصاری دو کانجا که بود سخت / در وی شمار از زر و زیب و رخت
گرفتند و گشتند در وی ز مال / ستردند از آن مال از وی ملال
وز آنجا بطایف شده جای گیر / بجویان شد از جان دشمن نفیر
بهر سوی از و جنگ پیوسته شد / تن دشمن از خار هم خسته شد
وزیشان بود از منجنیق از جفا / سوی مردمان سنگ گشتی رها
بغو سو رسید گران سان بلا / ببارید از بهر دفع خلل
وزان پس ز اسلامیان از طریق / شدی سنگ در شهر از آن منجنیق
دگر گفته گر باغ و بستانها / که بوده در و کاخ و ایوانها
بر آن نخل و بسوزند کاخ / کز ایشان شود دل ز غم شاخ شاخ
از ایشان بدین گونه آزارها / گسسته شد از جنگ تن بارها
ز آتش ایشان برنج و بیم گزند / در آن کار گشتند غار و نژند
بر آن قوم کردند از آن سو نیاز / که سود و سر خود نیاک نیاز
بر او شوند که بجان فکار / بجویند از وی بجان زینهار
از و در امان یافته جان خویش / که اورد آمدی جام پر سک پیش
نوشی متقار ار ان جام پاک / فزونیک آن پیکه بر روی خاک
پیمبر چو این گونه خواب شگفت / بنزد ابوبکر صدیق گفت
ابوبکر گفت از طریق نیاز / که ای پیمبر تو پرده پرداز راز
تماکر اشتال از این اشتال / ترا نیست از فتح طایف مجال
نشاید چو دیدی چنین هیچ ذات / درین کامیابی نمودن شتاب
پیمبر بدو گفت کای کامکار / که داری دل سر غیب آشکار
براه تیز خطا از صواب / جز این نیست تعبیر این گونه خواب
مرا هم درین صورت هم گرای / بتاویل سازی همین بود رای
بگفت این و بر مقتضای قبول / بخیل اندر آمد ندای رحیل
وزانجا بر او قوم را احترام / گرفتند در کام کاری خرام
همان ماهها که غنیمت درست / که در وجه آن بود آن نخست
پیمبر بر خود در آورد روز / که از خیل آمد از خیمت او سود

درین ره که قوم هوازن همه / گر دیده و گریز اندران دمه
گذشته از نور ایمان تاب / نبودند در پیش شیدی شتاب
همه صید دام گشته رام آمده / بناکامی از حق بکام آمده
وزیشان بسی بر پسین آن اسیر / رسیدند آن گونه گشت اسیر
کزیشان بر روزی از کار خویش / گشایش رسید از نکوی ریش
از آن جمله کی بال و فرزند و زن / رسید هر کسی را ز حق خویشتن
بدیشان چنین داد سید جواب / که ای جانتان از صفا کامیاب
شما را یکی بس از این دو حال / بروسیدی از زن و مال
بران یکی کزینها بعزت پیش / بدان شاید از من شدن کام خویش
بگفتند ما را به فرزند و زن / که پیوند جانند و تیمار تن
فزونست حاجت ز مال و منال / بدین یک از آن جمله بر تو حلال
پیمبر اسیران فرستاد تن / ز خویش و بزرگ و ز مرد و زن
بدیشان پیمبر دو صد و داد / وزیشان برحمت در آورد شاد
چنین گفت هم زانکه خویش اشتغال / اگر مالک از این شود کامیاب
از آنها که گرد رفته در روزگار / بخمسه که داری بنام نگار
سپارم بدو مال و فرزند زن / که گیرد بتن دین خویشتن
به پیوند عقد معنی باستیغی / بدی را دهم از نکوئی جزا
اما نهاکز و باز گشتند شاد / بمالک از آن گفته داد پیام
بمالک بدین لطف و حسن خطاب / دل آتش مهر شد تیز تاب
ز بهر آوری سر بنهاد هوش / باخلاص دل ایل ایمان شد خوش
همی خواست کز ره آن پیش باز / بر آن خاک ساید جبین نیاز
بدست پیمبر مسلمان شود / بر او دوی از جان بسیار ان
ولی ز اهل طایف به بیم گزند / جدا زو شد زین ما گاه بلند
بیارست از دست ایشان خلاص / ز انها ر آن قوم بودن بکام
هم اخر شبی با دو سه یار خویش / بر آمد نهفته ز کاشانه خویش
گریزان رسید او بر آن تا نه / بجان شد از دست او بر فراز
پیمبر به او داد زاموال او / همان مال با هم اهل و اولاد او
در او خود دگر گشته اسلام کیش / بسو داده از اهل معقول خویش
از او شد ز گیتی بپاکی زنیل / سر جان بر راه پیغمبر طفیل
سعادت بر او یار و دولت قرین / گرفت ار جمند بدنیا و دین
جهان نزد او ناورد نان زاد / متاع قلیل است و دو گیتی
ره کیش کان ره پستی است / بدل او سپاهی ازو هستی است
کسی در و جاهزار سود او سود / نیایسته هر گز بدید و برود
اگر بود جاه است اگر ملک و مال / غرور است باطل خیال محال
پیمبر که گیتی زمعنی و زیب است / یکی قطره از بحر افضال اوست

قسمت کردن پیغمبر صلی الله علیه وسلم غنایم را و اسلام صفوان بن امیه بجهت کمال سخاوتی که از او در آن روز مشاهده کرد و رنجیدن خاطر جماعتی از اغنیا بجهت کمی نصیب ایشان و تسلی نمودن پیغمبر صلی الله علیه وسلم ایشان را با آنکه غنیمت اهل کرم مال باشد و غنیمت ایشان وجود شریف حضرت است که او را همراه خود بمدینه برند و خورسند گشتن ایشان از آن

جو دل در جهان بند و مال او / وزان هم تفاوت در احوال او
ز بود و نبود و ازین کار او / همه از نیش کاهش از روی کار
در آن روز کان گونه مال گرفت / چو دریا ز دست وی آمد شگفت
جهان از کرم داد و در گنج شاد / که مانده بکس هیچ جز جام تیار
همه گلهای اشتر و گوسپند / فزون زانچه گویند از چون و چند
قماش و زر و زیب خیل و رکاب / برون از شمار و فزون از حساب
بیکدم چنان کرد قسمت بخیل / که از اشتری نیا لو دزیل
نخواهنده گشتند و جمیع ازین / بر اشان فدیه را سوی ایشان
عطای شد آن روز از روزگار / که ناید ز هر کس بحتی بکار
چنین گفت صفوان چو دید این کرم / که ای از تو رام آنچه زاید دو دوم

علی ابن ابی طالب رضی الله عنه را در مدینه از برای تعهد حال
اهل خویش و فتنه که منافقان در آن باره کردند

پیمبر بود در پی جنگ شام
بر آن شد که زان پس برسم جهاد
به سال نهم ...
ره ماه نهم کرد آن زین فضل
رسیده در و میوه ها رنگ و بو
ز هر کرشته پای همت کل
ز اهل نفاق از چنین اعتقاد
همی گفت هر یک به پنهان و فاش
ز گرما فزون آنکه این تیغ را
برو لشکر تیغ بستی بپای
امان سپاه از لشکر به افغان کس
در آن دم شد نزد او هم
برو وز انکه رادو بر گفته کس
عجب بر آنکه در تن آن تیغ
ره بسته کاپیش تا آن برو بند
به همدست دیگر دون ...
بر آنسو نشسته به پنهان و فاش
بگو بود کز خانه آن جهود
به آتش بسوزند یکسر و پاک
نهاده و بکاشانشان گرزه
چو آتش بر آن خانه شد تیزتاب
ز روزنها بام و دیوارهای بلند
وز آن پس پیمبر چو دید آنچه بد
زیاران هم و پیستاری بکار
شتر و دو تیغ و سنان ...

درین قوم در خیل خود و اسباز
بشیع تن مردمان بود و سوز
به بیرون خلایق ز نقطی تنگ
درو زد درین تیپ پای از دو دل
برانگیخته شد پرده از روی کار
گزین ره بسا داکسی در آرایش
بر دم او زنده ز جفا کرده
کزو بود بر جان کسی در آسمان
نه یه و یکیستی بر آن دشت ...
نکنند و ز فتنه بر دل ...
جدای که زر خود و در کمین
که چنین ایشان کنند کارزار
کرار کس او آید به پیش کن
شو و جا ساتان در کشتن ککار
ز مردم شده ز پی نهم و فلو آرایش
به آتش فروزی بر آن خود
ز سوز دل کس بر او فرو پاک
بقهر اندر و آتش انبوه ...
و ز ایشان در و بهانه شده از غم
نکند نه خود را ز بام گزند
بمردم فرو رو در آن کار چه
شدند از پی ساز و ساز کار
که گر ز با دشمن دین جهاد

ز پی برگ آن سال با هر کسی
برون مدینه هم از خشکسال
برین رو شود و در آن هم ز خیل
به تیره و در دل ز رخان تباه
منافق در انگیزش شر و شور
که باشد گزین گونه کاری تحت
در آن روز شام از عهده دوم
وز ایشان سپاه مرتب کار
چه بودی مرا اندر مدینه دار
نشسته در اینجا شبان از از
شمار یعنی با اقلیم روم
شمار انجا ظریفان گشته ساز
شمار آنکه فرزند و ران و اره کس
برین گونه آن نشر جوان بر
پیمبر شده واقف از سر کار
همان خانه در برو در دی تمام
گروهی ز همسر ز آتش باز
اما ندم در اینجا برای شقاق
تن از تاب آتش بریخ و سینه
همه با شکسته در دن بیغ از
و ز ایشان بر آنکو تو آنکه بدی
در آن روز قهمای شد از نیا
برون زین همه نزد آن کارگاه

بشادی شده از فتح کرکام
نامه در اطراف شام اتحاد
بهر گونه می بود بختی بسی
بتحقیق می در در ره بهانه لال
در انگیزش لشکر بهر گونه بسیل
درین کار بودی زبان عهده خواه
جدا شد ز غفلت ز خلقت زود
سپه ساز و از خویشتن ...
که از قال آن بر تر آن بوم بود
فزون بود و از اقبال شمار
که در هر منافق ... پشت
ز نیت بسته شده کینه ساز
در این میان چه شاید نبود انجمن
که هر خیل با شد چو خیل حجاز
وز ایشان شود تن بخواری اسیر
که از نهیب کنوشان بر سر
بد ایشان شد از قهر و گریز و دار
ز مال و ز مردم بر انگیخته زمام
گزیده ز در سوی آن خانه تاز
که بود جمعی ز اهل نفاق
شدند از در و بام و در گریز
در دست جفا خوار گشته ز دار
نوالحش و دشمن منتظر بدی
ز بسیار زده چار صد کس بساز
به یک گنج از گشت ماجب گذار

پیمبر برین گونه آمد و از او
وزین گونه فرمان شد آشکار
همان آنچه اهل شرک و شقاق
برون زو که کردند ای دلیل
پیمبر هم از عهد خواه بی نیاز
نگه زیر اهل خود و باز و پشت
یکی عهده از شستی روی در آبی
محمد کنون زو برنجیده است
برین گفته زان شاه و اقبال
پیمبر ز دو گفت کای دلنواز
که تو این دم از من برنجیده
در آن عهده از غایت اضطراب
ز اهل نفاق این سخن رایگان
همان آن سال کز کار تو سنجیده ام
تو را بر جهان ساختم استوار
برین گفته زان شاه کان جلیل
که همسان تو در بری کامیاب
نیابت بهیل که صوت و صدا
ز هوش آنکه باشد که تا گزیر
بر و دو در سوی بینه گذار
ستوده که نطقی درین جا از آن
بستان صدق از رو اعتبار
که یک روز پیغمبر از حسن رای
در آنجا کردی ز اهل نفاق
که او را خبر بودی از سر کار

گروه در جای خود بود و شد شادمان
گروه زهر دو ران سپه در آمده
گر نابود و هرگز خلاص از نفاق
بانجیل پیمبر درآمد ز خیل
در آن ره و بخیل آمد او روی باز
گرو کام ال خویش از و ساز و آن
ز اهل نفاق آنچه آمد بجای
گرو و دری خود و پسندیده بود
برون شد ز دل هم از آن جای
چه دولت درین راه از این گونه تو
گر این دوری از من پسندیده
در این میان بسوی تو گردم شتاب
وز ایشان که من چنگم بگیاست
برنجم ز تو هم برنجیده ام
که گیرد دل از سوزاری فراز
بی بازگشتن شی تو و میل
بشادی برین باش و نیابت
که تو از منی من از تو جدا
بجاوی من خود و کس جای گیر
پی عهده خویش بر بست بار
که بار ساز آن زبان بیان

ذکر برخی از معجزات محمد صلی الله علیه وسلم که در راه تبوک واقع شده

سپه را بیک منزلی داد وقار
فرود آمد آنجا ز بی دوری و شقاق
بگاه رو شدی دل ... دیگر

باجر زینل دشتهای جلیل
همه مردم از ساز ره کار ساز
سپه شکار و نور ای دلیل
دراو بار ز اقبال باز گشت
در آن بار بسید علیه السلام
چو بسیده از پی بر خود و خویش
بخشید و زین گفت بود و شاد
وزین گونه در او این کار خویش
همان دم در آن کرده در روزگار
بجنگ که بهر من اندر شتاب
من از آب این قم شده در جهر
پیمبر درو گفت کای کاکار
در ایشان که آهنگی و لشکر
زمانی چنین چو بکه بوده و از
که کو بر سر کار خود و درآس
پیمبر دگر ز مهر آورد پی
تو را فی نگر زمین نیابت کنی
من و تو که چون دانه و جوی ام
پیمبر برین گونه تشریف نیس
در آن رو رسیده بزرگ و دو
دری گونه به دو نظم انتظام

از و ناقه خاص کم گشت و بس
بجسته در آن جسته بر سو کوهی
کسی ایکه از تاب تو بر سر و کس

بدو شد روان بی داوری کسیل
برون مدینه گزیده تاز
ز منزل برآمد بجنب و تول
سوی خانه خویشتن باز گشت
سلی علی را تعبیه استحکام
دو منزل در آن گشت در راه خویش
که از کرم سلی را نبود از ریش
بکرد و در خانه بهر پای خویش
در آورد سوی پیمبر شتاب
از آن گونه گفتند اهل نفاق
نیارستم آنجا شدن جای گیر
تر از این غم از نیت بردل غبار
برین فتنه در تو که آهنگی است
و ز اهل نفاق آنچنان که از
و ز این فتنه کم گیر بر دل هراس
چنان گفت دو در آن ای
چو هارون بموسی خلافت کنی
تو در اصل نظرت ز یک گوهرم
دل او رخود کرد از آن غم خلاص
که بس معجزات آمده در ظهور
بگویی درین رشته گیر در نظام
نهال روایت چنان شد بیار
فزوده از نگار و بر دست رس
جهر از نوس و از دیده او یا همین
خبر از آسمان اندر آید بگوش

چو از مرگ خود بعد ده روز دی / نبیند درین دشت و کوه آهوی
همی گفت راز آن جهان آشکار / پس پیش پیمبر گفتند باز

پیمبر چنین گفت کز شیب / مر این بیت حیری در بیت عجب
بس وحی از نار رسید و ز درب / گرد و بیان غیبه حکمت ربوب

بدید و شنیدن سخن دیگران / مرا ایم نزد جهان در میان
ولی چون ز وحی آیدم کشف راز / شود غیب در دانش من باز

درین بود کامد ز حق جبرئیل / که گرد و در صدق و دعوی دلیل
ز احوال آن قوم آنچه کرد / بعین الیقین مو بمو دیده بود

پیمبر بیاران ز آن حرب وجود / از آن سان شد از وحی آراسته
که اینک شتر در فلان وادی است / و زانسبب آنکش از آن وادیست

زمامش بشاخ درخت بلند / به بند است وز آن بند آزرده
کنون سوی آن وادی ار رو دهی / در آن شاخ بسته بینی

بر دم در آن وادی آن سرکشت / جهل سوزی آمد کرانه گفت
نیابی که تا سوی کشف راز / ز هو من ز شکر گرفتند تاز

همان ناقه را آن گروه رود / همانجا که آزار آسوده بود
چو آن آیت روشن از آن خلیل / فزود از یقین در ایمان خویش

کشید و ز ناقه بشادی زمام / گرفتند و زسوی رسیدند تمام
همان مرد را کین سخن گفته بود / کشش از پی بخت شگفته بود

بعد کو ز او رکر و مدارا / و زو شد دل از رنج و ازغم نکار
بدو خود همه تو بکرد از نفاق / و ز ایمان دل او نور و ...

اخلاص دل وز اسلام کام

معجزه دیگر

باسلام در شد بدار السلام

یکی رمز دیگر از آن کار نگار / چنین همین معجزه آمد بکار
گروهی ازین قوم فرسوده رای / کز ایشان دل بود و در دین بجای

ستیکی بهم گشته افسانه / زبان شان شده از کین بغیب ...
بگفتند کانها برین جبرئیل دوم / از آنرو که رفتند زینسان بجام

کز این جمعشان روب شد قیاس / کز ایشان در آن زار بود از هراس
عرب را بم شاید گر از ما تمام / کنند کینه جویی بر دم و شام

تو فرود ... پیک دارد گهر / همه گشته در دست ایشان اسیر
پیمبر بودی چنان چپ جال / خبر یافت اندوخت در دل و بال

بکار آمد چنین گفت باز / که بنهد بر ایشان یکی ترک تاز
بر ایشان بگنج چو ایشان ... / بهم اندر ایشان نهند وعده

مرا ان حب ایمان به تیمار کار / بکار آمد بر ایشان کند زار
بر ایشان تیغ زبان گرد ناز / زمانه اندر آمد بر ایشان نیاز

همه حجلت این قوم گشت / رسید شد نزد خدا عذر خواه
بگفتند گر گفت و کوای رشت / که برما شد از سر سر نوشت

مزاحی بد از ما که ماند نکار / وزین پر بها تو مهد و رای
بر ایشان حق آیت و رستاد باز / که پنهان ... ایشان نیاز

ازین پیر ما ن ز دل ... / شو زین فسون ها مرام فریب
وز ایشان یکی ... از حق ... / به بند دل او در آمد ...

پیش نبی رفت از صدق دل / بایمان شد از کفر شان ...
بر او گفت مرگ ای ... / مرا با تو یک حاجت است ...

که برین نبی نامی از نور ... / کز آن نام او شد برین ...
عیان نام او بود و مجلس نخست / زتو شد ره و عبد الرحمن ...

وزان بعد از و ما دل بر سر ... / بسی بود و ز آن تا زنیکی ظهور
دل از چنین اسلام با کام از و / نکو گشت و نزد حق نام از و

در زود در مقام فنا ... / اجابت شد از صدق در ...
چنان خواست کو را بیک کار زار / شهادت شود روزی از کردگار

ورنو تا لی کاید از جان ... / چنان کرد و از وصل ...
که جوینده او ازو ... / نکرده ... از نشانی ...

وزو آخر الامر در یک قتال / ز تیغ اجل مرغ تن ریخت بال
بجو از در رو وصل و فصل / ازو جان و تن گشت واصل اصل

همان کو بر جسد ... ازو بسی / و ز روح ... نشان بالی
که پس دران جنت و ... / که تا بیش جستند کانجا بود

معجزه دیگر

زجانان ازو جان و تن کام ... / شنید از آن راه یاری ...
یکی روز از مرگ ... / جهانی ازو ماند و ... جوی

ابو ذر که نسبت غفاری ... / به تنهات آنکه یک ماند ...
پیمبر چو بشنید کان خوش ... / بیک وادی گشت ...

ز نخل نبی کو بره ... / شمار انشیه بد وحب چوی
درو گر بود ... اندر نهان / برو بار ... زاد ...

بگفتا درین راه از ... / شما از روی او از شمات ...
وزین حال ... گفت ... / برون ... زمانی شود ...

ورش نیست ... / ز ما ... در نهان ...
چنین گفت ... بود ... / ز ... او ...

بهد ... او ... / به تنهات از مرگ ساز ...
همین کو ... / که از بی نوایی برنج ...

ازین کوه ... / که تنها بود مرگ آن جان ...
جه سان گشت ظاهر ... / بجز ... آرد ...

بهر جن تا که رمزی ازو شد نگار / تن مردم از زیب ...
ورو خود ... / که بسکر ... خلاص

جنان شد که در عهد عثمان که بود / فر انسنی احوال او را ...
درین حالت او ... / بجز ... تن ...

زبیگانه مردم که بود ... / برو بر ... بشتافتی
وزیشان ... / نمودی ... احسان ...

بهر کس که یک ... یافتی / نه زیشان ز ... او
درین کار ... جنان ... / برو ... نگار

نه زو ترک آن کار بود ... / بگیر و ز خوان جهان ...
بهر دم ... / که او ... در آن ...

برون از مدینه بیک گوشه / درون بیابان ... گوشه گیر
چو هنگام رحلت ... / ازو ... مردم ...

وزان پس همه گشته ... / کسی بار ... برپشت ...
بوقت گذر زین سرای ... / بتنهایی ... آرای

بغیر از عیال و غلامی ... / سراز رنج آن ...
همان خادم ... / که از وی ... رنج

چنین گفت کو را جو فرمان ... / به تیمار آن ...
همان کان ... / نهد بر سر راه ...

بران کاروان کار ... / تنش را برای ... روی
همان دم یکی کاروان ... / بارام شد در مقام ...

بکسب وصیت نهاد ان ... / ابوذر بدین خاک ...
بدست اجل ... / بر ... ازان ...

چنین گفت خادم ... / نشاید بره ... گشت
دران کاروان ... / بجیب تن ...

زیارت پیمبر ... / بگیری براور ...
بگفت این همان قول پیغمبر ... / که از صحبت ...

خود پیشه جویی سخن ... / به تنها تن ...
بتنها دران ... / که تنهایی ...

به شهار ره ... / دران روز ...
ز تیغ اجل ... / که در ...

بگردد این و ... / ببرد و ...

مجلس دیگر

تعرض نافتن پیغمبر صلی الله علیه وسلم بران زمین و اتفاق نمودن صاحب نامه و بسیار بلاد و جزیره قبول کردن دین توم و صلح نمودن حضرت رسول صلی الله علیه وسلم با ایشان و بین دومه اسیر شدن اکیدر بدست خالد بن ولید

بنرمی و تیزی در آن جست و جوی
مزوری مر نزدیکستی ازو
کمان قدر بودی از و تاب و تاز
که سیدان شه ز و کرد دور از

گر آن رفتی از رسب پا بدی
گرازی رو امید بر جا بدی
کمان کز کمین گاه خالد گذشت
بیکدم عبور آن زمین از نوشت

از و صید بگذشت و صیاد خاص
برو بر ز دولت ره خلاص
جهان تیره شد تا اکنید از کین
که خالد گذشت و از کین که کین

گروی که آنجا بُد سود و کی
فدیه بودی در شب آسوده کی
برست جنان خیلی افتاد چیز
که جان جهان آمد و بود دیر

نه زن بود و زان رتبه عالیی
که تاب نبرد وی آرد کی
بخیل پیمبر بپیش و کمی
شمر و ندی او را مزار وی

گرش گو بود که اسلام بود
بسید ان مردی از و نام بود
همای بر و تاخت خالد ز کین
در آورد و شاه از میان جون نگین

ز شکسته شد یک برادر یک
که بودش پی رزم جو بی درنگ
اگر آمد اسیر یک دار و گیر
شد اندر آن داور که آمد اسیر

جو خالد گرفت این شه دادخواه
بسوی پیمبر ورا برد راه
شه کشوری را بدان سو ز تاز
بنجا که رسید آورد باز

اکید رجو پیش پیمبر رسید
از و خرم و رحق خود و دید
امان دید از و هم بجان هم بمال
وز و شد بدل ایمنی از زوال

بر و خرم شد و نقد او را رسید
بدو ان شد بکاری که بود و نجست
مر آن قوم جون بوده تر سیم
ز شرک و ز طغیان بسته آمد

رسید مر شان امان کشت را
ز ریشان بجز خوبی چیزی نخواست
وز آنجا همروزی از کار خویش
شد از ساز راه و طن کام خویش

همه مومنان شاد و اهل نفاق
بر و ز و ختر آمد ه دور شقاق
شکفته جو کل چهره دوستدار
دل دشمن از غم کشت زار

پیمبر جو بنهاد بعد از غزو
قدم در ره بازگشت از سفر

اندیشه کردن منافقان در وقت بازگشتن که قصد پیغمبر کنند
صلی الله علیه و سلم و محمد دل شدن ایشان در آن کار

وزین کو گفتند اهل نفاق
گز آن پس بابر فزون شد شقاق
خبر یافت زا و ال با سوی او
ورو هم فزون شد بکار جبار

محمد کنون از جود از تکو
که گشته ملک جهان جتباء
وز تب هر که زو روم کیر د خراج
از آن پس که در چنین تاب و باج

بکیتی پس از کون کون حتاج
ز تیغ سپاهیان امان خراج
کونر برکشتیم از و کام خویش
با عام و عزت شده خوش کوار

اگر ما درین ره بکیریم خویش
بکوزی نسازیم جاهانهای کار
زمانها شد تیره دولت کو
وگر زین چنین بختم فرو ماند

وزین فرصت از دست ما شد
بر بنیم بر ریش دل مرهمی
که کمند کشتی از وی کم یا دوشن
بکمفند کاشب جوزین عام

وراه ره یکی شکنا و دو شن
بر آن تنگنای او فتد از دو جام
تا بازیم بر وی بششیر کین
بجای رسید بروی این داوری

گرفته سر ره بر آورد کین
گر از کس نباشد مدد یاوری
بتازیم در منزل خویشتن
بیاران خود با دل شاد و کام

وز انجا که امد بر ای تن
بکیریم از این پیمبر انتقام
از آن قصد ایشان خبر دار بود
جدا از سپه در شب افزوده جهد

پیمبر بو حی کش از پار بود
بیک راه پنهان ره کر بجهد
که ز نیشان رهش بود و کام خویش
حذیفه زنام شه برشته

بیامد و دو پس کرد و بجو بر بق
از دو سر کیوان بر افرشته
گز آن سو هم از دشمن دین سر سپس
دو دل داد و یار از پس و پیش او

بیاد ما بسر ز پس جو دو پاس
بیاپس آمد بدی بر و سوی بو
رسیده در آن ره خبر یا نه
برو بر شتابان ز پی یا مفشه

همان کینه کیشان دل با...
بید و اوری کردن افراخته

ستمکار را عقد و تن بوده
کز آن شب در آن کینه و ز بسود انم
همه روی بر بسته از راه رو
رسیده در آن پر از وقعه بو

جنین گفت عمار یاسر جو دید
که خیل عدو از عقب در رسید
کز ای سید آنک کی جمع زشت
که در اندر آن از بنهادی سرشت

ز پی در رسیدند با خشم و کین
کشیده ز جاب جفا بر جبین
تمانا با جاجه جون آمدند
کزین کونه پوشیده رویی آمدند

جیانشان جنین گفت سید مر و
کرای از ره رزم بار ای توی
تو زن بستان از این ره بمن دار پا
منه بر دل از دشمن دین هراس

جو ایشان کاو در رسیدند از او
تو از از ایشان ز بیم تو آز
زمن با حذیفه برو بود و روی
تو با کین کرایند و شتو خبک تو یا

درین بود کان زشت خو یان ناز
بپایان رسید کر فشه تا ز
جو عمار دید از عدو بیم
شد از رشه خوان که داری

کشاده میان جمله تیر و ناز
از و قضه بر بیرمان شد دراز
همی گفت عمار یاسر منم
که با آتش و خیل اهرمنم

زمین باشد و تا شد از بن محال
بجز عار و دیده و بد سکال
زمین تیر تا تو و دل و دو زبو
جو آتش به دشمن بکر سوزدن

کنون از شما هم بهر جو بر سپه
بکشتن یکی جان عاری و سپیر
بکشتن از کینه جوی کام
فرو زیست و اهل خیالست عام

بکفت این دو در تبغه پیوست یشت
کمان آبرزی عالیه بشت
بسوفار برزد و رستی کره
که بر وی علک بر فلک کعبه زو

ستون درکان خانه بسته زنجیر
بر آمد پسهم از ستمکر نفیر
بعمار دیده و دم کار کار
از شان شدند از بیم بهانکار

ورو ز آنجه در زیم من کاشد
بران دل فکاری امان خواستند
وز نشان تن اندر زیان کاستیز
بگوداری گرفتند راه کریز

پیمبر دران دم کران یار دانست
بگوش حذیفه بره راز داشت
همه نام آن بیرمان و نهفت
دران شب بکاک هر دو بار گفت

جز او کس نه دانستی از خاص و عام
ز خیل منافق کسی را بنام
همو واقف سر آن کار بود
که رشایشه کشف اسرار بود

پیمبر بد و داد و علم دو کار
کی این کی گفته روز کار
سران فتنه کان بعد پیغمبر است
کز آنان مردم بیم اندر است

زد جون فتنها کاندر آمد و بود
گزان غمانی و در ب داد بود
همه نشان کمیک بر وی
کشش از سر کار رانده ای گوی

وزین جو که بعد از پیمبر عمر
درین کار را زان کل جستجو
بترک کسی ستهم در نفاق
بنوری از و در غار اتفاق

بپرسیدی اول بهر روی و رای
که با او جو گشت از حذیفه جای
گره عامر سستی بود در غار
عمر خود بکارش بنود نیاز

و که مرعمر بهر تحقیق حال
زم فتنه بودی از و دیده ال
همی گفت کان فتنه جون است کی
که نا کام با بار از آید برپی

یکی روز زان برستی که بود
بینک رمز با و ز بان بر کشود
جنین گفت کای داور دین دود
که گیتی ز عدل تو خالی میاد

تو کا بین دو وین پیمبر بکی
بهر فتنه کا بند همچون نئی
تو تابسته ان شده در بسته است
وز و جان مردم ز بیم رسته است

ز جهیدی از آن فتنه کشش در تولی
و زان پس کشش هستون گر تو بی
عمر خواست دانه بر فرو کر
کرا و را بخرد آمد بسر

برونی کرد گیر و در ها رسید
بپرسید از و که آن در از کیر و است
بمیرد که جو دیا بقتل او زبند
کش او شو د با ز بشکست

بکمشاد آن در که بست او بخیر
وز آنجا بدانست آن کام کار
کشایش بدو از شکست او ز مر
کرا از وی نشنیدست انجام کار

رضا بر قضا داد و مید بهشت بس
تو کین و دستان از شکست که بس
گز آن پس از و کم آمد اساس
در و کز نظر داری از راه هوش

نقض آمد گمان رسول خدای
ز احوال ایشان بهر رای و جای
بهر یک رسول از [illegible] داشت
همه حاصل چه در دین [illegible]
زمیری که از جمله در پرده بود
روز از آمده و [illegible]
وز آنجا ز فرمان وی گاه جوی
پیمبر در آن ره بعهد [illegible]
بر انسان کرد بوده عادت نگار
نمازی کرد [illegible] دو رکعت درست

نمودست در [illegible]
[illegible] با پیغمبر [illegible]
بهر یک [illegible]
که [illegible] امین [illegible]
همه سان [illegible]
ز [illegible] آمد بکار
[illegible] نهاده [illegible]

[illegible] کار [illegible]
[illegible] رضا داد [illegible]
ز هر یک [illegible] بصدق و صفا
[illegible] امد [illegible]
پیمبر در آن [illegible]
[illegible] گروه [illegible]
پیمبر چو زان ره بعهد [illegible]

نشان داده [illegible]
وز ایشان بهر کار [illegible]
[illegible] مصطفی
همه سان [illegible]
شد از [illegible]
[illegible] بعهد [illegible]
[illegible] منزل [illegible]
[illegible] منزل [illegible]
بمسجد در [illegible]
[illegible] از نخست

درآمدن پیغمبر صلی الله علیه و سلم بمدینه و عذر خواستن منافقان در تخلف از غزا و شرح حال کعب بن مالک با دو کس دیگر از انصار رضی الله عنهما که تخلف نموده بودند و عذر نموده و قبول ایشان

[illegible]

[illegible]

اگر با همتی در بین اشغال
ولی چون مرد با تو اتفاق کار
رسیس دو رکار در سرانجام کار
شده وایتی برده پرواز را
وزان دم شفقت زمن بی
زمن وز چنین زلت از کردگار
مرا هیچ نه در راحت درای
من آن نیستم کز در فتوح و راف
من آن گفتم بتنید از وط
تو اکنون نه ما کر ز هیچ کف
بمن هر کس از خویشتن چو مرد اهل
تو هم سیر هر کس چو فاضل و جاهل
از ایشان بمن گفتها سر بسی
که گفتم از من جز این جان
بمن بر مراد هم از رهست
بمن خامه دن و ما و کری
امال ... در حسب حال
بگفتم کنون بر من از درست
امید دگر آن است کز دولت
بر دوان پس ناکام رنجی زرد
نهال صفا کند از رنج بین
زمانا دل ز ... جان غمی
باشد زمانها ز کنج حوش
جو داری بسو رنج در آب رنج
خوش بی بخلوت زبان از

رسد آن یکی کسی در سؤال
بگوید راستی هیچ نامد بکار
شود وایتی نازل از کردگار
ز خجلت شود قصه بر من دراز
ز یک راستی بر دل آمد غبار
غذر ... آید بکار
شود ... دران زود غذر کای
نیارم ... خویش اعتراف
بمن شد رجوم ... ور عتاب
کز تا خود جو حکم آمد از کردگار
علامت کری کرده ... جهل
ز یک عذر بایست گشتن بکام
ز من ... جمی بر ...
نیاید کرا ... عالم ...
ز ... بکار ...
از این خار ...
تن از ضعف و ...
کز در صدق ...
با کرد و از تو ... ملال
بهره ... غم گلی ...
ز خواری ...
بند کام ...
بگفتار ...
سر از خانه ...
گر به ...

مرا عذر این کار آسان ...
گر این دم بعذری درین ...
بهر ...
بماند ...
سزد کاخر ...
من از ...
مشتمل ...
تو گر ...
جنین گفت کز تو درین ...
من از پس ...
چه گفتی ... نصیحت بکار
تو خود را ...
ولی ...
کزین با کسی چون ...
از ایشان چنین ...
بگفتند آری ...
مرا ...
کن چون ازین ...
بعفو ...
جنان ...
وز آن پس ...
...
و ...
از ایشان ...
ولیکن ز من در ...

مجال ...
ز خشنودی ...
بگیتی شود ...
مرا تا نیابت کردن ...
شود از تو ...
ز ...
نتادم ...
بمن ...
چو دل ...
سیه ...
چه زین سان ...
بکام دل دشمنان ساختی
نه جز ...
زالسر ... حکمت ...
گر این رنج ...
دو کس ...
دل ...
امال ...
مانم در خدمت ...
اگر کس ...
بیاسیج جای تکلم ...
بهر جا کر ...
کنار ... انجمن
تو ...
بسنجیدمی ... عبارت ...

زیاده ز خویش ... انجمن
ز ...
ز جفتی ...
ز بار غم آن گذشته بکار
جه ...
به ...
پس ...
ز ...
بس ...
بر ...
بر ایشان ...
ز ...
سحر ...
بمن ...
بشکر ...
بفرود ... خویشتن
جو ...
بمن گفت ...
چنین ...
بشان ...
جو ...
ببین ...
هم ...
کنعانی ...
ما ... گرفتم حلال

کسی ...
جنان گشت ...
بناکامی ...
ازین گونه ...
گرانم ...
گر ...
گر ...
قبولیت ...
...
گشان ...
جو ...
گشان ...
وز ...
بر ...
سر ...
فروزم ...
زشادی ...
زاید ...
گر ...
گر ...
وز ...
گران ...
کر بر صدق ...
جو ...
که ...

وزین گونه ...
گر ...
ورین ...
ز ...
نه دل ...
جو زین ...
رخی ...
هم ...
جنین ...
جو ...
هم ...
برین ...
نیوشنده ...
من ...
وزان ...
وز ...
بر آن ...
ترا ...
هر ...
فن ...
بر ...
مرا ...
بگفتند ...
بگفتم ...
اگر ...

همی روز ...
گرفتار ...
ز ...
گر ...
نه ...
گر ...
بشست ...
ز ...
گر ...
بر ایشان ...
گشادی ...
فرو ...
در ...
نکوهم ...
ز ...
گر ...
فرو ...
...
جنین ...
ز ...
گر ...
ز ...
نماند ...
گر ...
شود ...

همان هم که چون از ره راستی
شدم در خلاص از کم و کاستی

[illegible]

ذکر وفات سید عالم صلی الله علیه وسلم

[illegible]

شب پنجشنبه شد آن خاک پاک / ازان تن بپرورش ای تابناک
وزان مهلتی کامد آنجا بکار / شد از عمر شصت و سه اعتبار

ذکر خلفای راشدین و ابتدا بذکر ابوبکر صدیق رضی الله عنه

خلافت بصدیق شد کامجوی / وزو داد دین را فروزان ابرای
ابوبکر صدیق یار نخست / بسی سال آتش بعهد درست
نمود و نفس سر توحید خاص / نمود دیده در اخلاص خاص اختصاص
همو صبح صدق از کمال وقار / همو ثانی اثنین هم در غار
ز نوری که آیین تصدیق داشت / درون نوری ز تحقیق داشت
ز هر کس که بود او بهر روزگار / بهر کار را زو بود پیشی بکار
بسی دیده کس زر او صدق صفا / فروزان روان بود و بهره وفا
ز هر روزی که شد بهشتی شمار / کجا بود او زان جان فزا آشکار
بران خواجه کاز داشت زو دلیل / از او بود و هم مال و هم جان طفیل
ز راه حقیقت دران کامکار / چنان بود هم سو او استوار
که چون خواجه بیماری یافتی / وزو تن ز تاب تبی تافتی
ازو هم جهان روز ازان کوه ریگ / رسیدی بتن تاب رنج و شکیب
چو او خوش همین هم خوشی یافتی / بتن خوش ازان مهوشی یافتی
هنوز از پیمبر بروش گری / نبود و بکاش جهان رهبری
سراوار پیمبر باهوش بود / بتحقیق ای برد و خاموش بود
دروغش بر بزم صفا کام داشت / بدل فکر آغاز و انجام داشت
برو توده بستان دراز / چو شمعی بپای ایستاده براز
دو دیده بسوی آسمان دوخته / ز شوقش دل از کشتی افروخته
بکجان جاشنی کهر بزم وصال / ز رغش اجل آمدی انتقال
بگویم دران دم ازان یکوبر / چه بودی درون دل ازین سان زسوز
از وجان فرسوده اندر نیاز / چه سان بود و پیشتر بکراز
دران حیرت افروزی آن کام کیش / بهر شب بخفتیدی از جای خویش
سحر که نسیم صبا در قوام / بتن بوی جان آمدی در مشام
تن او ز نور زنده کی یافتی / دل و جان فروز زندگی یافتی
بکی هوی ز دل گشیدی بسوز / کز و بودی افروزش شمع روز
معطر شدی گیتی از بوی او / گرفتی دو شکب بر سوی او
برای کشادی که آمد بکار / ازین گونه بودی از و بیشمار
پی دین دو دیده بر دوشتافتی / بدل تخم مهر وفا کاشتی
وز نیکوترین انچه در دین [illegible] / بلوح دلی ایکونه تشریف داد
کرم با ابوبکر صدیق اعتبار / کز و پاکی گوهر پستی بکار
چو دو اسب تازی بمیدان دراز / همی داشتیم از صفا تاب و ناز
رهین نسیم عنایت مدام / تلبکار ره و هدایت مدام
چو [illegible] سبق بر دم [illegible] / ازو شد باعیان [illegible] پیروی
گر او سبق [illegible] نخست / بدو یار [illegible] در [illegible] درست
ز خیل صحابه بجمع شمار / چو زین گونه بود او از اعتبار
همو شد نخست از و [illegible] / بتخت خلافت بحق جا گیر
تمامی پرستان ز خاص و عام / که در حفظ دین داشتند اهتمام
همه رو نهاده بر او وفاق / نموده بار [illegible] اتفاق
جز آنکه دران کو ز قدر علی / وصی نبی را [illegible] ولی
قیاری [illegible] رسید از نخست / که در مشورت ز کسی [illegible]
در آخر او کرد انصاف کیش / بدولت سرای [illegible] آمد بخویش
بدو عهد خواه آمد [illegible] / ازو شد بر او رضا جاره ساز
تمام [illegible] بیعه اقتدار / ز دو [illegible] شد از لوح خاطر غبار
محبت چو ذاتی بود با کسی / وز ایشان بیاید نوازش [illegible]
از آیینه کز [illegible] صافیت / پی کو دوری دیگر کافیت
بدان گفته من آن [illegible] چند / بسر رشته حب ذاتی شد [illegible]
چو شد [illegible] آمده ساز / نمودند در انجمن که کذار

تمام از ان صفائی که در کار شد / شد این بیعت [illegible]
شد اندر هم عقد [illegible] / که اجماع امت بدو شد درست
وزان بعد ابوبکر وقت نهان / بخط دران کو نگفتی [illegible]
که ای جمع اصحاب پاکیزه [illegible] / [illegible]
پس انده ز شما [illegible] علی / [illegible]
درین منصب خاص شاهان [illegible] / [illegible] سوی او کرایان [illegible]
هدایت ساز [illegible] از این [illegible] / که از من [illegible]
امیر این سخن چون شنیدی [illegible] / چنین گفت [illegible] از او [illegible]
که در ما تو از جمله پیشی [illegible] / [illegible]
زمانیت تا جان [illegible] / ازین [illegible]
ترا کر پیمبر برای نماز / [illegible]
چو او بهر دین ساخت پیشوا / [illegible]
وزو در خلافت بود [illegible] سال / [illegible]
[illegible] / [illegible]
مسیلمه نیز آنکه کذاب بود / [illegible]
گروهی کز اسلام مرتد شدند / سرای عذاب مخلد شدند
ابوبکر خیلی بخالد سپرد / [illegible]
دران روز ازو خالد بن الولید / [illegible]
دگر لشکری در سواد [illegible] / [illegible]
دگر آن سپه را ازان [illegible] تمام / [illegible]
گر کسی جهان پر از تاب [illegible] / [illegible]
سپاه جهان را بران [illegible] / [illegible]
زمال و غنیمت [illegible] / [illegible]
ابوبکر خود پیش [illegible] جنگ / [illegible]
پیام آوری از [illegible] رسید / [illegible]
پیام سلامت رسانید [illegible] / [illegible]
که ابوبکر ازین منزل [illegible] / [illegible]
عمر را چو از خالد [illegible] / [illegible]
بکشا [illegible] ازو [illegible] نخست / [illegible]
دران مرد [illegible] این [illegible] / [illegible]

ذکر خلافت امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه

ذکر طرفی از کرامات آنحضرت و قصهٔ رسولی که از قیصر روم نزد او آمده بود و دیدن قیصری که از و دران مقام واقع شد

ذکر فتحی که در زمان او واقع شد و قصه شهادت او

امیر سیوم بود عثمان که بود
مبرا ز کبر و ریا جان او
بنزد پیمبر ز عام و ز خاص
در اول همو کاتب وحی بود
کرا بس وی از عمر [illegible]
بسال دو و ده در آن کار و بار
در آخر که دو و ده بد انقضا
ستم دیده کاران ز [illegible]
عمالش همه کرده مال و ملک [illegible]
ازینها و زانها سپاه درست
برو با جهلش از آن [illegible]
در آخر از آن جمع جمعی هجوم
بکینه برو فتنه انگیختند
همو نیز از دست اهل جفا
از او تن بزخم جفا کام [illegible]
از آن تن که در خاک فرسوده شد
به اصحاب [illegible] باب
خلافت برو ختم گشته ز حق
امیر چهارم علی ولی است
بعلم و بحکمت بفضل و بجود
سبق خوان علم سلونی دلش
بلا و نعم مخفی دین همو
همو بحر علم و همو کان جود
همو شیر حق صاحب ذوالفقار
بگیتی وصی پیمبر همو

ذکر خلافت امیرالمؤمنین عثمان رضی الله تعالی عنه

حیا آیت خاص و شان او بد
تن از رنج از او آسوده بد

از او بود در سر خاص اختفا
تقدس تمامی که جست از او

در آخر همو نوشت مصحف نمود
پیمبر که داد این دو دختر بدو

ملایک همی شرم داشتند از او
از او اول بزم نکو رای

بدین دین بنیاد فزود او حیا
از او در چنین سر دری بوده هم

بدست قضا رام شد در رضا
ز خویشان او در سعادت بسی

بر او شکایات شد از شر و شور
و ز زر بس که بوده بخویشان خود

بر اهل نخوت شان خود و او بود
گروهی ز اصحاب را [illegible]

بهم در بکینه گشتند چست
نهاده بد آزار ما کار جفا

ستمها فزون از حد آمد بکار
بر آب و نان بسته کس راه هیچ

جگوم جهان شد از آن شر و شور
همو خانه ماند آن تیغ [illegible]

بدست جفا خون او ریختند
نه آزرم خلق و نه شرم خدای

رسید از شهادت شهید صفا
بمعصوم خود دیده پیوند خویش

بر اهل جفا تیره شد روزگار
پس از [illegible] از شیخ شیب

برایشان در فتنه بگشوده شد
حیا نی بهل شرح این ماجرا

ستم بر دل از سوء ظن [illegible]
بیا تا ببینیم کز سر [illegible]

ز تیر دلان چون سیه شد ورق
یقین را که چگونه بد [illegible]

ذکر خلافت امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب رضی الله عنه

بگیتی سبق برده از هر گروه
بعلمش صدا باز داد از [illegible]

بجوان کرم عالی سامیش
ز روز نبرد پایه لافتی

مجهز بشرع و آیین همو
همو شهر علم نبی را درست

همو روشن آینه ای بزم جود
همو قفل گنج ولایت شده

همو بحر تحقیق [illegible] و وقار
همو کاشف سر لوح [illegible]

پس از صدیق اکبر همو
بزم نبوت ز خوان [illegible]

زدود نور تابان سیه بود
ز سر فعل و عشق نیک [illegible]
از او جمع قرآن درست آمده
ز شانش نشانی از آنکه [illegible]
سریر خلافت شد امن [illegible]
فزون بخیل دیال و خشم
ستم شد بهرجای بر سر کسی
نمیکرد شان نیز آزار سرکشی
مردم شده [illegible]
بدو کرم گشتند در کارزار
گزند و با سوء کی کامیاب
ز گفتار او در دو نان در آمد [illegible]
فکندند آن بخیل [illegible]
بریدند ز جفا تیره شد روزگار
ازان آتش فتنه شیب تاب
عفی الله عنهم و عن ما جری
قضای الهی چو کرد [illegible]
جهان شد سیه روی [illegible]
کز زمان و ملکت [illegible]
ز جود و شرح جوانی ببرگ و نوا
طراز زنده و پسندید اهل ادب
همو قاتل قلعه خیبر است
همو شمع راه هدایت شده
همو راه قضا و قدر در رضا
[illegible] شان [illegible]

کسی با نبی هیچ از دوستش
وزین داد و دانش که بود او باز
مرا هم بجز تو بجز حق کسی
همین تا بدین گونه تشریف خاص
از او قدر و پایان بهشت [illegible]
بد و نامه از آسمان آن زمان
کسی را اگر شکست [illegible]
از او بسته دست قضا چشم و گوش
از آن فتنه ها که پیمبر بسی
علی گر این عهدی شده درست
هم ایشان نخست اندر آن روزگار
بناگاه هم از جای شد [illegible] تیز
در آن کار بیهوده کور و کبود
کدام شمار اندر آمد بجوش
در آن کار [illegible] فتنه [illegible] باز
بپرسید کاینجا چه هست هین
بدو گفت کس که دانست نام
بسر برزد و دست بشور و خروش
بفرمود کوراه [illegible]
بگفتند کاینجا فلان جای هست
از او هم یک [illegible]
دگر باره با قوم و در [illegible]
بحکم ضرورت روان شد امیر
امیر آخر آمد بمیدان تخت
بد و داد با داستان [illegible] رسول

بعلم و بزرگان از او بیش تر
تن این تن او و جان جان او

پیمبر چنین گفته با او براز
که حق را که این پایه افراخته

خدا داند از وی طلب [illegible] بسی
ترا هم نبیر از من دگر کار

گرا بوده او ز هر کس بود اختصاص
وزین بود که [illegible]

بدو عهد بستند و کردند غدر
ز روز زمین که او شده [illegible]

شرح واقعه جمل

ز ایزد وصیت [illegible] دین
سر انکه رفتند کز خدا آتشش

حق از روی باطل شد [illegible]
در آن قوم نیز اندر آن روزگار

عذار بود و زان [illegible]
گروهی در آن آمده [illegible]

کسی کو بیعت در آمد نخست
یکی طلحه بود و دیگر زبیر

شکستند عهدی که بود درست
بشورش یکی فتنه انگیخته

چو یکبار روشن آتش فتنه تیز
بر ایشان درین کار همراه شد

خرد آنکه او [illegible]
پیمبر زن و [illegible] کشف اسرار خویش

زبان سگان [illegible] خروش
کدام شمار اندر آن [illegible]

[illegible] برایشان [illegible]
شبی در همانجا [illegible]

گرین یک سگ [illegible]
همانا همان [illegible]

گر این آن فلان [illegible]
چو دانست [illegible]

بتاب اندر آمد ز تقصیر خویش
ز خوناب دیده [illegible]

براه مدینه در آمد [illegible]
[illegible] خشم [illegible]

وز آنجای برگشت [illegible]
غلط گفته [illegible] این

نشد رهنمون براه دلیل
یقین شد [illegible]

[illegible]
هم آخر [illegible] فتنه [illegible]

گر بر خیل ایشان نهد [illegible]
وز ان پس که شد [illegible]

گر از وجه صدق کرده درست
ز سر این عوام [illegible]

بدو گفته بود [illegible]
که همین ما ماند یک روزگار

همو زان این بود و این زان او
کسی چون [illegible]
خدا دانست کس و هم روزگار
زهر سو بر [illegible]
بتخت خلافت کرامت گرای
بجز جنگ و فتنه چیزی بکار
همه ناپسندی پسند آیدش
همانا عجب بود از حق [illegible]
بسر زد و ناحق بدست بلا
[illegible]
بخون کسی خون خود ریخته
به یکبار و یاران هوا خواه او
بجمع زنان گفته بود [illegible]
به بیهوده کاری در آمد [illegible]
که از طرز بانگ سگان [illegible]
[illegible]
وز آن کو [illegible] گشت [illegible]
ز اندیشه بر روی جهان گشت تنگ
هم از همرهان [illegible]
تو گو دل [illegible]
رها کرده جمع و پریشان [illegible]
وزیشان سپاه [illegible]
که با هم شوند از جفا کینه جو
بر آن آتش خشم [illegible]
تو تا باشی [illegible] در جهان کامران

تو کامروز کور را بجای زری
بگفتا که آری مرا این زمان
کنون چون شدم واقف کار تو
برون تاخت از مهر و صف خشم خو
دگر با خود اندیشه و کار زار
بهم وعده ای و نبا بوی مصطفی
بگفت ای علی چون علی مرتضی
همانم مرا هر زمان احترام
بگیج زمانش ز بس سوز باز
کرس یافتم و ز فرامش سر
هم اینک بمن همره آن تیغ
بگفت ار تیغی که بر فاکه
شنیدم که روزی رسول خدا
نشستی که رو چون بشنید این سخن
اگر کوشه گیرم بر او و بال
بدان کو ز عصیان گذشته بکار
الا گر ای داری ازین تعب کوش
هر دو ای که ایشان ز آغاز کار
برایشان خود و نهانند و ولا
ولی هم کرای جانب یک در
همه با هم اکنون شنیدند و یار
همه یار باشند و اغیار تو
نه ز دل بهر که باشد از اضطراب
ترا کار با خود و فنا دور پسی
چو در پرده هست ارتو نهفت

حذر ز آنکه روزی کنی سر هی
بیاد آمد این در جفا آن تمام
ز کرد و دشنام و شر بار
رها کرد و ز همگنان بخش خود
همه کار و ایشان تیر گشته بود
شده اند و در فرا مبنت جفا
رها ای ازین شور و سرها فتنی
بدل داری او دور ون کرد ام
به ترتیب برون کرد و با خود ز
فرزندی ز نرگس بقیل پر
وزین نشان زین جست و چو
غم از فاطر مصطفی بی زود
برای زبیر این چنین ورشت زای
نهال برادش در آمد زین
و گر جان سپاریم اندر جدال
شده آن صدق قول رسول ای نکار
کرم کن ز کری شو تیز هوش
بوسان کشته از صفوت کاهلی
ملا خود نه هند و اهل و لا
ز خود حکم این مطلق با تر و تنک
تو از لو الفضول بتم لعکار
همه با صفا و جفا کار تو
بکاظر رفاه ستان حق تیغ و تا
چکار آمدت کنی تا بر
نشاید کرا ای کند ای گفت

زبیر از دوی این داستان گوش
زمین تا کز این رهرو و در بوده بود
بگفت این وارزوی بجان
فرو بسته تیغ جفا در نیام
ببر بحیف بهر شیر قدا
همان مرکبش را یکی کرد و پی
امان ده که از حق امان آمدت
برا و در پسته و او از گرد
وزین بود کا مد یکی چاره جو
به شهنات تیغ سود و دست یافتم
شه آن تیغ بگرفت از دو در
تو گز قتل این مرد در بخت گوش
که بر قاتل او کز رسیت دو زخ
بطیره چنین گفت باشد گره
بگفت این و تیغی که در کوش بکف
همه ز آن دلیلی که آمد بجای
به اصحاب پیغمبر از هیچ باب
چگونه ز بهر کو ز او و
چو ز اهل ولا بوده ایشان بجهت
چو زین تنگ با دو ای اند دو
جهان کن که ز او او دو شمار
من ارکشتم انها که تا گفته
چو دانستی انجام این پیچ پیچ
نفضولی اهل من بحر سپار
برا سرار این ره و بپرده نی

از آن خواب غفلت برآمد بهوش
درون مسیل این پیر هی بشنود
برون شد با راهش از آن رزمگاه
ببوا ناورد ری را شد بدام
سراسر شده آمده ز خود فرا
بشد تو را اما اماش شدند روی
سرانجام از راه به اهان باشد
همه حاجت او بود به سیار کرد
چنین گفت ارشاد دل مینا
رو بر بکون زبیر بشتافتیم
نظر کرد و در روی نورانی زود
زمین یک حدیث از نبی کو گوش
زانیز و او هست نوی بهشت
چو سپاریم جان به و بکار شما
تن خسته تا جان شد از روی
بقعید تن کشته ببیش خزی
گذری بی خود و گیری شتاب
ز تن رنگ شده تن سیاکو و کی
ز تو طعن ایشان کی ایدرت
بفضیحت کز خلد شان کشته ها
از ایشان نباشی گمان سپار
گزان شد کان کانها بر او
دو انسته این کار و در کین پیچ
گر تو حیرت اینجا بیا بد نگار
زبان در کشش از سر چه نا گفتنی

وزین کار چون شیر روزگار
یکی فتنه از نو شده انگیخته
گروهی ز مردم که بود کرده رو
چنین گفت با او معاوی که من
ولی گر کنی شرط با من نخست
من از بهر دنیا شوم با تو جفت
بمردی کنت ای خیرات بکار تو
تو در مصر نشیه من در عراق
همو نیز دین داد و دنیا گرفت
چو زو کس فرا رسته نام و بر
علم بر سر بام خود بر زد
زیادی از آن پاک دامن نژاد
معاوی چو شایسته دید شش نکار
زیاد و ابوسفیان اش کرد نام
همی شیوه او را الجو و یا ساخت
که کس هیچ دانی که بود و چیش
چو زینه گشته مثل هم
کلی هم بر آنجا شکفته شکست
ازین خورش اند و ولی هم
ورا زو عهد نیست کز هیچ باب
پیمبر بگر بی مرز را که بود
وزان پس که نوبت بعثمان رسید
تمرا او بگر ای گر و شد بدید
ازین گونه عمر مهد و در کرد
همان کینه کهنه نو ساخته

شرح واقعهٔ صفین

گر شد چون خلق در روز جنگ
در او ز لشکر دولت از بهر نگاه
وزین رو نبرد او همچو من
گر بر تو بود این کار کرد و در
نبرد جام و چیپاز هم کار تو
گر خوری که بر پیسان شوم با تو
عقبی معدود زین بی بد و در زمان بعاج
وز و کار این بست بالا گرفت
ابیه اش نسب بود و زین پیش
بنا زد او و بند و فضلا در دی
کش زعصر حیدر بود و کان
گر بس کار دوران بود و در فرمان
ز سر بشت با ما در و در کام
با ملک گر این مرد کار بساخت
پیمبر او را نه و چون رش خورش
بمعز زده زنی نکو و ز عز
که ز شرع صفانش بیا بحیث
بر ان هم که کانرا بدانگیری
با فتنی آن سر گرد و شتاب
برون راند او از شهر و خواری
چو خویشش مرد از بهر خویش کرد
بعثمان از انسان گر مری رسید
همان کینه کهنه کرد و بند نو
برین کارشان شد صفرا انداخته

معاوی بشت هم از زو هشام
نمان ترعامی از بهر سری
برانم کار ام تجی بر تنبیت
بر ملکت مصر ابر منیاته
معاوی از آن شر طاعه هیچ تاب
من اینک بنقد اندرین باب
در او خود کارش از دو دست ساز
نمان آن زیاد و بست سفینه
یکی مادری بوده او را نام
ار او نهان گران چیز و بود بو
وزین روزگاران مهد و فرمان روا
مر او را به بوسفیان ای کرد
ازین باره خط و او کی گفت
وزین گونه مرد دون ز حکم
همه پیشی ایمه و بود و آب
معاوی باشکال و زهی نکار
همه دانست کانها بهر روی
حکم را بدان گوی او زد
حکم از پسر فاش کرد این سخن
همه در اشتهار مهد و بود و خانه
حکم را بگر و جهانگرد او
معاوی کز آن شیر حق تیغ زد
از ایشان بشنید او ولا اول
وحی بی ام چو دید این

فرو رفت آمنه و اهل بر
به بینی که عصب آن آوردنام
به دو شد و زین نعمه بهر ای
گر بر سیرت و صورت مصطفی
بمن بر مسلم بود و ای ز
نمی کرد و در عهد آن شتاب
از دین و ز کید گشتم به بیدا
بمعصوم و ویشه و خدا
گر گفته او را زیاد و ابیه
ز زرشتی گویش و بیکانه نام
ابوسفیان را بود و ای گوی
زمال و تیغ بود و دراز و دا
وزین ز قش جهان طاق کرد
وزین کار از اسلام برد بر
به وقت فرمان بری شست هم
گر ع امیه از شیخ وی شتاب
همه بار او با ز بودی بیاد
بتخت خلافت و همه بد ابر
مرام و حکمت از آن داد بود
گر تاب امانت ببود پیش من
ابوبکر و عمر خدا او را
وحیلت ز جور و جفا کرد
از دست باز آمد و بد خانه
نمراث مرد و جنگ و جدال
بر تخت خیلی ز اهل رشد

[illegible]

بقیه حروب صفین و موقوف شدن مقاتله بحیله عمرو عاص و خروج خوارج و بقتل آمدن ایشان

[illegible]

معاوی خود از تاب آن تب برد | برفتش سلامت غنیمت شمرد

همی آنکه گفتند باشد خوش | گرای در جهان از ظلم کام خویش

[illegible]

ذکر شهادت آن امام رضی الله تعالی عنه

[illegible]

به شاه گریه کس گشاد
نگویی کنم تیز ز رجای تو
کرم بین و لطف شه کامکش
ازو این و زان تیره بخت نگار
بجان کینه زان گونه آزار داشت
در و اندر فریبش بمال و جمال
چنین گفت روزی به بد زشت
اگر گشتی ور من آن ای توام
توانی در آکام خود پیش گیر
پذیرفت ازو کار و در کار شد
بهر سیب در رنج سنگ جگر کش
سیه دل بر آن بخت تاریک بین
در آن زشت در خون تن پاک را
بهر سوی [illegible] ان نگاه کش
بغز موه و کو را به بند استوار
چو انداز شو و بردی ارض قصاص
کرم پیش داران [illegible] کرد یاد
نوشید او [illegible] تخت
ستمگر جز و از بدسرشتی گرفت
ملی خو در کس [illegible] ربود
شنیدم که شه گفت کین زشت خو
ولیکن چو از بخت کور و کبود
ز هجران بوصل آمده کامکار
بغفلت گرفتی در این وقت پاس
یک اشتر سواری در آمد ز راه

شود کله این [illegible] زشت پرور
همره فنی در آرم و در هوای تو
که بر جوان خود و پرور دو خشم و پیش
به بین تا چه آمد ز زشتی نگار
که از مرگ خویش [illegible] دل باز داشت
دل خود نشستند از آن موی و خال
که [illegible] کار گذشت
تتن راحت افزای جان توام
وگرنه کرم کس سر خویش گیر
وزان شاه در خوم آراسته شد
درون حصیری نهان کن
وز او شد بدانی و روی کین
خورشید دل چرخ و افلاک را
برادری [illegible] ترانه [illegible]
چو ارزنده تا کار گیرد قرار
توان کشتن و هم نمودن خلاص
گز و رنج دل دید دراز و ما
بمن شهد نوشی نیابد درست
طلوع اندرون نقش دیگر نگاشت
تراشش بگیرد [illegible]
از این شربت ار آمدی کام
بسر در بلندی [illegible]
رها کرد کاری که نامد بکار
[illegible] نشاند [illegible] خاص
بتقدیم [illegible] رنج [illegible]

ولی این پسر و کز [illegible] بی نمی
وزین گونه با او لطف [illegible]
کرم کرد و پرورده از هر کسی
ز توم مراد و بپرورد وانچه [illegible]
زنی هم چه بود اندر آن جایگاه
وزان [illegible]
جهان داد کی مهر من جایگاه
بخیزی [illegible]
سیه بخت [illegible]
نهفته به پیچید اندیشه
همان در سحر گاه [illegible] تمام
که گوهر شد شد که زشت کار
خبر شد بمردم ازین قصه زود
ستمکاره را هم نمودند
از و جان [illegible]
در این دم یکی شربت از شهد ناب
بغز [illegible]
همی خواست کو را [illegible]
نخورد آن بجان شربت خوشگوار
وزین کوه [illegible]
ز من در شفاعت شدی بختیار
هم اندر قیامت در انجام کار
عجب سرای [illegible]
بگفتا [illegible]
تن [illegible]

برای تو نامد ز جان کسی
همی کرد در جا [illegible] ازو باد
از ایشان نکرد [illegible]
[illegible]
که در کین [illegible]
ز عشق [illegible] استوار
بجز خون چیدن نیاید بکار
[illegible]
[illegible]
گران [illegible]
بجای طاعت نمود اهتمام
سزاوار صد لعنت ار کردگار
[illegible]
که گر گرد و تیغ خفا بندند
[illegible]
[illegible]
که افزون [illegible]
[illegible]
گر از وی نباشد در انجام کار
شد از چشم اهل جهان [illegible]
هم اندر قیامت در انجام کار
ز من در شفاعت شدی بختیار
وطن ساخته در [illegible] بهشت
گر چون فارغ [illegible]
هزار [illegible] کار